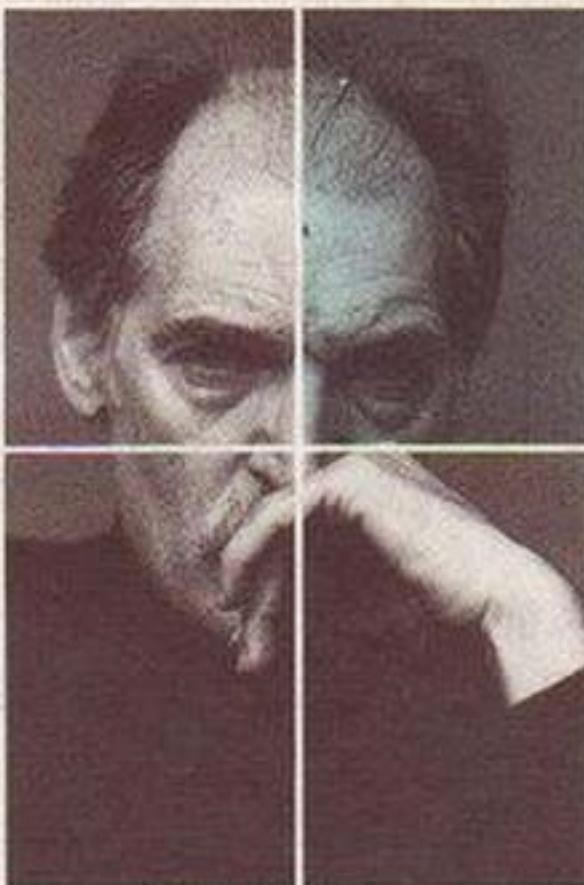




محمود دولت‌آبادی

روزگار سپری شده مردم سالخورده



محمود دولت آبادی
روزگار سپری شده
هر دم سال خورده

کتاب دوم



روزگار سپری شده مردم سالخورده

محمود دولت آبادی

نشر چشمه - فرهنگ معاصر

۱۳۷۹ تهران



خیابان کریمخان زند، نیش میرزای شیرازی، شماره ۱۶۷. تلفن ۸۹۷۷۶۶

روزگار سپری شده مردم سالخورده

کتاب دنی: هر روز خمس

محمود دولت آبادی

لیتراتوری: بهار

چاپ: حیدری

صحایح: ایرانمهر

تعداد: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ اول، زمستان ۱۳۷۲، تهران.

چاپ دوم، بهار ۱۳۷۷، تهران.

شارة ثبت در خارج از کشور ISBN 1-870740-70-6

هر گونه چاپ و تکثیر در کجا منوط به اجازه کتبی نرسنده است.

ISBN 964 - 6194 - 84 - 2 (VOL. 2)

شابک ۲ - ۸۴ - ۶۱۹۴ - ۹۶۴ (جلد دوم)

ISBN 964 - 6194 - 85 - 0 (2 VOL. SET)

شابک ۰ - ۸۵ - ۶۱۹۴ - ۹۶۴ (دوره دو جلدی)

كتاب فارسي

www.ketabfarsi.ir

كتاب دوم
برزخ خس

()

از قمری فقط جمجمه‌اش باقی مانده با جاروی کهنه موها؛ واز جمجمه‌اش یشتر همان دندان‌هاش که تو چشم می‌زند و به نظر می‌رسد که پشت لب‌های چروکیده‌اش سیل خاکستری روئیده است و در همان حال که در خیال گنگ و ناباور استاد عبدالوس دارد کناره گودال را گذر می‌کند تا برسد در خانه او، مثل تک و توکی از اهالی کلخچان که بعد از چهل سالگی شروع می‌کردن به هدیان گویی و حرف زدن با خود، زبان گرفته و لب می‌جنباند.

در خانه عبدالوس بسته است، بسته بوده، اما قمری دندان مثل روح خودش لای در را باز می‌کند، وارد حیاط می‌شود و عبدالوس را به نام می‌خواند. عبدالوس همچنان مبهوت و خیره به در حیاط مانده است، ناباور و بی اختیار از جا بر می‌خیزد؛ مثل اینکه برش می‌خیزاند و امامی دارندش. لحظه‌ها گند می‌شود، و سامون اولین و آخرین کلام را که گویی در حالتی میان بیداری و خواب بیان می‌شود، می‌شود و حس می‌کند پدر حرفش را مثل نوک درفش در گوش او می‌خلاند که «خودت را نگهدار، داری می‌روی غربت، خودت رانگه‌دار! حرف یک کلام است!»

دقایقی دیگر، سامون صدای قدم‌های پدر را می‌شنود و حس می‌کند عبدالوس در سایه‌های مهتاب، کنار دیوار حیاط ناپدید شد. و هنوز سامون از بُهت در نیامده بود که عبدالوس خود را از سایه کشاند طرف در حیاط و ناگهانی با صدای بلند گفت (باور نمی‌کنم، نه) و سپس صدای لغّه در حیاط، باز و بسته شدن آن، به گوش سامون رسید و او دیگر نتوانست بفهمد که پدرش چنان غافلگیرانه بی‌چه کار مهمی.

بر حامت و از خانه بیرون رفت. چه کاری مهم‌تر از نخستین سفر نوجوانی سامون که متناً ماتش امشب باید و داشت فراهم می‌شد.

بعد از آن، در بازگشت، عبدالوس گفت: «باورم نمی‌شد، نه. چشم‌ها یم را مالیدم، یک بار... دوبار... سه‌بار... نه، خطای باصره نبود. خود خلیفه چالنگ بود ایستاده میان درگاهی خصمانه، تویی زیرزمین حوضخانه، پشت به من، در ردای نیلی رنگی که سالیان پیش اصلاً به تن او ندیده بودم. خودش بود، خود خلیفه که خواسته بود من بروم دیدنش، و صدای خودش بود که در آن تاریک - روشن حوضخانه مرا خطاب گرفته بود، غلیظ تراز همیشه.»

- نه! من نمی‌میرم، نخواهم مُرد. نباید بعیرم. چرا من باید بعیرم؟ چرا باید از دنیا بروم، پیش از آن که بدانم برای چه به دنیا آمده‌ام؟ من یک میراث، یک میراث مهم، می‌فهمی؟! تو... هیچ می‌دانی چرا، چرا به دنیا آمده‌ای؟ نه، سهل است که پدر تو هم ندانست و نمی‌دانست. اما من... می‌خواهم بدانم، کارهای فراوانی هنوز در این دنیا دارم، یکیش دانستن همین است، یافتن جواب همین چرا؟ یکی دیگر از آن کارهای مرگ به اختیار است، مرگ به اراده خود. و این کارهای مقدماتی دارد، مقدماتی خواهد داشت. طرح و نقشه‌ای دارد، افرادی لازم دارد. شرط و شروط دشواری دارد بود و نبود... و تو، هرگز معجزاتی را به چشم دیده‌ای؟ نه، حتماً ندیده‌ای، چون به اولیاء الله قربت نداری. اما... لابد شنیده‌ای. شر! پیش‌بینی می‌کنم، شر! مراقب پسرهایت باش، حالاً دیگر شش پسر داری و یک دختر. در میان پسرهایت یکی را داری که شیر از پستان آن زن بلوچ خورده است. او را خوب می‌شناسم، سامون را، شندره پوشی که نگاه از چشم‌هایش شرّه می‌کند. خوب می‌شناسم، پیش از خودم او را می‌شناسم. پیش از شیطان او را می‌شناسم، مثل اینکه قرن‌هاست... او پیش از همشیرم به من نزدیک و پیش از برادرم با من دشمن است، و پیش از روح در وجود لانه دارد. لانه، لانه، در وجود من، مار کوچک، مثل یک مار کوچک خانگی، پیش از اجداد خودش عمر دارد او. و یقین یافته‌ام پیش از من، خیلی پیش از من، در وجود گم من زنده بوده است. بزهاین رموز رانمی فهمتد، اما من... من

از او می ترسم، همین است که او رایکی از پیش شرط‌های بود و نبود خود می دانم.
او بیرون از وجود من هست و بیرون از وجود من نیست، برای همین از او می ترسم،
به ریش مگیر!

— حاج خلیفه!

— با وجود این او را می کشم... بلایی به روزگارت بیاورم که مرغان هوا به
حالت گریه کنند، سلمانعلیشاه! کیف دلاکی ات را با خود آورده‌ای؟

— «چشم‌هایم را مالیدم، یک بار... دوبار... سه‌بار... نه! دیگر حاج خلیفه
نبود. آنجاکه ایستاده بود نبود. و قمری دندان؛ او را می بینم. جمجمه قمری مقابل
رویم ترک بر می دارد، ترک بر می دارد و فرو می ریزد. فرو می ریزد و غبار می شود
و طرحی گنگ و کدر از او روی دیوار حوضخانه باقی می ماند با دندان‌هایی که از
پوسته تن دیوار بیرون زده‌اند! نسی دانم، باورم نمی شود که سر و موی خلیفه را
تراشیده یا اصلاح کرده باشم. اصلاً به یاد نمی آورم که وسائل سرتراشی را با خودم
برده باشم. بردم؟»

— تو چیزی دیدی؟ نه، مثل اینکه محو و مات شده‌ام!

وقتی عبدالوس بار دیگر سرجایش کنار مجمعه در پرتو نور لامپا می نشیند، عرق
پیشانی از نوک بینی اش چکه می کند و تمام تن و پیراهنش آغشته است به عرق
مرگ. سامون دلش می خواهد از زیر زمین هم شده یک نخ سیگار بیابد و بگذارد
پیش دست پدرش تا عبدالوس سیگار را بردارد با شعله‌لامپا روشن کند و...

— تو دیدیش؟ قمری، قمری دندان را؟

— قمری؟ قمری دندان که خلی بیش مرده؟

— پس آنکه آمد خانه، همین یک دم پیش از این... کی بود؟

— آمد خانه؟... کسی آمد خانه؟!

— نه... نه! پس چرا نیامد مادرت؟ خوب، شنیدی چه گفتم؟ داری می روی
غربت، باید حجت را بسر تو تمام کنم. چرا دیر کرد؟... این اولین سفری است که
خودت باید روی پای خودت... ها، شنیدی؟ صدایی نشنیدی؟ نه! مرا صدا می زنند،

هی صدای زند، هی احضار می‌کنند، هی دل آدم را می‌تکانند! فهمیدی چه گفتم؟
همین، حرف یک کلام است.

در اوج قدرت و ذلگی، در آستانه بلوغ نوجوانی سامون، عبدالوسّنین می‌گوید بی‌آنکه سر را بالا بگیرد و به چشم‌های پسرش نگاه کند. و بعد از آن هم دیگر چیزی نمی‌گوید؛ طوری که انگار در اعماق گنج درونش فرو می‌غلند و برای لحظاتی طولانی از حضور غایب می‌شود. چارزانو نشسته و ساعد هایش را گذاشت بر کنده‌های زانو و چشم‌ها را دوخته به کنگره قدیمی مجمعه و خیره مانده به نقطه‌ای که می‌تواند همه جای عالم باشد، الاً قوسی از گنگره مجمعه مسی که جزو قدیمی ترین اشیاء آنست شده خانه اوست و یک بار هم با دست و پنجه آن پهلوانی که زنجیر پاره می‌کرد، در آینده شده و باز جوش داده شده است، و باز به دست مسگر دوره گرد سفید شده و باز جا به جا ناعای سفید روی زدوده شده و رنگ مس پدیدار شده است تا باز...

سامون آنقدر هست که حس کند پدرش ترجیح می‌دهد خاموش بماند و نمی‌خواهد درون خود را آشکار کند و بخصوص نمی‌خواهد تکرانیش را از بابت رفتن و دور شدن او بروز بدهد. حالا شاخه‌ای از موهای زیبای پدر که دیگر تارهای سفید را در آن‌ها می‌توان دید بر کنار پیشانی و گنج ابرویش فرو افتاده و خطی اُریب و صریح بر شیارهای عمیق پیشانی کشیده است. سامون جان می‌کند تا بتواند کلمه‌ای بیابد و حریق بزند، اما انگار از زبان افتاده و لال شده است. شاید بیست - سی سال بعد فکر می‌کرد در آن شب خاموش و بهت زده می‌خواسته و شاید هم می‌توانسته بگوید «انگرانی ندارد، تشویش چرا؟ برای کار می‌روم، چار ستون بدنم سالم است. بزرگ شده کارم، در باد و آفتاب و تگرگ بار آمدۀ‌ام. از خود تو سختی و سختی کشیدن را یاد گرفتم. دیده‌ام که چه چور دست به گریبانی با این زندگانی و می‌بینم هم، و من هم جوهر خود تو هستم، جوهر خود تو!»

اما نگفته بود، نتوانسته بود. در مرز کودکی و جوانسالی بیان حس و حال خود آسان نبود. پس ثقل سنگین خاموشی تمام اتفاق و شب اردیبهشت ماه را پر کرده بود

و سامون از آن پس همواره به یاد می‌آورد که می‌خواسته بداند مرد چه می‌کشیده است آن شب در اعماق ضمیر خود که پنداشته می‌شد باید جنگلی بوده باشد از وهم و گمانها و دلواپسی‌هایی که محور آن چیز و کسی بجز سامون نبود، و آن همه وهم و واهمه‌ها می‌آمدند و باز بر می‌گذشتند و باز می‌آمدند و می‌چرخیدند در سلسله‌گنگ و سردرگم پندارها و رنگ‌های درماندگی و درمانگی، و سامون غبن این داشت که در آن لحظات توانسته و نمی‌توانسته مفهوم روشنی از ذهن و خیال عbedoس دریابد یا دست کم حس کند. چون می‌باشد سالیانی سپری شود تا او خود طعم پدری را بچشد و تازه دریابد که نوجوانی پسر نوبالغش تجربه‌ای است دور از دسترس و بیگانه با آنچه خود از سرگزراشده است؛ چون تلاش جوانسالی سامون همه این بود که هر چه زودتر به رس برسد و به بلوغی که تشه و شیفته آن بود در میانگاه برادرانی که به جوانی گام نهاده بودند و خردیه‌هایی که تا نوجوانی هنوز سال‌ها فاصله داشتند، و آنچه در سامون شیفتۀ بلوغ بود، نیاز کاستن از نگرانی‌های خانواده بود؛ که سامون بالغ می‌توانست ستون و یاور خانمان باشد. پس با شتابی کودکانه می‌تاخت تا تبدیل از طبیعت عمرش به حدو قدری برسد که همچون یک سر تمام، و نه نیم سر، به کار درآید و با احساس کمال فرد بتواند روی پاهای خود بایستد برای رسیدن به حدی که می‌توانست او را به باور مردی و یاوری نزدیک کند. چنین نیت و خیالاتی هم بود که آن پسر بچه را وداداشت در یک بعداز ظهر گرم خلوت تیغ ریش تراشی پدرش را خپنه بردارد و تمام تنش را سراپا بخیساند و بتراشد تا به جای آن گُرک‌های نرم و لطیف دخترانه پوست تن، موهای زبر بروید؛ چون بارها در دکان از زبان پدرش در منع جوانسالان از تیغ کشیدن بر گُرک‌های خط و عارض شنیده بود که «یک بار که تیغ بیندازی ریش و سبیل دار می‌شوی پسر جان، حالا چه شتابی داری؟» بله، شنیده بود و شتاب داشت پشت لبی سبز باشد وقتی به قصد کار دارد از خانمان بیرون می‌رود و بی سبب نبود هم که فکر می‌کرد یکی از جنبه‌های نگرانی پدرش همین بچه سالی اوست، وزیر لب واگو می‌کرد که «جز این نیست»، چون یقین داشت که آنجرور که عbedoس و پسرهاش یکدیگر را می‌شناختند،

دلنگرانی از سختی و سنگینی کار در میان نمی توانست باشد.

— «چه می گفت با من، خلیفه؟ چرا دست از سر من بر نمی دارد؟ چه کینه ای دارد به ما، به من، او؟»

— «پس چرا آنجور سنگ شده بود آن مرد؟ در آن ایام فکر می کردم مهاجرت موسیی برای کار، مزد ماه ها و بازگشت به خانه نباید چیز دشواری باشد. مگر این کار هر ساله رضی، نبی و اسد نبود در تمام چند سالی که من به یاد داشتم؟ پس چرا پدرم آنجور در خودش گره خورده و ساکت مانده بود؟ چرا آنجور مواد چار کرده و بسته بودم انگار، طوری که آنهمه کلمات کوچه و خانه و مدرسه از خاطرم گم شده بود و ناچار بودم خاموش بمانم، خاموش بمانم و در آن تلخان قد بکشم و به حس تازه ای که در وجود بیدار شده بود، دست بیابم، حس غریب میل همتایی با پدر، آن مردی که چنان چون مشتی گره شده برابر من بود و می خواستم که من هم، اگر شده چون یک ترکه نهال، برابر او دیده بشوم و او این را پذیرد و رضا بدهد که سرانجام راه یافتم طرف روزگاران فردای خودم.»

— آی... سلمانعلیشاه، بلایی به روزگارت بیارم که مرغان هوا به حالت گریه کنند!

— مرد نباید عزیز ننه بار بیاید!

«این را بارها از زبان خودش شنیده بودم، اما نتوانستم به زبان بیاورم، نتوانستم. حس می کردم از دهانم ریاد است در چنین مایه هایی با مردی به حرف در آیم که در گذر هر نگاهش برق چشم شاهینی می درخشد. یک نگاه او کافی بود تا وجود مرا در جا بترداند.»

— کمتر از دیگران که نیستم!

— «ناگهانی و بی اختیار این را گفتم. اما بیهوده ماندم به انتظار جواب، چون تنها واگردن و واکشن او، آن هم دقایقی بعد این بود که بی هیچ بهانه برشاخت و از سایه روشن نور لامپ دور شد، گیوه هایش را جلو در به پازد و بار دیگر صدایش را شنیدم.»

— گفتم، حرف یک کلام است!

— «بعد از آن، صدای لنگه در را شتیدم، سپس احساس کردم او قدم به دالان گذاشت و دمی دیگر پنج پله آجر فرش بسوده را پائین رفت. قد حیاط را طرف در کوچه پیمود، و صدایش از پشت تاریکی به گوشم رسید.»

— رخت و بقچهباری اگر داری خودت بیند. کیسه خواب هم یادت نزود. به مادرت گفته ام دو تخته چادر. شب برهم دوخت کند و سرشن را با بند هم بیاورد. آن جاها بدون کیسه یا پشه بند نمی شود خوابید. نیش پشه هلاکت می کند!

پشه غروب می آمد؛ اما غروب نمی آمد. غروب هر روز منزلی بود که پسرک امید رسیدن به آن را هم فراموش می کرد. مگر چند ساعت بود هر یک روز؟ منگ و خسته بیدارش می کردند و جنح به یاد خاراندن تاول ها می افتداد؛ تاول هایی که بر تمام پوست چهره و تن، هر آن پاره از اندامش که بیرون از کیسه خواب چادرشی مانده بود، مثل قارچ روییده بود. و کیسه خوابی که عذرابراش دوخته بود، با هر کش و قوس تن یا دراز کردن ناگهانی پا از جایی چر می خورد. برای سامون آن دو تخته چادر شب برهم دوخته شده؛ مایه عذاب و آزار هر شبه بود، اما برای دیگر کارگران مایه طعنه و خنده تا به او بفهمانند مادرش از کهنه ترین چادر شب های رختخواب پیچش برای او کیسه خواب درست کرده است: «پوسیده است پسرجان، پوسیده. مگر چند سال عمر می کند دو تخته پارچه نخی؟!» و سرکوفت نهایی از زیان برادرها بود که «آخر هرچه نباشد مادر سامون دختر بی گیسوست که خدای امرز باد نمی داد تا گر سنه اش نشود!» اما سامون باید بر می خاست، آن پاره پاره و امانده را با خشم گلوله می کرد می گذاشت کنچ آلونک، کتری سیاه را پرآب می کرد می گذاشت روی چراغ پریموس و بنا می کرد به تلمبه زدن تا چای را مهیا کند. درست به وقتی که سفره را زیر سایه بان پهن کرده و گرده های نان را دور تا دور سفره چیده بود، کارگرها یکی یکی از غلاف کیسه خوابشان بیرون می آمدند و می رفتند سر چاه آب به شستن دست و روی و می آمدند می شستند به خوردن نان و چای تادر آن فرصت سامون خودش را بر ساند سر چاه، یک دلو آب از چاه بالا بکشد و بنا کند به شتن

دست و صورت و آب ریختن روی تاول هایی که در هرجای پوست تن برآمده بود.

— آب نمک، آب نمک پسر استا، آب نمک بمال!

— نفت که بهتر است فلانی، چاره اش نفت است!

— چرا نفت؟ سم بهتر از هر دوتاست. صیرکن نوبت سماشی که رسید تو راهم سماشی می کنم!

سامون باید نشنیده می گرفت، بجایش باید خودش را می رساند به سفره، ته و برش راهم می آورد، لقمهای نان و پیالهای چای می خورد، سفره را جمع می کرد، کتری - پیاله ها را برمی داشت و می برد سرچاه می شست و آماده می گذاشت شان برای چاشت. دیگر فرصتی برای خاراندن تاول ها نداشت، باید فکر می کرد به دوخت و دوز ووصله - پیشه زدن کیسه خواب، در همان حال که می رفت طرف کلوخ کوب خودش تا آن را بدارد، روی دوش بگیرد و بدو دتوی زمین تا برسد به رد دیگران که حالا یک میدان در کار پیش رفته بودند.

شاید شما دوست نداشته باشید بدانید کلوخ کوبی چیست و چرا؟ اما سامون نمی تواند آن کار را از یاد ببرد. چون سه - چهار هفته و هر روز سیزده - چهارده ساعت از کار سه ماه و نیمه او به کار گویدن کلوخ باید می گذشت. سامون در حقیقت به اسم «نان و گوشت یار» یا «وردست» به کار مشغول شده بود، اما خلاف نان و گوشت یار های دیگر که عصر می رفتند بالا - یعنی آبادی - شب می خواهیدند در خانه ارباب و صبح نان و گوشت و قند و چای را برمی داشتند سوار چارپا می شدند و می آمدند سرز مین تا کارهای پخت و پز و شست و رفت کارگر های حرفه ای را بکنند و بازگرددند آبادی، شب و روز یکسره روی زمین بود. چون امیر گرمک، برادر کوچک عنایت ارباب، کار آوردن نان و گوشت را با موتور گازیش انجام می داد. حتی بعضی روزها که عشقش می کشید دیزی را هم بار می گذشت و ناهار را آماده می کرد، چون از بس زیر سایه بان دراز کشیده، و پاهاش را تکیه داده بود به تیرستون، خسته می شد و حوصله اش سر می رفت. این بود که سامون در واقع دو کار و دو تکلیف را با هم باید انجام می داد که نمی توانست هیچ گذاش را تمام و

کمال به انجام رساند، و این فقط بر اضطراب و ناامنی او می‌افزود تا هر چه بیشتر به کار فشار بیاورد. کوییدن کلوخ، بعد از آن نرم کردن تکه‌های درشت تا برسد به هموار کردن خاک. شاید اگر بعد از آخرین آب که اسفند ماه به زمین بسته می‌شد، زمین باد می‌خورد و با گاوه‌آهن شخم زده می‌شد، کلوخ‌هایی هر تکه به درشتی یک گوشه از دم خیش برنمی‌آمد. اما زمین وقتی هنوز گل بود با تراکتور شخم خورده بود، پس کوییدن هر پاره خشکیده آن که دست کم چیزی چون یک کوهان شتر بود، دست و بازویی می‌طلبید که استخوان ناستگی جوانسالی را پشت سر گذاشته باشد. پس بیهوده سامون جان می‌کند تا از پس در هم شکاندن کلوخ شخی که سختی استخوان یافته بود، برآید و بیهوده بالجاجت کنار کلوخ ایستاده بود و بر آن گذکوب می‌کویید تا کدکوب مثل گویی و اگردد طرف خودش زیر تیغ آن خورشید که فقط راست بالا می‌رفت و جنح همان جا قراول می‌ایستاد و می‌تابید؛ و سامون در هر سوی کلوخ که می‌ایستاد سایه‌ای نداشت و پس عرق بود که از هفت بندش راه افتاده بود و حالا از میان موها و پیشانیش کش برداشته بود توی کاسه چشم‌ها و مژه‌هایش و تیزی عرق تخم چشم‌ها را می‌سوزاند و پسرک با برهم زدن مژه‌ها می‌خواست سوزش را از چشم‌ها دور کند، چون نمی‌خواست دست از دسته کدکوب وابدارد تا دیگران، آن مردها که هیچ گنده کلوخی تاب ضربه‌شان را نمی‌آورد، او را دست از کار واداشته بییند؛ گیرم که آن دو کارگر سرخه‌ای زیر چشمی پایاندش و کاشی‌ها، آن دوبرادر دیلاق عین خیالشان نباشد یا باشد، و شازده آقا با چشم‌های زرد و موذی اش وانود کند که ملتافت او نیست، و بالآخره رضی؟... اما نه، هیچکس نباید باید به کمک سامون، «خدا کند هیچکه نیاید» او می‌خواهد کلوخ و امانده را خودش بترکاند، بله. کدکوب دیگران واقعاً کلوخ‌ها را می‌ترکانید، طوری که هر تکه‌اش به جانبی پرت و تُخص می‌شد که انگار تودل آن کدکوب‌ها سرب کار گذاشته شده بود و در عوض کدکوب سامون از کاه ساخته شده بود؛ از کاه؛ و کلوخی که او را در گیر کرده بود از چیزی دیگری جز خاک فراهم آمده بود، که چنین نبود و سامون این را می‌دانست، اما منگر چند و چه مدت می‌شد کلاونگ کشکاندن آن و امانده بماند، چند و چه مدت؟

ردیف کارگرها که پهنانی به قدر هزار قدم را پیش گرفته بودند و کار را پیش می بردن، کم کمک پنجاه - شصت قدمی پیش افتاده و او را پس پشتان جاگذاشته بودند و دور از توقع نبود اگر یکیشان سر و امی گرداند و نیش باز می کرد که «داری بازی بازی می کنی تو آنجا؟» و آن وقت...

- نه بابا، مگر کلوخ دستنبوست که باش بازی کند!

شاید خون به چشم‌های سامون می دود، شاید صورتش مثل لبو قرمز می شود و چیزی نمانده که بغضش برترکد، چون زبان شازده آقا مثل خنجری است که ملايم توی قلب بنشیند، و دیگر هرچه هست چشم‌های سامون دیگر چیزی وجاوی رانمی بینند. تمام خاک ییابان دور سرش می چرخد. پراهش که گویا پوسیده شده، از کتف جر می خورد بی آنکه خود حالیش شود. کف دست‌هایش بی حس شده و دیگر کدکوب به اختیار او پائین و بالا نمی رود و فقط از لغزش کف شست پایش حس می کند که توی گیوه‌اش از عرق لیچ افتاده است و کف پاها دیگر نمی تواند او را در یک نقطه ثابت نگه بدارد تا بشود کدکوب را کاری، شاید کاری تر، فروکوباند. هم در آن شور ناتوانی و شیخ‌گونه است که ناگهان صدای ترکیده شدن آن سگ کلوخ و امانده چشم‌هایش را می گشاید و در دم رضی را می بیند که مثل رعد از کنارش می گذرد و سامون صدای او را به همان سرعت می شنود که «چای، برو برای چای چاش!»

سامون به یاد می آورد که همچنان تهی و تنها نشسته بود کنار گنگره مجمعه و مانده بود که بتواند روی برگ‌گرداند و شانه به جرز دیوار بدهد و از دهانه در اتاق که یک در آن مستقیم به حیاط باز می شد، بکوشید کرد و کار و رفتار پدرش را در سایه‌های تاریک‌بیابد، چون یقین داشت که عبدالوس، دچار حسی سرگردان، به ناچار رفته توی خرابه کنج حیاط برای سرکشی به کاه و آذوقه آخرور چارپای سفید لحسا که ساق دست چپش پی کرده بود و حالا یک سالی می شد لنگ می زد و به زبان آورده شده بود که لحسا را چشم زده‌اند، و ظن شورچشمی بیشتر به غلو جمّاز می رفت که یگانه پسر وارشد اولاد سالار فرج مویزمال بود و اغلب اهالی رنگ چشم‌های او را نترابی می شناختند؛ رنگی که تا آن روز سامون نتوانسته بود در مردمک

چشم‌های جمیاز و حلقة دور آن بیابد.

اما دور شدن عبدالوس از او به گمان سامون یکجور بهانه بود تا پدر بخواهد پیش‌پیش به خود بباوراند که دیگر تنها خواهد بود و از این پس خود او می‌باید کارهای آخور و آغل و خانه را واپرسد. هم اینکه برخاستن و دور شدن عبدالوس می‌توانست به انگیزهٔ خشمی پنهانی باشد از اشاره‌ای که سامون به سفر برادرهاش گرده بود که دیگر از خانه پدری دور شده و رفته بودند گوش به پچچه‌های خاله‌شان لیکو و دیگر کسانی که به ظن عبدالوس بخل داشتند و نمی‌خواستند و نمی‌توانستند ببینند که پسرهای او سینه از خاک برداشته‌اند و دارند دست پدر را می‌گیرند تا او بتواند از برکت بازوی آن‌ها آبر و مندانه روزگار بگذراند... و سامون، حالا که مهیّای رفتن می‌شد، با وجود عمر و تجربهٔ ناچیز، احساس می‌کرد که ببابا بیش از همیشه می‌بایست عمق در دنایک تنها شدن راحس و باور کرده باشد. چون با دور شدن سامون او می‌ماند بازن و فرزندانی که خردینه‌شان دو سال داشت و بزرگ‌گشان ده سالش هم تمام نشده بود. و همین حالا بار دیگر گریهٔ خردینه، مهرگان، بلند شده بود از نبود عذر اکه غروب رفته بود پی آب تاز آنجا، سر راه برود خانهٔ ملاحد و از او بخواهد که به استخاره سرکنایی باز کند در خیر یا شر راهی شدن پرسش به غریبی و گویا که این تنها کار مانده‌ای بود که او باید انجامش می‌داد. چون عذر، از زمرة کارهای سرراهی سفر عزیز در دنایش، فراوان گریسته بود؛ فراوان و بارها. حتی پیش از شب‌هایی که امر سفر پرسکش یقین می‌یافت، پنهان و آشکار بسیار گریسته بود، و گریهٔ انگکار تنها و حقیقی ترین وجه بروز احساسات نهفته عذرآبود، و غریب آنکه احساس می‌شد از گریستن با هر بهانه‌ای که شده سیبرمانی ندارد.

عبدوس بی آنکه پلک بگشاید یا ساعدش را که بر پیشانی نهاده جایه جا کند، دندان قروچه می‌رود که «عاقبت هم سوی چشم‌هایش را براثر گریه و گریه و گریه... از دست داد!»

حالا گریهٔ بهانه‌جوى دخترک، دیر گرد عذر را و دشواری عبدالوس در فاصله گرفتن از سامون، او را واداشته بود که مثال یک یوزپلنگ در قفس بفرد و قدم بزند

و خشم فروخورده اش را با دشنا و دشنا به زمین و زمان نثار کند؛ و نه فقط نگرانی سامون که نگرانی نوران و سلیم هم که از ترسان در اتاق نشین، بر دو سوی فانوس دمر افتاده و لنس توی درس و مشقشان برده بودند، این بود که پدرشان مثل حارث به اتاق فرو دود و باکوش یک سیلی بر گونه گلی دخترک فغان او را به آسمان برساند. اما عجیب و باور نشدنی آن که عبدالوس تواست خشم خود را فرو بخورد، از پله ها بالا بکشد، سرکند توی اتاق و مهرگان را بغل بگیرد به جنبانیدن و لای لای گفتن تا مگر آرامش کند؛ کاری که نه اصلاً خورنده خوی عبدالوس بود و نه تصورش در ذهن سامون می گنجید. اما این شده بود و خودش قوت قلبی برای بچه ها بود و برای سامون که احساس کرد نفس به آسودگی می کشد و توanstه برخیزد و دارد گیوه هایش را به پا می زند تا از درگاهی اتاق بیرون برود و لابد لحظاتی زیر آسمانی بایستد که تمام خاطره کودکی او را نواخت بخشیده بود، و دمی دیگر ایستاده بود درست در نعل حیاط و نگاه به شب غریب داشت که با همه و همیشه شب های عمر اندک او بیگانه بود و ستارگانش پنداری از رنگ و لونی دیگر بودند، نه چنان که پیش از این هم از این خانه و بام نگریسته شان بود و بسی کوشیده بود مگر بتواند پاره هایی از آسمان را در خاطره چشمان خود ثابت و مهار کند و زان پس بماند به شمردن ستارگان آن پاره سقف کویری که انگار بر هنه بود و شستشو یافته... کودکانه و چه عبت!

امشب اما هر چیز شکل و قواره ای دیگر داشت، مثل خود سامون که پوست انداختن و نوشدن، دیگر شدن گنگ و مبهم و غریب خود را احساس می کرد، چنانچه گذر از فصلی به فصلی را در نگاه و در گمان خود. و دیگر هیچ برقرار نبود و لحظات برهوتی می نمود در غروب هنگام بادخیز و پراشباح در پس دشتی که در نخستین نگاه آراسته به سبزه بوده بود و به بهار، چون یک غزل، از آن ها که شاه ییش را گه گاه عبدالوس زمزمه می کرد با گمان آواز و جویبار و کار و علف در آفتابی خوش، با مردمانی خوش، و به هر روی اما غریب.

— «جای دولی های نازک نارنجی عزیز دردانها نبود. روی پاهایم استوار

ایستادم و فکر کردم باید پا به راه آن فصل غریب بگذارم دیگرا! دلم می‌شورید، می‌تپیدم و بی تاب بودم و نمی‌دانستم چه باید بکنم و کجا می‌توانم بروم. فقط این را می‌دانستم که آن لحظه در یک جاقوار و آرام نمی‌توانم بگیرم، و این را که از خانه باید بدر روم، پا به کوچه بگذارم و شب را تارسیدن به خواب، سپری کنم. زود بود البته شیر روی و شبگردی پسرکی چون من، گیرم آن را هم دزدane از پدرم آموخته و گاه در هر مجالی آزموده بودم. اما آن شب رغبتی موجه داشتم که می‌شد پاسخی باشد به هر گونه واکنش پدرم. عبدالوس همیشه مراقبتی مخصوص رواداشته بود تا من و برادران بزرگترم هم به راه رفتة او نرویم در سبکپایی و سبکسری جوانی. اما خود غافل از این بود - شاید هم نه! - که آنچه اثر عمیق خود را بر ما گذارد، نه پند و تهدید و تنبیه، که تجلی سرشت و جوهر او در کردار و رفتارش بوده است. پس تا آن زمان نهشی از پدر در من نشسته بود که دیگر شاید نمی‌شد با منع و منع‌ها کشش و شیفتگی مرا به آنچه برباقته بودم، بزداید. چه سا او خود به این نکته آگاه بود، اما نمی‌خواست تأثیرات ناخوشایندش را بر مانادیده بگیرد و از کنارش بگذرد. چون یقین نداشت که من و ما هم بتوانیم از چنان ورطه‌ها به عاقیت گذر کنیم. «

- می‌روم قرار و مدار صبح را با رفیق - همراهیم بگذارم، بای!

عبدالوس همچنان دخترک را در آغوش دارد و می‌جنباند و گویی لحظاتی است که سامون رامی پاییده و چون سامون و امی گردد چیزی بیش از سایه‌ای از او نمی‌بیند که نمی‌ماند و محو می‌شود، و این خودش یعنی جواز گذر به کوچه تانسیم شبانه پیراهن تن را بر لرزاند و زیر بغل‌ها را خنک کند در سرگشتشگی و بیقراری نوبالی به جست و جوی حسی گمشده که سراب رامی مانست در نگاه تشنه، تشنه، و پسرکی که او بود همچنان چشمان شاهینی را بر پوست گردن خود احساس می‌کرد و احساس می‌کرد پژواک صدایی را که در گوشهاش می‌پیچید «دیر نکنی!»

سی سال باید بگذرد تا سامون کلخجانی بیرون رفتن اشکین اش را از خانه زیر نظر بگیرد و همان پژواک و طین را در صدای خود بیابد و بشنود که «دیر نکنی!» و ذخیره نگاه آن مرد غریب ریش حنایی را که زندگانی گمشده‌ای در مردمک

چشمانش دودو می‌زد؛ در نگاه خود حس کند؛ نگاهی که شاید از نود سال یا از نهصد سال یا از نه هزار سال پیش همچنان با سماحت و نگرانی به این جهان می‌نگریست، نگک و کهن؛ از آن دورها... دورها... دورها...
— دیر نکنی!

می‌لرزد، تمام تن سامون از نهیب طین صدای آن مردیک لاقابی لرزد. و بعد از آن، سال‌ها بعد از آن است که سامون فکر می‌کند به آن شب و این که آیا عبادوس در گام برداشتن‌های فرزندش، نوپایی و نوجوانی خود رانمی‌دیده و بدان نمی‌نگریسته است؟ که مایه رفتار خود، عین رفتار خود را به تماشا و تأمل نایستاده بوده است؟ و سامون آیا خود عبادوس نبوده است در آستانه شرارت‌های بلوغی مهار شده؟ و آن مردایستاده در تاریک — روشن هلالی دالان، آیا از پشت مردمک‌های سامون در خود نمی‌نگریسته، و خطاب به خود نمی‌گفته است «دیر نکنی!» و آن دو تن آیا یک تن نبوده‌اند ایستاده بر دوپاره خاک، در دوپاره ایام، به دوپاره تن؟ سامون پاسخی نتوانست بدهد و نیازی هم نبود. در بُرازی حکم عبادوس مگر شکی بود؟ پس چه جای پاسخ. سامون شانه به بائوی در، متفاد ماند مگر پدرش باز هم حرفی داشته باشد؟ اما نه، حرف همان بود که بر زبان گذشته بود.

— «رفتم، پا به کوچه گذاشتم، اما کجا داشتم بروم جز خانه اکبر موش؛ رفیق و همربان و همکلاس مدرسه‌ام که یتیم بود و همیشه لغت‌های سخت دیکته را از روی دست من نگاه می‌کرد و باز هم غلط می‌نوشت و همیشه خدا لیقه دواشش می‌چسبید به نوک شکسته قلم‌نی او تا صفحه کاهی کاغذ را لک و پیس کند و برای خشکاندن لکه‌های غلیظ مرکب ناچار بشود بخدم و با دل انگشتانش خاک نرم از کف کلاس بردارد و پیشد روی لکه‌هایی که با تارهای لیقه درهم شده بود و چون آشته به شناک می‌شد. روی صفحه چیزی از کار درمی‌آمد مثل قیر آلوده به خاک و ماسه، و... آن وقت بود که اشک و آب بینی اکبر قاطی می‌شد و همچنان خمیده روی صفحه دفترش می‌ماند. تا آن لحظات دشوارِ عقوبت به پایان برسد و او به جای نمره، پشت

گردنی اش را بگیرد و برهد.»

وقتی اکبر در کلاس چهارم، مثل شتر زانو زد و دیگر تکان نخورد، گفتند حالا پانزده - شانزده سال از تاریخ تأسیس دبستان تلخاباد کلخچان می‌گذرد. تا سامون دبستان را تمام کند، جای دبستان دو - سه بار عوض شده بود و آن آخرین جاء آغل حاج سلطان سلیمان بود که تابلو دبستان مسعود سلمان را بر پیشانه سر در خود داشت. نام و لقب شخصی که تاسالیان بعد هم دانسته نشد چه کس و چه کاره بوده یا هست، جز اینکه همگان خود به خود فکر می‌کردند باید نام شخص بزرگی باشد. و نشانه بزرگی در چشمان کودکی البته بهادر حاج کلو بود و ضر غام چالنگ و حسین خان ارباب و بخصوص حاج سلطان که هم بیشتر دیده می‌شد و هم صاحب و ارباب مدرسه بود، و هر صبح زود از خانه‌اش که همان نزدیک مدرسه بود می‌زد بیرون با کلاه و منديل کج نهاده برس و چک و چانه‌ای که ارباب، رو به بالا می‌گرفت چون کج و گله شده بود از بیماری قدیمی سفلیس، و جوش‌های کهنه‌اش عاجی شده بود در زیر پوست چانه و احساس می‌شد ارباب و بالا گرفتن پوزه‌اش هم به قصد انحراف توجه دیگران باشد، بخصوص چشم‌های نامربوط و نگاه منگ و راه رفتن و هن آورش با سگک باز تسمه کمر شلوار فرنگی که گویا آن سال هاباب روز بود - و بعدها هم روش نشده که چرا - نگرندۀ را از تمرکز تام روی قُر و دیه‌های عاجی شده روی چانه سلطان، برای لحظات نخست، دور می‌کرد؛ و این جور پکش و پز در گمان او چه بسانهایت تیجه تمهداتش بود که دیگر به صورت عادت درآمده بود؛ عادتی که در نظر دیگران مستانه نمود کرده بود. سلطان صبح‌ها هم عرق می‌خورد و با چنان ریخت و شمایلی که او به هم زده بود از در خانه‌اش که قدم به کوچه می‌گذاشت سینه را جلو می‌داد، سرش را بالا می‌گرفت و دست چپ در چیب شلوار فرنگی به مدرسه می‌آمد، جوری روی پاهایش قیاقح می‌رفت که احساس می‌شد آن ودمی است که بخدم و بلغزد روی بچه‌های ریزه - پیزه‌ای که دور و برش می‌پلکیدند در حیاط مدرسه و کج و دزدانه نگاهش می‌کردند و کناره می‌گردند تا بین دیوارها. ولا بد سلطان هم رضایت خاطر می‌یافت از آن که دیده بشود، اگر چه از دریچه کوچک چشم‌های کودکان دبستان مسعود سلمان؛ و همه نشانه‌ها

در رفتارش وامی نمود که مخصوصاً خیلی راغب است که خبر حضورش به خانه‌ها برده شود تا شاید پدران و مادران را به یاد علیشاد چالنگ ییندازد. «با یک تفاوت اصلی آقای مدیر! آن تفاوت اینست که دایی خلیفه‌ام به هیچ چیز عقیده نداشت، اما من به اعلیحضرت شاه جوان بخت، ایمان دارم!» و چون آقای مدیر، بچه‌ها را برای خواندن سروд صبحگاهی دسته می‌کرد، سلطان سلیمان که حتی در جوانیش تا حوزه نظام وظیفه هم برده نشده بود، مقابل پرچم دستان دست به شاخ پیشانی و خبردار، به ادای احترام می‌ایستاد تا در پایان سرود «ای ایران ای مرز پرگهر...» با لحن و صدایی که پنداری عاریه گرفته است، سه بار بتوپید «جاوید شاه!» اتا این نمایش‌های سلطان سلیمان، قبل از آن خبر عجیب بود که مثل باد در تلخاباد کلخچان پیچید که خلیفه علیشاد چالنگ زنده شده - زنده بوده - و به کلخچان باز آمده و یکسر رفته خانه‌اش و درون زیر زمینی حوضخانه بست نشته و حکم کرده است مقبره‌اش را مطابق نقشه‌ای که خودش با زغال روی دیوار سفید حوضخانه کشیده بازاند و پیغام داده است که به هنگامش در انتظار ظهور خواهد کرد.

شاید که باد خبر خلیفه چالنگ را روز علفه، درست شب عید نوروز به کلخچان آورد؟ شاید که این خبر با باد مهرگان آمد؛ درست آن شبی که صبح فردا ایش سامون می‌بایست به مدرسه می‌رفت؟ شاید عید نوروز و باد مهرگان و خبر خلیفه چالنگ و فصل‌های عمر کودکانه سامون با هم آمیخته شده بود، چنان که واگشادنشان از هم میسر نبود. چون نوروز و مدرسه شب‌هایی با خود داشتند که ذهن عادت همیشه خود را از دست می‌داد، و خصوصیت عمدۀ اش این بود که خواب و پیداری و رویا در هم می‌پیچیدند و صبح زود که سر از بالین بر می‌داشتی، خود نمی‌دانستی چه مدتی از شب را خواب بوده‌ای، چه مدتی را پیدار و چه مدتی را در رویای هیجانی صبح گذرانیده‌ای. شوق و دلهره و شادی، همه وسوسه فردا بود. صبح فردا مداد و دفتریا آن یک قطعه اسکناس خاکستری رنگ یک تو مانی که از دست دایی سلیمان می‌گرفتی... آن صبح نمی‌توانستی چای و نان بخوری، تشویش نمی‌گذاشت و اگر مادر اجازه می‌داد که مشتی آچیل و چند کلوچه نانک برنجی برداری و از خانه بیرون بزنی،

دیگر نور علی نور بود. چون جلوتر از نوران و سلیم، آن دو برادر کوچک، تند و تند می‌رفتی طرف خانهٔ دایی سلیم و یقین داشتی که او لین خواهرزاده‌ای بودی که صبح عید قدم می‌گذاشتی به هشتی خانهٔ دایی ات تا اخم نفرت زن دایی را به بھای روپوسی با دایی و آن تک تومنی تاب بیاوری، گیرم هرگز در حالت عادی هم ندیده بودی کبری - زن دایی - شاد بخند و نشینیده بودی که حرف و سخنی را بخصوص دربارهٔ عذرها- مادرت - خالی از نیش و کنایه بر زبان بیاورد. با وجود این، ناچار بودی خوشحال بشوی از دید و بازدید دایی سلیم، چون در تمام کلخچان کسی را نداشتی که دستش به جیش برود و بتواند عیدی بددهد، پس با رغبت از پله‌های آن اتفاق ویکرسی بالا می‌رفتی که مادرت پیش از فرارش در آن پناه گرفته بود و دایی سلیم نوجوان قسم خورده بود که او را خواهد کشت. اتفاق خانه‌ای که هرگز ندیده بودی پدرت با رغبت واردش بشود یا آنجا بشیند یک پایله چای بخورد، یا دست کم یکی از شب‌های دراز زمستان شما را بردارد و ببرد آنجا به شب گذرانی و شبچره. شاید همه این چیزها بود که دایی سلیم را در نظرت به صورت آرزویی دور و دست نیافتنی درآورده بود که فقط هر نوروز سال مراد می‌داد و تو دیر دریافتی که دایی سلیم هم دولتمند نبوده است. اما روز نوروز را تا پایان آن لحظات پر عذاب کنار سفره هفت سین می‌نشستی تا نوبت ستاندن یک تومنی خاکستری برسد. پس از آن وقت بیرون شدن از دری بود که به هشتی باز می‌شد و رسانیدن خود به کوچه با احساس تحقیر غلظی از نگاههای نفرت زده و ساکن کبری که صدها بار آب می‌کرد و تو از ورود تاخر و حوت به جستجوی بهانه‌ای بودی تا بتوانی از درگاهی مهمانخانه و رکرسی پائین پیری و خود را بکشانی طرف هشتی و از آنجا پابگذاری به کوچه‌ای که زمینش مال هیچ‌کس خاصی نبود، و بدروی سوی دیوارهای آفتابگیر پشت کلخچان تا بر مسی به داوهای قمار هر ساله، و بشینی به قاپ ریختن و باختن پول خود به لیلاج‌های نوروزی که بیشتر از بچه‌های قلعه میان بودند و از بازماندگان بلوج‌های سال قحطی. هم در آنجاست که می‌شتوی آن ها صبح اول صبح رفته‌اند دست بوس بهادر ارباب و هر کدام پنج تومن عیدی گرفته‌اند

و حالا خیال دارند برای سوم عید بروند شهر، دستبوس چالنگ‌ها که در خانه‌های شهرشان جلوس می‌کنند و پیشان حاج میرابراهیم است که میان چالنگ‌ها و حاج کلوها همیشه انگار روی سیم راه می‌رود، و بسته به اینکه چه وقت و دوره‌ای باشد، خودش را می‌چسباند طرفی که وزن بیشتری دارد، چون وابند و خویش هر دو دسته است و حالا هم، جوری که آن بالا، در صدر مجلس نشسته و عبای نائینی را انداده روی شانه و با چشم‌های پرسفیدیش بهاین و آن می‌نگرد، هیئت و قواره‌اش، بخصوص در شتگویی و بدرازی هایش چیزی از اون نمایش می‌دهد که خیلی از مهمانانش را به یاد خلیفه چالنگ می‌اندازد که حضورش هرگز گم نمی‌شود.

— عجب! بهه، پسر مجیده خاتون! نیمته شلوار فرنگی هم که برت کرده‌ای.

دیگر برای خودت شده‌ای یک پارچه آقا! خبرش را داشتم که داماد هم شده‌ای بالآخره، خوب... الحمد لله، غیر تو دیگر کدام یک از جوان‌های تلخاباد کلخچان فرنگی پوش شده‌اند؟ لابد کم کم ماها باید عکس بابا - ننهای شما را به دست عمان داشته باشیم تا بتوانیم آدم‌های خودمان، شماها را در اجتماع بجا بیاوریم! تازه داماد هستی عبدالمجید خان، ها؟

— بله ارباب، برای شور و مصلحت خدمت آمده بودم به دستبوس!

زرد و سرخ و کبود شدن چهره پسر مجیده خاتون وقتنی که حرف‌های حاج میرابراهیم را زیر نگاه پر از شناخت او تاب می‌آورد، شاید فقط از شرم نبود. چون در آن سومین روز نوروزی آفتاب خوش فروردین پهن و پاشیده شده بود برقه و کوکوی و کوچه‌ها و آنجا، درست کنار در شاهنشین که عبدالmajید به دو زانوی ادب نشسته و انگشت‌هایش بی اختیار او در هم فشرده می‌شدند، آفتاب هم صورت او را که دست برقضا پوستی روشن داشت، در پرتو خود بازی می‌داد؛ چون درهای شاه نشین رو به قبله و هنگام، نزدیک ظهر بود. شرم و شناخت را هم شاید تاب می‌آورد اگر خودش می‌بود و فقط حاجی میر، اما آنچه عرق از بین گوش‌ها و پیشانی عبدالmajید بیرون می‌جوشاند، نیش‌های باز اهالی کلخچان بود که به دستبوس آمده بودند از رعیت و کاسب و آفتاب نشین، و آن‌ها هنوز طعنه در

زیان حاجی میر نچرخیده، نیش هاشان تا بنا گوش باز بود و خنده های خاموش و فروخورده شان شانه هایشان را به لرزه در می آورد، و بدتر آن که بیشتری ها خنده تحسین آمیز را نمایش می دادند با پائین انداختن سر، فروبردن گردن میان شانه ها و دزدیدن نگاه از چشم های حاج میرابراهیم که طلبکاروار روی دیگران می چرخید تا به رضایت مطلوب دست بیابد. زان پس بود که حاجی میر لبہ عبا را روی سینه صاف کرد، رو بر گرداند طرف کربلا بی سالار مویزمال و با صدایی که انگار از دایی خلیفه وام گرفته باشد به او گفت:

— به اصطبل که سرزدی ملتقت شدی چندی پهن مادیان بالای هم کوت شده و بادکرده، سalar؟ فکری برایش بکن، حیوان هایک خال جای خشک گیر نمی آورند بحسبند! جای تو باشم عبدالمجید را بایک کیسه گونی و یک بیل ورمی دارم می برم اصطبل، کف اصطبل را می روفم و جامی کنم میان کیسه گونی و بار می کنم روی گرده عبدالmajید که ماشاء الله جوان و قلچماق است تا ببرد پشت بام پهن کند زیر آفتاب خشک بشود. آفتاب جانانه ای است ماشاء الله!

پهن مانده در اصطبل وقتی با شاش و ریق بهاره مال قاطی شده باشد، چیزی می شود مثل دوشاب که چکه چکه و گاه شرّه از چشم های کیسه گونی بیرون می ریزد، مخصوصاً آن کیسه گونی ناسور که بعدش باید دور انداخته بشود، چون دیگر عمرش را کرده و پوسیده شده و هزار چشم و سوراخ ریز و درشت در جای جایش باز شده است. این است که تا اصطبل از پهن پاک شود و بار کشانیده شود به پشت بام برسیت و شانه های عبدالmajید دهقان، آن تازه داماد دیلاق سراپا غچ شاشاب رنگارنگ یعنی بهاره می شود که آغشته ای است از زردنا و سبزنا ای علفی. و چون کار به پایان می رسد شما می تازه داماد چیزی شده مثل عکس های رنگ وارنگ جعبه شهر فرنگ و عبدالmajید در مانده دیگر نمی داند چه بکند و با آن قواره آلوده چه جور ببرود بشنید کنار سفره ناهار، مخصوصاً که رنگ چهره اش هم دست کمی از رنگ وارنشسته بر جامه اش ندارد. پس، شستن دست و روی را بهانه می کند تا از پله های اناق شاه نشین بالا نرود، و بالانجی روید.

— «باید خودم را می‌رساندم بیرون شهر، چون با آن حال و روزگاری که داشتم نمی‌توانستم از کوچه - خیابان رد بشوم. انداختم به پسکوچه‌ها و خودم را رساندم بین سارو، از سوراخ پی‌سارو زدم بیرون و از کنار خندق‌ها پیراهه کشیدم طرف کلخچان - آنجا، زیر کلخچان ماندم تاغروب گذشت و هوای تاریک شد. عروس نو در خانه داشتم، خجالت می‌کشیدم برrom خانه. اما کجا می‌توانستم بروم؟ ناچار بودم. چشم تازه عروس که افتاده قواره من، بی اختیار زد به گریه که من هم بعض ترکاندم و دوتایی مان تاخیلی از شب رفته گریه کردیم و بعد از آن هم تا چند روز در خانه ماندم تاعاقبت کربلایی سalar آمد دنبالم و گفت برخیز بیا بیرون، ما همه مان به این چیزها گرفتاریم، هر یکی یک جوری. بیرون آمدم، اما مردم هنوز به ام می‌خندیدند، گیرم که بعضی هم ته دلشان به حاج میرابراهیم، لابد، بد می‌گفتند!» عبدالوس می‌گوید کربلایی سalar حق داشت با تازه داماد همدلی کند، اگر می‌توانست در همان حال مجیز میرابراهیم را نگوید و پیش او مویز مالی نکند. چون هنوز در یادها مانده است آن غروب پاییزی که حاج میر با همان مادیانی که اثراست پیش بهاره‌اش روی سراسر زندگی عبدالالمجید بجا مانده بود، به کلخچان آمد. سalar که دهقان ارشدش بود جلو رفت، افسار و رکاب نگه داشت تا حاج میر پیاده شد و راه افتاد طرف متزل. سalar هم مادیان را برد طرف باره بند و پای آخرور که جو-بیده برینزد برایش، بی آن که یک لحظه به خاطرش برسد که دارد کار خلافی انجام می‌دهد.

— «از بخت بد من میرابراهیم زمین ننشسته از خانه بیرون آمده بود برای سرکشی به باره بند. جوان بود و عشق به مال و ملک و مادیاش داشت؛ و من... سر که برگرداندم دیدم میرابراهیم کنار در بزرگ ایستاده و یک طریقه مخصوصی دارد نگاهم می‌کند. من دست و پام را گم کردم دیگر!» آستین‌های سalar بالازده است. یک آن، مثل بجهه‌ها به خود و دست‌هایش توجه می‌کند، و چون در مانده است بی اختیار دست می‌برد به نوازش یال و گوش و گردن مادیان، اما یاز هم خود را آسوده نمی‌بیند. چشم‌های ورقه‌یده میرابراهیم همچنان

خیره به او مانده و سالار حس می‌کند حالت چشم‌ها به خشمی و حشیانه، خشمی که اندکی هم ساختگی باشد، تغییر می‌باید. اینجاست که سالار بی‌باتی گیج می‌شود. بی‌اختیار و پکر شروع می‌کند آستین‌ها را پائین زدن و کله‌اش شروع می‌کند به جنبیدن، جنبیدنی که دقایقی بعد کمی شدت خواهد گرفت تا از آن پس تالب‌گور با او باشد. دیگر هیچ کاری نمی‌تواند انجام بدهد جز آن که با لبخندی قباشوخته برلب، چیزی چون دو خط گچ بر دیوار، راه یافتد طرف در باره بند که میرابراهیم هنوز همان‌جا ایستاده و چهره‌اش دم به دم ریخت مهیب تری به خود می‌گیرد، چنان که انگار مردمک نیلی چشم‌هاش به اعماق روحش واپس می‌نشیند، واپس، واپس تو... و آنقدر از جایشان دور می‌شوند که سالار را به شکل پشکلی می‌بینند که قل می‌خورد و می‌آید جلو و چهار قدم مانده به او بیاش دست به سینه می‌ایستد و با همان لبخند قباشوخته که انگار روی چهره‌اش کبره بسته است، می‌ماند تا عاقبت سر در آورد چه خطای مرتكب شده، چون یقین دارد که باید جرم و خطای مرتكب شده باشد که خود ملتقت نبوده. البته امیدش اول به خدا و بعد به خلیفه علیزاد چالنگ است که در میرابراهیم حلول کرده، و اینکه مت بگذارد و در یک کلمه به او بگوید جرم چیست و قصاص چه باید باشد؟

اما... خلیفه چالنگ لب از لب برنمی‌دارد و لطفی که بروز می‌دهد اینکه راه می‌افتد طرف مادیان که حالا سر میان آخور فرو برده است، و البته طوری قدم برمی‌دارد که سالار در جاذبه قدم‌های او دنبالش کشیده می‌شود، و چون می‌رسد کنار آخور و شانه مادیان، تنگ را باز می‌کند و زین را از پشت حیوان بر می‌دارد که سالار پیش می‌دود تازین و برگ را از دست اریاش وابستاند.اما... خلیفه چالنگ طوری زین مادیان را سر دست‌هاش بالا نگه داشته که گویی نمی‌خواهد آن را زمین بگذارد یا به دیوار تکیه بدهد و گویی قصد دیگری دارد که در مردمک نیلی چشم‌های او که حالا قدری از اعماق روحش واپیش آمده‌اند - آن قدر که سالار را در هیئت یک چارپا ببینند - دیده می‌شود. برای همین، سالار بی‌درنگ اراده خلیفه را در می‌باید و لحظه‌ای بیش نمی‌گذرد که حس می‌کند زیر زین مادیان خم شده

است، و دستهایش را به زانوها ستون کرده و حس می‌کند گردنش دارد کشیده و کشیده تر می‌شود، یال‌هایش روی گردن کج شده به یک سو و گوش‌هایش سینه ایستاده و با دمشن دارد مگر سمجی را از پستانها پس می‌زند و دو سوی چهره‌اش را به دشواری می‌بیند که در قید افسار و کله بند جای گرفته است و حالا فقط مقابل روی خود را می‌تواند بیند.

سالار باید جانگه دارد و سنگینی جثه خلیفه را تاب بیاورد تا او را هر چند دور که راضی اش کند، دور باره بند بگرداند. یقین دارد که خلیفه وقتی از گرده او پانین خواهد آمد که عرقش درآمده و به نفس نفس افتاده باشد و دیگر تواند روی پاهایش بند بیاورد. و... سالار وقتی به خودش و اینکه فقط جلو دماغش را می‌تواند بیند واقع شد جخ توانست به توان بارکشی خودش و رضایت بار-سورای که برگرده‌اش نشسته بود، فکر کند و نه هیچ چیز دیگر.

— بزها، بزها... بزها به صف، بزها به زانو، کمرها خم!

ادامه همان صدا بود که می‌گفت «مردکه احمق! وقتی مادیان غج عرق از راه می‌رسد، راه براه نمی‌بندش سرآخور. اول چند دور می‌چرخاندش، بعد زین و برگش را باز می‌کنند و تازه شروع می‌کنند به گردانیدن حیوان تا عرقش خشک بشود. عرق تن حیوان که نرم نرم خشک شد، آن وقت به فک آب و آزوشه اش می‌افتد. چه معلوم که حیوان اول تشنه نباشد! حالا درست یاد گرفتی؟!»

— بله، قربان سرت!

— خیلی خوب، حالا کمرت را صاف کن، اشک‌هات را پاک کن، و... بس است، یک بار دستبوسی کافی است، کافی است. اشک‌هات را پاک کن، این خلعت بود که به تو دادم، اشک‌هات را پاک کن.

— اشک شوق است قربان سرت!

— خیلی خوب!

پیرحسین بارانداز هم با عبدوس همعقیده است که آن روز غروب، سالار حقیقتاً اشک شوق می‌ریخته، نه اشک عذاب و اهانت. پیرحسین مدعی است که

غلامی در فطرت سالار رخنه کرده بوده، لقب مویز مال هم سرسی به او داده نشده است. چون به خاطر سالار هم خطور نمی کرد که بتواند روزی، روزگاری بدون کرنش و چاپلوسی، رعیتی یا... اصلاً زندگانی بکند. برای همین بود که توانست سالیان سال رعیت میرابراهیم باقی بماند و تا پایان عمرش، یک بار هم پیش نیامد که خانه نشین بشود. همیشه پیش دم آب بود، چون حرف هنوز سر زبان میرابراهیم بود که کله سالار بنا می گذاشت به جنبیدن. نمی دانست آن مرد که کله پرگوشت چه دُر و گهری خواهد افشارد، اما برای او توفیری نمی کرد، هر چه میرابراهیم می گفت تصدیقش در کله سالار می جنبید، و برای همین هم شد کله جنبانگ و لقب دوّمش در آمد؛ سالار جُنبان.

عبدوس می گوید پیرحسین بارانداز برای میرابراهیم و سالار کار کرده است. پنه کشی، خودش با دو تا شترش، چندین روز و هر روز چند کش. «اینست که صابون آنها به جامه اش رسیده!»

— «بارکشی که به آخر رسید، رفتم منزل تا حساب کتاب کنیم.»

— «حالا پیرحسین را داشته باش ایستاده کنار دهه در، دست هایش را گذاشته روی سینه اش و زیر چشمی دارد حالات و سکنات میرابراهیم را می پاید. و میرابراهیم را داشته باش که تکیه زده به رختخواب پیچ، عبا را کشیده روی دوش، چرتکه را گرفته دستش تا کرایه بار باری پیرحسین را حساب کند. پیرحسین بار به بار و روز به روز می شمارد و میرابراهیم قلم به قلم چرتکه می اندازد و پیرحسین می بیند که هر چقدر کرایه بار بالاتر می رود، میرابراهیم بیشتر اخم تو پیشانیش جمع می شود. پیرحسین قسم می خورد که مخصوصاً چند کش را قلم گرفته تا خلعن میرابراهیم سرجا بماند و او قاتش تلغی شود، اما این ترفند پیرحسین هم کارگر نمی افتد. چون میرابراهیم بنا داشته ترقه بشد و می شود هم.»

— بس نیست پدر سگ؟ هنوز هم هست؟

— زیاد که نمی گوییم آقا، بار زیاد بوده ماشاء الله!

— بگوا به گور پدرت، این هم یک کش دیگر به گور مادرت، باز هم بگو، این

هم یک کش دیگر به گور پدرت، باز هم بگو! این یک قلم دیگر هم به گور اجدادت،
این یکی هم به گور آن مادر چارلبت. بگو، باز هم بگو پدر سگ زن جلب، بگو،
نمی خواهد لب لرزه بگیری، بگو!

— چی بگم ارباب؟ تو که زنده و مردۀ آباد برای من نگذاشتی!

— آباد؟ آباد نگذاشم؟ روز جمعه را هم سه کش حساب کردی، نکردی؟
خیلی که طوطی خوش سخنی! باشد، جمعه هم سه کش. باز هم بگویی پدر ننسان!
پیرحسین بارانداز لال و مات مانده است و فقط نگاه می کند، اما این سکوت او
مانع نمی شود که چرتکه قدیمی از سرانگشتان میرابراهیم به پرواز درآید سوی
صورت پیرحسین، و حالا دیگر فرقی نمی کند که او لب باز کند یا همچنان خاموش
بماند، چون خلیفه میرابراهیم از جا برخاسته، عبا را از دوش و امی گرداند و دست
می برد به گاورانه کنار دیوار که در چشم پیرحسین شکل تبرزین به خود می گیرد.
اینجاست که دیگر پیرحسین بند نمی شود، می کند و پا می گذارد به گریز، اما کجا؟

— «در حیاط از پیش بسته شده بود. خودم را از لب ایوان پرتاپ دادم میان
حیاط و بی اختیار دویدم طرف هشتی. سالار جنبان کنار چرخ دالان ایستاده بود،
دست به دامنش شدم، اما در را باز نکرد. ناید باز می کرد. چون او همدست خلیفه
بود که این تله را برای من گذاشته بود و تازه روی ایوان داشت پاشنه گیوه اش را
ورمی کشید تا با تبرزینش بیاید به هوای من، که آمد، و من از ناجاری شروع کردم
دویدن دور حیاط و خلیفه را هم دنبال خودم دوایدن!»

سالار جنبان بعد از پایان گرفتن یک دوره، وقتی که پسرش جماز خانه ادبایی
حاج سلطان را سالهاست خریده و آنجامی نشیند، باز هم با خست به یاد می آورد و با
خست بیشتر درباره صدای قدقداس مرغ و خروسها و بال و پر زدن هایشان با
پروازهای نیمه تمام دور حوض شش گوش حرف می زند. درباره تیزی و چابکی
حسین بارانداز و اینکه خودش یقین داشته خلیفه میر نخواهد توانست به رد او برسد
و گیرش بیندازد. بخصوص ادعا می کند خود سالار، ته دلش رضانداشته به اینکه
پیرحسین در سکنج ناتوانی گیر خلیفه میر و گاورانه او بیفتند. برای همین دست و بال

تکان می داده و به پیرحسین نهیب می زده است که «پدر سگک، لجاج مکن! بگو غلط کردم، بگو گه خوردم، بگو بد کردم و به گور پدرم ریدم! بگو تا حاج خلیفه از سر تقصیرات بگذرد. بگو دیگر، لجاج مکن مردکه خر پهلو!» و می گوید «خودم هم در بد منگهای گیر کرده بودم بیتم، در بد منگهای ای!» حقیقتاً راه کار این بود که پیرحسین دست از لجاج بردارد!

— «می شنیدم که «لجاج مکن» و می دویدم؛ می دویدم و سر هر دور پرهیب سالار مثل باد از دم چشم هام می گذشت که می گفت لجاج مکن، پسر جان لجاج... اما من نمی توانستم با یستم و فقط این را می دانستم که می توام و باید خلیفه میر را از نفس بیندازم با آن همه پیه که دور شکمش را گرفته بود. غیر از این نه کاری می توانستم بکنم و نه حرفی می توانستم بزنم. اگر هم می خواستم بگویم گه خوردم و غلط کردم، زبانم بازنمی شد. چون در حقیقت زبانبند شده بودم. اما آن ها این رانمی فهمیدند و خجال می کردند که دارم لجاج می کنم. عاقبت هم آنجور شد که گمان زده بودم. خلیفه میر به نفس نفس افتاد و پیش از آن که از پاییفت، سالار دوید توی هشتی و دور بعدی بود که شنیدم در کوچه صدا کرد و نهیب سالار بالا گرفت.»

— بیرونش کن برود مردکه کله خراب را، بیرونش کن، بیندازش بیرون برو دگم شود! اگهی خورد و غلطی کرده، بتاراش برو دگم شود!

به نقل پیرانگی پیرحسین بارانداز، در آن آخرین گرددش نفس سوز است که دیده می شود تکه ای از روشنایی غروب هنگام به تیره نای هشتی دویده است که چون تصویر یک رؤیا از نگاه پیرحسین می گریزد واو در آخرین تقلاهایش، مثل جوانکی که بازی را به پایان می برد، غافلگیر می پیچد میان هشتی و تن رمک سوزش را از لنگه نیمه گشوده در به کوچه می پرتا بد و دیگر صدای «بگیر، بگیرش» آن مرد چهره اشتری را در گوش های خود از خانه اربابی بیرون می برد با این یقین که خلیفه یا سالارش هیچکدام، در کوچه دنبال او نخواهد دوید؛ چون سنت این بود که رعیت جماعت را درون چار دیواری خانه یا آغل خلعت بدھند؛ و آن ها هر چه خواسته بودند با او بکنند میان همان چار دیواری کرده بودند.

— بگیرش، بگیرش پدر سگ را تا مزدش را بگذارم کف دستش!

این فقط صدا تا توى خانه پيرحسين هم او را دنبال کرده است، و چون مادر بچه هایش در اتاق را لپشت کلoun می کند، پيرحسين تازه ملتفت می شود که گوشه هایش را در منزل خلیفه میر جا گذاشته و فقط این را می تواند به ياد بیاورد که وقتی کنار در شاهنشین ایستاده و به چرتکه انداختن خلیفه میر نگاه دوخته بود، گیوه ها را که پیشتر در آورده بود. زیر بغلش گرفته و آن ها را محکم نگه داشته بود.

سالار جنبان لنگ های گیوه را که هر کدام سویی افتاده بر می دارد، لنگه در منزل را می بندد و جوری که بنماید دارد برای خودش حرف می زند، می گوید «دروغگوی پدر سوخته، یک روده راست تو شکم همچه آدم هایی نیست! چار لا پهنا حساب راست کرده، به خیالش با دسته کورها معامله دارد! چه وقت این همه پنه را بار کرده برده شهر، تحويل کارخانه داده و برگشته که ما ملتفت نشده ایم! سالار دشت من هستم، اما جلو چشم من دروغ...! بابا مردم چه بی چشم و رو شده اند در این روز و روزگار؟!» سرش همچنان جنبان است و فکر خود را جوری بلند بلند بیان می کند که اگر میرابراهیم رفته و نشسته باشد سرجای خودش تکیه به رختخواب پیچ بالای شاهنشین، باز هم بتواند حرف هایش را بشنود. چون سالار این نگرانی را هم دارد که خلیفه میر شر ناکامی خود را براو بریزد. پس، پیش ایش دارد خودش را آماده می کند برای ساخت و تراش یک وصف پر اغراق درست ایش هیبت و شجاعت و چابکی خلیفه میر، و فقط مانده است که آن را به چه زبان و بیانی درآمد کند. دست های سالار هنوز می لرزد و کله اش باشدت بیشتری جنبان ک گرفته است، اما به ناچار دل به دریا می زند و دست از زنجیر و زلفی در منزل و امی رهاند و خود را می سپارد به اقبال و بخت و راه می افتد طرف حیاط، در همان مایه که پيرحسين غایب بی به خطاب گرفته بود. «پدر نامرد دروغگو، دروغگوی بی انصاف، بی انصاف بی بُّته، بی بُّته خون طمع، خون طمع بی پدر، بی پدر خر، خر بی آداب، بی آداب پدر نامرد، پدر نامرد دروغگو...» و سرانجام چون به خود جرأت می دهد که سرش را بالا بگیرد، دهانش و امی ماند از اینکه می بیند میر ابراهیم ولو شده روی پله های ایوان و

از پس خاموش خنديده چشم‌ها يش شده پر آب، و نگاهش که می‌افتد به چهره سالار دیگر خودداری نمی‌تواند و قاه قاهش چنان می‌ترکد که خروس لاری ایستاده بر لبه حوض، نیمه کاره از بال زدن و امند و چشم‌های سرخش دوخته می‌شود به میرابراهیم که حالا دست گذاشته روی نافش و دارد غلت می‌زند و روی شیب پله‌ها قیقاج می‌رود.

گل از گل سالار جنبان می‌شکفده. لحظه‌ای ناباور می‌ماند و سپس لب‌ها يش آن دو خط گچی بر کاه‌گل کهنه آنی تازه می‌شود، جان می‌گیرد، خندان می‌شود و هم‌صداهی فقهه اربابش تا مرزهای قاه‌قاه زدن بالا می‌کشد و در همان حدود کج دار و مزیز، سرگردان و بلا تکلیف می‌ماند تا میرابراهیم از خنده واایستد و آرام - بگیرد؛ که سرانجام واایستاد و آرام گرفت، آب چشم از چاله چوله‌های آن چهره پهن و کبود و چرم واره پاک کرد و سالار را در اندیشه ارزیابی احوال تازه خود فروبرد و اینکه حال از کدام در باید درآید؟ و تاروش مناسب یافته شود، سالار باز هم در اینان دشنام‌ها يش به پیرحسین را می‌گشاید که از بخت خوش، میرابراهیم هم با او همزبان می‌شود تا آنکه سرانجام دشنام فروکش کند. پس، آن مردی که تنه‌اش روی سراسر پله‌ها پهن شده است، چون کودکی ساده لوح به سالار جنبان چشم می‌دوزد و بالحنی که پیشاپیش تصدیقش را از سالار ستانده باشد، می‌گوید:

— شده بودم مثل دایی ام حاج خلیفه، نه؟ شده بود مثل کارهای او، نه؟

— به سرخودتان که یک دم غافل نبودم از یاد احوالات حاج دایی خلیفه در تمام مدتی که این مردکه را به بازی گرفته بودید. در حالات و سکنات مو نمی‌زدید با خلیفه بزرگ چالنگ. الحق که حلال زاده به دایی می‌رودا

آن گفت و گوی شاد و رضایتبخش شاید هنوز تمام نشده بود که تنها پسرینه باراندازها به ضرب نهیب و تشر پیرحسین، با ترس و لرز راه افتاد طرف متزل خلیفه میر تاگیوه‌های جا مانده را بگیرد و ببرد خانه. عبدالوس که آن غروب تنگ، پسر باراندازها را دیده بود، گفت که «شده بود یک جوجه از ترسش». هم از ترس عمومیش و هم از ترس خلیفه میر و خانه‌ای که می‌رفت آنجا برای گرفتن چیزی، نه

برای بردن و دادن چیزی. «همین بود که مسیر کوتاه از قلعه میان تا بالا باد کلخچان را خیلی دیر پیمود، و چون به خانه بازگشت، شب شده بود و او صد البته دست خالی بود. چون در سایه روش غروب بیخ دیوار بلند منزل خلیفه میر رسیده و همان جا ایستاده بود. آنقدر ایستاده بود تا ترسش چند و چند بار سنگین‌تر شده بود. در مدتی که او آنجا ایستاده بود، سالار جهبان هم از خانه بیرون آمده بود تا لابد پی کارهای حشم و رعیت برود. دور شدن سالار باز هم بر تو سپر باراندازها افزوده بود. پس تا بتواند جواب عمویش را بدهد و رفع قسم کند، دست‌هایش را جلو دهان و روی صورتش گرفته و دست و صورتش را در سکنج دیوار خانه خلیفه میر قایم کرده و توی قلبش گفته بود « حاجی آقا، عموم عرض سلام داشت و خواست گیوه‌هایش را... ». اما حرفش را با خود تمام نکرده، شنیده بود « گم شو! گم شو تا همان بلای او را به سر تو نیاورده‌ام، گم شو ننسناس! » و پس باراندازها پاگداشته بود به دو، تا عدل، همچون عمویش نفس نفس زنان رسیده بود خانه و مادرش را واداشته بود در خانه را پشت سرش کلون کند، چون به یقین سوگند می‌خورد که خودش حاج خلیفه را دیده که کلاه شش ترک، پیراهن بلند کرباس و جلیقه بُره جقه تنش بوده. کفش و نعلینی هم به پا نداشته، اما تبرزینی دستش داشته که دور سرش می‌چرخانده و به او نهیب می‌زده است که « گم شو. از پیش چشمانم گم شو ای بزمجه! » و پسرک می‌گریست که هنوز نعره‌ها و صدای قدم‌های او را می‌شنود.

— حرف یک کلام است، شنیدی؟ خودت را نگه‌دار، مرد نباید عزیز نه بازیابد!

— کمتر از دیگران نیستم، سیزده - چهارده سال عمر دارم. اکبر بارانداز هم عمر من را دارد دیگر!

سامون، اکبر باراندازها را رفیق همراه خوبی برای خود می‌انگاشت. کم حرف و سر به تو بود با چشم‌های مهربان و مردمک‌های سیاه و درخشان که در یکرویکی شان شکری نمی‌شد به دل آورد. چشم‌هایی که اندوه‌گین بود، اما به ساده‌ترین سخن و تصویر شادمان می‌شد و در همه حال حسن همدلی را در سامون

برمی انگیخت. او در زیر ضربه‌های ترکه آثار هم دست‌هایش را نمی‌دزدید، جیغ نمی‌کشید، به مدبیر برآق نمی‌شد و فقط بی صدامی گریست و محوzen التماس می‌کرد تا تنبیه را تمام کنند. سالیان بعد، وقتی پسر باراندازها موتوریان کشت جالیز شده بود، سامون اندیشید که او از زمرة آن آدم‌هایی بود که از همان کودکی سرنوشت خود را پذیرفته بود. بعد از تنبیه اگر هوا سرد بود، اکبر بین دیوار می‌نشست و دست‌هایش را جا می‌داد خم زانوها تا گرم شود و باز بتواند قلم دست بگیرد و خط بنویسد. گرچه نمی‌شد باور کرد که دست‌هایی چنان ورم کرده و کبود شده، دست کم تا پایان آن روز، بتواند قلم به انگشتان بگیرد و خط بنویسد، گیرم که بی آثار ترکه هم اکبر قلم را کج میان انگشت‌ها نگه می‌داشت و کج و ناخوانا خط می‌نوشت. اما برای دیدن اکبر باید عمو جودی را، چشم‌های بدنه‌گاه و چهره بدگمان او را که با گردن لاغر و درازش به یک نک لک لجن خوار می‌مانست، تحمل کرد. جودی با آن بینی دراز و مدام آبچکانش در زیر لبهٔ ول شده کلاه سی ساله دوره‌دار، یقه سکین از چرک و خاک عرقمرد سی ساله پالتو، شکاف همیشه بی‌دکمه جلو شلوار فرنگی اش، و زیانک‌های بال جلیقه‌اش که مثل دو گوش یک ماده سگ اهلی روی جا کمر شلوارش افتاده بود، بدون «نه» تو دماغی همیشگی هم به کفایت چندش آور بود. بماند که او در همه حال، چه پای پاچال دکانش ایستاده بود و چه دنبال خر سیاهش که از خودش دو گزکوتاه‌تر بود می‌رفت طرف شهر، یا از شهر بازمی‌گشت، آن «نه» همیشه را بزیان داشت، و سامون سرانجام توانست بفهمد او چرا تا دور ترین راه‌ها می‌رود و تا دیرترین ساعت شب توی دکان چاله‌اش، پشت پاچال می‌ماند؟ و نفهمید بجز نان و روغن چراغ و «نه» سرزبانش دیگر چه می‌فروشد و خورجین خوش را از چه چیزهای شهر پر می‌کند و با خود به کلخچان می‌آورد؟

— نیست آفاجان، اکبر نیست، نه! شماها مگر کم می‌بینید هم‌دیگر را در مدرسه که شب هم دست وردار نیستید؟

سامون از گودی دهانه تنگ در دکان واپس می‌رود و می‌ایستد کنار در حیاط دنگال استاد علی حللاح‌ها که حالا جودی با اکبر و مادر و خواهرهای اکبر در آن

زندگانی می‌کنند، و اگر هم در این ساعت شب آدمی در حیاط راه برود، کسی از کسان اکبر، بیشتر به شیع می‌ماند تا به آدم. و یک لحظه فکر می‌کند به اینکه سه سالی است اکبر مدرسه را کنار گذاشته، اما عمومیش هنوز خیال می‌کندا کبر می‌رود مدرسه و هیچ فکر نکرده پس هیزم نانوایی اش را اکبر از کجا برایش می‌آورده، و گمان می‌برد شاید همین جور به سر زبان جودی آمده و حرفي زده است. سامون نمی‌تواند نگاه اریب اکبر را به آقا زمان مدیر مدرسه از یاد ببرد، وقتی آقازمان پشت به آنها می‌رفت که برودت توی اتاقش با ترکه اثاری که بیشتر وقت‌ها به دست داشت؛ همچنین لحن و کلمات اکبر را که انگار خرد شیشه بود با آن همه دریغ و عناد پشت کلمات نسبت به آقازمان: «این زور و قلچماقیش از آن مسکه قیماق‌های پیشکشی است که می‌خورد!» و بیراه نمی‌گفت. آقازمان، از وقتی مدیر خودمانی مدرسه کلخچان شده بود، یکی از کارهایش مستبدنی و فرآوردن کره و قیماق بود. چون مالک و خرد مالک از سر چشم و همچشمی آنقدر شیر می‌ش برای آقازمان می‌آوردن که او نمی‌دانست چه بکند و شیرها را چه جور در هم بریزد که خراب نشوند و بخواباندشان برای ماست شدن. در حقیقت بعد از بارها ترشیدن شیرها بود که آقازمان کشف کرد علاج کار، مستبدنی است؛ و شاید همیشه در یاد نگه داشت که او در دستان تلخاباد کلخچان بود که مستبدن شد. داش آموزهای فضول که از این بابت تردیدی نداشتند، چون بارهای دیده شده بود که آقازمان وسط زنگ کلاس دویده بود توی اتاقش تا لاید سا و سواس مشغول شود به سرکشی دیگر و دیگچه‌های شیر که در ساعات متناوب مایه بهشان زده بود تا ماست بشوند و آماده برای روز پنجشنبه تا او همه را یکجا بریزد میان دبه‌های رویی - مسی و باز کنند پشت ترکبند دوچرخه‌اش، گیره سرپاچه شلوارش را جا بیندازد و رکاب زنان براند طرف شهر روی آن جاده مالرو قدیمی و پسر از چاله و دستکند. البته خود آقازمان نمی‌توانست تمام دبه‌ها را پشت ترک و روی دسته دوچرخه‌اش حمل کند. این بود که اضافات را می‌سپرد به یکی از دکاندارها و اغلب به جودی، که برایش بیرنا، شهر و تحويل منزل پدری بدنهند. اما این همه مشکل آقازمان نبود.

مشکل بعدی او دعوت‌های مکرر شبانه بود از او برای شام. و این دعوت‌های شبانه از سر همچشی گاهی آنقدر بالا می‌گرفت که آفازمان نمی‌دانست با پنج شب هفته‌اش چه بکند و او قاتش را چه جور دسته‌بندی کند که اسباب دلخوری سفره داران فراهم نشود.

— می‌بینیش؟ گُرم‌گردن و بازوهاش را می‌بینی؟ پشت گردنش را تماشاکن، تبر نمی‌زندش. خون از سر گونه‌هاش دارد می‌زند بیرون. همه‌اش از آن شیر و قیماق‌هاست، از آن گوشت و پلوها!

— ورزشکار هم هست، همه‌ش که به خوردن نیست. می‌دانی صبح‌ها چند دور می‌دود دور زمین‌های پنهان‌زار؟ در خود مدرسه هم ورزش می‌کند، سرما—گرما بهش اثر ندارد. زمستان ته یک تا زیرپیراهنی و یک زیرشلوواری نازک می‌آید سر کلاس. سرمای زمستان فقط رنگ و رخش را سرخ تر می‌کند.

— حالا ملتفت باش تاکی مارا بجتband با این ورزش سوئیش! آخر بگو مارا چه...!

— حرکت از تو، همگی به جای خود، آماده! با آرزوی رسیدن نوبت نفس عمیق، بچه‌ها به جای خود، آماده می‌ایستند. بجز تک و توکی که رخت قواره تن دارند، دیگران رخت و پاپوش‌هاشان به تنشان گریه می‌کند. چون پوشانک شان تنگ یا گشاد است، از آن که عاریه است از برادر بزرگتر و کوچک‌تر یا از برادر—پدری که مرده است. اما جدیت و جذبه آفازمان، همچنین سرعت و فشار توالی حرکات مجال نمی‌دهد بچه‌ها به ریخت و قواره یکدیگر در حین ورزش سوئیش، توجه کنند، چه رسد به اینکه به حالات و قواره‌های یکدیگر بخندند.

— وای از فردا! برف گرفت!

— به صرف، به صرف! به ستون دو، دست‌ها پشت گردن نفر جلو. آماده. از جلو نظام، حرکت! یک، دو، سه، چهار!

آسمان آنقدر پایین آمده که انگار دارد فرو می‌تپد روی سربچه‌هایی که هر

کدامشان شده‌اند یک گلوله برفی که نرم نرم دارد گوچک و گوچک تر می‌شود تا آب شود. تصور می‌شد که در چنین روزی آقازمان دبستان را تعطیل کند، اما او وقتی بچه‌ها از تا و نفس می‌افتدند هم به گمان تعطیل نزدیک نمی‌شد. حال لب و دست‌ها کرخت شده، پاهابه‌ناله درآمده و بچه‌ها، گلوله‌های برفی، مثل قشون شکست خورده از ورزش صحرايي به حیاط دبستان سر بریز می‌کنند. اکبر باراندازها تو دست‌هایش، دور از چشم آقازمان، هاو می‌کند و سامون نمی‌تواند تصویر کند به حال و روز دیگران چه آمده است. او دیگران را فقط می‌بیند؛ و دیگران هم لابد او را فقط می‌بینند. هر کدام مثل یک مجسمه واریخه و شتره و از زبان افتاده که فقط به یک کپه آتش فکر می‌کند، فقط یک کپه آتش. عمور حمت‌الله هر جوری شده بخاری زغال سنگ را به کار انداخته و گلوله‌های بین زده قلداده می‌شوند توی کلاس تا بچسبند به تنه گرگرفته بخاری تا جای جای کفش و گیوه‌هاشان جز بزند و انگشت‌های پا و دست‌ها به درد و ناله در آیند در گرمای بخاری و پلک و مژده‌ها ملایم شوند و نگاه‌ها به حال خود بازگردند و تازه سامون بتواند صورت کبود و خاموش اکبر باراندازها را بیند که غرق اشک شده و او هنوز نمی‌تواند لب و دهانش را جمع کند و حرف بزند، چون دیر و قتیست که از زبان و دهان افتاده بوده. در همین حال است که ورودی کلاس هر چند لحظه یک بار تاریک و باز روشن می‌شود، و سامون که روی بر می‌گردد آقازمان را می‌بیند که دور حیاط مدرسه یورتمه می‌رود، مشت‌ها گره کرده روی سینه، و گلوله گلوله بخار از لوله‌های بینی‌اش بیرون می‌دمد.

از آن قیماق‌هاست، این زور و قدرش از آن قیماق‌هاست.

شاید یک عمر می‌گذرد که اکبر می‌تواند بrixid و کنار به کنار سامون راه یافتد بیرون، طرف در مدرسه و چنان که خری به نعلبندش نگاه کند، اریب اریب به آقازمان که هنوز و همچنان دور حیاط یورتمه می‌رود، می‌نگرد تا پا از در بیرون بگذارد. به کوچه که می‌رسند، اکبر توی بقه‌اش گم می‌شود، انگار خارپشتی سر به درون پوستینه فرو دزدیده و گم است در قربه جانکاه رقم‌های ۷۸۷ یا ۸۷۸ و ۱۲۱۱ یا ۱۱۱۲ که در رقمی، سلسه‌ای در کتاب تاریخ پاگرفته و در رقمی منفرض

شده است، در قرینه‌ای قلع و قمع کرده و در قرینه‌ای قلع و قمع شده است، و اکبر گم
شده است در بخارط‌سپاری اوج و حضیض سلاسل و در اینکه کدام‌ها درجه تاریخ‌ها
به دست کدام‌ها مُنله یا اخته یا کور یا خفه شده‌اند، و تباش را خیس کرده است از
وحت درس تاریخ که آنجا از بین دندان‌ها و از زبان آغازمان و از چشم‌ها یش
خون می‌بارد، آنقدر که خاک کف و کاهگل دیوار خونین است و دک و دهان عمو
رحمت الله هم غرق خون است با شمشیرهای کج و راستی که از ترکه‌های در آب
خوابانده اثار ساخته و آن‌ها را زیر بغل گرفته و از ته حیاط دارد می‌آید طرف
کلاس تاریخ که آغازمان در آن گام می‌زند زیر وزنه تاج نادری و سبیل عباسی و
مهیز اشکانی و شتل سلوکی و دریش هخامنشی اش، هیئت مهیبی که عمر حمت الله
را هم از حیرت و هراس دم در وامی دارد، صورت گرد و کوچکش ناگهان تکیده
می‌شود و قاق می‌کشد و دراز می‌شود شیوه پوست چروکیده صورت آقامحمدخان،
و چشم‌های گردش که بی‌اراده او خندان بود، ناگهان کاسه‌هایی می‌شود از نفرت و
اشمثاز، وزبانش که دشام نمی‌شناخت، ناگهان باز می‌شود به روی کلاس که «تخم
همه‌شان را باید کشید جناب آغازمان، تخم همه این تخم حرامزاده‌ها را!» دستان را
کرده‌اند طوبیه! و آغازمان قول می‌دهد که هر کس نمره زیر شانزده بی‌اورد، صبح
فردا اخته‌اش کند و در همان حال شمشیر و خنجر و زوبین‌هارا یک‌یک از دست‌های
عمو رحمت الله وامی ستاند و به او فرمان می‌دهد که نخست آن تخته فلک را آماده
کن!

— «گرید می‌کنم، زار می‌زنم، شام نمی‌خورم و دو پارادر یک کفش می‌کنم که
الاولله، ما هم باید یک شب آغازمان را وعده بگیریم. و پیش خود پنهان نگه
می‌دارم که اکبر باراند از ها سر کلاس تاریخ سنتوتیت شلوارش را خراب کرده است!»
— که می‌خواهی پشت میز نشین بشوی، ها؟ ما که خاک خور بیابان شدیم چه مان
از تو کمتر بود، بچه روی قالی؟ کدام یکی مان پشت میز نشین شدیم؟ رضی، اسد یا
من؟! نکند تخم و تبار تو فرق می‌کند با ما؟!

— همه بچه‌ها وعده خواهیش می‌کنند، ما هنوز یک دیگچه شیر شم برایش

نبرد ایم! شماها که نمی‌دانید من چه می‌گوییم؟

— نمی‌دانیم؟ خوب معلوم است که نمی‌دانیم. آدمی که صبح تا شب پنجه‌هایش تو خشتک کهنه‌های گهی هر بی سروپایی دارد درز می‌شکافد تا دنده پیچد، یا صبح تا شب مشته نیم منی تو سرش می‌کوبد از کجا این چیزها را بداند! من که نگفتم شما و عده خواهیش کنید، به بابا...

— بابا؟ بابا فقط ببابای توست؟ ببابای کسی که همین حالا دارد به مفت خوری و راست راست راه رفتن خودش را عادت می‌دهد؟ می‌دانی سفره از کجای همیشه شود؟ گور پدر آن مدرسه و آقازمانش!

سامون دیگر ته مطبخ گود که چندی سست شده کارگاه تختکشی نبی و اسد تاب - نمی‌آورد. بیرون می‌آید و می‌دود طرف دستان. بهره عصر است و مدرسه وضع دیگری دارد، مثل اینکه اتفاقی افتاده باشد. چشم‌های آقازمان از همیشه سرخ تر است، اخعم تو پیشانیش گره خورده و موهای خاکستری شفیقه‌اش بیشتر تو چشم می‌زند. باید بعد از ظهر پاییزی باشد. تاریخ و حساب و هندسه و کلیله و دمنه، همه تعطیل شده. وقتی آقازمان می‌خواهد از در کلاس بیرون برود، بار دیگر بر می‌گردد و به کلاس نگاه می‌کند، جوری که انگار هیچ چیز تعطیل نشده است. آقازمان که پا از در بیرون می‌گذارد، عمود رحمت الله سرجای او سیز می‌شود و مثل همیشه، اول لبخند و یقه سفیدش دیده می‌شود و نرم نرم شروع می‌کند درباره سردرد آقای مدیر صحبت کردن «چون ظل الله شاه طهماسب خان بایستقری سرش درد می‌گرفت، یعنی درد از دماغ شروع می‌شد و بعد تیر می‌کشید تا بر سر به نیمة راست پیشانی و اندک‌اندک از رستنگاه موی سر بگذرد، اهلی حضرت پیشانی شان توی هم می‌رفت، چشم‌های شان تاب بر می‌داشت، و شاخه راست سبیل شان شروع می‌گرد به جنیدن و رگ عمود میان پیشانی، دور از جان مبارک، راست می‌شد که عینه‌و یک گاورانه یا ترکه اثار، نفس شان به شماره می‌افتاد و بال‌های یینی می‌افتاد به پر پر زدن. این‌ها همه‌اش نشانه‌ها و علامات آغاز غضب بود. در قهقهه المهلکین آمده است که علی‌المعمول در بعد از ظهر درد مستولی می‌شد و تا الای نیمه شب محتملاً دوام

می آورد. ایضاً منقول است که وای بر اهل حرم و خدمه و علی الخصوص وای به روزگار حبدار باشی معجون ساز که ظن ظل الله را تحریک کرده بود از حیث مقادیر ادویه معجون که اعلیحضرت بعد از خواب قیلوه حسب عادت مصرف می کرد. چون هر آینه محتمل بود که حبدار باشی اولین شخصی باشد که به هلاکت بر سد و جان عزیز را به سزای شبیه محتمل از کف بدهد. در نقوش و آثار بجا مانده از تاریخ، آن ها که از ید حوادث رهیده است، ترازوی مثالکش مخصوص تو زین معجون شاهانه به عیان مشهود است و در موزه های پاتخت های عالم محافظت می شود. همان ابن نجّ نج روایت می کند که حسب اوامر مطاع همایونی، بر پشت هر پله ترازو و آلات حرب قبله عالم منقوش است که شمشیر ملوکانه تا ده هزار بار کوچک تر اندازه گیری و نقش شده است. روی سطح قائم ترازو - که البته از زرناب است - شمايل شاهانه هم با هنر سرینجه بلد ترین صنعتگران ماهر اصفهانی حکاکی شده است در اندازه یکهزارم که میان شمايل فی الحقیقہ به موی بند است، و جقه ملوکانه به مثل در حدود نگینی است ریزتر از یک هشت نیم لپه نخود. این شمايل که لهذا قیمتی بر آن مترب و متصور نبوده و نیست، در احوالی واقع شده که از باب هیبت و صولت در همان کسوت شاه شاهان، داراب فاتح است - که می دانید در یک مسابقه شبیه کشان اسب در صبحگاه اولین تاریخ برندۀ جقه سلطنت شد - و از باب ظرافت ولطفت در همین کسوت امیر ارسلان خود مان است، یا يحتمل امیر هوش نگ صاحبقران...».

- امیر حمزه صاحبقران، عمر رحمت الله!

- کی بود همچه غلطی کرد؟

- تو که همه اعلیحضرت ها را با هم قاطعی کردی، عمر رحمت الله!

- حالا، دم نقد تو خفه شو تا به جاهای باریکش هم برسم، جاهایی که موی بر اندامتان راست کند. دم نقد تو خفه شو!... اصلًا کی بود همچه غلطی کرد؟ بیار خوب، اما این نکته را به شما بگویم که در لحظه سر درد آن اعلیحضرت قدر قدرت، اگر فضولی یافت می شد و جیک می زد و موجب خشم و غصب ملوکانه می شد، کم

کم کم ش زبانش را از دست می داد. قصاص سردار سپه و ابن خشاک شوخي بردار نبود. می خندی؟ کدام فضولي بود که خندید؟ خربزه شيرين بود، مثل قند، اعليحضرت يك قاش را بعد از شام ميل كرد، شايد سردردش را علاج كند، و علاج كرد. دماغش چاق شد و از خيمه خرگاه بدر آمد و رفت به جانب اسراكه در پيرون شهر باستانی دهلي، به هم بسته شده بودند. در فاصله راه به ملازمان فرمود، خربزه عافيت آورده، صبح فردا يك قاج ديگر را می خورم، و ظهر، بعد از ناهار قاج آخرا می خورم؛ الهام يافتدم که عافيت غایبي، به دست خواهد آمد. آنگاه تبرzin طلب کرد، تبرzin تقديم شد. به اردوی اسرا نزديك شد. دو صدهزار اسپر. نگهبان زمين ادب بوسيد و گفت حاكم روم به آستانبوسي گردن نهاده و در ميان اسرائي هندو نگهداري می شود، فرمان ملوکانه چه هست، و اراده شاهانه در باب دو صدهزار هندوبي که در هر شبانه روز دو صد مشتقال ارزن از ابار ملوکانه اطعم می شوند، چيست؟ شاه شاهان پاي چکمه پوش را بالاي گفت اسپر هندو گذاشت و اجازه فرمود والرین روی چار دست و پايش سينه خيز پيش بيايد و پشت چکمه را بوسه بزند. آمد، بوسه زد و امر خلاص يافت. اما با دو صدهزار هندو چه کاري باید انجام می گرفت؟ شاه شاهان، افشار ذو الاكتاف به عنوان مثال، تبرzin را بالا برد و گردن اسپر هندو را از قفاقطع کرد و به پيروي از اين حرکت هنگ قطاع آستين هارا بالا زد تا دو صدهزار هندو را گردن بزند. می دانيد چند روز و چند شب اين کار طول کشيد؟ اين نجع نجع می نويسد دو هفت روز. اما وقتی شاه شاهان به خرگاه برگشت، دو خر ناعقل باقیمانده آن خربزه قيمتي را خورده بودند. اول شمشير را از نیام کشيد تا گردن آن دو خر را از قفا زند. لكن از آنجاکه ساعتی پيش اسپر هندو کشته بود، به خودش و به خرهات قول داد که صبح على الطلوع هر دو را گردن خواهد زد. و او که هنوز سردردش بهبود نياfته بود به درون خيمه ملوکانه رفت تا به استراحت مشغول شود. اين بار، گويها جبدار باشي در معجون مربوطه دستکاري گرده بود، چون پاي قبله عالم به رختخواب نرسيده بود که صدای خرناسه اش در اطراف واکناف پيچيد و حسب الامر ملوکانه تمام خواباند. گان نفس ها را در سينه حبس کردنند تا موجبات ايندء فراهم نيايد. در

آن شب تیره، تنها آن دو خر خربزه خوار، به شور و مصلحت نشسته بودند و پنج پچ می‌کردند، تا اینکه عاقبت تصمیم گرفتند و همقسم شدند که افسار پاره کنند و بدون غرغر به داخل خیمه سرا هجوم ببرند و شخص شاه را که لامحال به قواره خربزه گرگاب اصفهان در آمد بود، پوست و لاش و دانه، یکجا بخورند و برگردند در سر طویله شان بخسبند و به خواب روند. داشته باش سلطان غایب، خران خسیده و اسیران هندو که دهگان دهگان از قفا گردن زده می‌شدند. صبح کسی سلطان را در بستر نیافت، اما یک وصیت‌نامه مفصل در زیر بالینش به دست آمد که در آن قید شده بود هفتاد خروار چشم و زیان، و صدکرور کله اصلاح شده الزام دارد. ایضاً قید شده بود صدور اعظم فی الاجمعین دوراه بیشتر ندارند. اول اینکه دستمال ابر شمین در آستین راست لباده داشته باشد از باب نوازش و تلامس، دوم اینکه از قفا گردن زده شوند، یا از مقابل رگزده شوند، و دیگر اینکه شاهزادگان، آن غیرتی هاشان که وقتی اصطلاح اجنبی را غلیظ تلفظ می‌کنند رگهای گردن شان راست می‌شود، همان‌ها که لامحاله تحمل حرام هستند، در مقاطع مغلوبیت بلا استثناء و حکماً باید به ید اختیار سپاهیان خاصه واگذارده شوند تا دو دوازده سرباز در هر شب از رویشان بگذرند و بروند پیشواز لحظه موعد و که مراتب معدومیت آمده شده، و تا کید مصراوه اینکه آن شاهزادگان حرامزاده در لحظه قتل هیچ موى و سبلتی بر پشت لب‌ها نداشته باشد. در وصایا آمده بود که افتخار فرمان اول به ایل شاهسون داده می‌شود، دوم به ایل اشار، سوم به ایل گر به وند، و غایت به قبیله چالنگ.

— می‌شتوی سامون، گوشت با من است؟ یک دم گوشت را بده به من، خودم دیدمش، خودم دیدمش که با چادر سفید چیت آمد به مدرسه. از در یک لئی آمد، می‌دانی که در از آن طرف بسته می‌شود. رحمت الله که بنا گرد قصه گفتن دیدمش که آمد و خیزه کرد تو اتاق آفازمان.

— چقدر پنج پچ می‌کنی اکبر، یک دم زبان به کام بگیر!
— گوش کن، به من گوش کن، امروز تنها آمده درس بگیرد، تنها تنها
— آن ته کی ها پنج پچ می‌کنند؟ نمی‌توانید یک ساعت خفه بشوید؟

دیگر کسی به عموم رحمت الله گوش نمی دهد، گیرم او شمشیر طهماسبی اش را از نیام بکشد و بالهای بینی اش را بنا کند به لرزانیدن و سفیدی چشم های گرد و مهر باش را به رخ کشیدن. چون تک و توکی بچه ها ضرب گرفته اند روی میزها و برخی یک کاره پرینده اند بالای میزها و با پا می کویند روی میز، جوری که عموم رحمت الله را انگار دارند هو می کنند و می شود دید که سرگونه های عمور حمت الله رنگ می گذارد و رنگ بر می دارد، لب هایش سفید شده به رنگ دندان هایش، و یقه بسته اش انگار دارد پوست گردنش را می خورد. حالا دیگر مرد ریزه و خندان که همیشه گویی نقاب خوش رویی به صورت دارد، تاب نمی آورد و از کلاس بیرون می زند تا دقایقی دیگر با آغازمان برگردد و بر می گردد هم. آغازمان ته یک عرق تغیر است با همان زیر شلواری نازک راه راه، موهای فرفی اش به هم خورد و چشم هایش شده دو پیاله خون. وقتی آغازمان خبردار می دهد، هر کس هر جا هست، همانجا و امی خشکد و جرأت نمی یابد به سر نیمکت خود برگردد. زیر بغل عموم رحمت الله هم پر است از نیزه و سنان و خنجر و شمشیر، و چشم های مهر باش رنگ کاهنگلی دیوار های کلاس را خوبین می کنند. پشت سر عموم رحمت الله، خورشید در لای ابر های پائیزه گیر کرده و شاخه های قرمز نور بیخ گردن او را به خارش واداشته است. سامون نمی تواند سر کج کند و به اکبر نگاه کند، اما صدای خفه هوج هوج اکبر را بین گوش خود می شنود و یقین می یابد که باز هم اکبر در حال شاشیدن توی شلوارش است.

به جای خودا هر نفر به جای خود!... سرباز، چرا در آن حال خشکت زده؟ عروسک هستی؟ بتعریف سرجات! من در نظام، شخصاً زیر دست سردار په خدمت کرده ام. دیده ام که افراد زیر هیبت نگاه او موش شده اند. نیمه شبی که باز دید غافلگیرانه آمده بود، موش ها فرار گردند توی انبار. سردار بالکند در انبار را کویید. بعضی موش ها پیچیده بودند به دیوار، سردار آمد ایستاد و سط انبار و با چشم های شاهینی خود گشت تا یک آدم پیدا کند. آن یک آدم فقط سرکار زمان خان بود که خبردار، دست به کلاه پهلوی مقابل او ایستاده بود و گزارش می داد. اما در همین

حال سردار احساس کرد روی سطح کلاهش، آب از بالا چکه می‌کند. سرش را بالا کرد و دید یکی از موش‌ها که به سقف چسبیده از ترسش هم خودش را از دست داده، هم در عین حال شابند شده. این بود که از آن بالا چکه چکه از سر پاچه شلوارش، زهراپ می‌چکید پایین. وقتی سردار سرش را بالا کرد و چکه‌ای هم رویینی اش افتاد، موشی که به سقف چسبیده بود، در جا سنگوب کرد و مثل یک فضلله افتاد جلوی پای سردار. سردار یک گام پس رفت و فرمان داد همگی رو به دیوار، دست‌ها بالای سر و پای چپ، بالا. «نشینیدی چه گفتم کرده بی؟»

— چرا آقا!

حالا همه شاگردان دور تا دور کلاس رو به دیوار ایستاده‌اند، دست‌ها بالای سر و بر یک لنگ پا. اکبر باراندازها به دشواری می‌توانند روی یک پا بایستد. چون چکه‌های شاش از قوزک پایش می‌لغزد توی گیوه‌اش و از سوراخ گیوه می‌مخدکف خاکی کلاس. آغاز مان که می‌رود قدم از در کلاس بیرون بگذارد دستور نهایی را به عمرو حمت الله دیکته می‌کند.

— آفتاب که نشست، آزاد بده. بعد از آن پنج ضربه چوب انار برکف هر دست. خودم می‌زنم. نه پنج تا، شش ضربه. لب‌هاشان باید بسته باشد. تمام مدت باید لب و زبان‌ها بسته باشد. صدا از کسی نباید بشنوم. شنیده شد؟

شنیده می‌شود و آغاز مان بیرون می‌رود. حالا دیگر عمرو حمت الله افسانه نمی‌باشد. ترکه به دست دور کلاس قدم می‌زند و مراقب پاهایی است که مبادا بر زمین گذاشته یا جایه جا شوند و اگر یکی هم ضعف کرد و بر زمین نشسته شد، می‌داند که باید به ضرب ترکه بر پایدارش. سکوت زمان را ایستاده و زبان‌ها زیر لنگ پاها راست گیر کرده و خاموش شده است و یعنی‌های چسبیده به دیوار، گویی برای نخستین بار بوی خشک کاهاگل را به مشام می‌کشند و پس گردن‌ها قلق‌لک نگاه مضمون سلطان سلیمان را روی پوست خود احساس می‌کشند و گوش‌ها صدای مستانه او را می‌شنوند که «اول از بچه خودم شروع می‌کنم، پایت را مگذار زمین حرمازاده!... تو هم بی صدا، بز غاله پسر!» با وجود این، اکبر باراندازها نمی‌تواند با

خودش حرف نزند و بی‌گمان صدای گویه‌های اوست که به گوش سامون می‌رسد:
«قیماق! همه‌اش از آن قیماق‌های لاکردار است!»

خبر تبیه همگانی در کوچه بود وقتی آفتاب از سر دیوار داشت می‌پرید.
بچه‌ها سر در گریبان و دست‌ها فشرده زیر بغل، از در آغل سلطان سلیمان دور
می‌شدند و فقط اکبر بارانداز هاگرگی نشته بود بین دیوار، دست‌هایش را گذاشته
بود لای خم پاها و به سامون نگاه می‌کرد تا او خم شود و کتاب و دفتر اکبر را از
روی خاک‌ها بردارد، دسته کند و بگذارد دم پاهاش. کم کم می‌بایست دست‌های
اکبر گرم شده باشد، گرچه کف دست‌ها هنوز خونین بود از آخرین ضربه‌های آن
ترکه‌ای که شکسته بود. و به هر حال باید بر می‌خاست و تا شب نشده به خانه می‌رسید.
به خانه رسیدند. درون اتاق نشمن، در پرتو نور لامپا، عبدالوس به دست‌های ورم
کرده سامون نگاه کرد، از کنار او گذشت و زیر لب زمزمه کرد «سیبی که سهیلش
نزند ننگ ندارد!» و گفت

«کاش آقا شیخ ذیبح هم دستش به چوب و فلک باز بود.»

سامون یقین داشت آن شب اکبر باراندازهای از تبیه شدنش باکس و کاری
حرف زده و نه کسی برای او بیتی از یک شعر رازمزمه کرده است. و به یاد می‌آورد
که خودش، پیش از آن که سر بر بالین بگذارد از پدرش پرسیده بود «سهیل به چه
معنا؟» و حالاً هم به بهانه سفر آمده بود به دیدن اکبر تا از او پرسد وقتی «او» از در
خانه حاج میرابراهیم سر به دنبال یکی از بارانداز ها گذاشته بوده، سم داشته یا کف؟
صدایش چه جور بوده؟ صدایش چه جور شیده می‌شده؟ یعنی مثل صدای آدم
بوده؟ و اینکه خود اکبر در آن سال چند سال عمر داشته است؟ و آیا آن پسر
بارانداز ها که خلیفه سر به دنبالش گذاشته بوده، برادر ارشاد اکبر بوده که بعد مرده و
اسمش را به اکبر داده باشد؟ و اگر که خود او بوده و در آن ماه و سال هم به سن و
سال حالایش بوده، پس چرا بزرگ تر نشده؟ و این حرف که دنبال سر اکبر می‌گفتند
او «چهل مرد» و چهل ساله است، چقدر حقیقت داشت؟ و یقین داشت اگر اکبر می‌بود
و سردمانی بود، جزو به جزو را برایش نقل می‌کرد.

سامون باز در کوچه است و نمی‌داند از کدام سو برود. شنیده و در افسانه‌ها خوانده که ... او پشت کرد به شهر ورنهداد به پهندشت ییابان، که دل از یار و دیار برگشته و پای در رکاب نهاد، که با هفت جفت کفشد آهنی و هفت عصای آهنی برآمد افتاد رو به سوی قلعه سنتگباران، و ... چندان نمی‌گذشت از آن ظهر پر آفتاب که به اکبر گفته بود «می‌دانی چه می‌خواهم؟ یک اسب و یک شمشیر و یک کمان و یک زره و خود و موze، تا پای در رکاب کنم و سر بگذارم به پهندشت ییابان!»

— خوب، بعد از آن به کجا؟

- چه خوب، اگر می شد من هم دلم می خواست یک خر می داشتم که سوار
بشوم و همراه تو بیایم. تو لابد یک نوکر می خواهی که وقت و بی وقت ترو خشکت
کنند؟

سوا در پشكل - پلوکهای سیاه در آفتاب ظهر، حواس آن دو کودک را جذب کرده و آن‌ها دویده بودند تا هر کدام هر چه بیشتر برچینند و در توبه خود بروزند. در افسانه‌ها همیشه بخت یار پهلوانانی بود که می‌زند به قلب دشواری‌ها و پشت سر شان را هم نگاه نمی‌کردند تا بیینند یا حس کنند آنجا، در دنگالی آن سر شب لخت و ساکن، زیر هلالی تاق راهرو، بر بالاترین پله فرسوده آجری، مردی عبوس ادلهره‌ها یاش ایستاده است، دخترکش را بغل گرفته و می‌جنباند تا از نق زدن یافتد و همچنان چشم به دل تاریکی دوانیده است و چشم براه زنی دارد که رفته «خیر باد» راه پرسش را از لای کتاب ملاحد بیرون بکشد. و آن مرد عبوس، مردی یکپارچه گنگی و بغرنجی وعداب، چنان چون کثردمی که مجال و اگشون خود رانمی‌یابد، به در ماندگی آغاز ششمين دهه عمر نمی‌خواهد باور بدارد. در کجای کوچه سامون سرگردان است که دلش می‌تپد و آرزو می‌کند برود و خودش را به پدر نزدیک نمی‌داند، اما می‌داند که محل است. می‌داند وقتی نزدیک پدرش بشود تمام دلumat سیزده سالگی که در ذهن دارد همانجا بیخ می‌زنند و او انگار لال می‌شود. وجود این، می‌کشاند طرف خانه که سکوی کنار درش انگار دهنگاهی است بر آن

بن بست ته کوچه که همیشه پر است، که پر بوده از صدای خداهای دختران رسیده و بالع، صدای خداهایی که همیشه شنیده می‌شوند، حتی آن ساعتی که هیچ کدامشان بیدار نیستند، شب و نیمه شب و پیش از سپیده دم، وقت‌هایی که سامون با شکل‌های گوناگون ماه آشنا شده بود از روی همان سکوی کهنه کنار در.

جلو در خانه، تا پاشنه گیوه‌ها را وربکشد، پای چپ را می‌گذارد روی سکوی کنار در و بر زانوی چپ می‌خمد. این عادت همیشگی عبدالوس بود که اول پاشنه چپ را در می‌کشید و سامون هرگز تردیده بود که آن مرد برای ورکشیدن پاشنه‌های گیوه‌اش بنشیند یا نشینم روی زمین بگذارد. عبدالوس یا پامی گذاشت روی بلندی و با زانو را خم می‌کرد و پا را می‌گرفت بالا و پاشنه را چُست و چاپک ورمی‌کشید همچنان ایستاده بر یک پا، مثل پرنده، و می‌چرخید و براه می‌زد.

سکوی کهنه انگار می‌طلبید که سامون بنشیند و باز هم به آسمان نگاه کند، اما او امشب قرار نشستن نداشت و نمی‌دانست هم که دل به چه کاری دارد. شاید این صدای قدم‌های عذرابود که از دور شنیده می‌شد. نه شاید، که حتماً هموبود. صدای قدم‌های مادر آشناست و سامون می‌توانست تصور کند که او کوزه بر دوش گرفته و دارد به زمین سیاه - خاکستری پیش پاهاش نگاه می‌کند تا سکندری نزود، چون جایی را نمی‌بیند. نه از پیری، بلکه از آن که خیال و خاطرش جای دیگر بود، جای ناشاخته‌ای که او را داشت می‌کشانید. و سامون باید دور می‌شد، چون می‌دانست، خیلی زود فهمیده یا حسن کرده بود که حرفی با مادر خود ندارد. بعدها هم مادر را خلاصه می‌دید در نفرین و دعا و بغض و گریه و بخت و پز و شست و وروفت پایان ناپذیر یقه‌های چرک و دوخت و دوز رویه لحاف یانهالی و پینه زدن به آرنجگاه آستین‌ها و سرزانوها، و در همه حال نوحه خواندن زیر لب و نالیدن به دلی که هیچ از آن آشکار نبود و ... حال هم پرسک یقین داشت مادر گرفتار همان دایره بسته تردیدها و نحوست‌های خیال است که رفته بوده تا ملاحده برایش سرکتاب واکند مگر یکدله بشود که شده یا نشده بازگشته بود، و اینجا دیگر نه سامون که عبدالوس باید یقین می‌داشت که «شر» از سرکتاب ملاحده بیرون نمی‌آید، و یقین داشت، چون پسر

خود ملاحد هم فردا براه بود.

— وقتی ناچاری بچه هنوز استخوان نبسته است را روانه غربت کنی، دیگر استخاره چه سود؟ گیرم «خیر» از کتاب گرفته نشود، می شود رفتن را لنگ کرد؟
سامون در تاریکی بین دیوار بدل به سایه شده است که صدای خشم پدر را در گریه های دخترک که لا بد بغل به بغل می شود، می شنود که «چه وقت عقل به این کله خشک تو می آید، زن؟ تو کی می خواهی عقل پیدا کنی؟ اگر ملاحد می توانست با استخاره مشکل کارهای دیگران را اکند، فکری به بخت گره خودش می کرد. نه که بدتر از دیگران یک لنگش گیوه است و یک لنگش نمد. از این ها گذشته، دیوانگی هایش را ندیده ای؟ هزار بار سر زمین شاهدش بوده ای که وقت دعوا با زنش چه ها که از زیاش بیرون نمی ریزد، آن هم در ملاء عام. اما امثال تو... برای سفر، برای حضر، برای شخم و شیار، برای عروسی و عزا، برای ناخن گرفتن، برای زایدن و نزایدن، برای مرگ و میر و کاشت و برداشت و خرید و فروش و... برای همه کار دنیا، از خشت تا خشت حتماً باید بروید پیش او سر کتاب باز کنید! چه هست در آن کتاب هایی که خط و خطوطش را نمی شود تشخیص داد؟ و اگر او عالم به همه چیز عالم است، پس چرا پسر خودش را دارد روانه غربت می کند؟ بچه ما افلأ سه تا برادرش دورش هستند تا وانگذارندش، گیرم بدشیر و بد ذات، اما پسر او چی؟ «عذردا دخترک را آرام کرده است که می گوید «نه که دور تو را وانگذاشتند پسرهایت!» و دیگر، حرف جویدن های عبدالوس رانمی شود شنید تا لحظاتی بعد که می پرسد «بالاخره چه جوابی داد، خیر یا شر؟» و سامون دیگر هیچ نمی شنود، شاید از آن که مادرش به کنج اناق خزیده تا بچه را بخواباند و بی صدا اشک بریزد، یا بچه را خواباند و در همان حال که دارد و سایل سفر را آماده می کند، دارد اشک هم می ریزد. و باز، این اوست که در کوچه پرسه می زند. ماه روییده، و او بر مهتاب کوچه گذرمی کند و خیالش دو سوی دارد، یکی سوی خانه رضی و دیگر سوی بن بست پاشنه کوچه.

— سامون، کجا می روی سامون!

وقتی در پایان شب از این کوچه‌های خلوت و بی‌صدا بازگردد، مادرش را خواهد دید که در نور فانوس دارد کیه خواب او را سرهم بندی می‌کند. کیسه خوابی از یک یا دو تخته چادر شب چارخانه یزدیاف، باقته خانگی خودش. چون او هم شنیده است که پشه‌های غریب‌گز نیش‌ها دارند به درازای یک انگشت دست و همه کارگرهای صحراء شب‌ها درون کیسه فرو می‌روند و در کیسه را از تو محکم می‌بندند و تا صباً صبح حتی برای زهراب ریختن هم از کیسه بیرون نمی‌آیند، چون همین قدر که در کیسه باز بشود، فوج پشه‌هاست که هجوم ببرند توی کیسه و نفر را تا صبح کتاب کنند.

وقتی هنوز نسیم غروب‌بانه وزان است، در آن پاره خاک خدا پشه بندهای سپید مثل بیرق‌های خستگی و تسلیم قد می‌کشد تا بعد از آن گره کیه خواب‌ها گشوده شود و هر نفر زنده خود را با آن کفن کند و سر بگذارد تا روشنای صبح. اما کیسه خوابی که عذر از چادر شب فرسوده و پوده نخ‌نما سرهم بندی گرده در غلت واغلت‌های سامون جانگاه نمی‌دارد و با هرکش و قوس تن، جایش جرمی خورد تا پشمراهایش بیشمار می‌شوند و سامون تازه به یاد می‌آورد که آن جفت چادر شب را از خیلی قدیم می‌شانخته. برادرهاش هم آن جفت چادر شب را می‌شانخته‌اند، چون آن‌ها به عمر همه فرزندان عبدالوس بودند و رختخواب پیچ نخستین زفاف عبدالوس که حالا شده بودند کیسه‌ای تا چهارمین فرزند او را مگر از شر نیش پشه‌های شبانه مرداب‌های کویری حفظ کنند که تار و پود نداشتند و نمی‌شد.

— مادرت روغن ریخته را وقف مزار کرده، سامون! روغن ریخته، وقف مزار! در آن برهوت داغ، با نیش آفتاب باید برمی‌خاست و می‌نشست به خارانیدن پوست تن و صورت و قوزک پاهایکه در طول شب پشه‌ها گزیده بودند و او همچنان کرخ و خسته، افتاده بود مثل نعش و سوزش نیش‌ها را حسن نکرده بود و صبح جای نیش‌ها را با خارش ناخن‌ها، چون می‌انداخت اگر مجال بود. امام‌مجال نبود، چون با نیش آفتاب کار شروع می‌شد و او پیش از آن باید کار خود را شروع کرده باشد، مثل همه وردست‌ها. اول باید آب از چاه برمی‌کشید، همان جا دست و روی

می شست، پس کتری بزرگ مسی را بر آب می کرد و می آورد به آلونک، آنجا پریموس را تلمبه می زد و روشن می کرد، کتری را می گذاشت روی پریموس و می رفت پی شستن پیاله ها و فراهم کردن سفره نان. نان و چای شیرین صبحانه کارگرها بود، کارگر هایی که در نخستین دوره کار صیفی روی یک پاره از زمین جمع آورده می شدند تا کار را به پایان برسند و بعد از آن، یکی دو نفرشان گمارده شوند آنجا و دیگران بیل و کدکوب هایشان را بردارند و جمعی بروند سوی زمین دیگر و آنجا شانه تاکتند به کوپیدن کلوخ ها و هموار کردن زمین، «طوری که از صدقدمی بتوان ملنخ را روی کفی تشخیص داد. دستگیرت شد؟ پس بکوب تو سر آن کلوخ خاک باید بشود مثل سورمه چشم». ^۱ تا یازده نفر باید ناشتا بی می خوردند، او باید پیاله های پی در پی چای را دم دست هرنفر می گذاشت، آن ها مثل فوج سار که هجوم بگرد به گندم زار، بورش می آورندند به سفره و تا چشم بر هم بزنی سفره چت می شد و ته کتری بالا می آمد. از آن پس بر می خاستند و یکایک دستمال های چارخانه یزدی را به سر می بستند، طوری که از پیشانی تا پائین گردن را پوشاند، و می رفتد طرف کلوخ کوب ها که چوبی؛ اما سنتگین بود و باید سنتگین می بود، چون پاره کلوخ هایی در زمین بود که سفت بود، خیلی سفت و سخت و بزرگ بود. زمین با گاو آهن و بعوقع شخم زده نشده بود، یعنی وقتی رطوبت خاک کم و زمین ملايم می شود. تراکتور وقتی که هنوز زمین گل بود، شخم می زد. هیچ دانسته نبود چرا، شاید شخم از دست می رفت اگر نوبت تراکتور را داده می شد، و تراکتور وقتی می رسید سر زمین برایش اهمیتی نداشت که خاک آماده شده یانشده است، گل را هم شخم می زد. دیگر اینکه به جنس خاک هم بستگی داشت، خاک شخ بود و گفته می شد برای همین خربزه می دهد مثل عسل، که بود و بعد از خوردن قاچی از آن، پنجه ها به هم می چسبید، و سنتگین و گرده گیر بود و جای نان را می گرفت. وقتی خربزه دست می داد، خوراک نان کارگرها به نصف می رسید و آن ها گروشت نو می آوردند، آب به زیر پوستان می دوید و دیگر روز شماری می کردند تا برسند به پایان فصل و پایان قرارداد و دست پر راه بیفتند رو به ولایت و خانه

زندگی هاشان؛ جمعی به سرخه و جمعی به کاشان و جمعی به خراسان، قبراق و سرحال با مشتی پول که زمستان را می‌شد با آن گذراند. اما تا به پایان فصل برست، روزها مثل راه رفتن لاکپشت می‌گذشت. روزها و آن خورشید که زمان زوزه می‌کشید در هر تیغه نورش و لحظه‌ها جان می‌کند و جان می‌کند و آفتاب انگار ساکن می‌شد و هر تیغه نور، مردی را در خاک می‌کاشت و میخ می‌کرد تا او فقط پیرامون خود را بکوید و بکوید و بکوید. «این کدکوب کوچکه را هم تو وردار، سامون!» باشد، اما تا او سفره را بتکاند و پیله‌ها را جمع کند و کتری را بشوید و هرچه را سرجای خود بگذارد، افراد با شیار عرق کتف که از نشست خاک روزها قوه‌ای شده است از کنار سایه‌بان دور می‌شوند و می‌روند سوی کلوخسار، او باید پیش از رفتن و پیوستن به دیگران، دیزی را هم آماده کند و بار بگذارد، در همان حال نان چاشت را مهیا بگذارد، همچنان کتری پرآب را کنار پریموس با کبریت، هر چه به جای خود؛ و تازه باد و خود را برساند به صفت دیگران که حالا در غبار برآمده از نرمه کلوخ‌ها محو شده‌اند با سایه‌های درازشان که قد کشیده برهمواری خاک پس پشت، و تا چشمها کار می‌کند کلوخ است پیش روی کلوخ و باز هم کلوخ، چندان و چنان‌که زمین را انگار حدو مرزی نیست، مگر آنجاکه باز گروهی دیگر در پاره زمینی دیگر میخ شده‌اند و پیرامون خود را می‌کویند و می‌کویند و می‌کویند، مثل رضی و اسد که تشخیصشان از دیگران ممکن نبود، چون از فاصله‌ای که سامون به کلوخسار و آدم‌های نگریست همه مثل هم بودند، و همه به رنگ خاک بودند، حتی آن جوانک تهرانی که در حین کار دلش می‌خواست در باره‌کشی و کشی گیرها حرف بزند؛ و اسفند شله، خواهر زاده صاحبکار که فقط قدش بلندتر از دیگران بود، چنانچه محمد آقازاده قدش کوتاه‌تر از دیگران بود و ریشهای بورش زودتر به رنگ خاک درآمده بود، همچنین چشم‌هایش که دشن بود و رنگ اصلیش در آمیزش خاک و آفتاب، کدر و گم شده بود و با همه جیله‌کرها بش ناچار بود خود را پای دیگران بکشاند و از کار وانماند. چون در آن سه‌هزاری پرست افتاده از عالم انگار چشم‌های ناپیدا و مراقبی همه جا بودند تا

افراد و کارشان را ارزیابی کنند و به گوش این و آن برسانند، و مباداً که نام تو به تنبیلی واگوی می‌شد روی نیمکت قهوه‌خانه‌هایی که پاتوق زمیندارها بود وقت و بی وقت، که اگر به کم کاری نامی می‌شدی همان به که سال دیگر به آنجا سفر نکنی. شاید همین بیم بود که رقابت مرگبار کار را پدید می‌آورد، حتی بین دو برادر که رضی و اسد بودند یا هر اسد و رضی دیگری که پیش می‌آمد. «در این آفتاب و میان این زمین‌های بی‌رحم باید مثل مارپوست بینداری تاقبولت کنند، حالت شد؟» این را اسد می‌گفت به سامون، و سامون حالش بود.

— سامون، سامون!

— چه کارم داری؟ اینجا... دم در ایستاده بودم برای خودم.

عذر را سربلند نمی‌کند مباداً چشمش بیتفتد به چشم پسرش تا دیده شود که او دارد اشک می‌ریزد، اما سامون زمزمه محظون مادرش را می‌شنود. عبدالوس بعدها به زبان می‌آورد که عذر را در آن دو — سه ماه اقلالاً یک قدر اشک ریخته است و می‌گوید در فراق یوسف مصری هم آنقدر آب چشم گرفته نشده بود، و تعجبی نداشت اگر آن زن کور می‌شد.

— پدرم کجا رفت؟

خانه بیگم، معلوم است. می‌داند که مادرش نمی‌خواهد او را دور از خود بییند، اما این را هم یقین دارد که نمی‌خواهد پسرش چشم‌های او را بییند. نباید بماند و نمی‌ماند. قدم پس می‌گذارد و می‌رود طرف در تابرود پاشنه کوچه، خانه خاله بیگم. پاشنه کوچه برای خودش یک قلعه است، و در خانه عبدالوس به گلوگاهش باز می‌شود. یک میدانچه وار سه گوش که چپش دیواری بلند و کاهگلیست و راستش در یک لئی خانه عموم‌سنجد و رویه رو در بزرگ‌خانه‌مادر غلامعلی است؛ موریانه خورده است و به رنگ باد و خاک، و می‌نماید که دو سه نسلی را پشت سر گذاشته است. دانسته است که ببابای غلامعلی شتردار بوده و در جوانی مرده و در بزرگ‌ث موریانه خورده خانه هم گواه اعیانی کهنه و سال‌خورده‌ای بود که حال بیش از دو سه بار در شباهه روز باز و بسته نمی‌شد و همیشه چنان به نظر می‌رسید که بسته است،

بسته بوده و بسته خواهد ماند، و خیال سامون را همین در بسته دامن می‌زد و اینکه پشت آن در بزرگ، باید هشتمی و دلالان و حیاطی بزرگ باشد با اتاق‌های ورکرسی و انبارهای تو در تو و اصطبل و طوبیله و شترخانه‌های جور و اجور که بی‌سأکن و حشم مانده‌اند، و انبارهایش پر است از کندوهای جو و گندم و زیره که تویشان موریانه افتاده و دارد پوک و ناسورشان می‌کند. اما پیروز - آن موجود ریز نقش و چروکیده که صدای حرف زدنش راهنمای سامون نشینیده است - چیزی بروز نمی‌دهد و هیچ نمی‌خواهد که مردم سر از کارش درآورند. او فقط غروب‌ها دیده می‌شده که دنبال الاغ ریز و پیرش از در خانه بیرون می‌آید، خر را به آب می‌برد و بازمی‌گردد با کوزه‌ای پر آب که بر دوش گرفته و دیگچه‌ای خالی که به دست، و گفته می‌شد پیروز دوست تدارد پسر جوانش در انتظار دیده بشود، و کسانی که غلامعلی را به یاد می‌آورند می‌گفتند که او پیروز - گورزاست، و صدایش صدای آدم نیست و چشم‌هایش سرخابی رنگ است و شب‌ها مثل کرم ابریشم می‌درخشند. پیروز که ساکت و بی‌صدا، مثل هواگم می‌شد پشت در بزرگ آن خانه قدیمی، سامون دنبال سرش خیره می‌ماند به در و خیال می‌کرد به غروب‌هایی که باید مثل پلاس پهن شده باشد روی دیوارها و بام و دربندهای - لابد - ترک برداشته، و به سکوت وهم آوری که باید جا می‌گرفت میان مادر و فرزند در پرتو نور مردنی فانوس، و این همه کنجکاوی پسر عبدوس را برمی‌انگیخت برای رفتن به خانه غلامعلی‌ها که محل می‌نمود درش به روی او باز شود و تنها راه چاره در گمان سامون این بود که روزی روزگاری مادر غلامعلی بمیرد تا او هم قاطی دیگران برای عزا برود، چون آنچور که نقل می‌شد نمی‌توانست به امید عروسی غلامعلی دل خوش بدارد. اما انگار پیروز خیال نداشت بمیرد تا غلامعلی به توان زن بردن برسد، و غلامعلی انگار خیال نداشت به توان زن بردن تا پیروز نمرده است. راه‌های دیگر ورود به خانه هم بسته بود، نه راه قرض گرفتن و قرض دادن نان در عالم همسایگی، نه گرفتن یا پس دادن خمیر مایه نان و نه آوردن یک خاک‌انداز خوریز از توربرای زیرکرسی. روضه خوانی هم که بر پانمی داشت پیروز واژ پخت و پز او هم کسی آگاه نمی‌شد

و در عروسی که هیچ، در عزا هم دیده نمی‌شد و اگر که در دهه محرم به تماشا می‌آمد، اغلب در کنج، سایه یا تاریکی می‌ایستاد و جوری پشت بدبوار می‌چسبانید که گویی همین دم است تا دیگرانی به او بورش برند. در مرگ زیباترین و شرم‌ترین دختر کلخچان هم آن مادر و فرزند میان جمعیت دیده نشدن و گویا از خانه بیرون نیامدند یا اگر بیرون آمدند شاید پایی چرخ قطور دبور خانه‌شان، در غلیظترین جای تاریک به تماشا ایستاده بودند. چه بسا جایی روی بام خانه، کنج گرفته و به تماشا نشسته بودند بالبهای میم و چشمان بخ و قحطی زده و بخیل که سرانجام در گمان سامون آنقدر پشت در بزرگ گلمیخ کوب می‌ماندند تا کوچک و کوچک و کوچک تر بشوند؛ آنقدر که وقتی می‌میرند بشود دونایی شان را درون یک قبر کوچک جا داد. اما چطوری می‌شود رنگ چشم‌هایی سرخابی باشد؟!

کاردی می‌گفت «خودم دیده‌ام، خودم. رنگ چشم‌ها مثل رنگ پوست انار! جل‌الحال! اما صدایش... صدایش را هنوز نشیده‌ام. وقتی ساربان‌شان بودم خدا این طفل را بهشان داد. اما صدای‌هایی شنیده‌ام که خدا کند صدای پسر نباشد. نمی‌دانم، خدا خودش بهتر می‌داند. لال باشد بهتر است، لالمانی بهتر از این طفل زیان‌گیر من هم هست. می‌بینی اش که، از آن دمی که سپیده می‌زند و چشم باز می‌کند، زیان می‌گیرد تا الای شب که سر زمین بگذارد و مدام مرا سؤال پیچ می‌کند. وقتی هم که نیستم با خودش حرف می‌زند و به جای من به خودش جواب می‌دهد. همسایه‌ها به صدایش عادت کرده‌اند، اما از آن به عذابند. به هزار حیله می‌خواهند صدایش را بیرون، اما به خرج حسنک نمی‌رود. نه انگار که صدای دیگران را می‌شنود. وقتی که چارثاً نخود به دامنش می‌ریزند تا بلکه دندان‌هایش به کار افتد و صدایش بیرد، حسنک در حال خوار از حرف می‌زند. میان خاک و خل می‌لولد و حرف می‌زند، با خودش، با من، با مورچه‌ها، با مگس و زنبور و با خاک... تنها ساعت‌هایی سرم آرام می‌گیرد که حسنک خواب است. شب از ترسم چراغ روشن نمی‌کنم بلکه او در تاریکی بخوابد. با وجود این، نمی‌تواند زیان به کام بگیرد. حرف می‌زند و حرف می‌زند تا بالاخره توی گویه‌هایش خواب ببردش و من یک لحظه بتوانم

بههم خاموشی یعنی چه؟ چاره اش نمی‌شود که، چاره‌کارش نمی‌شود عموجان. تا زبان باز نکرده بود، خاک می‌خورد. زبان که باز کرد، فردایش شروع کرد به حرف زدن. چه کنم؟ به دنیا که آمد، مادرش نبود. تو قنداق بود که شبانه گربه آمد و انگشت شستش را جوید. حسن گربه هم از همان سریند رویش ماند. صدایش هم البته به گربه بیشتر شباهت دارد تا جانورهای دیگر، زلزله می‌کند. مثل میومیو؛ چه کنم؟ تمام روز را تاشب، تا وقتی خواب بیردش لته تو گوش فرو می‌کنم. چه کنم؟ زبانش را که نمی‌توانم از کامش بیرون بکشم. چه معلوم؟ شاید بناست بعدها لال بشود؟ می‌گویند چرا می‌بندیش به کلون در؟ باید بیندمش؛ و گرنه می‌رود گم می‌شود. ریزه است، خیلی ریزه است. می‌رود گم می‌شود. شاید گربه‌ها آمدند بردنش. خوب باید بیندمش، می‌خواهم جلو چشم خودم باشد. چه عیی دارد که سر رشمه را حلقه کنم دور ساق پایش و این سر رشمه را بیندم به کلون در؟ اینجور خیالم آسوده است. گم نمی‌شود. من جوال و پالان می‌دوزم، حسنک هم جلو چشم خاک بازی می‌کند. خوبیش اینست که دیگر خاک نمی‌خورد. باز هم جای شکرش باقی است. شاید هم روزی روزگاری از زبان بیفتد، چه معلوم؟ مگر همین حسینو غفلتاً لرزک نگرفت!

در تمام سال‌هایی که پای سامون به پاشنه کوچه باز شده بود، یک آن غافل نبود از نگرانی اینکه یک مادر کور و یک مرد رعشه‌ای چطور می‌تواند در بالاخانه تختیام زندگانی کنند و هیچ وقت یکیشان پایین نیفتند توى کوچه. و یقین داشت که روزی باید چنان اتفاقی بیفتد؛ شاید هیجده سال بعد، وقتی که سامون از کلخچان خیلی دور شده باشد. پیش از آن هیجده سال هم حسین لرزک می‌توانست از بام پایین بیفتند و بیمرد. چون او مدام می‌لرزید، همه جایش می‌لرزید، از ناخن پا تا گوش‌هایش. وقت راه رفتن مثل لته به دور عصای بلندش می‌تایید و فیله می‌شد و در هیچ وضعیتی قرار نمی‌توانست بیابد و نمی‌شد تشخیص داد که روی حسین با تو است یا پشتش، و چوب عصای کچ و خم او در واقع یک محور عمودی بود که او، درست مثل همان قبای کهنه سیاه راه راهش، دور آن می‌پیچید و رعشه‌بی امان هم،

حکم باد بی وقهای را داشت که بر آن قبا بوزد با همه تلاشی که حسینو داشت تا بالاترین قسمت چوب عصا، گردن باریک و پیچ خورده اش را با خود مماس نگه بدارد و پایین تر که آن استخوان گود رفته جناف سینه را، و کمر گاه چوب - جایی که حسینو با دست چپ آن رامی چسبید در حالی که دست راستش انگار قلاب شده بود سر چوب - ثقل آن اندام را حفظ کند که فیله وار رها می شد در سراشیب پله ها و در مسیر کوچه ها، پیچان و خمان تا در کجا لحظه ای بتواند خود را نگه بدارد و رعشه را میان دیواری و چوب عصایش مهار کند.

«حسینو چطور می خوابید؟ در خواب هم می لرزید؟! اگر در خواب می لرزید...»
سامون می ترسید از حسین لنژر ک و مبهوت بودن او بود و برای همین تاسال های نوجوانی جرأت نیافته بود از پله تختیام آن مادر و پسر بالای بود. در جوانسالیش هم یکباره ناچار از دیوار کوتاه تختیام عموکلانی که شوی خواهر حسینو بود، پریده بود روی تختیام حسینو و مثل مار از آن پله های بسوده پایین خزیده و گم شده بود در گاوگم غروب و چیزی جز دوشیج گنگ - زنی ساکن و مردمی لرزان - بر آستانه در، در حافظه اش باقی نمانده بود. بعدها بود که به نظرش رسید آن فتیله استخوانی که وقت گدائی دستش به حالت یک قاشق چوبی در می آمد، بی آن که خود بداند یا بخواهد که بداند، تمام آن سال ها در حرکت ذورانی کج و معوجش به دنبال نقطه ای می گشته که در نیمه شب هیجده سال آینده قرار داشته و او آن رانی جسته است و در تمام طول آن روزگار به کج و پیچ لغزان خود در کوچه های ناهموار کلخچان ادامه داده بود تا بچه های مردم را، بی هیچ قصدی از شرارت، بتراشد.

«چرا خاله بیگم و حسینو جای شان را با هم عوض نمی کنند؟»
در اتفاق خاله بیگم بین راه پله حسینو باز می شد و غروب های تابستان که خاله بیرون در اتفاق، در سایه می نشست به مقابله قرآن با زنان مکتب دیده کلخچان، یا می نشست به تازه کردن نفس و کشیدن سیگار سر آن نی بلند و قدیمی، چشم هایش نگران می شد وقتی پایین فلیدن حسینو را از پله ها حس می کرد، و طوری خود را می کشید توی در که انگار ممکن بود حسینو از پله ها واکنده و پرت شود روی سر

او و در را پیش می‌کرد. دری که همیشه و هر شب، نیمه باز بود و فقط یک شب که دیگر لاه نبود، بخار دود از شکاف نیمه باز آن بیرون نیامد، و آن شبی بود که سامون پوست ترکانید، و آن سالی بود که سامون از نخستین دور مهاجرتش برای کار، بازگشته بود تا شاهد پژمرده شدن آن گل سیب باشد. امشب هم سامون با پدرش که به خانه پیغم رفته بود، کاری نداشت. پدر بهانه بود تا سامون یک نگاه لاه را بیند، و در آن لحظات ممکن بود خراب شدن دنیا به خیال سامون برسد اگر به خاطرش می‌گذشت که چیزی در حدود یک سال دیگر بناست آن دسته‌گل در گور بخوابد. نه؛ یک سر سوزن هم نه.

حالا سامون کنار در اتاق خاله پیغم استاده بود و گوش داشت به صدای هایی که درون دوداباشت اتاق انگار نجوا می‌شد و نگاهش به عمق کوچه بود، جانی که قابوس کوراجاق بازن زیبا و جوانش زندگی می‌کرد و هیچ صدایی از آنجا به گوش نمی‌رسید مگر هوج هوج خری در نوبت‌های آذوقه. سامون اما در اعماق سایه - روشن ته کوچه، چشم به خانه زندگی قابوس نداشت، که دانسته و ندانسته تردید انتظار صنوبر نان برگ گل را داشت که شاید یاید، شاید برود. اما صنوبر نه می‌آمد، نه می‌رفت. صدای پاهایی می‌آمد، اما او که می‌آمد صنوبر بود، کلانی بود. تنها رعیت مانده برای حسین خان ارباب، شوخواره حسین لرزک که چند سالی است پیکاره از باغ آمده کلخچان و در بالاخانه دبور به دیوار حسینو می‌نشیند و دو تا دختر دارد که بزرگ‌گهایش جمیله است و دم بخت، و کلانی با دماغ تیر کشیده و اخم پیشانیش به همه فهمانده است که غریب کلخچان است و خوش نداده دنبال سر دخترش حرف باشد، گیرم که این وانمودها چاره‌ساز فتانگی جمیله بود و شاید همین کلانی دهقان را واداشته بود روز بپرتر، تکیده تر و کج خلق تر بشود، تا جانی که به جای پاسخ به سلام نوجوان‌هایی مثل سامون، هفهای یکی دو نوبت جمیله را می‌انداخت زیر کمریند و تن و بدن او را کبود می‌کرد.

یک بار سگک تسداش گرفت پای چشم، می‌بینی؟ نزدیک بود کورم کند.

بیل دهقانی کلانی روی دوش بود و ساعت لب تاقجه‌ای هم به دستش تیک -

تاك می‌کرد و پیدا بود که از سر آب می‌آید. سامون سلام و خدا قوت داد و دست گذاشت روی در اتاق خاله بیگم تا به کلانی حالی شود که او می‌خواهد قدم به خانه خاله بگذارد. کلانی مثل همیشه بی‌جواب گذشت، بیلش را کنار دیوار ایوان زیر تختام، بیخ تنور تکیه داد و با ساعت و فانوس خاموشش بالا رفت تا خراب و خسته روی تختام گم شود بی‌آن که به سلام و خدا قوت زنش هم جواب بدهد.

زن کلانی نه چون مردش اخمو بود و نه چون او بگمان. دلسوز و مهربان بود و دهه بعد هم که به گدایی دچار شد، چنان نبود که مهریانیش را از یاد برده باشد. شاید مهریانی از یاد رفته بود و جایش را داده بود به مظلوم نمایی و حق به جانبی، طوری که به دیگران حالی کند و نشان بدهد که مستحق است و باید دستش را بگیرند. تا به گدایی نیفتاده بود و نشده بود رقیب مادرکور و برادر رعشه‌ایش، کمک حال آن‌ها بود. اما بعد از مرگ مادر، برادر و شوهرش که گفته می‌شد دق مرگ شده و پیش از آن کمرش بابت سیاه روزگاری دخترهاش شکسته بوده، کم کم عادت کرد دست آشکار پیش این و آن دراز کند و دیری نکشید که در نظرش قبح تکدی ریخت. مخصوصاً که دخترهاش هر کدام رفتند طرفی تادر ولایتی سیاه‌بخت شوند. بعد از آن بود که سالی شد پیشنه آشکار زن کلانی در تنها بی پاشنه کوچه قدیمی و او ملتفت شد که سال‌هاست پیشنه اش گدایی بوده و یقین کرد که از آن پس تالب گور باید دستش پیش این و آن دراز باشد.

اما... در کودکی و جوانسالی سامون، زن کلانی سائل نبود. مهربان بود. روزهایی از زمستان که نان می‌پیخت، ابراد نمی‌گرفت که غروب‌ها بچه‌ها، دختر و پسر دور تنور بشیستند، پاهاشان را آویزان کنند میان تنور گرم و نان کلوچ بخورند و تو حرف یکدیگر بدونند؛ و ایزاد نمی‌گرفت که هوا تاریک شده، دیر وقت است و جمیله هنوز با سامون لب تنور نشسته و دارد گپ می‌زند در همان حال که تک و توک زن‌هایی می‌آیند برای بردن آتش خوریز و پسر و دختر تو خاسته را با هم می‌بینند و می‌شنوند که آن‌ها به شنیدن صدای پا، حرفشان را قطع می‌کنند تا بعد آن را از سر بگیرند. و اینجور نبود که نداند خلائق مستظرند تا پشت این و آن حرف در بیاورند.

با وجود این، تاکلانی از بیابان برنگشته بود به زبان نمی‌آورد که چرا جمیله دل از تور نمی‌کند، گرچه به زبان هم اگر می‌آورد، جمیله گوش شنوانداشت.
از پس که خیره چشم و دله است دختره!

عذراینچور می‌گفت و سامون جوابی به مادر نمی‌داد، آرام می‌رفت سرش را بگذارد بخوابد و می‌گذاشت تا عذردا دندان بجراند که «حق آن دختره خیره چشم همان زنجیرهای اردکانیست که باش می‌کوبد تخت پشتش!» و سامون خیال می‌کرد پوست تن جمیله برای برتابن زنجیر اردکانی به آن سگینی خیلی لطیف است و استخوانهای جمیله خیلی نازک است و ته چهره کلانی انگار خاکستر مرگ پاشیده‌اند که می‌تواند دختر به آن فشنگی را، با آن دهان گرم، دندان‌های مثل مروارید و چشم‌هایی چنان سیاه و فربیا، آنچور کتک بزند؛ و اصلًاً چنان ماه آشکاری چطور می‌توانست فرزند چنان پدر تلخ و تروشویی باشد! پاهاش را که از تور بالا می‌کشید، چشم‌هایش این سوی و آن سوی کوچه را در تاریکی می‌باید، مثل این که حضور پدر یا سایه خیال او را حس کرده بود که بیل دهقانیش به دوش، پاتوه پیچیده بر مچه‌ها، مثل یک شبح خاموش به خانه بر می‌گشت، و دیده می‌شد که جمیله، خپنه، مثل گربه از راه پله باریک می‌دوید بالا.

کلانی از برابر سامون گذشته بود و حالا که سامون دست می‌فرشد روی در یک لنگه‌ای خانه خاله بیگم، باید آن مرد بیخ و تلخ روی جایش، برنهالیچه نشسته باشد برای چای؛ و فشار دست سامون داشت صدای خشک پاشته در را بر می‌آورد، چنان که انگار سکون ابدی را بر هم می‌زد. حالا باید لحظاتی به همان قرار می‌ماند تا به یاد بیاورد که چه حرفی باید آماده کند برای گفتن به پدرش. چون خودش می‌داند که برای فراخواندن پدر نیامده، و نمی‌داند پی‌گمدده‌ای می‌گردد که آن گمدده می‌تواند لحظه‌ای در سیمای لاله بدرخشد؛ و قلبش هر ری می‌ریزد پایین وقتی می‌بیند لاله در گودی در، رو به رویش ایستاده. پس بی اختیار می‌گویید «با دایی کار داشتم.» یعنی با پدرش که لاله او را «دایی» می‌خواند. لاله بر می‌گردد به عبدالوس تا با سر و چشم خود به سامون بفهماند «دایی» هنوز نشسته، دارد چای می‌نوشد و به

نظر نمی‌رسد که همین دم خیال برخاستن داشته باشد. و حق با نگاه و گمان لاله است و عبدالوس هم به روی خود نمی‌آورد جز آن که حضور پسرش را با نگاهی اریب در می‌باید و سکوت خود را پی می‌گیرد. لاله بیش از این نمی‌تواند مقابل سامون باشد. بر می‌گردد و دور می‌شود درون اتاق انباشته از دود و گم می‌شود میان شاخه‌ها، شاخه‌های دود به مثل یک پریزاد، و انگار بلعیده می‌شود؛ چون دمی دیگر اثری از او پیدا نیست و آنچه پسرک می‌بیند بی‌نهایت فلس تن بیقواره جمده‌ای است که در او می‌نگرد. و یک شعله در دل دود پیداست، همان چراخ شیره، و سامون چنان حتی دارد که انگار لاله را در خواب دیده بوده. چنان که آن نیمروز گشت و گذار در شب و فراز ریگ‌های باران خورده بهاره...

— قارچ‌های بهاره زده‌اند بیرون از خاک، خاله بیگم. می‌رویم سینه همین اولین ریگ... می‌بینی چه آفتایی است. تا ظهر نشده بر می‌گردیم، خیلی زود. با بام اجازه داد. گفت عیسی ندارد. مادرم هم... ها خاله بیگم؟

آن گفت و گو اصلاً آسان نبود. شاید نیم روز طول کشید با آن سکوت‌های سنگین و پلک‌های بر هم افتاده خاله بیگم که هرازگاه به دشواری از هم واسی شد، و نگاه کرخت و کدرش که از حدفاصل میان او و سامون گذر می‌گرد و... بیش از سامون عبدالوس، لاله بود مانده مجذوب لب‌های خاله بیگم تا چه بگوید؟

— ها... خاله بیگم؟

— تا... ظهر!

— الان که دم ظهر است!

— تا ظهر... دختر خیره میباش!

چه وقت بود ظهر و چه وقت بود پیش از ظهر، و زمان کی پایان گرفت و برکدام زمین گام زدند و در پرتو کدام خورشید و زیر کدام آسمان... که هیچ معلوم نشد. هیچ معلوم نشد و سالیان بعد، سالیان بعد سامون به یاد آورد که در تمام طول رفت و برگشت و در تمام آن زمان زرین گمشده، آن‌ها حتی یک کلام با یکدیگر حرف نزدند، یک‌کلمه، حتی درباره خاک. سامون از ذهن آن پریزاده چیزی نمی‌دانست،

اما به یاد می‌آورد که ذهن کودکانه خودش از انبوه حرف و سخن‌های ناگفتنی لامه زنیبور بود و تصور می‌کرد گونه‌هایش باید گل انداخته باشد. نه، لپ‌هایش باید الو گرفته باشد وقتی که بر بلندی ریگ، روی شب رمل‌های نمناک و نرم نشسته بودند ولله خاک‌های ملايم را مشت کرده بود و جای انگشتانش برخاک مشت شده همچنان زیباترین نقش‌ها بود حکم شده بر خاطر نوجوانی او.

بعدها... دو سه ده سال بعد، مردی چفر، تکیده، عبوس و تنداخو به انجستان سپید پریزاده‌ای می‌اندیشد که دیگر نظریشان را هرگز ندیده بود، انجستانی چنان غریب و خوش تراش با تناسب شگفت‌آور اجزاء دست و لطفانی که هرگز لمس نشد، هرگز لمس نشد، و آن مرد عبوس در روزگار پختنگی اش سالیانی میان آثار هتری نقش شده در کتاب‌ها و در موزه‌های دنیا نشان یا نمونه‌ای از آن دست‌ها گشت که گم شده بود، که در عمق تاریک گرانجاترین تالار عالم، آن دست‌ها از پیراسته‌ترین پیکر دوشیزگی زنی جدا شده و گم شده بود.

هنوز دچار انبوه اندیشه‌های نارس خود بود سامون وقتی که سرش را بلند کرد و دید لاله برخاسته و دارد پیش‌بیش او راه می‌رود. آیا او خود لاله بود یا نامی کنایی بود از رمز پریزادی که در چاه امانی اسیر جمنده شده بود؟ نمی‌دانست، اما بعد از آن روز باران خورده پرآفتاب بود که دانست با افسون نهفته در تن و قواره آنچه از آن پس بانام زن شناخت، آشنا شده بوده است. اما کی و چگونه توانسته بود آن دختر پریزاد را از اعماق چاه امانی بیرون بکشد؟ نمی‌دانست.

پن کو فارج هاتان؟

این بار لب‌های خاله بیگم سنگین بود و نگاهش از لای پلک‌هایی که دیگر خمار نبود، چنین می‌پرسید همچنان که از دل و درون هیولای و هم آسود دودها نگاهش اریب می‌آمد طرف سامون که در کنج اتاق، در تاریک‌ترین کنج ایستاده و انگار نقش دیوار شده بود تا همه چیز را با آینهٔ چشم‌ها فرو ببعد و در اندر ون خود گم کند مگر چشم و چهرهٔ پدر و جای گمشدهٔ لاله را. و کاش دوس و چهار چشم می‌داشت نا در آن واحد بتواند هم در چهرهٔ عبدالوس بنگرد و هم پی گمشدهٔ پریزاد بگردد.

اما... او مانده بود محظی‌مای ساکت عبدالوس که ساکن نبود، بل به رودباری به ظاهر آرام مانند بود که اندر وطن منقلب است و می‌جوشد و مرد آن عذاب جوشش را تاب می‌آورد و تاب می‌آورد، و امشب نه مثل همیشه است که چنان شوخ بود و سخن‌دار چنین مجالسی از جاذبه کلام و تر و تازگی نقل، که: «وقتی سر صحیح‌گاه حاضر می‌شد بند بند تن یکایک مامی لرزید. صورتش برق میزد»، مثل واکسی که به چکمه‌ها یاش زده بود. به نظرم دورگه بود. موهای سیاه و چشم‌های روشن داشت و سبیل‌هایش به قهوه‌ای می‌زد. ریشش همیشه دوستیقه بود و پوست صورتش مثل آینه می‌درخشید. چکمه‌ها یاش هم می‌درخشید و راه رفتش جلو صف مثل کاردي بود که پنیر را می‌برید. همچو آدمی را دوست داشتم. دلم می‌خواست می‌توانستم مثل او باشم، اما...».

— یازده نفر بودیم یا دوازده نفر، عبدالوس؟ تو حافظه‌ات بهتر است، نه؟
یادگارخان لنگ خودش سواره بود، ما و امنیه‌ها یاش پیاده، از بیراوه بردنمان طرف راه مشهد. تازه راست شده بودیم به راه که گیوه‌های پاره پوره ملاحد تکه تکه شد، جوری که به پاهاش بند نمی‌شد. دورشان رانخ پیچید و پاهاش را انگار قنداق کرد. خنده بازار شد، هرچند که بعضی‌ها هنوز می‌گریستند. چه سالی بود، عبدالوس؟ ها... چه سالی؟ سال بازگشت علیشاد بود از تبعید، نه؟

عبدوس پشت را به ستون دربند تکیه داده، گرگی نشسته و سیگار می‌کشد و خیره مانده به خاک کف اثاق و چنان غرق است در خود که جز صورت و صدایی از میرزا حسین، رفیق روزگار جوانیش که از او چهار قران قرض گرفته بود برای عقد خیری، نمی‌شود. و در پاسخ سؤال‌های چندباره او سرمی جنباند که «نمی‌دانم، نمی‌دانم، هیچ نمی‌دانم میرزا حسین جان!»

دود است و دود است و دود، و بوی شیره تریاک و صدای تسبیح درشتدانه‌ای که در کنجی تاریک تلق و تلق شمرده می‌شود. خاله ییگم که انگار با متکا و تشکجه‌اش یکی شده است، عاقبت سر و گردنش را کمی بالا می‌آورد، از لای پلک‌های پرنیشگی‌اش به سامون می‌نگرد و می‌گوید «چرا سر پا ایستاده‌ای عمه

جان، بیا یک گوشه بنشین!» و سامون فقط می‌تواند یک بار دیگر چشم بگرداند به جستجوی پریزاده‌ای که یقین دارد میان پستو، پشت آن پرده‌شل و چرکمرد ایستاده است به شنیدن حرف و سخنی که مگر سامون بر زبان بیاورد، غافل از اینکه لب و دهان پسرک قفل شده، سهل است که تنش هم انگار کرخت و مو میابی شده و گویی نمی‌تواند از جایش تکان بخورد. او حتی در جواب خاله‌یگم حرفی نتوانست بزنند، و چه حرفی می‌توانست بزنند. اصلاً چرا به پاچراغ آمده بود؟ اگر آمده بود پدرش را صدابزنند، پس چرا هیچ نمی‌گفت؟ و اگر به این کار نیامده بود، چرا آمده و چرا آنجا ایستاده بود؟ شنیده بود دختران و پسران وقتی عاشق می‌شوند که دختر به چهارده سالگی نزدیک شده و پسر از هیجده سالگی گذشته باشد. در حالی که او تازه به چهارده سالگی داشت نزدیک می‌شد و لاله... «نه، او پریزاده بود؛ بی‌زمان و بی‌مکان بود» و سامون اگر در آن فصل عمر عاشق لاله نبود، پس چگونه تمام جزئیات خط و خال و حالات آن معصوم ترین دختر روزگاران در خاطرش مانده است و هر لحظه‌ای که به یاد او می‌افتد نمی‌تواند به زیبایی‌یی کمتر از یک گل صورتی بیندیشد، مگر اینکه فکر کند لاله از گل جوان تربود و به شکوفه‌های بهاری سبب می‌مانست از سپیدی و لطافت. و چشمان او حتی بدگمان نبود در زیر ابروان روشن و آن پیشانی صاف و سپید، و پر تو چشم‌هایی که تمام چهره خوشقواره اورا روشن می‌کرد، و ته رنگ خون گرم بر گونه‌های زلال و سپیدش حالتی درخشنان می‌یافت مثل یک خندهٔ نیالوده بر لبان گلبهی در آرایش سبب نارس زنخدان که تا گردن خوشراش و بلورین او قوسی ملايم را می‌گذراند، و جایی که آن تن با کره در پیراهن پوشیده می‌شد، نگاه از برآمدگی دو سبب کمال فرو می‌لغزید و می‌پیوست به دست‌های کوچکی که اصلاً تکیده نبود، که اصلاً آفتابخورده و به هیچ وجه پینه بسته نبود و همواره به ماهی‌های سپید و کوچک وزیبایی مانند بودند تر و تازه و پاکیزه و سرشار از تپش بلوغ، دستانی آویخته از دو سوی قامت خوشراشی که طنین بلوغ داشت با راه رفتگی سرشار از سلامت و حجب. انسانی به کمال در طبیعت خود که سامون هرگز نتوانست، هرگز نتوانسته بود در خیال خود

تفکیک کند آن وجود تمام را به اجزایی خوب و کمتر از خوب، چون هرگز
توانست، حتی زمانی که حس می‌کرد می‌تواند به درک آگاهانه‌ای از زیبایی رسیده
باشد، توانسته بود به خود بگوید عاشق جزیی از آن وجود بوده است. چرا که او
تمام و کمال بود، تمام و کمال.

— چشمش زدند دخترک را، چشمش زدند!

— چه می‌گویی؟ مال و منال داشت، آب و ملک داشت، جا و جاگاه داشت یا

پدر و مادری داشت بالای سرش که چشم زخم بخورد؟

— هرچه بود که آن دخترک انگار از دنیای ما نبود!

— بود یا نبود که قسمت این بود.

وقتی سامون به عقل و هوش کودکانه‌ای رسیده وایستاده بود به تماشای شست و
شوی میّت پیرترین گوشون کلخچان، باز هم نفهمید چرا گورستان باید در بالادست
آبادی باشد که همیشه باد مرگ بوزد روی زندگی و خانه‌ها که در پایین دست بود؛
جز اینکه بعدها فهمید به مناسبت گذر جوی آب از بالا دست، زمین آنجا وقف
گورستان شده است. و آن روز که او ایستاده بود به تماشای غسل میّت پیرترین
گوشون چوپان، داشت به دومین میّت عمر کودکانه‌اش نگاه می‌کرد. پیش از آن
میّت زنی جوان بود که بعدها دانست اسمش عنдра و مادر لاله بوده. و در آن سال
سامون آنقدر خردسال بود که واپشن نمی‌زدند از دور و حوالی تخته مرده‌شوی
زنی که جوانمرگ شده بود، بیوه‌ای که دخترکی یک دو ساله از خود بجا گذاشته
بود که مقدار بود بعد از مرگ مادرش با خاله ییگم زندگانی کند که خانه‌اش - اتاقی
دراز و تاریک با یک پستوی سیاه - در پاشنه کوچه بود و همسایه نوجوانی سامون
در سالهایی که او داشت سینه از خاک بر می‌داشت و آنقدر بود که بتواند ادعای کند با
دیگر جوانان به مهاجرت برای کار می‌رود. و در همان حال کشش او به سوی لاله
آنقدر گنگ و ناآشکار بود که نمی‌توانست باور داشته باشد یا ادعای کند که عاشق لاله
است.

اما اگر دل با لاله نداشت، پس به چه و که می‌اندیشید در پشت آن پرده شل و

چرکمرد؟ و چرا خاله بیگم و خانه اش او را به یاد خانم باجی مکتبی پسکوچه های کهنه محله سبزیر می انداخت؛ پیروز نی خمود و عبوس و اخمو که از بس شیره تریاک کشیده بود و می کشید و از بس در سایه مانده بود چهره اش به رنگ شکبته پلاسیده چار و ای شیبه بود که از مرض ترکیده باشد، ولب هایش خود تریاک بود از گبودی با پایی چشم های کیس افتاده، و چشم هایش دوسکه کهنه و فرسوده و گشیده رامی مانست که وقتی به روضه عزایی می رفت یا بر می گشت چنان بود که انگار دارد مژه بر خاک و خس کوچه می مالد تامردمک گشده چشم هایش را بیابد، و چون به خانه می رسید دامن چادر شب چرکمرد و فرسوده اش از کشاله متصل بر خس و خاک و گل، آلوده بود به گل و لای و پهن، و پاشنه پاپوش هایش سایده و سوراخ بود و قاج و ترکهای پاشنه پاهایش دورادور هم به چشم می زد از آن که گوینی سالیانی دور است که او گذرش به حمام نیفتاده است. حالا هم او بود که نمی گذاشت لاله از آن اتاق دراز و ناریک و سیاه بیرون بیاید. او بود که لاله را وامی داشت چای درست کند، گوشت یک شب در هفته را بار بگذارد، و هنگام جوشاندن شیره تریاک روی پریموس کنار دستش باشد. یکی بودند، بیگم و باجی و قمری یکی بودند. هر سه شان دندانی بودند و فاق زلفشان که از جلو چار قد بیرون می ماند مثل کاه و اپس زده آخر بزها بود، و آن هر سه دو روز در میان به لاله اجازه می دادند پیمانه خالی را از کنج اتاق بردارد، روی دوش خوش خم خود بگیرد و قاطی دختران ریز و درشت دیگر ببرود سر حوض کهنه برای آوردن آب، و در آن آمد و شد از برابر چشم های جوانان تو خاسته بگذرد. دختران دیگر می توانستند از شکاف خم بازوی دستی که دسته کوزه را روی دوش گرفته، اریب و دزدانه به جوانان ایستاده پای دیوار برج نگاه کنند، سپس چشم بدزدند و چون گذشتند بیخ گوش هم پچپچه کنند و بخندند. اما لاله نه می نگریست و نه می خنده. کم سخن می گفت. خاموش لبخند می زد و سنجه ده گام بر می داشت، چنان که انگار جز به پیش پاهایش نمی نگرد.

نشانه ها فقط این هانبود در حافظه سامون وقتی او به یاد می آورد که چرا عاشق لاله شده بود. حرف و نشان دیگری هم نبود تا دیگران توانسته باشد پیدارند

سامون عاشق لاله بوده است. برای خود سامون هم چیزی روش نبود مگر بعد از که او یقین یافت عاشق بوده و یک روز غروب در آینه نگریست و بر زبان آورد که آن عشق کمال و غریب خود را از روزی عمیقاً در کرد که لاله مرد!

ماه محرم بود و در آن محرم لاله هنوز تازه ترین جوانمرگ سال کلخچان بود. پایان دهه عزابود و پایان روز عاشورا و مثل سالیان سال، شب یازدهم، با شام غریبان سینه زنی مردها بر تخته حوض حسینیه باید برگزار می شد و سپس نمایش شام غریبان در کوچه ها دنبال می شد تامشعل و شمع های کوکان در کوچه پسکوچه ها فرو میرد و منبر ملاحد و روپه اش پایان بگیردو دعا شود و دهه ختم و خاتمه پذیرد. اما آن شب ملاحد روپه را به اختصار برگزار کرد و برخلاف هر سال از بابت دستمزد روپه - شبیه خوانی اش هم حرف چندانی به میان نیاورد و نه چنان همیشه، آشکارا حس و دیده می شد که با روپه خواندنش از ته دل گریه می کند، و آن فرق داشت با گریه های حرفه ای او در مجالس رسمی، وقت هایی که به نشانی پایان مجلس دستمال از جیب بیرون می آورد جلو چشمش می گرفت تا گریستن را نمایش دهد تا بعد از سکوتی که مجلس را فرامی گرفت، دست به دعا بردارد. نه، او این بار از ته دل می گریست و بیشتر کسان را هم به گریه واداشته بود و در پایان، پیش از دعا خواست که مردم همراه شوند و برآورد در خانه بیگم از برای خواندن مرثیه ای بر جوانی دختر خوانده او، لاله.

خانه خاله بیگم تنها اتفاق نبود در پاشنه کوچه که در ش به کوچه باز می شد. پس چیاطی در کار نبود و مردم باید میان کوچه و همان میدانچه سه گوش بشینند و بایستند برای شیندن مرثیه خوانی و نوحه سرایی ملاحد، که آن جماعت درون اتفاق نمی گنجید و فصل هم زستان نبود. پس بیشترین قسمت های میدانچه و تمام بن بست پرشد از جمعیتی که حس می شد با حضور کامل قلب، توجه یافته اند به نسیمی از حریر سپید که از لابه لای سیاه پوشان گذر می کند تا داغ نبود خود را روی قلب یکایکشان بگذارد.

شاید تک و توک مردمانی یافت می شدند که از بدگمانی و خبث طینت تصور

کنند ملاحدا از روی تعصب خوبیشی با خاله بیگم چنان مجلس پرشکوهی را مفت و مجانی فراهم آورده است. چون احمد دایی زاده بیگم و طبله درس پدر بیگم بوده و ملایی راهم از او آموخته و نصیب برده است. اما تقریباً می‌شد گمان برد که چنان افراد بدطیتی کم و نادر بودند، یا دست کم بدطیتی خود را دمی از یاد برده بودند. چون نه فقط ملاحدا که خلی‌های دیگر هم در مکتبخانه میرزا آقا عَمَّ جزء را خوانده، بعضی خطنویسی یادگرفته و حتی «عاق والدین» را هم از بر شده بودند. اما از آن میان ملاحد توانته و خواسته بود کسوت میرزا ای مرحوم را بر دوش بیندازد. خود خاله بیگم هم که حالا ماه رمضان مقابلة قرآن در اناشق ترتیب می‌داد، در مکتب پدرش قرآن را دوره کرده و عاق والدین را حفظ بود، اما خط نمی‌توانست بنویسد. آقا خطنویسی را به دخترها یاد نمی‌داد.

روزهایی که پای سامون از پاشنه کوچه کنده نمی‌شد، غروب‌های ماه رمضان که زن‌ها - و قطعاً عذرها - برای خواندن و مقابلة قرآن به خانه بیگم می‌رفتند و تابستان‌ها غالباً در سایه دیوار بیرون در می‌نشستند، سامون از زبان خاله بیگم شنیده بود که او عشق خطنویسی داشته و همین که چشم آقا را دور می‌دیده می‌دویده طرف خطنویسی، و کاغذ - قلم‌های پدرش را برمی‌داشته و می‌نشسته به خط و مشق نوشتن. «دواست و قلم را بایام می‌گذاشت لب تاقچه که دست من بهشان نرسد. چندتا دوات لب تاقچه بود، هر کدام با یک رنگ جوهر یا مرکب. یکیش جوهر قرمز داشت که پدرم بعضی خط‌های قبله نامچه‌ها را با آن می‌نوشت. یکیش جوهر زرد داشت که مخصوص دعائنویسی بود. یک دوات هم مایع بی‌رنگ داشت که خودش می‌توانست بعد از نوشتن خط‌ها را ظاهر کند، آن هم مخصوص دعائنویسی بود. من دوات جوهر طلایی را برداشتم، کمی جوهرش را ریختم به نعلبکی و قلم نی ریز را گرفتم دستم و با دوتا ورق کاغذ رفتم پستو و نشتم به مشق خط کردن و همین کلمه «مشق» را ریز و درشت و جایه جا روی کاغذ می‌نوشتم و نمی‌دانم چه مدت سرم گرم نوشتن بودم که ناگهان متوجه شدم آقا بالا سرم ایستاده، به صفحه کاغذ خیره شده، سرمی جنباند و زیر لب حرف می‌جود که خوش باشد، «مشق! عشق، ها؟» و

من نفهمیدم چه حالی پیدا کردم. انگار تازه رسیده بود خانه، چون هنوز عبايش را از شانه اش و انگر دانده بود. خشکم زد، شاید با زبانم که لال شده بود و با چشم هایم که بل بل می زد از ترس، التماسن می کردم که بی خشم. اما او... مثل این بود که دیواره شده باشد. جوهر و قلم و کاغذ و خط را زیر نعلین هایش کویید و کویید و تازه با همان تعلیمی مکتبخانه افتاد به جانم توی پستوی که هیچ بیرون روی نداشت مگر همان دربند کوتاه که آقا جلوش را گرفته بود. نمی دانم چقدر چوب به سر و تن خورده بود وقتی توانستم از میان پاهایش بیرون بگریزم و خودم را بر سانم روی تختبام. اما یادم هست که روی تختبام از پا افتاده بودم و تازه آقا عبايش را از دوش واگر دانده بود و می آمد بالا سرم، که آمد و حالاتن کی بزن در آن ظهر تابستان که چرنده - پرنده ها هم از گرما بی نفس شده بودند. خدای من، هنوز زبانم بسته بود از هول و با صدای چوب و دشام های آقام بود که همسایه ها ریختند بیرون از خانه ها، دویدند روی تختبام و من را از زیر دست و پای او که خودش هم خسته شده و به نفس نفس افتاده بود، در بر دند. هنوز که هنوز است صدایش را در گوش دارم که فریاد می زد «خط می نویسد که بتواند نامه عاشقانه بنویسد، خط می نویسد که بتواند نامه عاشقانه بنویسد!» و در همان حال که دو نفر زیر بال هایش را گرفته بودند و از روی تختبام می بردندش طرف در اتاق بالاخانه، می ترزايد و نعره می زد که «نمی خواهم دخترم فساد کند، نمی خواهم دخترم فساد کند، هیچ دختری، هیچ دختری باید بتواند فساد کند، چه دختر خودم، چه دختر های دیگری که در مجلس من درس می خوانند، چه دختر های دیگر. هیچ دختری در هیچ کجای عالم باید فساد کند!... و من پعد از آن روز، چشم هایم بنا کرد به کچ شدن، کچ شدن و کم سو شدن. خدا عمر بدهد به عبدوس که بعدها برایم این ذره بین را از مشهد سوغات آورد، و گرنه این خط قرآن را هم نمی توانست بخوانم. خدا خودش بهتر می داند، اما بعضی ها گفتند اثر آن تعلیمی هایی است که زده شد ته سرم.»

نه لبخند بله خاله یگم می آمد، نه اندوه به چشم هایش و نه هیچ حسی از اعتراض یانا باوری در چهراش دیده می شد وقتی از درس و مشق و مكتب و دخترینگی و

تبیه شدن‌هایش باد می‌کرد. در همه حال به نظر می‌رسید که چهره او در حالت خاصی از سکون مانده است، سکونی انگار ازلی -ابدی. لهیگی سیماش نیز کهنه و بیات بود و شادی و اندوه در آن بازتابی واحد داشت و هرگز نه شاد دیده می‌شد و نه غمگین. حتی بازتاب غنی و دریغ در لحنش نبود. دیگران هم درباره‌اش حرفی نمی‌زدند و به ندرت واگوی شده بود که بیگم عاشق مردی نشد، هیچوقت؛ و هیچ مردی هم عاشق بیگم نشد. لاله هم که مرد حالت بیگم تغییر نیافت و فقط گمان می‌رفت که ته‌مانده روح بیگم را هم او با خود به خاک برده است. واکنون که طرح کبود آن زنی که هیچگاه عطر زنده تن مردی شامه‌اش را بر نیانگیخته بود، برابر جمعیت و کنار جرز دیوار خانه‌اش ایستاده بود، شاید اندکی متوجه بود و نایاور اینکه چنان جمعیت انبوهی رو به خانه او آمده و کوچه و میدان را انباسته بود. فقط همین. زیرا در سایه کنار در، مثل تکه‌ای از سایه شبانه ایستاده بود و به هیچ جا می‌نگریست، بی‌اندوه و بی‌تأثر؛ بخصوص بی‌نم اشکی در چشم، وقتی که صدای ضرب دست‌های جمعیت بر سینه‌ها، با ضرب نوحه سرایی ملاحد سامون را واداشته بود تا نگاه ممتد خود را از چهره خاله بیگم برگیرد و در ضرب همگانی رها بشود. سامون به باد می‌آورد که دست چپش بی‌اراده بالا رفت و دکمه‌های پیراهن یقه حسنی را که سیاه بود - اولین پیراهن سیاهی که مادرش در ماه محرم برایش دوخته بود - باز کرد و سینه عربیان شد تا نرم و به تدریج زیر ضربات آهنگین دست، دست‌هایش قرار گیرد. تا سرد و بیرون از خود بود، پوست نازک و لطیف سینه می‌سوخت، اما دیری نپایید که پوست گرم و بعد از آن داغ و کرخت شد و تکرار موزون و آهنگین ضربات پیاپی در آوایی که جمعیت را با خود به بی‌خودی می‌کشانید، آمیخته به پندا و تجسم موجودی که افسانه نبودش آرام آرام در باور می‌نشست، دیگر درد و سوزشی مشخص به لطفات پوست نمی‌داد و درد و سوختنی اگر بود نه آزار نده که گوارا می‌نمود. او خود را می‌زد. دست‌های را با توان و شدت مسکن بر سینه می‌کویید، و در همان حال با رضایتی نهفته و شیفته سوزش و درد را ناب می‌آورد و از مقابله‌اش با درد - دردی که خود برگزیده بود - حتی از پیروزی

و فخر داشت و از آن که وضعی فراهم آمده بود تا او بتواند تمام احساسات و عواطف خود را به وجودی که نبود بروز بدهد، بی آن که به طعن و لعن گرفتار آید، خشنود بود و دیگر هیچ قیدی پیرامون خود نمی دید و مانعی حس نمی کرد تا بتواند از بی خود شدنی چنان لذت بخش بازش دارد. و در آن آمیزهٔ خوش و دل آزر دگی آنچه تازه می نمود و شهد تازگی آن را دم به دم حس و کشف می کرد، این بود که او انگار عاشق بوده است. سینه می زد و مجنوب بود، می گریست و خرسند بود از غمی که چنان عمیق بر دلش نشسته است. پس او در پیچ و تاب رنجی که می کشید لحظه لحظه خود را می یافت و خوش می داشت آن مجالی را که می گذاشت تا در آن واحد خود مکشوفش، خود یافته اش را در نوسان خود و بی خود بروز دهد. هم عشق و هم دریافت آن، هم رنج و هم یان رنج در خرسندی بی خود روان و غرقه در احوالی چون چرخ سماع، خود آن غریقی بود که جاذبه رود، مگر هراس مهابت را، در او میرانده است و خود نمی دانست دیر، دیر و قفقی است دست هایی او را از آستانه در خانه پریزاده ای که دیگر نبود، برگرفته اند و دارند از روی سر جمعیت می برند. پس او خود را کوکی احساس می کرد در بانوچی که در حالتی میان بیداری و رؤیا تاب می خورد، و چون به خود آمد در اتاق نشیمن بود افتاده بیخ دیوار و دستی را می دید که پاره کاهگلی نمزد را زیر یینی اش گرفته است و دستی دیگر، دست مادر، با دستمالی آغشته به آب گرم دارد خون زخم های پوست گودی سینه اش را پاک کی می کند. هنوز اما بعضی نترکیده بود. گریسته بود، اما همه آنچه را که در قلبش گره خورده مانده بود، بیرون نریخته بود. پس انگار دچار تنگی نفس شده بود و احساس می کرد چیزی در اندر ونش قلنچ شده است و نیشتری می طلبد تا بتراکاندش، که نیشتر همان حرف و سخن مادر بود که «مگر چه کاره تو بوده که خودت را براش به این حال و روز انداخته ای!» حالا دیگر هرای گریه، گریه ای که انگار پایانیش نبود، خانه را پر کرد. و این نخستین بار بود که چنان از اعماق دل می گریست بعد از مرگ برادر دو ساله اش که با او اندوه مرگ را شناخته بود و نه خود مرگ را. در سالی که با لاله خود مرگ را حس کرد تا از آن پس خاری باشد در مردمک گمشده چشمان او

که خود از مرگ زاییده بود، هم آماج نفرت همیشگی اش.

— عبدوس... عبدوس... همچه بچه‌ای را چطور روا می‌داری راهی کنی به غربت. در آن صحراها و میان آن مردم، سنگ آب می‌شود. اما فرزند تو شیشه است، بلور است!»

— کوه را ذوب می‌کند آن آفتاب و آن صحراء و آن کار در روزهایی که تمامی تدارند، عبدوس!

— هنوز استخوان پسرک نبسته عبدوس، استخوان سوز می‌شود!

— یعنی همین فردا راه می‌افتد، همین صبح فردا؟ با دیگران؟

— لابد با برادرها یش همراه می‌شود دیگر، ها عبدوس؟

— اگر برادرها غیرت می‌داشتند زیر بال پدرشان را می‌گرفتند تا او ناچار نباشد این بجه را پفر ستد سر صد فرسختی!

شاید عبدوس دلسوزی‌های دیگران، آدم‌هایی را که هر کدام در کنجی میان دود گم شده‌اند و از هر کدامشان یک جفت چشم سفید و یک دهان لق دیده می‌شود، تاب نیاورد و برخیزد یا یاد بیرون. سامون می‌داند که خون خون او را می‌خورد، چون قضاوت پدر را درباره چنین آدم‌هایی دیده و شنیده است و همین سکوت عبدوس در مقابل حرف و سخن‌های این و آن باعث نگرانی سامون می‌شود. پس چرا بیرون نمی‌آید او که با دو مین نگاه اریش سامون را واداشت از درون پاچراغ خاله بیگم بیرون برود و آنچه باستد به انتظار؛ که ایستاده و گوش سپرده بود به حرف و سخن‌هایی که با ستون دود از لای در بیرون می‌آمد و هر کلمه‌اش در جای خود روح و اعصاب پسرک را می‌سوزاند تا همین دم که گفته می‌شد «هنوز استخوانش نبسته». چه کارهایی بود که او انجام نداده باشد برای اینکه به دیگران بفهماند آنچور هم که دیگران گمان می‌کنند عصب و استخوانش ضعیف و شکنده نیست. حتی خطر کرده بود تا قدرت و جرأت خود را بیازماید و نشان بدهد که جوان، که مرد شده است.

— باران!

— باران؟! این ابر که از قبله می آید باران نه، سیل به دل دارد. تگرگ. سیه بهار است. می بینی چه جور سینه مال بالا می کشند ابرها، می بینی چه سیاهی بی؟ یک آن دیگر زمین و آسمان را می پوشاند، شب می شود همه جا، بد وید پناه بگیرید!

هر که هرچه به تن دارد به سر می کشد و دست روی گوش ها می گذارد و پل بر می دارد طرف خانه اش. نی و اسد هم به شتاب می دوند و دور می شوند سوی خانه بی که زمستان پیش زن به خانه آورده است و می ماند سامون، تنها در زیر آسمانی که از سیاهی پرمی شود و می ماند در وحشت صدای های شکستن آسمان و شمشیر آذرخش های پیاپی. دمی دیگر به یقین رگبار فرو خواهد کوفت، شاید هم تگرگ؛ و عبدالوس تها در دیمار چه می کرد با آن نخستین بهاری که تنها مانده بود؟ او اکنون آنجا بود، در فاصله ای که به هفت نفس می توانستیش پیمود وقتی آسمان باز هم می شکست و می شکست تا لحظاتی که گویی و امی جربد، و امی ایستاد و آنگاه یکباره فرو می کویید، در حالی که سامون همچنان چون سوالي گنگ در ته دنیا ایستاده بود و این را در خاطره داشت که بارش سیل آور به ساعت هم نمی کشد و... اگر به ساعت می کشید و سیلاب دنیا را دربر می گرفت، عبدالوس چه می کرد؟ پس کاسه بیلی که سپر روی کند در وزش سیم آسای تگرگ، و ساق های باریک و برههای که بر کناره راه می تازند، خود آذرخشی بود که از خاطر می گذشت. به خانه دوید با چه شایی؟ بیل کوچک خود را از بین دیوار برداشت با کدام دست؟ و بیرون دوید در کدام برش جیغ مادر که مر؟ و چگونه تاخت به راه چنان نا آزموده و هراسان که از همان نخستین گام ها، شتاب گرفتن در بارشی که مژگان را مجال گشودن نمی داد، معکن نبود، هم در وزش شلاق تگرگ، انبوه، انبوه دانه های سیمی زنجیر، بر ساقه های ژرد و برهه، نفس می سوزد. نفس سوخته بود وقتی به میانجای راه رسیده بود، درست پای ریگ مرده. و توقع داشت آن سواران نشته بر چار پایان غول پیکر اربابی که می تاختند برای پیشگیری شکانده شدن سد و بند های زمین های وسیع، دمی درنگ کنند و دست او را بگیرند و چون باد با خود بیرون، دست کم تا کنار آسیاب؛ اما آن ها شتاب داشتند و بدان شتاب هم گذشتند و چون پسر ک در

کف راه، خسته و رهاشده و اماند، احساس کرد آن سواران روی به شال در پیچیده بُخل داشتند و انگار خرسند بودند از اینکه پسر عبدالوس در توفان تگرگ، پای یکی از آن تخت دیوهای کنار راه از پای درآید.

مجالِ گمان جنازه پهلوانی که در سینه ریگ خفته بود، بود و اگر بود هم خود دستی بود از هراس که پسرک را پیش می‌راند سوی آسیاب، همانچه درون مهی از وزش و باران گم و گنگ مانده بود و چنان می‌نمود که هیچ دم زنده‌ای از آن بر نمی‌خیزد و حتی صدای پرش بال بینی چار پایی از باره‌بندش به گوش نمی‌رسد، و چون بر میان لنگه در کهنه‌اش باستی اعماق دلان را همان شاخه نوری روشن کند که از در به درون می‌تابد. واکنون که غبار بارش دنیارا تیره کرده است، درون دلان و محوطه پایانی دلان همچنان در تاریکی ساکن خود خفته است و هیچ نشان زنده‌ای... نه. نشانی باید باشد. نشانی هست. صدای چرخش سنگ بر سنگ، و آسیاب خالی نمی‌گردد. قدم در شب تاریک دلان می‌گذارد مگر صدای سایش سنگ‌ها را روشن تر بشنود، می‌شنود. سنگ‌های خالی نمی‌چرخند، این را هم می‌توان فهمید. اما آسیابان؟ چرا، او هم هست. صدایش از دورترین تیره‌نای دلان شنیده می‌شود «پیش آ، پیش آ پسر عبدالوس، چشم به راهت بودم. تنور گرم است، پیش آ!» پیش می‌رود، پیش می‌رود، پیش تر. آنجا مردی ایستاده است که آسیابان هست، اما آسیابان سال‌های عمر سامون نیست. آن مرد، یعنی ندارد و قامت تکیده و خمیده‌اش را کفني از آرد پوشانیده، محاسنیش یکسر سپید است، چون پوشش نتش، و دست‌هایش چنان استخوانی است که اگر چروک فشرده پوست نمی‌بود، تردیدی نمی‌شد داشت که او از گور بدرآمده است. سامون پای سکو می‌ایستد، پیر کنار تنور دو زانو می‌نشیند و با کاسه‌های خشک چشم‌ها، حفره‌هایی در پیشانی، به سامون خیره می‌ماند که «کلوج گرم اینجاست، بالا بیا، بالا بیا. خطر کرده‌ای، خطر کرده‌ای. عشق یاوری تو را واداشته که خطر کنی! پیش آ و بنشین!» سامون اطاعت می‌کند، بالا می‌رود از سکو و کنار دهانه تنور زمینی می‌نشیند، اما زبان نمی‌تواند بگشاید و پرسد که خود آسیابان، شاید نتیجه، نواده یا فرزند پیر

کجاست؟ اکنون آن دو مقابل یکدیگر، سرتور نشسته‌اند و در کنج تاقچه سکو
فتیله پیه سوز پت پت می‌کند تا لحظاتی گذرا چروک گونه کبود آسیابان را نمایان
کند؛ همچنین حفره‌ای تنگ و سیاه را که زمانی چشمخانه بوده است.

— «آن‌ها پنج سوار بودند. به تاخت از کنارم گذشتند و من ماندم میان تگرگ.
روپیشان پوشیده بود، اما یقین دارم که مرا دیدند و شناختند. ولی... ولی...»

تب، تب، وقتی در تب می‌سوخت، گمان می‌کرد این حرف‌ها را می‌زند. و
هنگامی که چشم گشود آفتاب کهرباءشی بر برکه‌های ایستاده آب و بر باریکه‌های
روان آب و بر بلندی‌های قهوه‌ای خاک آبچشیده می‌تاشد و آسیاب و تور و پیر،
خاطره‌ای بود از روزگاران دور، و پرسکی که سامون بود با عضلات گرفته و در دنگ،
بر گل ولای زمین گذر می‌کرد تا پندران تنهای خود از عبدوس را باید، همان‌گونه که
می‌خواست ساق‌های برهنه مردی در گل، بیلی به دست و قطره‌های درشت عرق بر
چین‌های پشت ابروها و حرستی در مردمک زلال چشم‌ها از اینکه دست تنها
توانسته است آب خدا بخشوده را در پاره پاره زمین دیم مهار کند. آفتاب پس از
باران بر آب‌های رها، آب‌های روان در چشم آفتاب...

— نان و فطیری با خودت آوردی؟!

— نان؟ نان؟!

— نیاوردی؟ نان نیاوردی؟ به بیابان آمدی و نان با خودت نیاوردی؟ پس به چه
کار آمدی؟ آمدی که فقط به من خداقوت بگویی؟ فقط همین؟! یکایکتان به دهان
گرگ گرفتار بشوید، یکایکتان!

— «... من چه باید می‌کردم، چه باید می‌کردم تا سزاوار سرزنش نباشم؟ آخر
چرا؟ من که آمده بودم... حالا تو تون سیگارش هم نم برداشته بود، کبریتش هم نم
برداشته بود و روشن نمی‌شد. و من چه باید می‌کردم؟!»

— «کاش گذاشته بودمش طلبگی. به هر زود و جبری شده کاش گذاشته بودمش
درس طلبگی بخواند. دیگر این دق و دردها را نداشتم.»
روی سخن باکه بود؟ با خودش؟ یعنی عبدوس هم شروع کرده بود به با خود

حرف زدن؟ در کلخچان خیلی کسان بودند که خیلی زود شروع کرده بودند به حرف زدن با خود؛ اما اگر روی سخن با سامون بود، دیگر ثمری نداشت. چون کار از کار گذشته بود و همه کلخچان می‌دانستند که سامون عدوس امسال روانه‌ری می‌شد، مگر رضی و نبی و اسد که مثل کبک سرهایشان را زیر برف کرده بودند و حتی به روی خود نمی‌خواستند بیاورند که عدوس ناچار شده امسال سال سامون را به کار بفرستد.

— بچه روی قالیست او! می‌خواهد پشت میز نشین بشود، نه؟

— هه سامون، می‌خواهی پشت میز نشین بشوی؟ خوش داری پشت میز نشینی، ها؟ خوب است، خیلی خوب است. از و جنات هم اینجور پیداست. خوب... اما فعلاً وردار این خستک را بشکاف، بشکافش، آها... درست!

عدوس آرام زمزمه می‌کند. «آن‌ها هم بچه‌هایم بودند، چه کارشان می‌توانستم بکنم؟ گذاشتمشان مدرسه، اما فرار کردند. از درس و مشق فراری بودند. رضی دل به مدرسه داد و خواندن نوشتمن یاد گرفت، اما آن دوتا از درس و مشق فراری بودند. تکلیف من بود که بگذارم شان مدرسه، دیگر چه؟»

عذر اگلاهی می‌کند. «نبی از صبح که از خانه می‌رفت بیرون، به جای مدرسه می‌رفت تو غُقر با مهاقامی شد تا ظهر. بچه‌ها که آزاد می‌شدند، او هم بر می‌گشت خانه می‌نشست کنار سفره.»

— «نبی لجاج داشت. وقتی زدمش که چرا از مدرسه فرار می‌کند، دیگر ظهرها هم نیامد خانه. حالا باید رضی یا یادگار را بفرستم دنباش، بگردند پیداش کنند و بیاورندش نان و آبی بخورد.»

— «نبی خیال می‌کرد ما بدیش را می‌خواهیم. این بود که اگر ما می‌گفتیم ماست سفید است، او دو پاش را در یک کفشه می‌کرد که نه، ماست سیاه است. مدرسه رفتش هم اینجور بود. اگر لیلکو به حال خود گذاشته بودش، شاید از مدرسه فرار نمی‌کرد!»

— «نبی بددگمان شده بود. به همه چیز و همه کس بددگمان شده بود. به مدرسه هم

بدگمان بود، برای همین توانست یک کلمه، حتی یک کلمه یاد بگیرد. این روزها که سر و کارش با چک و سفته افتاده بود، اسم خودش را ناشی می‌کرد. خیلی زودرنج و بهانه جو بود. زودشکن و کینه‌ای هم بود. کچپی بیش از حد سرش باعث شده بود در بچگی از دیگران دوری کند. رضی و اسد کمتر کچل بودند. آن وقت‌ها که دوازده مانی در کار نبود. شاید همین‌ها باعث شده بود که حرف دوتاشده اشکش جاری شود. هرگز ندیدم کاری را با رغبت انجام بدهد؛ مگر رأی خودش بر آن کار قرار می‌گرفت.»

— «در حق ما کوتاهی شد آقاجان، در حق ما کوتاهی شد. ما ناتنی بودیم، هرسه‌مان. گیرم رضی بزرگ‌تر از ما بود و کمتر خرد شد. اما در حق ما کوتاهی شد.»

برادرها در کار عرق کرده بودند، پایانه زمستان بود. فصلی که در روز یکی دو ساعتی گرما به تن می‌چسبد. کار، کندن زیگیک بود از کف آغل، همانچه از شاش و پشكل گوسفند، پسانه آذوه و خاک زیر پاها سمکوب می‌شود و برکنند آن هیچ آسان نیست. همین بود اگر اسد، به نقلید پیران و کنایه به سامون بیست می‌خواند که «کار هر بز نیست خرمن کوفن. بله جانم، از کار کرم خیزد، شنیده‌ای که؟!» و نبی کنایه را آشکار می‌کرد که «کارش نداشته باش بجه را، او می‌خواهد پشت میز بنشیند آقاجان. چه کارش هست به پلوک و پشكل؟!» و اسد که عرق نوک بینی اش را پاک می‌کرد، خشمی ساختگی را نمایش داد که «بجنب پسر! دختر که نیستی! خودت را جمع کن، بیل را وردار و بیفت به جان زیگیک‌ها. نمی‌توانی زیگیک بکنی و رشان دار ببر بیرون. سنگینند؟ هر پاره‌اش از دو تا خشت خام که سنگین‌تر نیست. چطور می‌توانی شیر و ماست همین گوسفندی را که در این آغل می‌خوابد بخوری و سهم مدیرت را هم ببری، اما پشكلش را نمی‌توانی جمع کنی؟! عجب مفت‌خوری دارد بار می‌آید، آقا! بیالا!»

سامون نمی‌دانست این حرف و سخن‌ها از دل خود اسد بر می‌آید یا کسی مثل پیلکو گذاشته سپر زبانش؛ یا اینکه نبی که همان زمستان به چوپانی بهادر می‌رفت،

می خواست خود را شیرین کند. چون اگر اسد می توانست جلو زیانش را بگیرد، نبی با یکچند نهیب و درشتی پرخاش را تمام می کرد. اما حالا این طور نبود. آن ها دم به دم یکدیگر داده بودند و سامون ریزه زیر فشار طعنه و تحیر، در سکوت دشوار خود داشت آب می شد و همچنان این سؤال مکرر در کاسه سرش بازمی تافت که آدم از چند سالگی باید کار کند، باید کار کرده باشد تا سزاوار چنین سرزنش هایی نباشد؟ و مگر دیگر چه هایی که به مدرس می رفتند، وقت فراغت چقدر کار می کردند و چه جور کارهایی می کردنند؟ او که خود را جز باکار به یاد نمی آورد! دیگر چه کارهایی بود که او باید انجام می داد؟ با عمر ناچیز خود حتی به در و دشت هم رفته بود، هم به وجین و کلوخ کوبی و زاله کشی و بارکشی... زیر بار توبره پر هندوانه قر شده بود و هنوز کسی چیزی از آن نمی دانست، مگر عذر را که گفته بود «خیارک است». خم شده بود، زانو کوبانده در خاک، دست ها را از حلقه بند توبره گذرانده، رشمه بند را در گودی سرشانه ها جاگیر کرده و به نوران گفته بود «باز هم، باز هم» و نوران روی توبره را هم تا پس سر سامون هندوانه چیده بود با آن که توبره مردانه بود و پرش باری بس بود برای یک مرد. اکنون باید برمی خاست. برخاسته بود، به یک ضرب، و دردی آمده بود روی تهیگاه با صدایی گنگ. از آن پس، چشم انداز خاکستری شده بود و نفس قلنچ شده بود در قفسه سینه و او چنان وamanده بود که نه توان گام برداشتن بود و نه جرأت فرو نشستن. اکنون لرزه به پاها و به چارگره دویده بود و او بس توانسته بود پلک ها را برهم بگذارد تا دنیا به طبع دل خود دور سرش بچرخد و بچرخد و آن گاه عرق سرد جوانه بزند پشت ابرو وانی که هنوز کرک بود و خطی شاخص نیافته بود، و...

— چهات شد سامون، چهات شد؟

صدای نوران از زیر گنبدی مسین می آمد، تاب می خورد و می پزوا کید و می آمد تا پرسد چه رخ داده است. اما چیزی رخ نداده بود، هیچ چیزی رخ نداده بود. هیچ، او راست، به همان حال ایستاده بود، چار شاخ، مثل سنگ، تا درد مگر بگزد و چشم و پیشانی واشود.

— سامون، سامون!

— خوب می شوم، چیزی نیست، بار را به منزل می رسانم.

— «کار هر بزر نیست خرم من کوختن!»

لجاج. سامون نمی توانست بهمهد توان کدام تقصیر خود را می دهد، اما حس می کرد و فقط حس می کرد توان نقصیری، توان گناهی را می دهد. و گرنه چه کارهایی بود که او انجام نداده باشد تا بگوید از دیگران کسر نمی آورد؟ غروب که از مدرسه به خانه می رسید می نشست به دندنه پیچی کنار دست نبی و اسد و پیش از شب می رفت آخر گوسفندها را که شب از بیابان باز می گشتند - همان چند بز و میشی که عبادوس با سهم آسیاب عذر را پایاپای تاخت زده بود - جارو می کشید و کمک می رسانید به فراهم کردن آذوقه زیر فرمان یکی از برادرها، تا اینکه صدای پدر در خانه شنیده می شد و او کسی جان می گرفت، اگرچه جرأت شکوه گلایه نداشت. چون شکوه شکایت بهانه آشکار می داد دست نبی تا دست روی او بلند کند، که پروا نداشت، چنانچه پیش از این. غرویی سامون رسید به خانه، دفتر و کتابش را دزدانه گذاشت روی تاقچه و به جای اینکه مثل هر روز برود کنج گودی مطبخ بشیند به شکافتن لته های چرک و پلش و دندنه پیچد، همچنان دزدانه از پله ها پایین رفت و از حیاط گذر کرد، تن از لای در به کوچه کشانید و ب اختیار پا گذاشت به دویدن طرف دستان که اعلام شده بود تا هو انار یکنشده نمایش عروسکی نشان داده خواهد شد. و نمایش عروسکی جز چارتکه چوب ملقق نبود که نخ هایی وصل شده بود به نوک دست ها و پاهایش و جوانکی سیه تاب با موهای فرفی آن را به بازی در می آورد با کشیدن جایه جای نخ ها و صدای سوتی که خود بالوله کردن زبان، در می آورد. حالا سامون خزیده بود لای شانه های مردم و مثل دزدها خود را قایم کرده و مانده بود به تماشای آن چارپاره چوب که دیگر نمی شد چشم از آن واگرفت. و چندان جاذب بود که می شد ترس ها را از یاد برد و در شکفت شد وقتی حس کنی انگشت هایی گوشت را گرفته اند و دارند تو را از میان جمعیت بیرون می کشانند تا بیرون نت ببرند به کوچه و جاهای خلوت که «حالا دیگر خودت را می ذنی

به ندیدم و نشنیدم؟! مگر من نوکر نه تویم که آنجا، ته آن سیه چال مشته بکوبم توی سر خودم و توی یک وجی بیایی تماشای عروسک بازی! به گمانت من دلم نمی خواهد بشنیم پای بازی ورق یا بیایم اینجور چیزها را تماشا کنم؟ حالا دیگر رو راست از زیر کار درمی روی؟!»

به روی نبی نگاه نکرده بود، به روی نبی نگاه نمی کرد، چون اگر نبی حرف هم نمی زد سامون می توانست دست و پنجه و انگشت های برادر، ضرب سنگین دست و عرق خوش عطر تن او را بشناسد، همچنان که از بز رو بیخ دیوار پیش می راندش و پرتباش می داد و دم به دم اردنگی اش می زد و دشمنش می داد و سرکوفش می زد که «خوب که بلدی سرمه فره لقمه های کله گربه ای ورداری! پس وقت کار چرا داشت و پایت می لرزد؟ عجب موذی آب زیر کاهی از کار در آمدی تو، بچه جان! پاک کن، دماغت را پاک کن، اشک های راهم پاک کن، راست راه برو. می رسی خانه صدایت نباید در بیاید. می نشینی کنچ و سهمیه لتهات را پاک می کنی، رطوبت می زنی و می خوابانی برای صحیع. فکر نه بابا را هم مکن، نه روی سجاده دارد اشک می ریزد و نفرین می کند. بابا هم خدا می داند تو کدام پستویی پوستخت الواتنی اش را پنهن کرده. بگیر بت مرگ!»

— کارش مدار بچه را، او چه کاری به کار دارد؟ بچه روی قالی سنت او! کدام قالی؟ قالی اگر همان فرش بزرگ و خوش نقش بود، پس هیچ یک از کسان و فرزندان عبدالوس رویش بزرگ نشده بودند. پس این طعنه ها از کجا ریشه می گرفت. آنها که همه زیر یک کرسی پا دراز می کردند، آنها که همه دور یک سفره می نشستند و کم بینی و بخل به تساوی بین همه شان قسمت شده بود. پس این حروفها چه بود؟ جز اینکه فکر شود تقصیری، گناهی در کار بوده که او، سامون از آن سردنمی آورد، اما توانش را باید پردازد.

— گناه چیست خاله بیگم؟

— گناه چیزی است که نباید به آن نزدیک بشوی!

— من خیلی فکرش را می کنم، خاله بیگم.

— فکرش رامکن. فکرگناه، خودگناه است. به گناه فکر مکن، و سوشهات می کند.

— آن چیست، آن چیست که بهش فکر نکنم؟

— آن چیزی است که نباید بدانی، برو بپی بازیت!

— «پس او کجاست، صنوبر نان برگ گل کجاست؟ چرا پیدايش نیست؟ چرا پیدايت نیست. گم شده‌ای، چرا دیده نمی شوی؟ سگ حاج کلوها کاری به من ندارد. اما من از او می ترسم، از همه می ترسم. سگ یک چشمی تار شده و عین بهادر به من نگاه می کند. شاید کاری به کارم ندارد، اما من می ترسم. برای همین مقابله می ایستم و به او سلام می کنم. شنیده‌ام که سگ به آدم نشسته کاری ندارد، پس زانو می زنم مقابل او و می نشینم و بسی اختیار شروع می کنم حرف زدن. فکر می کنم می شود قمر وزیر رفته باشد در جلد سگ، یا نیکمن ممکن است سگ شده باشد. با غی را به یاد می آورم که چهار خیابان داشت با انارهایی بر شاخه‌های کوتاه درخت‌ها، سایه‌ها و انبار کاه و در شکه‌های که اسب‌هایی آن را می کشیدند با سبیل‌های در شکه‌ران، و حسرت می خورم به آرامش آن سگ که چنان آرام پوزه‌اش را گذاشت لای دست‌ها و تشن رارها کرده روی خاک خنک سایه بعداز ظهر و آنجور به من نگاه می کند. خوشابه حال تو، خوشابه روزگار تو ای سگ که به جهنم نمی روی، چون گناهی به پایت نوشته نمی شود. لابد می برسی که گناه چیست؟ همین دیگر، چون نمی دانی گناه چیست به آن فکر هم نمی کنی، چون فکر نمی کنی، پس هیچ وقت گناهکار قلمداد نمی شوی. وقتی فکر نکنی کسی از تو پرس و جو نمی کند. پرس و جو هم که بکند تو زبان نداری تا مجبور باشی جواب بدی. از این بابت هم خوشابه سعادت. اما من می ترسم. من چشم و گوش و هوش دارم و از همین می ترسم؛ و از همین بابت گناه به پایم نوشته می شود و ممکن است جهنه‌ی بشوم. من چطور می توانم از امروز تا آخر عمرم که شاید شصت یا هفتاد سال باشد گناه نکنم؟ من آدمیزادم و چطور می شود بی گناه زندگی کنم؟ بالاخره گناه می کنم، حتماً گناه می کنم، چون گناه خیلی نزدیک است به آدم. می گویند به نامحرب نباید نگاه کنی، می گویند ذره‌المتناقی نان حرام نباید از گلویت پایین برود، ملاحد

می‌گوید. هم او می‌گوید اگر چوپان هستی باید از مال صاحبت جوری نگهداری کنی که از مال خودت نگهداری می‌کنی. و اگر دهقان هستی از مال و محصول اربابت جوری باید نگهداری کنی که از مال خودت اگر می‌داشتی. اگر نه، گناه است. باید چشمت را به روی همه چیز بینندی. باید سرت پایین باشد و مدام ذکر خدا بگویند، دلت نباید دمی غافل بماند از خدا. و او زن‌هایی را در جهنم نشانم داد که هر کدام به یک تار موی سرشان آویزان بودند و در آتش می‌سوختند و عجب بود که آن تار موکنده نمی‌شد. پرسیدم چطور آن تار موکنده نمی‌شود؟ گفت در کار خدا سؤال می‌کنی؟ و من تمام خیالم، تمام خیالاتم در آتش جهنم می‌سوزد. سوختن، سوختن در آتش جهنم چیز ساده‌ای نیست. چه می‌گویند؟ اصلاً خیالش مغزم را می‌ترکاند. خوشاب حال تو ای سگ، چون هیچ حکمی نیست که بگوید تو در آتش جهنم باید بسوزی. پایم را نگیر، تو را به خدا پایم را نگیر. همین جور بخواب. اگر بدانم ناراحت نمی‌شوی، مگس‌هایت را هم می‌تارانم. چقدر دلم می‌خواهد جای تو باشم. بین چقدر بی غم و غصه داری نگاهم می‌کنی؟ اصلاً دلو اپس هیچ چیز نیستی تو، اما من دلو اپس همه چیز هستم. همیشه دلو اپس. همین که فکر می‌کنم، همین که فکر می‌کنم دیروز چه بود و چه جور بود، امروز چه جور است و فرداقه جور خواهد بود. همین که به سی سال دیگر، به چهل سال دیگر فکر می‌کنم که پدر و مادرم نباشند، که برادرها یم... اگر آنها از من زودتر بمیرند چقدر باید غصه بخورم، و اگر من زودتر بمیرم آنها چقدر باید غصه بخورند... بله، همین که فکر می‌کنم به عذاب‌های دنیا و آخرت، دلم می‌خواهد سگ می‌بودم و می‌پرسم چرا به دنیا آدم؟ این حرف کفر نیست؟ نه، چرا...؟ نباید باشد. این هم باید گناه باشد؟ ملاحد می‌گوید سؤال کفر است. خاله بیگم هم این را می‌گوید. می‌گوید گلایه از زندگانی نعمت زوالی است، و آن‌هایی که به فکر افتاده‌اند خود را زنده به گور کنند در سال‌های قحطی کفر کرده‌اند. راه‌های بسته است، حتی اگر آدم به صرافت این یافتند که برای کمتر گناه کردن، خودش را بمیراند گناه است. من می‌ترسم، فقط می‌ترسم. دلو اپس و می‌ترسم، می‌ترسم همین حالا سگ بشوم. نه که گمان کنی من

دیوانه‌ام! نه به خدا، فکر و خیال زیاد می‌کنم، اما دیوانه نیستم. مادرم می‌گوید آن‌هایی که نکرو خیال می‌کنند کم شروع می‌کنند به حرف زدن با خودشان؛ مثل رسول، همسایه‌ما، و مثل میرزا عمامد خوییا. اما من هرگز بلند بلند با خودم حرف نمی‌زنم. من بی‌صدا حرف می‌زنم. می‌ترسم بگویند کله‌ام تکان خورده از آن جن‌تی که خورده‌ام. بله من یک بار جُند خورده‌ام. زده به سرم، اما خوب شده‌ام. الان دیگر خوبِ خوبیم. ناخوش که شده بودم، خاله قدسی به نظرش رسید که سردی‌ام شده، چون سفید پوست‌ام. و گفت که باید جُند به خوردم بدنه‌ن. جُند را به خوردم می‌دهند و من نصف شب دیوانه می‌شوم و پیراهن می‌درانم. معلوم می‌شود که مقدارش زیاد بوده و باید ماست‌گاو بهام بدنه‌ن. بعدش گل‌گاویزیان با بیات... رودخانه به نظرم دریا می‌رسید وقتی قلمدوش پدرم شده بودم. دریابی که خورشید را در آن سر بریده بودند. پدرم دلوایس این بوده که خودم را نیندازم توی آب. پنجه‌هایم را قلاب کرده بوده‌ام درست روی پیشانی اش، و ساق‌ها تا زانوهایم را مهار کرده بوده با دست‌ها و بازو‌هایش، اما آب و خورشید... آب و خورشید نمی‌گذاشته آرام بمانم، نمی‌گذاشت آرام بمانم. آب آرام بود و موج‌های ملایمی داشت و مثل آینه‌هایی بود که رویشان خون مالیده باشد و من دلم خواست در آینه شیرجه بروم که...».

— «... میان آب و آسمان نگهات داشتم. به زانو درآمدم، اما تو انسنم نغافت توی آب و نگهات بدارم تا عمومیت از پشت سر برسد. رسید و بلند شدم و باز راه افتادم تا از رودخانه بگذرم. دیگر ناامید شدم و با خودم گفتم خدایا سپرد مش به خودت. همانجا بود که نذر کردم اگر سلامتی پسرم سرجاش بیاید بگذارمش بشود ذاکر امام حسین.»

— «تو... دوست من، ای سگ‌عزیز، همین حالا دیدی قمری را که می‌رفت طرف خانه‌ما؟ دیدیش نه؟ ندیدیش؟ خودش بود به گمانم. قمری دندان که جنازه‌اش راه می‌رود و همه می‌گویند او هرگز خبر خوب به خانه‌کسی نمی‌برد. من دیدم، خودش بود. خود خودش. از گورستان درآمد و رفت توی همین کوچه، کوچه‌ما،

خانه ما. یقین دارم که خودش بود رفت طرف خانه ما. من... من دیگر می خواهم برروم، بگذار من برrom خانه مان. من دلو اپسم، بگذار برrom. تو بخواب. بعداز ظهر است. پلک هایت را بیند و بخواب. بعداز ظهر گرمیست حیوان. من مگس ها را از دورت می تارام، می تارانم، تو آرام بگیر، من می روم. رفتم... می روم... پدرم؟... بابا، بابا کجا می روی، کجا می روی؟!»

عبدوس نه انگار صدای سامون را می شنود و نه انگار او را می بیند. قمری که دندان هایش از لای دونگه در پیداست، گویی عبدوس را در افسون خود گرفته است تا او از پشت کنده تختکشی برخیزانده شود، عرق پیشانی را بگیرد، خردلته ها را از بال پراهش بتکاند و آماده شود برای اطاعت امر. — نه، نه دست خالی. کیف سرتاشی ات راهم بردار. خلیفه چالنگ می خواهد موهاش را اصلاح کند.

در آن لحظه سامون کنار دیواره نور در بهت ایستاده بود و به تصاویر یک رؤیا می نگریست. دهانش نیمه باز مانده بود و می دید که پدرش باز هم آن کیف سرتاشی را که از سرنفرت دور انداخته بود، به دست گرفته و از پله ها پایین می آید. پدر در آن بعداز ظهر گرم نیمته پوشیده بود و به هیچ کس و هیچ جا نگاه نمی کرد، مگر لای نیمده باز در که دندان های قمری در آن دیده می شد، و چون صدای بسته شدن در شنیده شد، سامون پلک زد و دیگر کس یا چیزی که نشانی از کس باشد، در خانه ندید. گویی هیچ کس در خانه نبود. تکان خورد، از پله ها بالا رفت و در آستانه بالاخانه ایستاد. مادر هم نبود، برگشت به اتاق پایین، برادرها هم نبودند و عموبادگار هم. «پس کجا بیند؟» بیرون رفت. گرما کوچه را پر کرده بود. کوچه را تمام کرد تا رسید کنار سگ حاج کلوها که پلک هایش روی هم بود. رو به روی سگ، بیخ دیوار نشست و ماند تا چیزی در جایی تکان بخورد، کسی پیدایش بشود یا دست کم سگ حاج کلوها پلک بگشاید و چیزی مگر زنده شود، اما... او کجاست؟ او... صنوبرنان برگ گل؟ نیست، نیست، هیچ کس نیست. خاموش خاموش. تمام کلخچان خاموش است در آن بعداز ظهر ساکن جهنمی تا اینکه

صداهایی از دور، درهم و عجیب و غریب از جاهایی به گوش برسد و از آن پس سامون ببیند که سگ سیاه برخاست و راه افتاد، و سامون هم راه بیفت و برود تا برسد به در خانه خلیفه چالنگ و ببیند در بزرگ خانه از درون قفل و زنجیر شده و دهانه بیرونی آب انبار هم با خشت خام خرنده است و دیوارهای خانه چنان بلند می نماید که سامون تا آن لحظه هرگز متوجه نشده بوده است. و عجیب آن که از دیوارها، از روزنه های تنه دیوار صداهایی شکسته - بسته، صداهایی که انگار قیچی می شدند، شنیده می شود و همچنان هیچ جنبه هایی در کوچه نیست و آتاب جهنم کله پا شده روی سر خاموشی ...

- «سگ، ای سگ عزیز... کاری بکن، کاری بکن. پدرم در پشت این دیوارهای بلند به دام افتاده، او گرفتار شده در این خانه، من با چشم خودم دیدم که قمری دندان آمد و او را برد، برد به همین خانه، و این خانه همان قلعه سنگباران است و مبادا پدرم را اینجا طلس کرده باشد.»

چه کند حیوان؟ پوزه می مالد به خرنده خشت هایی که دهانه بیرونی آب انبار حاج خلیفه را بسته است و انگار نشان می دهد تنها مفتری که او می شناخته بسته شده است، مگر که سامون خطر کند به برداشتن و درهم ریختن خرنده خشت ها و نعره بزند «بابا... بابا» که صدارون آب انبار خالی می پیچد و به گوش خودش برمی گردد، و سر درون سوراخی که می برد و نگاه می کند، تازه درمی باید که درین درونی هم دیوار شده و آب انبار خالی است از آب. «پس چرا هیچ کس در این ده خراب نیست!؟» نیست، هیچ کس نیست. باید بدود طرف خانه شان و در کوچه ها فریاد بزند «آی مردم... پدرم را کشتندا!» چون تازه انگار به خود آمده و به یاد آورده است که برادرها و عموبادگار با پیشتر مردان کارای کلخچان به سفر تابستانه رفته اند. مادرش هم رفته است به شهر برای فروش چادر شب های کرباس دستیاف خودش. دیگر کاری از او ساخته نیست جزا ینکه با یستد میان حیاط و بگردید و زوزه بکشد و خیالش را روانه کند به تاریک ترین دهیزه های سرداب خانه خلیفه، و آنجا صدایش از هول بند باید، طوری که انگار دچار حُناق شده است. دیگر چشم هایش از او

گریخته‌اند و در دهلیز‌های سرگردانند که سر و پایان‌شان نیست، جاها‌یی که صدا هزار صد امی شود در پژواک‌های مکرر، و هر پژواک‌یی قیچی می‌شود و بُرش می‌خورد، قیچی می‌شود و بُرش می‌خورد نحول سر سایه‌هایی که در دهلیز‌ها می‌شتابند با چوب و منگال و قمه‌هایی به دست. و یقین می‌یابد سامون که آن ابزار حرج و رعب کسی بجز عbedoس را تهدید نمی‌کند، و فقط می‌تواند با صدای خناق گرفته‌اش زوze بکشد «بابا... بابا... بابا!» و چشم‌انگشته و قتی به چشمخانه باز می‌گرددند که عbedoس لَت در بسته را بر هم می‌کوبد، کیف دلاکی را می‌پرتاباند بین دیوار و دشنا می‌دهد که «ناموستان را... ای بی ناموس‌ها!»

درست می‌دید؟ خودش بود، عbedoس؟ بله، خود او بود. نشسته لب پله و بلند نفس می‌کشد، طوری که انگار از کار دشوار روزانه رهیده است. سر و رویش خونین و آستین نیمته‌اش جر خورد است. دیگر صدای سامون در نمی‌آید تا بگوید «بابا» و اشکش در نمی‌آید تا بتواند بگیرد. پس مبهوت می‌ماند کار تنور و به خودش خیره می‌ماند که از در بالاخانه دارد بیرون می‌آید. بیرون آمد، بالای بلندترین پله ایستاد، بند مهمیزها را بست و نیز میان راه، شمشیر را در نیام آزمود، خُود را زیر بغل گرفت و آنگاه سنگین و با وقار پای در فرود نهاد و بر پایین ترین پله ماند و دست بر شانه پدر گذاشت که تا ساعتی پیش باز هم تکیده‌تر شده بود؛ و سپس صدایی به لب‌ها انداخت، هیز می‌به چخماق برافروخت و موی اسی از لای دفتر برداشت و در آتش افکند و در دم اسی سپید، یال افshan و شیشه کشان فرود آمد و ایستاد، آماده رکاب، برابر جوانی که نگاه از مردمک چشمانش شُره می‌کرد تا او پای در رکاب کند و اسب به پرواز درآید و یک آن خورشید تیره و تار شود و باد و توفان به‌هوای آید و...

— آب، آن ابریق را برکن آب و بیاور!

سامون آفتابه چدنی را پر آب کرد و برد برای شست و شوی دست و روی پا. رش که حالا نیمته را از تن بیرون آورده بود و آستین‌ها را بالاتر می‌زد تا دست‌هایش را بگیرد زیر شُره آب لوله ابریق، بی آن که در نگاه کند روی مژه‌های

سامون و بغضی که همچنان در سینه او گره خورده بود. و سامون حالا از نزدیک می دید که دست و ساعد و آرنج چپ عبدالوس هم زخمی است. او هم آداب تنبیه را می شناسد. اما نمی داند پشت آن درسته، دونفری که پدرش را نگه داشته اند تا سومی کتکش بزند که ها بوده اند؟ همچنین نمی داند بهانه چه بوده است؟ پسرهای چالنگ برای خود مرد هایی شده بودند و شنیده می شد که دخترش جسارت چهل مرد را دارد؛ و شایعه زنده بودن خلیفه، همچنین پندار پسرهای ضرغام در آنجا که اگر لازم بود می توانستند دیگران را به سینه بکشد، مرزهای گمان را دورتر و دورتر می برد و همه چیز را پیچیده و پیچیده تر می کرد. عبدالوس می توانست در دو کلام گره را باز کند، اما او زبان نمی گشود. فقط چشم هایش آتش می باراند و رگ پیشانی و شقیقه هایش داشت می ترکید وقتی آخرین مشت آب را به صورتش می زد و نیمتنه جر خورده اش را از بین دیوار بر می داشت تا با پشت خمیده از پله ها بالا بکشد و برود بالا خانه که شاید از نظر، حتی از نظر سامون، گم شود.

آن شب حتی با آمدن عذر از چیزی برای سامون روش نشد، جز اینکه او از زبان پرشکوه مادرش شنید «همه وات گذاشتند، همه پسرهای رشیدت، برادر با غیرت، و کسانی که جوانیت را به پاشان تلف کردی، همین حاج کلوها. تو داری تقاض دشمنی های این دو طایفه را پس می دهی و خودت نمی خواهی ملتفت باشی!» سامون در جواب مادر هیچ کلامی از زبان عبدالوس نشنید. پس لابد تمام شب خاموش بوده است. فردای روز بود که سامون دریافت، دمدمه های صبح عبدالوس گفته بوده «می رویم!»

رفته بودند. کی رفته بودند؟ روزهایی که آنات اُریب می تایید و روزها هر روز کوتاه تر می شد. پدر نبود؟ کجا بود؟ دست مادر گرم بود با همه لرزه ای که داشت وقتی تند می رفت در آن کوچه سنگفرش که به نظر اعیانی می رسید. کف حیاط مدرسه هم اگر نه سنگفرش، اما آجر فرش بود و حوض هشت گوشی در میان حیاط بود که آش فرو افتاده بود. در دفتر به ایوان باز می شد و در بازگشت از دفتر به ایوان بود که مدرسه فهم شد، چون زنگ تفریح زده شده و مادر رفته بود. حالا

بچه‌های قد و نیمقد دورش را می‌گرفتند تا با چشم‌های فضول و زبان‌های گزنده، در همان لحظات اول او را از خودش خالی کنند. اول می‌خواهند بدانند از چه سخنی است، از کجا و چرا آمده، اسمش چیست و خانه‌شان کجاست، در کدام محل؟ حرف و سخن‌ها به ظاهر ساده است، اما در باطن جز این است. همین که تو در وضعیتی فرار بگیری که به ناچار بگذاری از تو پرسید، همین که افرادی بتوانند اینجور بیرحمانه تو را وابجویند، معناش این است که تو تنها و آسیب‌پذیر هستی. بدتر از آن، یک مجرم بالقوه‌ای که هر پاسخت می‌تواند مایه تحریر یا تهدیدت بشد. احساس می‌کنی بدت می‌خنند. می‌بینی که در گوش یکدیگر پیچ پیچ می‌کنند. می‌پنداش نیش نشانت می‌دهند و دندان‌هایشان را به رُخت می‌کشند. دیوار دورت پر می‌شود از دندان‌های سفید و چشم‌های سیاه، و دست‌هایی که در سرما بهم مالیده می‌شود. شاید هم دارند چنگال‌هایی تیز می‌کنند تا این بار شکمت را بدرند و دل و روده‌ات را تشریح کنند. چون می‌بینی که دیوار دورت پیشتر می‌آید و تنگ‌تر می‌شود و صدایها چنان در هم می‌رود که تو در آن کلمه روشنی نمی‌یابی. همین مانده که یکیشان پا بزند پشت پایت تایفتی زمین و بقیه آستین‌هارا بالا بزنند و به زانو بشینند و شروع کنند به شکافتن یقه بیراهنت. حالا دیگر نفس در قفسه سینه‌ات نمی‌گنجد. نیرویی می‌خواهد استخوان جناق را بترکاند. پس ممکن است خفه شوی، و هیچ‌کس را نمی‌بینی - معلم، مدیر یا ناظم - که پیش بیاید و بخواهد بداند چرا آن‌همه دانش‌آموز یکجا جمع شده‌اند و به تماشای چه موجود عجیبی آنچور از سر و کول هم بالا می‌روند؟

آمد! کسی آمد. اما او اسمال، پسرخوانده میرآقانور بود که سامون دیده بودش فصل تابستان به چای‌گردانیدن جلو در قهوه‌خانه میرآقا. و تعجب داشت که چطور همچو لندھوری می‌تواند محصل دستان باشد با تهریشی که داشت و آن‌کلاه ماھوتی چرکمرد شش ترک که کچلی سرش را می‌بوشاند. سامون غرفه‌های قهوه‌خانه را می‌شناخت که آنجا باسط و افور پهن بود و زغال منقل را هم این اسمال کچل فراهم می‌کرد. اما هرچه بود، دیدن یک آشنا مفتر و گشايشی بود برای پسرک غریب و

روستایی که با لبخندی قبا ساخته به اسمال آشنایی می‌داد و با مردمک بی‌اعتماد چشمانش می‌طلبید که اسمال او را از زمهریر تنها بی بیارود.

— برو کنار، برو کنار... کوچه بد، کوچه واکن، خلیل آقاست!

نجوانی است خلیل آقا، و رفتار و سکناش با دیگران تفاوت آشکار دارد. رخت‌هایش پاکیزه و نو است و کفش‌هایش بر قمی زند؛ یوقور است و سلامت از سر و رویش می‌بارد؛ بلندتر از دیگران است و مهم‌تر اینکه حس آشکار تحقیر انگار مادرزادی اوست که چنان در چشم‌های بادامیش شعله می‌کشد و در همان نخستین نگاه، نفرتِ ترس‌زده سامون را برمی‌انگيزد.

حالا ایستاده بود مقابله پسرکی که هیچ چیز عجیبی در چهره‌اش نبود، جز اینکه مردمک چشم‌هایش از چشمخانه بیرون آمده بود و مثل شعله فانوسی در سرمه، از مقابله دیدگان این و آن گذر می‌کرد تا در نقطه‌ای بایستد؛ جایی که انگشتانی فربه نشته بود زیر بال جلیقه و روی تسمه کمر، و تازه دیده می‌شد که سگک تسمه خلیل باز است مثل سگک تسمه کمر سلطان سلیمان، وقتی که می‌خواست تقلید کرده باشد از لات‌های پایین محله سبزی و دور و بر خانه ململ.

دیده بود، پیش از آن در بیابان دیده بود، ماری راست ایستاده، کفچه سر واگشوده و خیره در جوجه جلی مانده، و دیده بود که جو جوک نگاه در نگاه مار افسون شده مانده است. اما از زبان مار نشینیده بود که پرسد او گیست، کجا بیست، از کدام مدرسه آمده، پدرش چه کاره است و خانه‌شان در کدام محله است؟ مار، جوجه را خورده بود، خلاص! اما خلیل چشم تحقیر و نفرت از سامون بر نگردانیده بوزخندی که موی بر تن می‌ایستاند، بر لب آورد و گفت «ک...!» و پیش از آن که پسرک بتواند از بعثت بلو آید، او رفته بود. دور می‌شد و پس گردن پهن و فربه و سپیدش مثل تکه‌ای دنبه در متن خاکستری روپوش‌های سربی تیره و گم می‌شد. داغ، داغ، داغ. کف پاها از سرمه داغ شده و به زمین چسبیده بود، مار نخورده بودش، نگزیده بودش، همچنان زهرش را در هوای سوی او پاشانده بود. همین بود اگر رُخش کبود می‌شد، اگر چیزی می‌جوشید، اگر دلش آشوب می‌شد و روده‌هایش

می خواست از حلش بدر ریزد.

— بد کردی جوابش را دادی، خیلی بد کردی.

— من؟ من جوابش دادم؟

— دادی. می دانی او کیست؟

— باشد، هر که می خوا باشد!

عاقبت او حرف زده بود. پس می شد روی حرفش خبر چید و برد برای کسی که نمره های امتحانی را بانیش چاقویش می ستاند و می شد مثل بوزینه ها جلوش تقلید درآورد و دم تکان داد و خود را شیرین کرد. بهانه کافی به دست است. دیوار می گسلد و ناگهان پیرامون سامون خلوت می شود و این بار، خلوتی پیرامون او را به وحشت می اندازد تا بار دیگر اسلحه میر آفای او نزدیک شود، سر پایین بیاورد و بین گوش اش پچچ کند که «ترس، اصلاً خودم بات هستم!» و زنگ آویخته به دیوار، زیر ضربه های میله آهنه به صدادرمی آید که «همه سرکلاس، همه به کلاس!» بعد از آن هم او نتوانست ریخت و قواره کلاس، آموزگار، همیشگر دیها و حتی تخته سیاه را به یاد بیاورد، چون حواشی زایل شده بود و گیج بود و نمی دانست باید می ترسیده بود که ترسیده بود، یا که نباید می ترسیده بود و ترسیده بود؛ و نمی توانست به یاد بیاورد که او آیا به جواب خلیل گفته بود «خودتی!» یا نگفته بود و اینجور شنیده شده بود. و این همه مجال را سوزانده بود و نمی توانست بفهمد چه حتی دارد جز اینکه حس کند هیچ چیز را نمی شناسد و همه چیز برایش در حکم تهدید است، و همه چیز مبهم است و نمی داند چگونه خواهد توانست گوش و گلیم خود را از آب بدرکشد در حالی که بر زبان او گذاشته شده بود که پشت سر خلیل گفته است «هر خری که می خواهد باشد!» و حالا فقط می توانست اینجور خود را قانع کند که خلیل هم یکی است مثل دیگران، مثل - مثلاً پسری از حاج سلطان سلیمان. با این توفیر که پیشتر نشناخته بوده است. با وجود این وقتی لای دست و پای بچه هایی که یورش برده اند طرف در کوچه، وول می خورد تا خود را از هشتی به دهانه در بر ساند، فکر می کند اگر همچو حرفی نزد هم بود، بهتر بود. چون آن رو به رو، کنار

دیوار، خلیل جناب را می‌بیند که دسته دوچرخه دومیله‌اش را به یک دست گرفته، ٹک پای چپش را روی پنجه رکاب گذاشته و تیز شده به سامون که می‌کوشد او را ندیده بگیرد و رم کند از سنگینی نگاه مار و بگریزد لای بوته‌های خار و پشت حصارها و کناره‌ها تا خود را مگر برساند به جای امن، به خانه. رم می‌کند، اما مگس، سگ‌مگسی با اوست و به ذهن چسبیده است، سگ‌مگسی که قواره دوچرخه‌ای را دارد بانوار سبز نایلون پیچیده به دور ته، و این همان شیئیست که پیشاپیش ذهن سامون را تصرف کرده است و بر او فشار می‌آورد که احساس پیشانی کند از اینکه تواضع به خرج نداده بوده است. اما... گیرم که پیشانی باشد، دیگر کار از کار گذشته و چنان زمح و خام رفتار کرده که دیگر نمی‌تواند از خودش توقع سر زبان داشته باشد تا بشود خطایی را که به او نسبت داده شده جبران کند. حالا اسمال میرآقا او را در قبضه دارد، دلهره‌اش را نشانخته و بیهوده دلداریش می‌دهد که «بی خیالش... بی خیالش!»

— «اما چطور می‌توانم بی خیال باشم، چطور می‌توانم؟ می‌ترسم و این اصلاً شوخی بردار نیست. جخ... چه طور می‌توانم به پسرخوانده میرآقا نور اطمینان کنم؟ سرمیدان، اسمال می‌پیچد طرف قهوه‌خانه و حالا من تنها باید از میدان هیزمی‌ها بپیچم طرف خیابان پایین و تا ته محله سبزیگه بروم و خودم را بررسانم به محله پیاب و زیر بار ترسی که دم به دم سنگین تر می‌شود، تا ته کوچه بدم. اما هیچ مانعی وجود ندارد که جلو خلیل جناب را بگیرد تا با دوچرخه‌اش نپیچد پیش پایم، پنجه از رکاب خالی نکند و نکوبد بیخ گوشم.»

تمام بعداز ظهر کوشید دیده نشود. حتی زنگ تفریح خودش را قایم کرد و نحسین کسی بود که باز دوید به کلاس و فکر کرد خلیل جناب را ندیده است و این آرامشی بود که او به ذهن خود تحمیل می‌کرد. نمی‌خواست فکر کند خلیل جناب او را دیده و به روی خود نیاورده است. پس به خودش قوت قلب میداد که یک بار گزینیده شده و تمام. اکنون می‌کوشید در خاطر خود خلیل جناب را بزرگوار ببیند، شخصی که می‌تواند بزند و نمی‌زند. و چنین است که بعداز ظهر کلاس به ساختن

سیمایی پسندیده در خیال از خلیل جناب می‌گذرد و خطوط هندسه به هزار قواره در ذهن شکن شکن می‌شود حول سیمایی که سامون در طول لحظات مرگبار از خلیل ساخته است. امیدآشایی خانواده جناب با کلخچانی‌ها خود امیدیست که تخیل کودکانه را تا تمام زنجیره خویشاوندی‌ها و نسبت‌ها می‌لغزاند. از بهادر حاج کلو بگیر تا پسرهای استاد احمد کهگین و پسرهای دایی غلام که دوناشان هنوز تخت‌گیوه می‌کشند و پسرهای استاد علی حلاج‌ها که چندتایی شان شده‌اند دلال پوست و روده و در گمان سامون بایشتر داش مشدی‌هایی که آدم‌های جناب شمرده می‌شوند، نشست و برخاست دارند، ولا بد خود نمی‌داند که این همه تخیل را ترس در او برانگیخته است و همان ترس چنان می‌راندش تا زود به میدان هیز می‌ها برسد، از آن بگذرد و تاکوچه پیاپ یک‌نفس بسود در بُریش نارنجی آقتابی که بر شانه دیوارها فرسوده می‌شود. ... حقیقتاً خلیل جناب در کوچه دیده نمی‌شود، نیست! و خوشایند و آرامبخش است تصور اینکه خلیل جناب بهره عصر به مدرسه نیامده باشد؛ و آسان است تخیل اینکه خلیل بی ولگردی رفته باشد؛ مثلًاً به دوره قمارکه شنیده می‌شد در شهر خیلی باب است و سامون در اعماق روح خود واگو می‌کند «این‌ها را چه به درس!» و او را همانجا می‌شوید و می‌گذاردش کنار با این اندیشه که خلیل هم چیزی است مثل امیر هوشناگ، برادر حسین خان ارباب، که به قول عبدالوس به ده شاهی پول سیاه هم نمی‌ارزید!

— نترسی‌ها، اصلًاً بی خیالش. هیچ‌طوری نمی‌شود!

سر از یقه بیرون می‌آید و نگاه می‌کند به چهره اسمال آفانور که ته‌ریش دارد و مکعب است، سر و کلاه شش ترکش هم مکعب است، و میدان هیز می‌ها که به چند ضلعی می‌زند و آفتاب که ذوزنقه می‌نماید در نیمه شرقی میدان، و آدم‌ها شاعر های گمشده‌ای هستند که از مساحت ذوزنقه عبور کرده و رفته‌اند، وزمین لخت است و آفتاب ناییده بر ورشو زنگ دوچرخه مثلثی از نور را باز می‌تاباند تند در چشمان کوکی که زندگی گمشده‌ای در مردمک‌ها یش دودو می‌زند، و دل هر زی می‌ریزد پایین.

شاید رنگ چهره پسرک شده خاک دیوار، اما کی او فرصت دارد به رنگ و بار چهره خود بیندیشد؟ ایستاده، همه چیز در او ایستاده و متوقف شده است، حتی آن پندارهای تند و چابک. بعدها شاید می‌اندیشید به این که پس کجا بوده آن خیال تیز؟ اما حالا چیزی شده به بی‌جانی دیوار و حتی نمی‌تواند فکر کند به این که باید همانجا بماند یا می‌تواند راه یافتد. و اصلاً نمی‌داند که دارد قدم بر می‌دارد یا قدم‌هایش واخشکیده‌اند. همین قدر می‌بیند که پسر خوانده میرآقانور به خلیل جناب نزدیک شد، کنار دسته دوچرخه او ایستاد و انگار شروع کرد به لب زدن و لابد چیز‌هایی به او گفتند. پس روزنه‌امیدی بود اسمال میرآقانور که آمده بود میانجی بشود، و تنها معجزه ممکن وجود اسمال بود که رو به سامون گردانیده بود و همین پسرک را واداشته بود تا اندک اندک واجنبده و راه یافتند طرفی که خلیل تکیه زده بود به دوچرخه‌اش که روی جک ایستانده شده بود.

وهم و دلهره اگر مجال می‌داد، سامون می‌توانست بهمید که خلیل جناب چرا چنین دیرهنگام سرراه او ایستاده است، چون به آسانی می‌توانست فهمید که سبب دیرکرد او شلوغی خیابان و میدان بوده است. و اکنون که آنتاب داشت ورچیده می‌شد تا پیچد به دیوار کاروانسرا، خلوت ترین وقت بود و بعد از این هم سر چراغ شلوغی شد. پس همین دم مناسب ترین بود که چشم‌های خلیل جناب چنان می‌درخشید از حظ پیشایش کتکی که به سامون خواهد زد. هم‌چنان نگاهی بود که قدم‌های جوجه را خود به خود گشود و پاهایش را سست تر می‌کرد و می‌توانست شیوه خورده شدن خود را تخیل کند و بینگارده که کار از کجا شروع خواهد شد و چگونه به پایان خواهد رسید و این همه چه مدت به طول خواهد انجامید، چه مدت؟

دسته دوچرخه دست به دست می‌شود، اسمال میرآقا جک را خلاص می‌کند و با هر دو دست دسته دوچرخه را قبضه می‌کند و دمی به تماسا می‌ایستد تا نخستین سیلی کوبیده شود روی گونه سامون و بعد از آن در نگاه ناباور پسر عبدوس پا در رکاب کند و بنشیند روی زین و بناکند به دور گرفتن و چرخیدن به دور میدان و به دور آن‌ها، به دور خلیل جناب و سامون عبدوس که نفسش ترکیده و جیغش به آسمان

رفته است، و صدای پیوسته زنگ دوچرخه هم که اسمال آن را به عمد به صدا درآورده بود، نمی‌توانست جیغ را گنج کند، بلکه بیشتر نواخت می‌بخشید به ورق ورق شدن کاغذ و کتاب‌هایی که در باد غروب افshan شده بود، و تن و تن رکاب زدنش هم بی اختیار بود و ناشی از تهییجی که یافته بود از تماشای ضربه‌های پیاپی مشت و لگد‌های خلیل جتاب به سر و تن پسر عبدوس که چشم‌هایش دیگر جایی و چیزی را ثابت نمی‌دید و هرچه می‌دید مدور بود و مدور بود. میدان و تایرهای دوچرخه، زنگ دوچرخه و کاسه چشم‌های خلیل و ورق‌هایی که در باد دوران داشت، و صدای زنگ دوچرخه که حلقه‌های مدوری بود از صدایی، صدای‌هایی که قطع نمی‌شد؛ درست مثل غلتیدن خودش روی خاک که زیر هر ضربه یک دور می‌چرخید دور تن خود بر پنهانه مدوری از خاک، و دهان‌های بی‌صدا همه مدور بودند و چشم‌های نگرانه همه مدور، و اسمال میرآقا همچنان رکاب می‌زد و دور میدان می‌چرخید تا انگار دایره در هیچ نقطه‌ای ناقص نشود و این خود به کاری در تردستی و شعبده بازی مانند بود که حرص و عطش پسر میرآقانور به دوچرخه سواری آن را طولانی تر می‌کرد و انگار بنا بود وقتی کتک خوران سامون به پایان برسد که پسر میرآقانور از نفس افتاده باشد.

حالا که از زمین بلند می‌شد تا ورق‌های پراکنده‌اش را از این و آن سو جمع کند، حس می‌کرد دست و پایش به فرمان نیستند، اما جای نگرانی نبود. نفسش هم به جا می‌آمد. پس او نه از درد و از تحریر، بلکه از درک نومیدی خود بود که چنان زار می‌زد و از ته دل می‌گریست و می‌گریست و گریه‌هایش در پسله اذان مغرب می‌آمیخت و او گیج و کتک خورده پیلی پیلی می‌رفت درون فضایی استوانه‌ای که بازار بود و چراغ‌هایش روشن شده بود و امیدوار بود که راه خانه را گم نکرده باشد، چون خودش خوب می‌دانست که چشم‌هایش تار می‌بیند و هیچ چیز را نمی‌تواند سر جایش درست ببیند، و چه معلوم که اشتباهی نمی‌دید پسر دایی بلال را که راسته بازار را بالا می‌آمد با کلاه کچ، دندان طلا و زنجیر اردکانی دور دست و شانه‌های صاف و صندوقه سینه به جلو داده. یقیناً خود او بود، چون اگر چهره آشنا نمی‌بود،

سامون آنچور نعره برنمی‌کشید از ته قلبش و پسردایی بلال هم وانمی ایستاد به هم‌دلی و خود به رخ کشیدن. پس به خط‌آن دیده بود، اما پسردایی بلال چون فهمید طرف دعوا خلیل جناب بوده، زنجیر اردکانی اش را از دور دست و اگر داند توی چیش قایم کرد و لب‌هایش را بست تا دندان طلاش دیده نشود و خف و ترسان بین گوش سامون گفت «برایت پاپوش دوختند و انداختن به دام خلیل جناب، ها؟ خوب، خوب، عیبی ندارد، عیبی ندارد. خلعت بزرگان است این، تنبیه نیست. بزرگ می‌شوی فراموش می‌کنی. حالا بدو برو خانه، مادرت دلو اپس می‌شود، بدو برو!» و خیلی زود از کنار سامون گذشت و رفت به راهی که داشت می‌رفت و باز این سامون بود که با صورت غرقه به اشک باید بار خفت را، تا به خانه می‌رسید، از یاد می‌برد که نمی‌شد.

پدرش بود، آری خود او بود که گرگی نشسته بود روی پله دوم با آستین‌های تبر زده در آن بعد از غروبِ سیاه و خف. رنگش برافروخته بود با خط زخم روی گونه که از یاد محو نمی‌شد. همچنین آن صد اهاکه از قفسه سینه‌اش بالا می‌پیچید و گم بود در دهیزهای درهم پیچ، در خصمانه، در انبارهای متصل و کندوهای خالی و نیمه خالی، و در سایه - روشنهای مکتر و بی‌پایان و در گمانه‌ها - دستک‌های چاههای خنک کننده هوا در آتاق‌های پیوسته و گستره، چاههای متصل که هوا را از بادگیر می‌گرفت، می‌کشانید پایین و از دل مرطوب خاک می‌گذراند و عبورش می‌داد تا تمام گمانه‌ها و دستک‌ها، و می‌فرستادش بالا تا تمام آتاق‌ها و نشیمن‌ها و دالانچه‌های تاریک با زوزه‌های مرموز و نفیر غولی که در خنکای اعماق زمین گوش سپرده بود به مویه‌های دختری که پوست صورتش به رنگ شکوفه سیب بود و موهای خرمایی مواجه شد تا بازوها فرو ریخته و شانه‌های مدور و خوش ترکیبیش را پوشانیده بود، و آمده بود که با مرئگان آغشته به آب چشم، کف خانه غول را جارو بکشد

«های دختر، مگس را کیش کن!»

چشمانی رهاده از چشمخانه‌ها، چشمانی که زندگانی گمشده‌ای در مردمک‌هایش

دودو می‌زد، آنجا درون سایه‌روشن دستک‌ها و گمانه‌ها و دلانچه‌های چاه امانی، به جست وجوی چیزی بود که نمی‌یافتد و به جست وجوی صدایی که می‌شنید و نمی‌جست؛ صدایی که در همهٔ شریان‌های عمق زمین جاری بود و در هر پیچ پژواک می‌یافتد و پژواک می‌یافت. اما صدا کجا بود، صدای عبدوس از عمق کدام رگه خاک بر می‌آمد؟ در کجا او را گیرانداخته و در کجا او را گم کرده بودند؟ در میان کدام صداها صدای او شکسته‌می‌شد و باز بر می‌افراشت؟ این‌ها که بودند که می‌آمدند و عبور می‌کردند در سایه - روش پیچ و خم دلانه‌های چاه و پیش از آن که چشم بشناسدشان محو و گم می‌شند و می‌نمود موجوداتی مرئی و نامرئی هستند پوشیده در لباس‌های قدیمی؛ چون طرح‌هایی از یک نقاشی روزگاران پیشین، لغزان و کشیده و کش آیند و خمیده و قوس برداشته، تو گونی از حریرند با تنبان‌هایی که سر پاچه‌هاشان با کشن بسته شده باشد و پاهایی که پا نبود، چون روی زمین قدم بر نمی‌داشند و گام‌ها در خلا می‌گذشت با حدود و اندازه‌های متفاوت و حرکات غیرمعمول اندام‌ها، و دست‌ها بال خفash در تاریکی و سرها چون پرنده‌گانی درشت تراز حجم معمول، بازنگ متعدد و چرخهٔ خلیل جناب که می‌آمیخت با صدای سازه‌ای آشنا و غریب برآمده از آن سایه‌های لغزان، و صدای آشنا... تنها صدای آشنا، شش تار غلام‌علی غول که یک بار در شب غوغایی باغ نیکمن شکسته بود، یا پیش‌بینی می‌شد که در یک شب غوغایی خواهد شکست؛ صدایی آشنا از یک کاسه دو تکه شده و چسبیده بهم:

«بس! طرب بس!»

- پسر خاله! عبدوس، بعد از ظهر گرما که افتاد، یک تُک پا بی خانه ما! غلام‌علی غول، عبدوس را پسر خاله می‌خواند و آن روز ظهر غلام‌علی غول به دکان عبدوس آمده بود. دکان در همان محله بود، و همچنان گود بود. به جای دایی سیا، غلام، رمضان گاچی شریک عبدوس بود. پس دایی سید غلام باید مرده باشد، و اسفندیار بزدی نبود، و عموماً دگار نبود یا بود، و برادرها رفته بودند یا نرفته بودند، اما روش تراز همه عرق‌خوری نابهنجار رمضان گاچی تخت‌گیوه کش بود

در شهری که او تازه به آن وارد شده بود، وکوچه گردی هایش بالات و لشوشی که او-لابد-می پنداشت آتیت دارد؛ و بدتر از همه بی چاک و بست بودن دهائش بود و مست کردن هایش در نیمه های شب و درون کوچه های خلوت و باریک که دیوار هایش موش داشت و موش هایش گوش داشتند و خبرها را شبانه به هرجا که می باشد، می رسانیدند تا خبرها جمع شوند یکجا و رمضان گاچی هم یکجا توانش را پردازد در لحظه ای از روزی گرم که ظهر تازه می رفت تا زوال بیابد و رمضان داشت آخرین لنگی تخت گیوه را از سر گنده اش بیرون می داد.

واقعه خیلی سریع رخ داد. سریع و صریح و ساده. شاید در حدود و با ظرفیت یک سلام و علیک و خدا حافظی. وقتی سامون هسته های خرمای بازی را از سایه شب بین خیار جمع کرد، دید که یک گروه شش - هفت نفری از شانه حوض هشت پایه کله پا کرده اند و راسته سنگفرش را دارند می آیند پایین، و جوری قدم ها را محکم بر می دارند که انگار قصد کاری دارند. پشاپیش همگان، پشمیه بود؛ و او از رنودی بود که تازه سینه از خاک برداشته بود، اگرچه مقدار بود که داش مشدی گری اش یکی دوسالی بیشتر نپاید. قدش بلند بود، بلندتر از همه، و چشم اش سیاه بود و دندانش طلا و سبیل هایش بلند. و موهای سرش کوتاه و دست هایش دراز و انگشت هایش کبود و کشیده، و قدم های بلند بر می داشت. کثراش قلیچ بدخش بود و آن سوی شانه اش محمد غربت و بعد دو سه چندی دیگر، و همچنان که نزد یک تر می شدند به مقصد، بچه - جوانه ها هم دنبال سر شان کش بر می داشتند، و رنگ از رخ سامون پرید و چشم هایش از هول گرد شد وقتی دید آن گروه دم دکان ببابی او ایستاد، اما ایستاد! درست دم دهانه دکان عبدالوس!

سامون باید می دوید پیش، و دوید. حالا پشمیه شانه خمانده بود و چشم می گرداند توی سیاهی دکان گود و دستش بر چوبه بالادری حایل تن بود. آن وقه خیلی کوتاه بود. بعد از آن پشمیه سر زانوی شلوار فرنگی اش را گرفت و قدری کشید بالا و قدم به گودی دکان گذاشت، و در آن لحظه سامون توانست یک آن چشم ان رمضان گاچی را ببیند که هر کدام به اندازه یک پیاله گشاد شد و رنگ از رخش پرید. بعد از آن

خميدن پشمینه بود روی گودال خاکستردم کنده تختکشی رمضان و دیگر حرکت دست چپ پشمینه که مج پای چپ رمضان را گرفت و گره تن او را واگشود و واپس اش انداخت، و دیگر دست راست پشمینه دیده شد که از کنار تنش پس آمد و گزن یک لحظه برق زد و فرو کوفته شد پایین... و تمام!

پشمینه تن راست کرد، بال نیمته اش را به پنجه گرفت و از در دکان بالا پرید؛ سر پاچه های شلوارش را که به خاکستر آلوده شده یا نشده بود، به هر دو دست تکاند و پیشاپیش دور وبری هایش راه افتاد طرف بالا، همان راهی که آمده بود، و رفت؛ و رفتن.

حالا می شد پابگذاری توی دکان اگر ذهن حضور آگاه می داشت و می توانستی تصمیم بگیری. اما دیگر لازم نبود. چون چیزی برای کنجکاوی باقی نمانده بود. بخصوص که رمضان گاچی توانسته بود برخیزد و - معلوم نبود چرا - دور خودش می چرخید و پال و پال می کرد تا از گودی دکان بالا باید، گیرم که یک دست به قاج خود چسبانده بود و با یک دست باید بائوی در را می چسبید، که چسبید و بیرون آمد. اما در همان نخستین دور چرخش به دور خود، دیده شد که گودی خشک رمضان مثل خیک آب پایین افتاده از شرمه خونی که آنجا جمع شده بود. از دکان هم که بیرون آمد و دمی دست به دیوار ماند تا سرگیجه فرو نیندازدش، سامون از فاصله ای پس کوتاه توانست صورت رمضان را ببیند که سفید سفید شده بود، سفید بد رنگ، مثل رنگ مرده، و چون قصد کرد قدم بردارد بالا - لابد سوی مریضخانه - علیرضا پاکیزه ناچار شد زیر بازویش را بگیرد و چشم بگرداند طرف جمعیت که «یک درشکه خبر کنید بابا!»

روشنایی بعداز ظهر، آمیزه ای از رنگ خون و رنگ پارچه تبان رمضان را، آمیزه ای که شبیه هیچ رنگی نبود، در حافظه حکم می کرد. رمضان گاچی که همچنان قاچن را در چنگ گرفته بود، به کوشش قدم از قدم برداشت و در نخستین قدمها، شیاری از خون که دیگر از سر پاچه تبان راه افتاده بود، رد می انداخت بر سنکفرش خوابان. با وجود این، دیده می شد که رمضان با چشم و لبان و چهره درهم

کشیده، عمد دارد به هر دشواری که شده سینه را جلو بدهد و گردنش را شق نگه دارد. می خواست و می کوشید، اما راست نمی توانست راه برود. ناچار بود بلنگ، پس شروع کرد بلنگیدن و نیمچه زدن امانه به همواری و نواخت لنگیدن عموماً یادگار که دیگر در نظرها جا افتاده بود. حالا کو یکی از آن در شکه ها تا رمضان را به مریضخانه بر ساند؟

از نواحی بجنورد و قوچان گذرشان افتاده این طرف ها، پر خاله! در راه که می رفته بند عبدوس برای غلام علی غول می گفت رمضان از مریضخانه بیرون آمده، اما آن کون دیگر برایش کون نمی شود، تا عمر دارد و بال گردنش است «تازه خداخواهی بوده که گردن نگرفته به خود مقدعاً» و می گفت رمضان گاچی وقت هوشی اش هم زیانش به اختیار نیست، چه رسد به وقت مستی اش. «این و آن هم که دور و بر پشمینه می پلکند برایش پا جور می کند تا بکشانندش بالا. اینست که بوسه خربزه گذاشته اند زیر پای رمضان که توی کله به آن بزرگیش مخ یک مرغ هم یافت نمی شود. در حقیقت رمضان چوب آجتاب هارا می خورد. خودش هم ملتفت شده. خوب، لابد بعد از این سر می اندازد به کار و دیگر رجز خوانی نمی کند».

با صدای زخمه های تار غلام، عبدوس سر بطری را باز می کند. سامون هنوز هم متظر است پدرش او را از خود براند، و باور ندارد که همچای او و غلام آمده و حالا هم نشته است کنار دیوار، نزدیک دربند که خنکای مطبوعی را تش از دیوار خشتمی قطره و امی گیرد. غلام علی غول شوخ است و هزارگاهی مضراب را گیر می دهد لای زه، روی کاسه، و پیله را از دست عبدوس می ساند. و اشاره به پرده ای که پستو را از اتاق جدا می کند، چشمک می زند. دمی دیگر سر گونه هاشان گل می اندازد و تار کوکه می شود. همسایه های داند که شغل غلام تار زدن است. با وجود این غلام در اتاق را پیش کرده و فضای را سایه - روشنی گنگ و رویایی دربر گرفته است. شیشه به نیمه دوم رسیده که غلام با لحنی مثل لحن قایم باشک بازی کودکان، رو می کند سوی پستو و خنده به لب می گوید «شما چرا خودتان را قایم کرده اید توی پستو؟ شهر امن و امان است. بیایید بیرون دیگر، دل پر خاله من را

بیش از این آب مکید، بفرمایید بیرون! و لحظاتی دیگر، با ضربان قلب کوچکی که در قفسه سینه جانمی گیرد، انگشتان سپید و زیبای زنی کناره پرده را ورمی چیند و چشمانتی در حد فاصل کناره پرده و دیوار، زیر پیشانی بی سپید نمودار می شود. دمی... و پرده یکسو می رود به تمامی، و بعد دوغزال به اتاق می خرامند. پشتی های رختخواب پیچ آماده و نهالیجه ها پاکیزه اند. می نشینند، می ایستند، روی می گردانند، یا... جزئیاتی است که پسرك در قید چند و چون آن نیست، او در همان نخستین لحظه دیدار غرق شده است در چشمانتی سیاه که از شرم و نیاز الوگرفته اند و بعد از آن هم هیچ نمی بیند جز همانچه دیده است و نمی تواند نیز تفکیک کند آن دورا از هم و بیابد که چشمان سیاه و الوگرفته از آن کدام یک از دختران بوده است و توفیری هم ندارد که از آن کدام بوده، چون او در دم لبریز شده از زن و برای همیشه عمرش لبریز شده از انگاره چشم و نگاه زن که آمیزه ای است از نیاز و شرم و دلواپسی. و از آن پس ذهن هیچ یادی را به خود و امنی گیرد که چندی درون اتاق نشسته ماند یا برخاست و بیرون رفت یا آنجا بود یا آنجا نبود یا به او اشاره شد که بیرون برود برای بازی، یا... چون چندان پر و لبریز شده بود که دیگر جای افزایش کمترین قطره ای در روح باقی نمانده بود و چنان که گویی فصلی از عمر کودکانه در آن نقطه به پایان رسیده و بسته شده باشد...

صدای تار چه شد پس؟ هیچ. دو استکان کمر باریک دیگر. یک شیشه سفید دیگر، و پر. جام بیخ. کاسه چینی ماست. قاشق های آبطلا کاری. شش تار کبود رنگ سوخته. دیوار کاهگلی و انگشتان کشیده، پرده هائی که هنوز می لرزد و خنکای زیر سقف ضربی گهواره ای که در سایه - روشن رویایی اش به دالانی می ماند؛ دالانی چون گمانه ای از یک چاه، چاه امانی با نیسم خنک و رنگ مبهم سایه و راه رهایی که به چندسو باز می شود. و چشمانتی بهت زده، چشمانتی که زندگی گمشده ای در مردمک هایش دودو می زند آونگ بر تقاطع دهلیز هایی که هیچ نمی توان فهمید کدامش به کجا وصل یا ختم می شود، و صداها... صدای ای گسته و پیوسته از دور، صدای سازهای آشنا و غریب، صدای تار غلام علی غول، و صدایی نیمه مجنون

که با چشمان شعله ورش می خروشد:

«آی سلمانعلیشا، بلا بی به روزگارت بیاورم که مرغان هوا به حالت گریه کنند!»
 — «تاکی می خواهی بشینی در آن دکان گود و نمور و از درز خشتک های این و آن رزق و روزی زن و بچهات را دریاوری؟ پکن از ته شهر و بار کن بیا کلخچان، زیر بال و پر خودمان، اینجا بیان، آن نیم دانگ آسیاب زنت را بفروش، ده تا گوسفت و یک تکه دیم بدرد خور دست و پاکن، دکانی باز کن و زندگیت را بچرخان! حالا که پسراهایت سینه از خاک برداشته اند و بهات رسیده اند، جمعشان کن دور خودت. دستی تو بگیر زیر بال آنها و دستی آنها بگیرند زیر بال پدرشان چرخ زمانه را بچرخانید. من هم کنار نمی مانم و بیکار نمی نشیم. غصه جا - مکان را هم نداشته باش. آن زنکه یک چشم نحس را بلندش می کنم از خانه نظر محمدخان ساربانها و خانه را می دهم خودت درش بنشینی. دست و بالت که باز شد خانه را واگذار می کنم به خودت، ارزان و مناسب، بار کن یا، بار کن یا! تو هر جا باشی و هر کاری بکنی دلت در کلخچان است. تو هم آب شور کلخچان را خوردہ ای مثل من. چطور من نمی توانم دل بکنم از این خاک؟ تو هم مثل من هستی، پکن و بار کن یا همین جا که بر خشت افتاده ای. خانه شیخ ذیح را به یاد داری؟ شب های کوچه های خلوت کلخچان؟ اینجا دنیادست خودمان است. همه بزرگان شهری که تو در بدترین دخمه هایش گیر افتاده ای، هر شب جمعه سرشار تو خانه بهادر جمع است. تو چرا نباید باشی؟ تو که نملک پرورده این سفره هستی. از این ها گذشته، خواب های دیگری برایت دیده ام. خواب های خوش، زود راه بیفت واین دست آن دست ممکن!»

دده کلو پیغام بهادر را برای عبدالوس آورده بود. اما این لحن و بیان دده کلو نبود. او پا به سن گذاشته و ریش درآورده بود و تقریباً شده بود مثل مردها، مثل یکی از مردهای تیره خودشان، گوشون ها. او در جوانیش هم سر و زبان دار نبود. مثل گنگ ها حرف می زد و جمع کلماتی که می دانست به یکصد تا هم نمی رسید، احتیاجی نداشت بیشتر بداند. از دده کلو گذشته، پیغامی چنین روش و بالا بلند، کار

خود بهادر هم نبود. بهادر هم بیش از خدمتکار خانه و مطبخش کلمه در اختیار نداشت. احتیاجی نداشت بیشتر بداند و در حوصله اش هم نمی‌گنجید وقت خود را صرف این چیزها کنند. زبان الکن او را هم رعیت‌هایش به قرینه درک می‌کردند، هم دور ویری‌هایش از ناظر و مباشر و ملاودلاک و... هم فرماندار و دادستان و رئیس ژاندارمری و رئیس شهربانی و میخانه‌داران، و هوشمندانه‌تر از دیگران گیرندگی عبدوس بود که از کودکی با بهادر بزرگ شده و در هر شب و شیاری با او همراهی داشته بود. حالا هم آنچه عبدوس از زبان بهادر برای زنش می‌گفت، در واقع روایت خودش بود از آنچه بهادر، دست بالا، در چهار پنج کلمه نایوسته گفته و برای عبدوس پیغام داده بود. اما از آنجاکه عبدوس بار دیگر دل برکنده شده بود از شهر و تخت‌گیوه کشیدن‌هایی که سبب هیچ تغییری در روزگارش نمی‌شد، پیغام بهادر را به فال نیک گرفته بود و آن را با خوشبینی و امیدواری ذاتی خود روایت می‌کرد. این بار رضی و نبی دیگر پسریچه‌هایی نبودند که رد به رد کاروان گسته‌ای که روش نبود سرانجام در کجا اسکان خواهد گرفت، راه یافتند و آب یینی بالا بکشند. حالا آن‌ها جوان - نوجوانانی بودند که می‌توانستند نان خود را در بیاورند، سهل است که می‌توانستند، اگر رایشان بود، دستی هم زیر بال پدر و خانواده بگیرند. رضی و نبی خبره کار تختکشی بودند و هر کدام یک دو سه باری از خانه دور شده و پرپراش شده بودند. بنا براین، دورنمایی که عبدوس از کلخچان طرح می‌زد، می‌بایست تفاوت می‌کرد با همیشه. گوسفند و زمین و خانه، پس کار و درآمد. «چار صباح دیگر پسرها نخواه می‌شوند. کجا و چطور می‌شود برایشان زن شهری گرفت؟ باید رضایت‌بدهی به همین غربتی‌های پاپتی، یابمانی و جرأت نکنی نزدیک خانه دخترداری بشوی که سرش به تنش می‌ارزد. اما در تلخاباد وضع فرق می‌کند. آنجا اگر از ده نفر پایین تریم، از پنج نفر بالاتر هستیم. می‌توانیم میان مردم وابگردیم و دست و پایمان را گم نکنیم.»

— چه روزهایی از هفته سلیم بار می‌آورد به شهر؟

دایی سلیم دیگر چاروادار نبود، ماشین باری داشت و در هفته سه روز هیزم بار

می‌زد و می‌آورد به شهر و می‌فروخت به نانوایی‌ها و حمامی‌ها، و این آخری‌ها به آجرپزها. پس اتفاقی می‌افتاد که همان بیرون شهر بارش را نزدیک تکوشهای آجرپزی خالی کنند و راه به راه برگردد به راهی که از آن آمده بود، در مته زار دامنه کوهسرخ. ماشین دایی سلیم لکته بود و مثل مورجه راه می‌رفت، بخصوص وقتی که تا ارتفاع بالایی پشته‌های هیزم را روی هم می‌چید و رسماً پیچ می‌کرد، ماشین زیر سنگینی بار روی گرده چپ می‌خورد و در آن جاده پُر دستکند چنان گند و سنگین و نالان راه می‌رفت که می‌شد حرکت دور چرخ‌هایش را بشمری، و ناله‌های پیوسته‌اش حقیقتاً غم آور بود و مثل ناله‌های یک حیوان، دل را به درد می‌آورد. باری... تصویر آن چارچرخه فرسوده که نقل می‌شد از باقیمانده‌های جنگ است، با یک روز ابری زمستان پنهان کوییر در حافظه کامل می‌شد. بی‌گمان بارها و بارها دیده شده بود، نیز می‌شد یقین داشت که بعد از آن بارها و بارها دیده بشود، در دور دست‌های بیابان و در نزدیک ترین چشم‌انداز وقتی از راه کنار قبرستان تلخاباد می‌گذشت، وقتی زیربار هیزم‌های خیس می‌نالید یا وقتی تلق و تلق و تلق، روتاییان دهات بالا را چسبیده به تخته‌ها و میله‌های دیواره اتفاقی حمل می‌کرد؛ در همه حال، جز در متن ابرآلود یک روز سرد زمستانی در یاد و در نگاه دیده نمی‌شد. وسائل خانه عبدوس هم در یک روز ابری بار شد؛ و در مسیر اگر لکه‌های آفتاب برخاک دیده می‌شد هم، پیش از آن که ماشین نالان به آن برسد، لکه آفتاب می‌پرید و سایه ابر همه جارا می‌پوشاند. از لحظه حرکت، عذر و بچه‌های کوچک‌تر نشانده شدند جلو، کنار دایی سلیم، و عبدوس و سامون نشستند روی تاق تا در عین حال مراقب اثاث باشند. یماند که اگر روی صندلی جلو خالی هم می‌بود، عبدوس به هر بهانه‌ای که شده کنار دایی سلیم نمی‌نشست، چون از چشم و نگاه کنچکاو سامون پوشیده نمانده بود که از وقتی دایی سلیم ماشیش را در فراغتی ته کوچه پیاپ نگه داشته بود تا حال که داشتند نزدیک می‌شدند به کلخچان، عبدوس و دایی سلیم پیش از چند کلام خشک و سرد رَد و بدل نکرده بودند. عبدوس در طول مسیر به نحوی خاموش بود و دایی سلیم به نحوی، وقتی هم که سامون از کنار در پیچه ماشین بالا

۱۰۴ روزگار سپری شده...

می‌کشید تا خودش را بر ساند روی تاق، دایی سلیم فقط به او گفت «مراقب باش!» و سامون تازه متوجه شد که تارهای سفید آشکاری در موهای درشت و انبوه سر و سبیل دایی اش پیدا شده است که عbedoس با وجود بی حوصلگی ناچار شد به جواب کنجهکاوی پرسک بگویید: «از غم و غصه نیست، از پیری هم نیست، از ثیست، از ث مادری، بی بی گیسو از جوانی موهاش سفید بود.»

— مواطِب آینه باش!

در میان اسباب و اثاثهای که وقت و بی وقت جایه جامی شدند از خانه‌ای به خانه‌ای و از کلخچان به شهر یا از شهر به کلخچان، چند تکه شکستنی بود، و در میان شکستنی‌ها قوری و آن دوتاکاسه چینی عشق‌آبادی را سامون دوست می‌داشت و آینه را. قوری و کاسه‌های زیباترین رنگ قرمز را داشتند، رنگی که همیشه زیباترین ماند. و آینه همان بود که نخستین بار او را به خودش نشان داده بود، قاب برنجی حکاکی شده داشت و همیشه در هر خانه‌ای که بودند، جایش در تاقچه بالای اتاق بود و رویش با چارقد کهر بایی ابریشمین پوشیده می‌شد تا غبار بر آن نشیند. کتاب‌ها هم همیشه جلو آینه بود: فرآن در جلد پوشاهی از ترم، و حافظ، سعدی و مفاتیح، و شاهنامه باقطع رحلی. حالا سامون هیچ پندار روشنی نداشت از خانه‌ای که باید به آن وارد می‌شدند و نمی‌دانست آینه‌ای که او چندان دوستش می‌داشت، لب چه جور تاقچه‌ای جا خواهد گرفت و قوری - کاسه‌ها چگونه مثل گل‌هایی کناره‌هایش را می‌آراستند؟

— قفل در خانه را عوض کرده و گذاشته رفته کورسگ پدر! کلیدی که دست من است به این قفل نمی‌خورد!

تا لهمیده می‌شود آن زن یک چشم نامش ماندگار است و یک جور نسبتی بانخستین صاحب خانه داشته، و این که خانه چرا در اختیار بهادر حاج کلو است، و چرا قفل در بوضن شده و ماندگار گم شده است، زمانی بیش از لحظه‌هایی می‌طلبید که اسباب و سایل خانه کنار دیوار معطل مانده است. و بعد از آن، زمان در حافظه سامون گم می‌شود، چون او به یاد نمی‌آورد که تاسکانگر قتن در خانه، خانواده کجا و در منزل

چه کس یا کسانی به سر برد؟ فقط می‌توانست یقین داشته باشد که روز و شب‌های گم شده را در منزل دایی سلیم به سر نبرده‌اند. این یاد بود که بهادر حکم کرده قفل را بشکنند و چارتکه اثاث ماندگار را بریزند کنج حیاط تازنک باید بردارد ببرد. سپیده‌دمی تیره و تار هم در حافظه مانده بود که خبر رسید ماندگار خانه را خالی کرده و رفته است و خانواده‌می‌توانند بروند آنجا سکنا بگیرند. و می‌رونند و پیش از جا به جا کردن وسایل، کمر می‌بندند به رُفت و روب اتاق‌ها. هم در کار رُفت و روب است که شنیده‌می‌شود ماندگار را نفرین می‌کنند. «برو که نان همچنان سواره باشد و تو پیاده، زنکه بد طبیعت!» و خانواده کشانده‌می‌شود طرف اتفاقی که ماندگار با دخترکش آنجا گذران می‌کرده، و دیده‌می‌شود که درست میان اجاق چاله کرسی، ماندگار سنده‌ای سیاه بجا گذاشته تا لابد ستم به خود را بی‌جواب نگذاشته باشد. بعد از آن دیری نباید که شایع شد زنی در باده‌گم شده است، و گفته شد همو ماندگار بوده است.

اما... زمانی دیگر، ونه چندان دور، زیر تاق بلند ورودی صحن حضرت عباس، زنی ریزنقش دیده شد که نشسته بود کنار حجز، جامی بر نجی پنجه ابوالفضل جلو پایش گذاشته و با تها چشم که از کنار بال چادر پیدا بود، به پسرکی خیره مانده که خیلی به نظرش آشنا می‌آید. پسرک هم به نظر چهره‌ای آشنا را دیده و سرجايش مانده است تا سرانجام بیست که ماندگار دست به دعا برداشته و شکر می‌گزارد که «خوب... صدهزار بار شکرت ای خداوند عادل، عاقبت این هاراهم آواره کردی اه هم در آن روز است که سامون می‌فهمد ماندگار دختری دارد که از نظر محمد خان ساریان هاست، و بعد از آن برایش گفته می‌شود که ماندگار صیغه نظر محمد ساریان ها بوده و برای همین ادعاییش برای تصرف خانه او که در گرو حاج کلو بوده، به جایی نرسیده است، و پاشاری ماندگار هم بیش از چند صباح دوام نیاورده در برابر وهم اخم پیشانی بهادر حاج کلو. اما در عین حال نمی‌خواست خواری و خفشن به چشم این و آن باید، پس در گرگ و میش یک صبحدم خانه را واگذارده، دست دخترکش را گرفته و رفته گم شده در بادهای پاییزی ریگزارهای، و چون یافت شده خود را در

عتبات عالیات دیده است ایستاده بر درگاه سالار دشت کربلا.

— «الله شکر، الله شکر که آه گرم من اثر کرد یا ابوالفضل، قربان آن دودست
بریدهات بشوم من!»

— خوب است، خیلی هم خوب، دو تا اتاق نشیمن آفتاب رو، دو تا هم رو به غروب، یکی از این هارا می شود کرد آغل و آخرور گوسفند، یکیش را هم می شود کرد دکان، اگر رضی اهل کار باشد. گوسفندها را می خرم از بهادر، تا پا به زا نگذاشته اند معامله را تمام می کنم. از همین حالا در فکر آذوقه زمستان شان باید باشیم. حالا که گوسفندش را دارا می شویم، می توانم نبی را بقبولانم به بهادر برای رفتن به گله، باید قبولش کنم. چه چیزش از یک چوپان کمتر است؟ رضی هم که این اتاق را بگند محل کسب، زمستانی همه مان به کار کشیده می شویم. خرد ریزها هم می روند مدرسه و زیر دست و پامی پلکند تا بزرگ شوند.

— باز پسر حاج کلو اسیرت کرد، ورد خواند به گوشت تا عاقبت آن نیم دانگ آسیاب را به نام خودش کند. همین را می خواستی؟!

عبدوس گوش نمی سپرد به آنچه عذر را با غروند و اگو می کرد. در عین حال خانواده غافل نبود از اینکه سرانجام میراث غیر منقول عذرای بی بی گیسو تمام شد و جایش را داد به تکه ای زمین دیم و بیست و شش - هفت رأس گوسفند که به قول عبدوس «همین ها بیخ و بنه یک زندگی آبرومند دهنشینی هستند. تازه، دو تا از اتاق ها را می توانیم درست کنیم برای دو تا دکان. یکی سلمانی، و بسیر مش دست رضی؛ و یکی هم تختکشی، آن هم برای نبی و یادگار که دوتایی شان بگردانندش. نبی دلش خواست می رود گله، کار بیابان، دلش نخواست می نشیند پای کنده تختکشی.

عمویش استاد کار است و برادر هایش هم کنار دستش هستند!.

درون همان آغلچه ای که باید آماده می شد برای جای گوسفندها، نبی و اسد داشتند خشت های دهانه پرخو و پاره چارکها را دست به دست بیرون می دادند تا بر سد به دست سامون و بچیندشان بیخ دیوار. نبی و اسد تو بودند، نبی در عمق و اسد ایستاده کنار بائوی در، در گودی آستانه، و روی حرف پدرشان تفسیر

می‌گذاشتند. اسد می‌گفت «همه اش فرمایش افیون است، تو مگر حسن فستقی را شناخته بودی؟ وقتی سردماغ می‌شد دنیا را به شکلی که دلش می‌خواست، عوض می‌کرد!» اما نبی حرفش و ویرش مشخص بود. «... صوت است، بقیه اش صوت است. او می‌خواهد مثل همیشه ما را بشاند پشت کار و خودش برود پی عرق خوری و خانم بازیش. تا بود بهادر ارباب بود، بعدش حسین خان ارباب و حالا باز بهادر... در شکه سواری و عیش و نوش را پیشتر دوست دارد. خوب تو هم که باشی پیشتر دوست داری. حالا که جیپ جنگی بهادر هم کوه و دشت و پهنه نمی‌شناشد، شکار مرغایی و حشی و آهوهای یله به دشت و دمن، آن هم وقتی پشت ماشین پُر باشد از انواع عرق و کنیا کک و تقلات، شغل بدی نیست. این یورش برای این جور شده که ما همه را مثل دانه‌های تسبیح بکشد به نخ کار، خیالش که از مخارج آسوده شد پیشید کنار دست بهادر و کجای عیش، از اینجا بگیر تابغ کوهپایه، تا دشت‌های اخلمد و سیاه چادرهای خانات. بقیه حرف‌ها دیگر صوت است، صوت است. حالا عرق بریز و کار کن که قرار است بهار بیاید و تو قیام شیرهایی را بخوری که میش‌هایش هنوز در گله‌های بهادر ارباب دارند می‌چرند!»

— خشت‌های نشکنند پسرم، سالم خرنداشان کن، همان جاییخ دیوار. خانه را ویرانه کرده بی‌پدر! دیوار کوچه چند جا بز رو پیدا کرده. همین خشت‌های را باید کار کنیم سرد دیوار. کارشان می‌کنیم. تاروزها از این هم کوتاه‌تر نشده، پیش از آن که گل بیخ بزند، کارشان می‌کنم اپانصد خشت دیگر هم لازم است که نبی آستین بالا می‌زند و فراهم می‌کند. قالب‌خشت داریم. شاید هم رضی زودتر رسید و کارها را آسان‌تر کرد. این خیریه را هم خریدم که زنگوله بیندیم گردنش و یله‌اش بدھیم میان گله، هم اینکه سواری بدهد تا سر زمین. دیگر همه چیز دارد جور می‌شود، خداوند چاره‌ساز است. فقط باید کمربندها را سفت بیندید، همه تان! اول زستان که گوسفند بیاید کلخچان به آغل، می‌رویم گوسفند‌های خودمان را جدا می‌کنیم می‌آوریم آغل خودمان. برای همین تا دیر نشده باید شکسته بستگی درها را تعییر بکنیم، و قبل از آن دیوار کوچه را بالا ببریم، بالاتر؛ یک شب که برف یافتد، شب بعدش گرگ

می آید تا پای دیوار خانه‌ها. این چیزها بارها پیش آمده. یالا بجنید، بجنید! تو هم به فکر پاهای مجهنی باش عذر! بگرد بین کی هست که آب قاطی شیر نمی‌کند. برای گرمای کرسی هم یک فکری می‌کنم. اول باید این در و پیکر تعمیر بشود. بجنید پسرهایم، خدا به تان قوت بدهد، بجنید، چشم دشمنان تان کور. هی ماشاء الله به شماها! چرا چاردانه اسپند روی آتش نمی‌ریزی عذر؟ دمی دیگر صنوبرنان برگ گل مرغ و هفده تا جوجه روزه می‌آورد و ول می‌کند میان حولی. سفارش یک کوچی هم داده‌ام که پا به پای گوسفندها باشد، آشنا بشود و قد بکشد. بیار چاردانه اسپند بریز روی آتشگردان و همه جای خانه بگردان. سختی‌ها دیگر تمام شد!

بوی خوش اسپند و تربیک و تریک ترکیدن سیدانه‌ها بر آتش، هوای سرد شبانه را انباسه بود آن دیرهنگام شب زستان، وقتی عبدالوس و رضی گوسفندها را از آغل اربابی بهادر دم چوب گرفته بودند، از کوچه‌های گلپرید کرده گذراشده و به خانه آورده بودند و یلهشان داده بودند به هیزم‌های شور که از باران نم برداشته بودند. سرماشی‌شبانه بچه‌ها رامی لرزانید، اما آن‌ها باشوق میان گوسفندها می‌تاییدند تا در اشتیاق جمعی سهیم باشند. گوسفندها در حیاط خانه عبدالوس غریبند، این است که ور می‌کشند و این صداد رگوش خرد و کلان خانواده تازه و عزیز است. صدای ورکشیدن گوسفند را همه می‌شناسند، امانه که چنین خودی، تزدیک و عزیز باشد. اسد پیش از آن آخونزهای چسبیده به دیوارها را جارو کشیده و روییده است و نبی غربال‌های آذوقه را پای کندوی انباری مهیا گذاشته. رضی با رغبت می‌رود غربال آذوقه را برمی‌دارد و نبی را به کمک می‌خواند تا غربال دیگر را بردارد و آذوقه را ببرند بریزند به آخورها. وقتی آذوقه پخش و نیک شد کف آخورها، لت در گشوده می‌شود تا گوسفندها یورش ببرند درون و سامون و اسد می‌تواند دو سوی چارچوب بایستند و هوش و دقت خود را بیازمایند در شمارش بی خطای گوسفند‌هاشان؛ البته اول بزرها.

حالا عبدالوس پالتو نیمداری را که بهادر به او بخشیده روی دوش انداخته، فانوس روشن را از دست عذرای می‌گیرد و پای می‌گذارد میان گوسفندخان و گوسفند‌هایی

که از آن خود او هستند. عذر اهم کنار باشی در ایستاده و شیرینی رضایتش را بروز نمی دهد و گوش می دارد به وصف و سنجش های عبدوس در باب شیرایی گوسفندها و سال شان و رشادت شان و اینکه همه شان زایا هستند جز سه تا که کالار هستند و چهار تاشیشک. «بالاخره آن دیگ و دیگچه هایی را که به دندان کشیدی این طرف و آن طرف، به کار آمدند. یک پاتیل قدیمی داشتیم، نداشتم؟»

عذر اسرمی جنباند و اسد بزغاله حنایی را از آخرور پایین می کشاند. پرهاي کوچکتر بز و میش خود را انتخاب می کنند، رضی و نبی حرفی می زنند و نظری می دهند. حرف از چوپانی نبی است و بُرُزِدِن گوسفند خودشان است میان گله اريابی. «گوسفند دم چوب خود آدم باشد خیالش آرام است.» در زستان گله ها صبح از کلخچان بیرون می روند و شب به خانه بر می گردند. نبی که دنبال گله باشد از ته کوچه ها و کنچ و خرابه های بازی قمار و گنجفه هم جمع است «شاید نبی رغبتی به کمک چوپانی نداشته باشد، اما چاره ای ندارد، باید مهیا شود.

— برو در فکر پتک پاتاوه باش برای خودت پسرم!

رضی با خودش از ری یک عکس قاب گرفته آورده بود با سربرهنه، کم مو و روغن زده، پیراهن لبگردان و کروات بیخ یقه. پیدا بود در پایان کار به تهران رفته و همانجا عکس یادگاری گرفته است. حالا عکش را درست بالای آینه روی میز دکان، به دیوار آویخته بود که دم در گاهی هم که می ایستادی عکس را می دیدی. حتی وقتی از در حیاط وارد می شدی عکس رضی دیده می شد بالای قاب برنجی آینه ای که سامون دوستش می داشت. بر ضلع چپ دیوار، عکس دیگری بود از یک زن؛ فربه و زیبا، باموهای فرفی و چشم های بادامی سیاه که کبوتری راروی انگشت سبابه چپ نگه داشته بود. چه با عشق به کفتر بازی عکس زنی به آن زیبایی را به دخمه ای که نامش دکان بود، آورده بود. چه با بلوغ و جوانی، چه با هر دو با یاد زندگانی در خانه کله لاستیکی که هر چه نکبت در آن بود اما کبوترانش زیبا بودند اگر کله کن نمی شدند و تا کله کن نشده بودند، آسمان مریع و کوچک حیاط در پرواز آنها جلوه ای می یافت مغایر با سردی و کدورت و کبودی زندگی درون خانه که

خود به دامچالهای مانند بود.

— خانه نان می خواهد، نان توی تور باید پخت شود، تور به هیزم احتیاج دارد، آرد و گندم را من باید فراهم کنم، فراهم کرده‌ام و فراهم می کنم. اما هیزم... هیزم کشی کار شما دوتاست، اسد و سامون! غیر از آن هم باید هیزم در خانه باشد، نه فقط برای سوخت، برای مال. هیزم‌ها باید چیده بشوند و روی پستانه‌های شور باران بخورند نرم شوند تا غروب که گوسفند از بیابان می آید، پیش از آن که شیرش دوشیده بشود چیزی باشد دندان بزنند. مال بادی مدام باید نشخوار کند.

باد زمستان در بیابان‌های لخت و خالی صورت را پشت و رو می کند و آب از گوشة چشم‌ها راه می اندازد. سامون زمحخت نیست، زود بین می زند. دست‌هایش به دسته بیل وانمی گیرد، اما چاره چیست؟ اسد مجال سنتی و ضعف به او نمی دهد و سامون روز به روز و قدم به قدم درمی باید که بر خشونت اسد افزوده می شود و انگار هرچه سامون بزرگتر می شود، بیگانگی نمایان تر می شود و کمک کمک جای نیش و کنایه را فحش و دشنام می گیرد تا از پل دشنام به کتک می رسد. «بحسب، يالاً بحسب بچه روی قالی! عادت کرده‌ای به از زیر کار در رفت؟ سرت را می زند، دمبیت را می زند زیر دلان قلعه باید پیدایت کردا چه می خواهی از چرخیدن دور و اطراف قماربازها؟! جمع کن، خلّات را جمع کن از روی دک و پوزت. دست بگیر زیر بار، همزور، يالاً! میل به جلو، بار میل به جلو، نگفتم بغلند روی گردن حیوان! حالا میل به عقب، تاکلکی پالان، علی!... فردا باید برویم دور تراها، به دُرمنهزار، جایی که دایی سلیمت می رود. نزدیک چاه امانی. شاید تا دیر وقت شب نتوانیم برگردیم. حسایهایت را بکن آغازده!»

عذرًا قصة يوسف را می خواند و می گیریست و سامون در بیابان‌های دور و خلوات صنوبر نان برگ گل را می دید که خار جمع می کند. عذرًا می گفت «برادرها یش او را به بیابان بردنده، در بیابان چاه بزرگی بود، برادرها دست به یکی کردنده و یوسف را در چاه انداختند. یوسف را بر همه کردنده و در چاه انداختند، و چون قصد خود را انجام دادند، متوجه مانند که بعدش چه باید بکنند؛ که بعدش جواب پدرشان را چه

باید بدھند، چه جور به چشم‌های پدرشان نگاه کنند و چه بگویند؟ برادری که یوسف را به بیابان کشانده بود به عقلش رسید که افسانه‌ای جور کند برای مرگ یوسف و گفت گرگ آمده و یوسف را خورده است و برای اینکه حرفش معنا داشته باشد، پیراهن یوسف را خونی کرد با خون حیوانی که کشت و پیراهن را به آن آغشت، و بعد از آن... پیراهن خونی یوسف را برداشتند با خود آوردنده به کغان، پیش پدر و... خدایا، آن پیرمرد آنقدر گریست و گریست که چشم‌هایش سفید شد از بس گریستن، چون در کتاب آمده است که او یوسف را خیلی دوست می‌داشته.»

— بر چشم شور لعنت، بر دل کور لعنت. چشم‌شان زدند، تا آمدند سروسامانی بگیرند چشم‌شان زدند. پسرک مثل دسته‌گل بود، مثل دسته‌گل.

— چرا چشم‌شان بزنند؟ چی داشت عبدالوس که چشمی باشد! نه خواهرجان، نفرین شدند. نفرین داشتند. پشت سر خودش نفرین درست کرد عبدالوس. آن زن بی کس بود، خانمانی نداشت، آواره باد و بیابان‌ها شد. زبانش که لال نبود، نفرین کرد. نفرین می‌کند. آه می‌زند، آه بیوه‌زن است.

چشم‌های لیلکو گرد و سیاه بود و آن چشم‌ها کنار شانه زنی دیده می‌شد که می‌توانست عذر، خیری یا صنوبرنان برگ گل باشد که در پشت شانه‌هایش، در فاصله‌ای نه چندان دور، ستاره‌ها می‌درخشدند و آسمان روشن بود و چنان می‌نمود که سپیده دمیده است. زن پیش آمد، زیر بغل‌های سامون را گرفت از روی علف‌های خیس برخیزاند و او را همراه برداشت از آن دست حیاط هیزم بیاورند برای تنور که باید افروخته می‌شد، و آسمان را نشانش داد. «دب اکبر، دب اکبر، می‌بینی؟ در آسمان هم آدم‌ها، ستاره‌ها می‌میرند. یکی شان مرده، یکی از برادرها مرده و چهار برادر پایه‌های تابوت را گرفته‌اند روی شانه و دارند می‌روند و دو - سه تا هم پی تابوت راه می‌روند. کجا می‌روند؟ هیچکس نمی‌داند. آن‌ها هرگز نمی‌خواهند تابوت برادرشان را پایین بگذارند. تا قیام قیامت در آسمان می‌گردند و می‌گردند. پی چه کسی؟ کسی نمی‌داند. چه می‌خواهند؟ کسی نمی‌داند. خودشان هم نمی‌دانند. اما اصغرک، برادر خیلی کوچک تو را با تابوت نبردند، با کالسکه برند. کالسکه

خودش آمد. همیشه خودش می‌آید. گرگ و میش بود که آمد. آمد و برداش. من دیدم و هیچکس دیگری ندید. کجا برد بچگونه؟ یک دسته گل بود آن پسرک یک سال و نیمه. شیرین بود، مثل عسل. پوستش از جنس خورشید بود. چشم‌ها یش مثل شمع روشن، دور لب‌ها یش هرگز آغشته به آب دهن نبود. غروب که از دشت آمدی عزا بود. آفتاب هنوز روی دیوار بود، چادر اولوقی علف را که از روی حیوان پایین گرفتی فهمیدی عزای اوست. علف‌ها را یله کرده بیخ دیوار و با صورت افتادی روی علف‌های خیس به گریستن. گریه‌ای که تعامی نداشت، تا نیمه‌های شب که تو را خواب برد. بوی زغال سر قلیان تباکو، صدای استکان نعلبکی‌ها، همه‌ممه مهمان‌ها و صدای فاتحه... تو آنجور می‌گریستی، چون حتم داشتی که آن گل به سر را دیگر هیچ وقت نمی‌بینی. اما من می‌خواهم رازی را با تو بگویم، اینکه هرگز می‌میرد عمرش علاوه می‌شود به عمر عزیزترین کسی را که عزیز می‌داشته، و تو هر وقت بخواهی می‌توانی او را ببینی، می‌توانی بیاوریش دم نظرت، پیش خودت. می‌توانی با او اختلاط کنی، چون او خود توانست، خود تو وقتی یک سال و نیمه بوده‌ای. تو به جای هر عزیزی می‌میری و چون زنده می‌شوی آن کس هم که مرده بوده رنج‌ها یش و آرزوها یش را به امانت واگذار می‌کند به تو بارت سنگین است. برای همین بار تو گران است، چون بار امانت گران است. یک روز، یکی از روزها می‌روم به جایی که آن کالسکه اصغر را به آنجا برد، آنجا... آنجا در دل چاه امانی. همان‌جا که یک دختر پریزاد هست در دام یک غول. غولی که من می‌توانم او را خواب کنم، دارویش را در مجری دارم. حالا دیگر صحی است، اول بیانشین یک پاله چای بخوریم تا آتش تنور و امی گیرد. بعد از آن باز هم برایت می‌گویم از دل چاهی که پر است از دیدنی‌هایی که هوش از سرکوچ می‌دهد. شرط اینکه حرفش را به هیچ آدمیزاده‌ای نزنی، هیچ وقت!»

— در قرآن خدا آمده است که پیرمرد یوسف ش را خیلی دوست می‌داشت.
— «اول باید یک کوزه آب و یک تنان همراه‌مان برداریم برای آن پریزاده که در چاه امانی اسیر است. حالا پلک‌هایت را بیند و قلبت را بگذار زلال باشد.»

آنجا در اعماق چاه امانی یک حیاط پُرسایه هست که لب بام‌هایش گزمه‌ها راه می‌روند. کنار در هم دو تا داروغه استاده‌اند و کنار جدول حوض یکی دیگر قدم می‌زند. روی ایوان، گزمه‌دیگری پشت میزی نشسته و چهره ندارد. ورقه‌ای می‌دهد به دست صنوبرنان برگ‌گل، ورقه‌ای هم به دست عبدوس می‌دهد و آن‌ها هر کدام یک دست سامون را می‌گیرند و می‌روند طرف دری که یک لته است و رنگ آن زنگاری است؛ سبز زنگاری بالای در، دریچه‌ای هست. دریچه گرد است و چون باز می‌شود سامون به دشواری می‌تواند پشت آن را ببیند. عبدوس پسرش را بلند می‌کند، روی شکن‌زانو می‌گیرد تا او بتواند در آن سوی دریچه صورت و چشم‌های پاسبانی را ببیند که دارد و رفته‌ها را می‌خواند. پشت سر پاسبان دالانی است یکسره سیاه و تیره، طوری که وقتی پاسبان دور می‌شود، رخت آبی اش در عمق دالان گم می‌شود، و گویی دالان به جایی متنه می‌شود که نشانه‌ای از آن به دیده نمی‌آید. اما سامون چشم از دریچه بر نمی‌دارد تا که بسته می‌شود و سپس لای در به آرامی گشوده می‌شود، دست‌های ملائیکه بیرون می‌آید، نان و کوزه آب را می‌گیرد و در بسته می‌شود. دقایقی طولانی باید بگذرد تا بار دیگر لای در گشوده شود و جنازه‌واری بیرون فرستاده شود با صورت زرد شده و پف کرده و چشم‌هایی که به بالا نگاه نمی‌کند. دستمال چرم‌کمردی به سربسته و پیراهن -تبانی نیلی به تن دارد، و پشت پاهای برهنه‌اش هم پف کرده وزرد است، زرد نایی که به رنگ سایه می‌زند وقتی کنار دیوار می‌نشیند و سرپاچه‌هایش بالاتر می‌رود. او رضی است که مثل پیرها به دیوار تکیه می‌زند و سرش را می‌گیرد میان دست‌ها، آرنج‌هایش قرار می‌گیرد روی زانوهای برآمده و دیگر هیچ‌از او نمی‌توان دید مگر همان مشت‌گره شده‌ای که نامش می‌توانست رضی باشد، یا قلیچ، یا هر که دیگر.

عبدوس خاموش است، صنوبرنان برگ‌گل خاموش است، و خیری که دیرتر از دیگران نرسیده، اما دورتر از دیگران نشسته است دارد چیق می‌کشد، و سامون چه می‌تواند بگویید؟ او تصور می‌کند چشم‌های رضی باید سفید شده باشد، طوری که اگر به بالا هم نگاه کند، نخواهد توانست چیزی یا کسی را ببیند. و سامون چنان مبهوت

مانده که حتی قادر نیست فکر کند به اینکه رضی چنگونه و چرا ناگهان گم شده بود از خانه ملاوی‌ها، پیش یا بعد از آن که عبدالوس بالاخانه را ساخته بود، و در همان تابستان گرم، پیش یا بعد از آن روزی که قمری از گورستان آمد به سوی خانه‌شان و پدر را برداشت برد به خانه خلیفه چالنگ، و ساعت‌ها بعد عبدالوس برگشت با سر و روی خونین و آستین پاره. رضی چه مدتی گم بود؟ چه مدتی از گم شدنش می‌گذشت؟ آیا بعد از آن نبود که یقین کرد باید به جست و جوی کار بیرون برود از کلخچان؟ سامون چرا آن جزئیات را بیاد نمی‌آورد؟ می‌توانست آیا پرسیده باشد که رضی چه شده است؟ می‌توانسته بود کنچکاو نباشد؟ نه، حتماً پرسیده بود و حتماً جواب گرفته بود. «رفته شهر، رفته برای کار، قهر کرده و رفته، بالاخره خفه می‌شوی یانه؟» قطعاً خفه شده بود، اما نمی‌توانست این یاد را از ذهن خود بروبد که شب پیش از گم شدن، رضی در خانه نبود. کجا بود؟ باید به یاد می‌آورد، به یاد می‌آورد که رفته بود خانه‌پایی، رفته بود خانه‌پایی؟ خانه چه کسی؟ شاید باز هم خانه عبدالخالق که زنش یک پادر شهر داشت و یک پادر کلخچان. اگر رضی به خانه‌پایی عبدالخالق نرفته بود، پس کجا رفته بود؟ وقتی رضی گم شد احساس کرد چقدر اوراء برادرش را دوست دارد بی آن که بتواند کلمه‌ای از این بابت بر زبان بیاورد. ده سال تمام کوچیک تر از رضی بود و هیچ مایه‌ای از خصوصت میان او با خودش نمی‌شناخت. چون هرگز آن دو خواهند یک چیز نبودند. پس سامون خود را مورد عناد رضی نمی‌دید. بعدها هم سامون قادر رضی شد پدر و مادر، بابت زن ستاندن او، و در جاهایی رضی حکم سامون را می‌یافت برای سامون، و حامی او بود در مقابل نبی واسد، و می‌گفت که سامون در بغل و روی دوش او بزرگ شده، او راهش برد و سامون را بزرگ شد خود تا خانه شیراترین زن کلخچان می‌برده و سیر از شیر برش می‌گردانیده. همین بود اگر سامون می‌اندیشید که باعث شده رضی از درس و مشق یافتد به خاطر بزرگ کردن او، گرچه آن مایه سواد آموخته بود تا در آن روز پرآفتاب بتواند تاریخ را در روز سامون را با نوک چاقویش بر پشت در موریانه خورده خانه حک کند.

— چرا... چرا همچه کاری کردی با باجان؟!

رضی لب از لب برنمی‌دارد. نگاه نمی‌کند. فقط سر تکان می‌دهد، طوری که دو بر صورتش بر آستین‌های پیراهنش سایده می‌شود و سامون نمی‌داند چرا در آن لحظه خیال کرده است که چشم‌های رضی پر از اشک بوده و او نمی‌خواسته پدر، برادر یا دیگری اشک‌های او را ببینند.

سایدها تیره‌تر شده و هوایکدر است و قتی آن‌ها پا به خیابان می‌گذارند، وارد شب بازار می‌شوند که سراسر شوش گور را تداعی می‌کنند بازورهای پرت و جدا افتاده، نورهای مات و مرده، و دهان‌های واگشوده بی‌دنдан و کام‌های سیاه، چشم‌های تنگ و آرواره‌های خشک، موجودات قوزی بانگاه‌های مظنوں، مشکوک، و صور تلک‌هایی که دست بر قضا آن‌ها را دقیقاً همان که هستند می‌نمایاند، و حفره‌هایی در پس صور تلک‌ها، حفره‌هایی سیاه که پسرک نمی‌داند به کجاها باز می‌شوند و در کجاها نهشان بسته می‌شود.

— شب را می‌رویم. خانه خورشید، شبانه که نمی‌توانیم پیاده به راه بزنیم! درون دخمه بیخ باروی شکسته، درست این سوی شیب مرده شویخانه که عمه خورشید با دوتا از دخترهایش زندگی می‌کرد، آنجا که بوی علف و نان سوخته می‌داد، نقشی در رویاهای پیش از خواب سامون رقم زده شد تا او مگر از وضعیت برادر خود رضی چیزی بفهمد. چیزی، چیزهایی اندک که می‌بایست فرداتکه پاره‌های آن را کنار هم بچیند و بچسباند، و بعد آن‌ها را باکسی در میان بگذارد و درستی - نادرستی اش را محکب بزنند. اما نه فردا، و نه بعد از آن کسی یافت نشد تا معنای کنجه‌کاوی و سؤال‌های او را بفهمد و به او جواب بدهد. پس ناچار شد جدولی را که در ذهن پرداخته بود، با تکه پاره‌های شنیده‌هایش در نوسان رویا و خواب پر کنند.

— زن عبدالخالق را که می‌شناسی چقدر ناز و ادادارد؟ هنوز انگار دختر چارده ساله است، گیرم لنگ کفشهش می‌ارزد به آن مردکه عقیم بی‌تخم. این است که دم به ساعت دلش هوای حکیم و دوامی کند. حالا ناخوشی اش چیست، آن را دیگر خدا بهتر می‌داند. آن روز هم ناگهانی میل می‌کند برود شهر، پیش دکتر! از پشت درهای

بسته عبدالخالق کسی خبر ندارد که. مردکه چیزی شده مثل یک خار پشت وقتی خودش را جمع کرده باشد. چرا باید غیبت دیگران را کرد؟ حرف‌های زیادی پشت سر این زن و مرد بی‌زاد و رود می‌زنند...

— خوب برادرم، بلاگردان بشوم، مگر عبدالخالق رعیت نداشت که بخواهدش و بگوید شبی را که او ناچار شده برود شهر، رعیتش تو خانه و امانده‌اش کپه بگذارد؟ چرا بچه ما...

— چرا ایش برای خودم هم باقی است هنوز. دم غروب بود که آدم فرستاد و خواست که یکی از بجه‌ها شب برود خانه‌اش بخوابد و آنجا را پاید.

نوبت حرف زدن خیری که می‌رسد، تا او اشک‌هایش را پاک کند و باز هم چیقش را بگیراند، سامون‌ختگی راتاب نمی‌آورد و همنفیر دخترهای عمه خورشید رها می‌شود در سراسر این لغزانی که پایانش نیست و عبور می‌کند از مسیری که مثل بازار است و آنجا نور آفتاب لوله می‌شود و از سوراخ‌های سقف فرو می‌تابد در جای جای کف و دیوار و هیچ چشمی نمی‌تواند خزیدن آن لوله‌های نور را از نقطه‌ای به نقطه دیگر دنبال بگیرد. در آن ساعت از روز که هنوز صدای اذان ظهر از مناره‌های مساجد بلند شده، یک تخته قالیچه خوشرنگ و ریز بافت بلوچی درخشش خیره کننده‌ای یافته است در زیر ذرات نوری که از سوراخ سقف فرو می‌تابد. تخته قالیچه خورجین وار بر دوش جوانکی جاگرفته که او کفش یا گیوه به پا ندارد. ته یک تا پیرهن - شلوار دستیاف است و دستمالی روی موهای کم پشت خود بسته و نگاهی گنگ، نامطمئن و سرگشته دارد. به جاها و به کسانی می‌نگرد، اما هیچ جا و هیچ کس را نمی‌بیند، و به نظر می‌رسد لال است. جوانک، انگک زیر توره نوری که از سقف فرو می‌تابد افسون شده و به هیچ قدر تی نمی‌تواند از حلقه درخشنان رسوائی خود تکان بخورد. نور دارد اورا ذوب می‌کند، چون جوانک تیغه‌ای بین است نشانده شده در خاک و ایستاده در هرم درخشنان آفتاب که حس می‌کند چند و سی سی چند بن نفر دورش حلقه زده‌اند و یکی از ایشان پیله کرده بداند قیمت تخته قالیچه بین است. «ها؟ مگر فروشی نیست آفاجان؟ پس چرا بیربر نگاه می‌کنی؟

خودت به چند خریده ایش؟!

جوانکی که دستعمال به سر بسته ناگهان از خواب بیدار می‌شود. قالیچه را مثل چیزی آلوده به طاعون دور می‌اندازد و انگار به پرواز درمی‌آید. در بیداری هم زبانش وانشه و فقط عضلاتش انقباض را ترکانیده و می‌دود و سر راهش به هر کس تنه می‌زند تا بازار آشفته می‌شود که «بگیر، دزد را بگیر!» او تیزتر، تیزتر می‌دود، چنان که تیری رها شده از چله کمان یا چاقویی گشاده دم، چاقویی که برآسامی گذرد از دل و درون مردمانی که در آمد و شد هستند و پیش می‌رود و پیشتر می‌رود تا راست می‌نشیند بر چوب لنگه در بزرگی که بر نیمی از دهانه بازار پیش شده است، دری قدیمی و محکم که از چوب گردو ساخته و پرداخته شده است؛ اما خون از پیشانی جوان لال جاری نمی‌شود، و چیزی مثل یک گرددوری ابروها بالا می‌آید و این زمانی حس می‌شود که دقایق غش و بیحالی سپری شده باشد، آنجا در سایه‌های اعماق چاه امانی.

— هفده تخته قالی و قالیچه در خانه بوده استا عبدوس. این یک تخته آنیک ترینش بوده!

نه! کسی نمی‌تواند به برادر سامون بگوید دزد، هیچ کس حق ندارد. سامون برادر خود را جز باکار به یاد نمی‌آورد. یقین که شیطان تو جلد رضی رفته بوده یا او در خواب دست به چنان کاری زده. باید این را پرسید، باید جویا شد. چه کسی داناتر از وَهَبِ دایی نعمان که همیشه روزنامه و کتاب می‌خواند و در کوچه‌ها راه می‌رفت و هرجا چند نفر را می‌دید، می‌ایستاد به حرف زدن و این یکی از توفيرهای او بود با میرزا عمام خولیا، چون به میرزا عمام نمی‌شد دست یافت و اگر هم می‌شد، سر حرف رانمی‌شد با او گشود، آن‌هم وقتی تو آتفدر خردیه‌ای که هیچ کس ات به جدنمی‌گیرد، یا حتی نمی‌بیند. اما سر وَهَبِ دایی نعمان درد می‌کند برای حرف زدن و راهنمایی کردن، او حزبی است و کلاه ماهوت و شش ترک به سر می‌گذارد و مردم به نشانه اینکه وهب در سیاست مداخله دارد، نامش را گذاشتند انگلیس!

— ... من هم در خواب راه می‌روم، خیلی‌ها در خواب راه می‌رونند، خوابند،

ولی مثل اینکه بیدارند. مثل بیدارها راه می‌روند، اما خوابند. چشم‌هاشان حتی باز است، نگاه‌هم می‌کنند، اما نامی بینند. چون قسمت آگاه مغزشان خواب است. بعضی هستند که دقایقی در همان حال راه می‌روند و حتی اعمالی انجام می‌دهند و یازمی‌گردند سر جایشان، دراز می‌کشند و می‌خوابند، نه انگار که هیچ اتفاقی افتاده.»

— می‌شود یک فرصت هم در خواب راه رفت؟ مثلاً از کلخچان تا شهر؟

— بستگی دارد، شاید بعضی بتوانند. به اینجور آدم‌ها می‌گویند خوابگرد.

آ... پس... می‌شود، می‌شود خوابگرد بود. کم نیستند کسانی که در خواب کلخچان می‌گردند، رسول هست و مسلم هست و خوبیا هست و قمری هست و صنوبرنان برگ‌گل هست و سامون هست و خلیفه چانگ هست؛ پس می‌شود که یک بار هم رضی در خواب برآه افتاده باشد. صبر و حوصله اگر باشد زود حالی خواهد شد که رضی باز هم در خواب برآه خواهد افتاد برای رفتن به پاشنه کوچه، پرسه زدن آنجا و ایستادن کنار در خانه عمو سنجد که از اسم سنجد بش می‌آمد و پیش از آن که رضی خواهای دخترش بشود، مرد. شاید رضی بموقع نمی‌دید زن ستاندن خود را در حالی که هنوز خانواده صاحب جا جنب نشده و دست بالا عبدوس توانته بود خانه ساریان‌ها را از بهادر حاج کلو نیسه - نیمه بخرد. اما حاله لیلکو آرام نمی‌ماند. نه فقط رضی، که نبی و حتی اسد را هم بر می‌انگیخت به ستاندن زن و جدا شدن از خانواده‌ای که فقط حاصل کار آن‌ها را می‌خورد. گیرم لیلکو نبود، زبان شوخ و خیال‌انگیز دیگران بی‌کار نمی‌ماند. پسرها هنوز بالغ شده یا نشده بودند که زبان‌ها به کار می‌افتد تا ذهن و خیالات آن‌ها را درباره موجودی که زن و همسر و همایان بود به پرواز دریاورد. و عجیب نبود اگر در پس ذهن و در پشت سیمای هر کودک نرینه، طرح دختر یا دخترانی ثبت شده باشد که یکی شان باید زن و هماگوش او می‌شد. و چون نخستین لحظه‌های بلوغ فرامی‌رسید، آن طرح مجرّد از پس ذهن وارد کلماتی می‌شد که محدود بود و در یافت نان و زحمت و حشم، زن جای خیال‌انگیزی می‌یافت که می‌توانست به طبایع زمخت دهقانی، لطاقتی وجود آور بی‌خشد. وجود و خیالاتی در دور دست‌های ذهن که رخدادش در عین حال خالی از

ناباوری نبود. زنی از خود داشتن تابتوانی او را بیینی. امکان یک ممکن چه عجیب می‌نمود. هیچ دانسته نبود برای سامون که آیا دخترها هم این گونه تخیل می‌کنند درباره مرد، مردی از خود که می‌توانستند او را بیستند؟ یکی دو سال دیگر شاید می‌توانست راه به حس ایشان ببرد، اما هنوز نه، تا عبدالوس مگر به او می‌گفت «مرد یکی و زن نه تاست». حالا می‌توانست توقع و انتظار عمه خورشید از برادر خود عبدالوس را در باب وصلت سه پسر عبدالوس با سه دختر خودش حس کند. توقعی که کم به زبان می‌آمد، اما هرگاه عیان می‌شد حسی عمیق در دل سامون می‌انگیخت با اندوه این که کارهایه روال عدل نمی‌چرخد، که چرا دخترهای عمه خورشید به سن و سال بزرگترند از برادرهای خودش؟ چرا هیچکدام شان زیبا نیست که چشم رضی یا نبی را بگیرد. زیبایی به کنار، چرا بی پدرند. این هم هیچ. چرا آنقدر نادارند که فقط نان و علف می‌خورند؟ مخصوصاً دندان‌ها و دهان جواهر به رنگ علف در یاد سامون بود و نه هیچ رنگ دیگر. و هیچ دری به تخته جور نمی‌آمد آنجور که ذهن کودکانه در آرزوی شدنش بود. باران‌های گه گاه زمستانه کوچه‌هارا باتلاق می‌کرد و سامون می‌پرسید چرا نمی‌شد شمر و بیزید را نیافرید؟ و چرا نمی‌شد هر خانوار به قدر کفایت زمین و آب و نان داشته باشد؟ و چرا نمی‌شود بار را با چیزی مثل گاری به شهر برد، هم پُرتر و هم آسان‌تر، نه بر چارپا و شتر؟ و چرا نمی‌شود آب را کشید تا همه خانه‌ها درون گلوبی‌های سفالین؟

باشد. خیال سامون و رای جنم عمه خورشید بود و معایر آنچه او می‌اندیشید و رفتار می‌کرد. عمه خورشید کمتر زبان‌گلایه داشت و هیچوقت چادر شب نخودی رفیزانش نخ نمانبود. پاک و پاکیزه زندگی می‌کرد، نه انگار که همسایه مرده شویخانه است. موهایش همچنان مثل شیق بود، همیشه تمیز و شانه‌زده. و زلفوش، دو دم مقراض، از کناره چارقد سفیدش، مثل یک نهاشی قجری بیرون زده بود؛ چارقدی که هیچوقت چرک یا چرکمرد نبود. دست و انگشتان کوچکش همیشه مثل دستان عروسی خردسال حنا بسته بود، و هر وقت عذرآمهمانش می‌شد عصر آن روز او را

بر می داشت می برد زیارت امامزاده سرچهار راه ارگ و در راه می گفت و می شنید، خرسند و غمگین می شد و در آن واحد اشک گریه اش به اشک شوق تغییر می یافت و در آن لحظات تخم سیاه چشم هایش چنان زلال و درخشان می شد که تو گوینی در ستاره غریب از پس بارانی پاک طلوع کرده است.

ـ «حالا بگذار پنج شاهی تقلات بخریم، هم خیرات کیم، هم بجهه مان دهان ـ دندانش بیکار نیاشد. بیا عذرها جان، گور پدر مال دنیا!»

وقتی از زبان بی بی آدیه نقل می شد که می گفت: «گو شتم هنوز نمک ور می دارد!» سامون عمه خورشید را می دید که آن جور سرزنه و پاکیزه روزگار بود و در سخت ترین احوالات خنده - گریه اش بهم می آمیخت و البته خنده اش غالب می شد، و دیگر می شد یقین داشت که عمه خورشید قصد ندارد زانوی غم بغل بگیرد و غصه ذخیره کند. بعد از آن، وقتی که سامون به تیر و بستی رسید که می توانست تنها به شهر برود، در خانه تازه عمه خورشید مردی را دید که شوی عمه شده بود. و سالی که پیش از کندن از ولایت به دیدن عمه رفت، مرد دیگری را دید که آلو فروش دوره گرد بود او شوی تازه عمه خورشید بود که می گفت در تمام عمرش یک بار هم نمازش قضا نشده است، و آن مرد انگشت های ظریف و محاسن حنایی لطیفی داشت و جواب سلام را با لبخند می داد و روی تخم چشم هایش را غباری از زهد پوشانده بود و بر دست هایش همیشه رنگ حنا ثابت بود. و این نه از برکت وجود عمو آلو فروش بود که عمه خورشید در باره دختر هایش کوتاه نمی آمد و هرگز دست پایین را نمی گرفت؛ نه، «از حمتكش نیستند که هستند، هنردار نیستند که هستند، تن شان سالم نیست که هست. هر سه تاشان رویه چینی بلدند. تابستان وجین و درو می کنند و در دشت و صحراء های دور شهر، و فصل های دیگر، کار های بازار می گیرند و تمام می کنند. یا همگی می رویم کار و انسرا به دانه پاک کردن، یا سر هفتنه می رویم کار و انسرا از تاجر پشم می گیریم می آوریم خانه می ریسم و پایان هفته می رویم تحويل می دهیم و مزدمان را می گیریم. بزرگه شان رفت بی بخش خانه شوی، این دو تا هم بی سایه سر نمی مانند. شکر خدا محتاج شده ایم یا اگر شده ایم یک مشت

کوییده‌ایم روی شکم و سرمان را گذاشت‌ایم تا عیان چشم خلایق نشویم. هیچکه نیست بتواند پشت سرمان حرف بزند، هیچکه نمی‌تواند بُهتان مفت‌خواری به بچه‌هایم بزند. چه‌شان است دخترکانم؟ هر کدام یک دسته‌گل، شکر خدا.» و همان دم روی عرض می‌کرد، وندانه به سامون می‌نگریست، خف و رندانه به جواهرش که بود یا نبود اشاره می‌کرد که «دھنش بفهمی نفهمی یک هوای‌گشاد است، اما سرو سینه دارد. کچلی هم که زیر چارقد دیده نمی‌شود. مرواریدم که دیگر هیچ عیبی رویش نمی‌شود گذاشت، مگر اینکه بدخواهون بگویند یک کم‌یگری است، اما... هرچه بوده خدا داده. آن بزرگه هم خیلی زلیخاتر از این‌ها نبود که مردکه کوهی دستش را گرفت برد خانه بختش میان یک باع انگور. این دوتا هم چه نصیب و چه قسمت!»

در همه احوال، شوق وصلت پسرهای عبدوس با دختر عمه‌هایشان در دل عمه خورشید بود و گلایه او جا و بیجا بر زبان آورده می‌شد و شوق سرخورده عمه خورشید در ذهن سامون چیزی می‌ساخت مثل در و تخته‌هایی که با هم جور نمی‌شدند. شبی هم که در خانه عمه خورشید ماندند، گوش - کنایه‌هایی در زبان‌ها گشت، اما از جانب عبدوس رغبتی بروز داده نشد. رضی و نبی که ابدأ، «مرد باید از غریبه زن بگیرد و پشت و بی سر برای خود زیاد کند، این عقیده رضی بود، نبی هم شوخي - جدی می‌گفت «از اقربا زن مگیر، این را حکیمان گفته‌اند!»

- تو چرا حرفی نمی‌زنی بی‌بی صنوبر؟ قلیچ... قلیچ چرا زن نمی‌گیرد؟ صنوبر نان برگ‌گل، سرش را بالا نمی‌آورد که به سامون نگاه کند. آفتاب به دست و پا افتاده و او کنج اتاق، سر لگن خمیر نشسته و دارد چونه می‌گیرد و می‌چیند میان مجتمعه که ته آن را آرد پاشیده است. لحظاتی می‌گذرد تا شنیده می‌شود «قلیچ... قلیچ... گفتی قلیچ؟!» بلی، سامون از قلیچ پرسیده بود، اما دیگر صدایی و سخنی نشیند و حس کرد بی‌بی صنوبر هیچ انگاره روشی از فردای روزگار قلیچ در خیال خود ندارد. وقتی مجمعه چونه‌های خمیر را برداشت و بیرون آورد گذاشت سر تنور، بی‌آن که به سامون نگاه کند آتش تنور را به هم زد و گفت «قلیچ آنجاست،

همانجا که چند سال پیش از این رضی بود، قلیچ بدبخت آن مردکه اجنبی شده، بدبخت نیکمن، خدا می‌داند کی از پشت آن در زنگاری بیاید بیرون. و خدا می‌داند اگر بیاید بیرون چه پیش می‌آید. خدا کند خون راه نیفتند، دعا می‌کنم دستش را به خون آن مردکه اجنبی آلوهه نکند. خدا می‌داند چی بین آن‌ها پیش آمد که ناگهان از این رو به آن رو شدن و چه نهتائی به پای قلیچ بسته شد که او سر از محبس درآورد. نمی‌دانم چه نهتائی؟ قلیچ هم لب از لب ورنمی دارد و قتی به دیدنش می‌روم. می‌آید بیرون، می‌نشیند بیخ دیوار و زانوهاش را می‌گیرد بغل و به زمین نگاه می‌کند. باز آخر ملتلت شدم که موهای شقیقه‌اش سفید شده و رگ‌های چشم مثل خون سرخ شده. وقتی بر می‌خاست که برود با تردستی دو پاکت سیگار گذاشتم جیب تیmentه‌اش که به تنش گشاد شده بود، و قدم که برداشت تا برود طرف آن در زنگاری دیدم که استخوان سر شانه و کتف‌هاش بیشتر بیرون زده بود و گردش روی شانه‌هایش می‌زد. ترسم ایست که قلیچ پشت آن در زنگاری عملی شده باشد. می‌روی یک بغل هیزم یاوری؟

سامون به یاد نمی‌آورد در چه وضعیتی بود که رضی از محبس آزاد شده و به کلخچان آمده بود. فقط به یاد می‌آورد که شب بود، اما نه آنقدر دور که او خواهید باشد. فکر می‌کرد رضی خواسته وقتی به کلخچان پا بگذارد که دیده نشود. چگونه برگزار شده بود آن شب؟ این را هم دقیق به یاد نمی‌آورد. باید خاموش گذشته باشد، خاموش و پوشیده در غباری از شرم. چنین وقت‌هایی عبدالوس به پیش رویش خیره می‌ماند و سیگار می‌کشید یا می‌گذشت از خانه می‌رفت بیرون. اما آن شب بیرون نرفت. شاید از دیدن دیگران شرم داشت. در خانه ماند و نفس از هیچ کس در نیامد، چون یکایک اهل خانه این را می‌دانستند که پدر آماده لبریز شدن است. او را فقط بهادر حاج کلو می‌توانست از سیاهی بدر کند. پایان شب هم که عبدالوس برخاست از خانه بیرون رفت، عذر افکر کرد جایی جز خانه بهادر نمی‌رود. راهش این بود که صبح فردا، بهادر آدم بفرستد در خانه عبدالوس که رضی را خبر کنند برای کاری در میان رعیت‌ها، کار در صحرای امیان آغل. تابستان بود، پس درو

در دشت گندم روش پستدیده‌ای بود برای از میان بردن روسیاهی رضی، و گفته می‌شد رضی آن سال جانانه دروغگری کرده است. اما تا گندم برسد و درو یافتد، روزهایی در پیش بود که باید سپری می‌شد. در آن روزها رضی از خانه بیرون نمی‌رفت. بیشتر کمک کارهای خانه بود، و عبدالوس کمتر از همیشه در خانه بند می‌شد. فرسوده بود و می‌گفت «همین چیزها آدم را پیر می‌کند!» اما پیر شدن عبدالوس چنان بود که سامون نمی‌توانست آن را بیند و به خاطر بسپارد. در حالی که دیگر شدن رضی رامی دید و آن را می‌فهمید. رضی به کلخچان که بازگشت، خاموش و خاکستری بود. در وکه افتاد و او دست به منگال برد، خم پشتیش راست شد، رنگش جا آمد و دور ساق دست‌هایش مج بیچ بست و از خانه بدر رفت. وقتی درو تمام شد، رضی با گونه‌هایی سرخ از آفتاب به خانه برگشت و گفت مزد دروغگری اش باید بر سی من گندم هم بچربد. بعد از آن آماده شد پنشیند پشت کنده تختکشی و برای مهیا کردن مصالح نبی را برداشت و یک سفر چند روزه به دهات بلوک رفت. از دهات که بازگشت، نبی را گذاشت به جدا کردن لته و خودش به شهر رفت برای خرید نخ موئین، نخ پرگ و گوش خراز دباخانه. و برای عموم یادگار پیغام راهی کرده که می‌توانند شریکی کار کنند اگر او بینه اش را دارد. او اخیر تابستان بود که مقدمات کار تختکشی، باز و برای چند مین بار، آماده شد و این بهترین طریق بود تا رضی هم دور از جوانانی باشد که با پایان تابستان بیکاری‌هایشان شروع می‌شد و بیشتر وقتی را به قمار قاپ و گنجفه می‌گذرانیدند. در خانه هم چسبیده به کار باشد تا کسی به خود حق ندهد آن بُرش کوتاه از زندگیش را به یاد بیاورد، چه رسد که بخواهد آن را در زبانه‌ای بازگو و زنده کند. عموم یادگاریه شرآکت نیامد، اما نبی کنار دست رضی مهار شد و اسد و سامون هم به کار کشیده شدند تا آفتاب در آفتاب دو جفت تخت گیوه از سر کنده رضی بیرون بیايد.

— امسال عید برای همه تان رخت نو می خرم!

شاید میانه فصل زمستان بود که آن مرد غریب، آشنای عباس تورانی به کلخچان آمد. نیمه دوم فصل بود. موس احتیاج، تنگی احتیاج و در هفته‌هایی که می‌بینی

عیدنوروز دارد پیش می‌آید و کوله‌باری از نگرانی با خود می‌آورد. هفته‌هایی سرد و پر از بادهای پیاپی. در پیله آن باد و بهانه دیدن آشنای عباس تورانی، مرد غریبی که به اجیر کردن کارگر آمده بود، از خانه بیرون آمد. اهمیت چنان روزی برای رضی در باد بی‌امانی بود که می‌وزید، و مرد هایی که در پیله باد، به تمامی از خانه‌هایشان بدر آمده بودند و ندیده‌ها هم یکباره و یکجا او را می‌دیدند. و چون نداری سر به رد همگان داشت، مجالی چنان‌دان به کنجکاوی و نکوهش نبود و مانده وهم و خیال و اضطراب رضی شاید یکجا و یکباره فرو می‌ریخت.

از مرد غریب، آنچه در حافظه سامون مانده است تصویری از دور، در فاصله‌ای به حد یک کله فریاد است در درون باد. بالبلند و کشیده، پوشیده در کت و شلوار فرنگی راه که پاچه‌های شلوارش در وزش باد پت پت بدھم می‌خورد و او با یک دست بالهای کت و با دست دیگر شاپوی فرنگیش رانگه داشته بود و سینه به سینه باد قدم می‌کشید؛ قدم‌های بلند و کشیده، طوری که عباس تورانی از زمرة درازلنگ‌های تلخاباد کلخچان، به دشواری می‌توانست همپای مردی که به خانه او باید وارد می‌شد، راه برود. در لحظه ورود، در زیان‌ها پیچید که مرد غریب اهل ولایت ری است و با راهنمایی عباس تورانی به کلخچان آمده تا کارگر فصلی اجیر کند با نرخ ارزان. و گفته می‌شد چهار تا جیب‌هایش پر است از دسته‌های اسکناس درشت. هم شادمانه و اگوی می‌شد که او به هر نفر که قرارداد کار بینند، بین پائزده تا چهل روز حقوقش را پیش می‌پردازد. و این خبری بود که روی لب و دندان‌های چغر شده از خاک و باد، و دهان‌های گرسنه لبخندی می‌رویاند مثل قطره‌ای که ناگهانی بر کف دست کویر بچکد.

— تو یکجا می‌روی؟

— خودت کجا می‌روی؟

— پُرچانه‌ای مگر؟ من می‌روم آشنای خودم را ببیشم.

— اسمش چیست آشنای تو؟

— تو چه کار به اسم آشنای من داری؟

— تحفه است! تا برسم خانه عباس تورانی همه چیزش معلوم می شود.

— تو راهم وعده گرفته اند به خانه عباس تورانی؟

— حالا دیگر عباس پاشنه شد عباس تورانی! دیگر از آن، مگر عملگی هم وعده خواهی دارد؟

— عملگی؟ خدا پدرت را بیامرزد. او آمده دنبال کارگرهای باشی. عزّت خان آقابالاخان را من می شناسم. روی زمین هایش کار کرده ام. عملگی چه صیغه ایست؟

— پس امثال من باید فکر دیگری به حال خود بکنیم. من که آن طرف ها کار نکرده ام تا بلدی کار باشم!

— خدا را چه دیده ای؟ شاید پستدید. تندرستی و قوت مرد هم شرط است. به دلت بد نیار، شاید چشمش تو راهم گرفت!

می آیند، می گذرند و از لنگه گشوده در خانه تورانی تو می روند. یکی، دو تا، سه تا و به ندرت چهار پنج نفری رو به خانه عباس تورانی می آیند. بعضی باور کرده اند و یشتری ها مظنونند. سامون نمی تواند بعد از تاریکی جلو در خانه عباس تورانی بماند. اگر نگرانی آسوده اش می گذشت، تا روز روشن هم جلو در خانه تورانی در سکنج جرز دیوار نشته می ماند. تاق ورودی خانه تورانی بلند بود، نشان اینکه پدر و پدر پدرش شتردار بوده اند. لنگبزرگ در همچنان باز بود، مردها می آمدند و می رفتند. وقت بیرون رفتن دست بعضی هایک و رفه کاغذ بود که باد می خواست از میان پنجه ها بکند و بیرد. آن برگه قرارداد کار بود. خبره های صیغی کاری و خسیس های بدشواری قرارداد می بستند، چون مبلغ پیش دریافت دوجور زیان می آورد. یکی اینکه تا به فصل بر سی پول را پیشخورد کرده بودی، دیگر اینکه پیش دریافت با مزد کمتری همراه بود. اما جوان های تازه کار که بار اول شان بود دیدن و دریافتن مشتی پول، و مردان پر عائله که رسیدن آن مرد غریب را معجزه می انگاشتند، شادی خود را پنهان نمی کردند و قدم از در خانه تورانی بیرون می گذاشتند. درون باد فیله می شدند و می رفتند طرف خانه - آشیانه شان یا می رفتند طرف شیره کشخانه یا پستوهای قمار که بعد از رفتن عزّت آقابالاخان در

کلخچان رونق خاصی پیدا کرد.

در تیره - تاریکنای غروب که سامون باید برخیزد و برود طرف خانه، عمو یادگار را می‌بیند که لنگان لنگان از دل باد پیش می‌آید رو به خانه تورانی. عمومیادگار پیش می‌آید، از کنار کودکانی که سرگرم بازی شاه و وزیر نند می‌گذرد و تنی کج و مج اش را می‌کشاند میان دالان خانه تورانی و آنجا گم می‌شود. سامون باید راه خانه‌شان را پیش بگیرد و برود. اما می‌ماند تا عمومیادگار از خانه بیرون بیاید. در آن مدت کوتاه و طولانی، آمد و شده‌ای دیگر رانمی‌بیند. چون همهٔ هوش و حواسش متوجه عمو یادگار است. اما عمو یادگار که از در بیرون می‌آید و راه می‌افتد برود، نگاهی هم به برادرزاده خود نمی‌اندازد. شاید او رانمی‌بیند. می‌تواند گیج شده باشد. می‌تواند ذوق زده شده باشد از اینکه در دل تاریک زمستان کسی یافت شده که بیاید مشتی پول بگذارد کف دستش، یا... .

— عمو، عمو یادگار!

نه! فقط شدت باد نبود که مانع شنیده شدن صدای سامون می‌شد. عمو یادگار متنبل بود و تند و تند لنگ می‌زد و می‌رفت طرفی که راه خانه‌اش نبود. هوای دیگر تیره و تار شده بود و باد می‌تاخت به میان شب. سامون تازیر دالان قلعه کهنه دنبال عمومیادگار رفت. آنجا عمومیادگار درون دالان سیاه تراز شب که خفاش‌ها زیر سقفش به پرواز در آمده بودند، گم شد و سامون احساس کرد می‌ترسد قدم بگذارد زیر تاق کهنه و ماند در مرز کوچه و دهانه دالان و گوش سپرد به باد که همچنان می‌دمید و می‌پیچید و هرچه به شب پیش تر می‌آییخت، صدایش به شیون مانده تر می‌شد. برابر چشم سامون دیوار بلند خانه چالنگ بود و آن دهنه حوض که با خشت خرنده شده بود، و پشت دیوار بلند کنام خلیفه چالنگ بود که گفته می‌شد زنده است، اما درون خانه بست نشسته و گفته است بیرون تخواهد شد تا لحظه‌ای که ظهور خود را تشخیص بدهد. برخی به پچچه می‌گفتند «دروغ است. این حرف‌ها دروغ است. می‌خواهند ما را بترسانند». و برخی می‌گفتند «خلیفه نمرد که زنده بشود، این هم یکی از همان بامبول‌های علیشاهی است و از سخن کار و کردهای خود او». با وجود

این، کسی با یقین نمی‌توانست بگوید خلیفه چالنگ مرده است یا زنده.
— هی... هی... این این استاد ابای مهاجر!

باد است آیا که حرف می‌زند، یا حرفی هست که باد آن را به گوش می‌رساند؟
لابد سامون باید به زبان افسانه‌ها می‌پرسید «تو که هستی ای صاحب صدا، تو
کجا هستی؟» امانی توانت، چون لال شده بود. اما باید به یاد می‌آورد، می‌توانت
و می‌باید چیز یا کسی را به یاد می‌آورد. صدا آشنا بود، اما کدام آشنا؟ باید تخت
خود را به یاد می‌آورد، باید خود را می‌بافت تا تمام صدا و صاحب صدا
را بشناسد. لرزه در گرقوش، لرزه‌ای که پیش‌ایند تب بود، و چنان شدید که گوی
چشم‌هایش در آب غرق شد و موهای سرش سیخ ایستاد. انگار چیزی در وجودش
می‌جوشید، لبریز می‌شد وزندگی گمشده‌ای از مردمک چشمانش سر بر می‌افراشت
شندre و خاک‌آلوده، با صدای‌های ممتد باد در گوش‌ها و زوزه‌های پایان‌نای‌پذیر هزاران
زنبور در کاسه خالی سرتاپلک بگشاید و خود را بیند ایستاده در گلهای روشن تر
از ماهتاب، پوشیده در پیراهنی سپید و نگاهی که به چراغ می‌ماند و نه باد و نه توفان
نمی‌تواند شعله‌اش را بمیراند و نیز تمام سیاهی نمی‌تواند آن گله روشن تر از ماهتاب
را تیره و تار و آشته کند، مگر نرمه نسیمی که بال پیراهن سپید را می‌تواند بلر زاند.

— مرا به نام خواندی خلیفه؟

— تو را؟ تو... خودم را سامون!

آنجا بود، ایستاده بر بالای گنبدی بام، موسی وار، در ردایی که باد می‌لغزانیدش
و موج موج محسن و موی سر که باد بر می‌افشانیدش، و چوبدستی تا برو بالای
چنان شکوهمند و مهیب را منکری به خود بدارد. و اینجا، این سوی بام بر فرشی
روشن تر از ماهتاب دیگری ایستاده بود: شندره‌ای که شبچراغی در چشمانش
می‌سوخت و باد محملی بود تا صدای سخن آن دو به گوش برسد، سخنی که بجز
صدا نیست، و صدایی که بجز ابهام نیست، و آن دو خود بجز نسیم نیستند که پیش
می‌روند به لب بام و بر آن گله فرش روشن تر از ماهتاب می‌مانند تاروشنی از بام
برآید و برکف آجر فرش حیاط فرود آید هم به سبکی نسیم، و از آنجا خلیفه راه

بکشد سوی راو چل پلهای که سامون تصور می‌کند چیزی از آن را در یاد دارد، اما از کجا و کدام عمر...

— دختر مگس را کیش کن!

حوضخانه خیلی گود است، خیلی گود، و از دورهای دهلهی‌های ناپیدا صدای غبار گرفته زخم‌هایی انگار از یک ساز شکسته می‌آید با صدای خوف‌آور و مجهول در بستر خرناسه‌هایی متقطع، بی‌هیچ رد و نشانی از هیچ کس. آنجا، در سایه روشن و هم آسود دهلهی، قامت خلیفه مقابل گنجه‌ای درسته می‌ایستد، کلیدی از کیسه آویخته به گردن بیرون می‌آورد و آن را درون قفل بسته نچرخانیده، می‌گوید «اسراری هست، اسراری هست که باید به تو بگویم. به تو... تنها کُرْبزی که بز نیست!» پس کلید را می‌چرخاند، دسته قفل را از زلفی بیرون می‌آورد، در کهنه را آرام می‌گشاید و خود گامی واپس می‌رود. حالا پرتو روشن تر از ماهتاب درون گنجه می‌تابد روی چهره و تصویر تمام تنه بهادر حاج کلو که از ناحیه پیشانی به سینه دیوار میخ شده است و همان لبخند کودکانه‌اش را بر لب دارد. سامون پلک می‌زند، حالا جای بهادر ضرغام چالنگ است به چار میخ کشیده شده با همان چشمان ور قریده که در بهتی ابدی ساکن شده است، و در پلک زدن دیگر عبدوس است که با آستین نیمنه‌اش در عمق گنجه به دار آویخته شده و اخumi تlux پیشانیش را پوشانیده است، و...

— اینجا گنجه‌های بی‌شماری در دیوارها تعییه شده است، و شیشه عمر بسیاری کسان اینجا، در دست من است و من معین می‌کنم که چه کسی، چه هنگام و در کجا و به چه شیوه‌ای... می‌خواهی مرگ خودت را بیینی؟ خودت در این گنجه را باز کن... باز کن!

باز می‌کند. درون گنجه تصویری به سینه دیوار میخ شده، سامون موهای مجعد دارد و دست‌هایش پشت کمرش رشمه پیچ شده است. خنجری و دستی مقابله گلوی او مهای بریدن سر است، دستی که آستین گشاد پیراهنی افسانه‌ای بر ساعدش واپس رها شده. تنه در تاریکی است، اما می‌توان موهای سپید فاق سینه و محاسنی را که

بر سینه افshan شده است بجا آورد. همچنین بجا آورد چهره‌ای کبود و زخت را که خال گوشی بزرگی روی بینی اش سوار است، و چشمانی سیاه و درشت که می‌نماید تمام نفرت مشرقی را در اعماق خود ذخیره کرده است... در پس زمینه تصویر اما از قرچ و آن فرشته مهربان هیچ طرح و نشانی نیست.

— این گنجه تو است، و این نقش تو که گلوگاهی خوشناس داری از برای بریده شدن، و در این تصویر و در این گنجه خداراه ندارد، پلک‌هایت را بیند و فرشتگان را فراموش کن. بی قرچ و بی فرشته، تو هستی و ابراهیم پیامبر، تو هستی و رستم دیوسر، تو هستی و کیکاووس کیهان‌نورد، تو هستی و من! می‌توانی اشهدت را بگویی!

— نه، نه، نه!

تب. جیغ کشان روی جایش میل می‌شود تادست‌هایی او را می‌گیرند، می‌نشانند و لحاف را روی تشن می‌کشند. چشم‌هایش دوپاره آتش است و تشن چنان عرق آورده که پنداری زیراندازش در آب شستشو داده شده است. برادرها که پیش از این عمو یادگار و درخواستش برای کار را دستگاه کرده بوده‌اند، حالا ساكت مانده‌اند. عذر با قدر جوشانده پیش می‌آید، اما سامون قدر را می‌گیرد و مایعش را دور می‌پاشد. عبدالوس و دنبال سر او عمو یادگار از راه می‌رسند. عمو یادگار بیشتر نگران است، چون او بوده که نیمه‌شب پیش در بازگشت از قلعه میان، سامون را کنار چرز دلان کهنه یافته در حالتی مانند صرع، و او را کول گرفته و آورده خانه برادرش. حالا هم وقت ورود، اول خیره به سامون می‌ماند و بعد نزدیک می‌شود به او، پای جایک زانو می‌نشیند و کف دستش را می‌گذارد روی پیشانی پسرک که همچنان آتش برمی‌تابند. بعد از آن، کنار می‌نشیند و تکه می‌زنند به دیوار و بیقراری خود را نمی‌تواند مهار کنند، بخصوص که انگار در طول راه تا بر سند خانه برای برادرش حرف می‌زده و نمی‌خواهد حرف از دهان بیفت و سرد بشود. این را می‌داند که برادرزاده‌ها، اسد و نبی، باز هم او را دستگاه خواهند کرد، پشت سرش تقلید در خواهند آورد تا به او بخندند. اما دیگر قادر نیست جلو لجاجت خود را

بگیرد، چون احساس می‌کند نمی‌تواند اتیام نیافته رو به خانه خودش برود؛ اتیام از درد خوارشدن در خانه عباس تورانی، وقتی آنجور نگاهش کردند و آنجور نیش‌های گرسنه‌شان را برای او بازکردند، نیش‌هایی که در میان چهره‌های زوغوریت کشیده‌شان روشن نبود به خنده باز شده یا به قصد جویدن خرخره او.

— ... چه کنم برادر؟ تو به جایش پدر من هستی. من را خفیف کردند و خفت دادند. من آنجا مردم و زنده شدم. کاش زمین دهن باز می‌کرد و یادگار را می‌بلعید. اما... برادر، بگذار بروم سر زمین دیم خودت. زمین تو را، زمین برادرم، زمین خودم را بگذار آبادکنم. زاله - بند زمین خودت را نوکنم. یک قطره باران نمی‌گذارم هدر برود از روی زمین تو. آن‌ها نمی‌دانند که من به قدر دو مرد کار می‌کنم، که می‌توانم به قدر دو مرد کار بکنم. اما تو می‌دانی. عباس تورانی بد ذات هم این را می‌داند. با تورانی در قوچان دروکرده‌ام، کثیرا جمع کرده‌ام. آن موذی مویز مال به گزند من هم نمی‌رسید در کار. اما مکر می‌کرد، از باب مکر و حیله سر شیطان هم می‌تواند کلاه بگذارد. مکر... مکر... مرد که غریب یکمشت پول ورداشته آورده میان مردم قسمت کند، مفتی که نمی‌خواهد پول به کسی بدهد. معلوم است که با پیش ده چندان کار می‌طلبد. این هم مثل روز روشن است که با نرخ ارزان‌تر آدم را اجیر می‌کند. اما چه می‌شود کرد؟ دست تنگی ماست! می‌دانم که ناچارم، برای همین می‌روم که من هم قرارداد بیندم بلکه جزیی پولی بتوانم پیش بگیرم. انتظار دارم عباس تورانی کار را جوش بدهد. با هم که پدرکشتگی نداریم! اما نه، لب‌هایش را میم می‌کند و جوری حواسش را پرست می‌کند که انگار من را نمی‌بیند، انگار از بین و بنیاد من را نمی‌شناسد. آن مرد که غریب هم که چشم و عقلش را داده دست عباس تورانی، نگاه سی‌کند به من و پوز ورمی تاباند که یعنی به اجیر احتیاج ندارد. صد فرسخ راه آمده بابت همین کار، اما حتی یک کلمه هم نمی‌پرسد که تو چه کاره هستی، چه کارها در عمرت کرده‌ای! من آنجا، وسط اتفاق می‌مانم با یک لشکر چشم و دهان وادریده که نگاهم می‌کنند تا مثل یخ آب شوم، بیرون می‌آیم، عاقبت از خانه ای... رکه بخیل و ناخن خشک بیرون می‌آیم. تا نصف شب دیشب خبرش

را دارم که با بیست و هفت نفر قرارداد بسته شده. اما به من که می‌رسد احتیاج به کارگر ندارد! به من احتیاج ندارد! نگاهم می‌کند و بوز ورمی تاباند، چرا؟ فقط برای این که لنگ می‌زنم؟ دست‌هایم را نشانش می‌دهم، می‌گویم بین، به کف شتر می‌ماند. تا حالا اقلأً ده بار پوست انداخته، اما نگاه نمی‌کند، به دست‌هایم نگاه نمی‌کند! به زبان می‌آیم که چه کارها کرده‌ام، که چه جور کارها کرده‌ام، دیگران را شاهد می‌گیرم، باز هم اعتنا نمی‌کند. می‌دانم، فقط کافی است تورانی لب باز کند و به مردکه بگوید با یادگار قرار بیند، اما عباس لب باز نمی‌کند و همان جور، مثل مرده ساکت می‌ماند! حالا... حالا من چه کنم اگر از غصه دق نیاورم؟ چرا... دق می‌آورم. دلم می‌خواهد زمین دهن واکند و بیلعدم، بیلعدم. برادر! دو به یک، سه به یک، چهار به یک، هرجور تو بخواهی... فقط بگذار آن زمین با پر افتاده را من آباد کنم، بگذار زمین را من بکارم، بگذار بعض بترکانم و کار سخت بکنم برادر، بگذار بیل بز نم، و گرنه می‌میر!

— خیلی خوب، بس کن دیگر!

بس کرد، دستمالش را از جیب بیرون کشید تا اشک‌هایش را پاک کند. هیچ حسی از شرم گریستن در عمو دیده نمی‌شد. او مثل یک طفل گریسته و شکوه کرده بود و حالا چشم و چهره‌اش را پاک می‌کرد تا پیاله چایی را که عذردا دم دستش گذاشته بود بردارد بخورد. پیاله چای را برداشت و سامون که پلک گشود دید که نبی و اسد در اتاق نیستند و مادرش آمد نشست کنار او تا بخواباندش. خوابید به پشت و پلک‌هایش را بست و عمو یادگار را دید مثل یک تنان خشکیده و کج که ایستاده است مقابل مردی که کلاه شاپو به سر دارد و سر پاچه‌های شلوار فونگیش گشاد است و تکیه داده به بقیند بالای اتاق، عباس تورانی، نانی خشک و مانده و بوک شده که اگر یک تکه از آن را بشکنی، تمامش درهم شکانده می‌شود و فرو می‌ریزد؛ و سامون می‌شود که «بگذار کار کنم برادر، و گرنه می‌میر.» شاید عمو یادگار رفته بوده به سر راه آن مرد غریب، وقتی او داشته از کلخچان خارج می‌شده. رفته و ایستاده توی گودال تا وقتی مرد از مقابل رویش می‌گذرد، او

را بیند و - شاید - صدایش بزند. یقین دارد که چیزی از آن پولی که برای پیشمرد آورده بوده ته جیبیش باقی است. پس چرا نباید او را بیند و صدایش بزند، چرا عمو یادگار نباید دیده بشود؟ شاید چون باد همچنان تند و تار می تازد، و آن موتور ایج، موتور سیکلت کرایه ای که مرد ریزی را به کلخچان آورده بود، او را پشت ترک نشانده و تندتر از باد برد است. و آن مرد کلاه شاپویش را کشیده بوده پایین تاروی چشمها که باد از سرش برندارد و ببرد. پس به طور قطع نمی توانسته یادگار را بیند. اما این فرقی ندارد به حال عمو، چون او در هر حال دیده نشده، گیرم یوسف موتورچی گازش راگرفته تا مثل شهابی از دل توده های باد بگذرد.

- گفتم که! آن بیل و آن هم زمین های خشک، از همین فردای روز!

اما فردای روز کدام روز است؟ فردای روز نه آن روز بعد از تمنای خفت بار عمو یادگار است از عبدوس کنار کرسی کم آش خانه، و نه روزهایی که نبی با نیش های باز می شمردشان تا فصل سفر به ملک ری برسد با آن همه وهم و گمان و چشم اندازهایی که در این و آن برانگیخته بود، و نه آن گاه و بی گاه غروب هایی است که نبی پنهانی و بیمناک به پستوی این یا آن دکان می خزید برای برد و باخت قمار. نه نیز آن روزهایی که رضی هنوز به سنگینی می گذرانیدشان و سر به هر کاری مشغول می داشت تا ماه نوروز برسد. فردای روز عمو یادگار، حتی آن روزی نبود که رضی دو کبوتر پیشکشی رضوان بهادر را به خانه آورد و شروع کرد به ساختن لانه هایی برایشان با کمک نبی و اسد.

رضی کبوترها را به خانه آورد، آن ها را به بام و لانه و دانه عادت داد، پرپران و آموخته شان کرد و به هیچ کس نگفت قصد دارد چه روزی به آسمان پروازشان بدهد؛ و آن روز هنگامی بود که فردایش می خواست کلخچان را واگذارد و رو به ملک ری برود. شاید نیمه های بهار بود که آن دو کبوتر پرها را پرواز داد و کبوترها از بسیار نپروازیدن به آسمان بالا شدند، پریدند و بالا شدند، پریدند و رفتند تا دیگر بازنگشتند و رضی گفت «به خورشید نزدیک شدند و سوختند». در بهار، امانه در همان بهار است که فردای روز کار برای عموم یادگار فرامی رسد.

آنچه پیش از آن رخ داده کار عمومی یادگار بوده در زمین‌های خشک و شور شوراب، که تمام مکیده شدن رفیق یادگار بوده به کام خشک خاک. اما این بهار دیگر، کار عمومی یادگار روی زمین‌هایی است که آبگیر شمرده می‌شود و آنها در بهار می‌توانی بیشینی که جایه جا و گله به گله سبزه از خاک روییده است و عمومی یادگار با شوق تمام نخستین دور کار کشت، یعنی بستن و آراستن بند و شخم و شیار را به پایان برده است تا دومین دور کار، کشت تخم را آغاز کند. سامون هم در این بخش کار است که به کار می‌آید. چون تخم هندوانه و خربزه در گود انداختن کار کودکان، و گرنه زنان است. لایه خشک خاک رویه زمین با پل پس زده می‌شود، خاک نمدادار پل می‌خورد و چپه رومی شود، با پشت پل هموار می‌شود تا با تیغه پل قاچی در آن گشوده شود، و... سامون چند دانه از کاسه شلات بردارد و در عمق قاج خاک بینکند و رویش را با انگشتان بشوراند و بگذرد تا قدم بعدی، کله خاک و پل و باز... زود، خیلی زود بود آن روز وقتی سامون و عمومی یادگار سوار بر خر ریزه بندری می‌راندند طرف زمین و عمومی یادگار در فوacialی آواز می‌خواند و دسته ییش را به ران و گرده حیوان می‌ساید و هین می‌کرد. با این‌همه آفتاب پهن شده بود وقتی رسیدند سر زمین، خورجین نان و آب را پایین گرفتند و میخ افسار چارپا را فرو کردند در زمین، میان یک خال فریز که سبزنایی روش و بهاره داشت. «بگذار حیوان یک شکم سیر بخورد افله»، زمستان که از بس کاه خشک خورد قاچ‌کشید و شد مثل پیشین زده!»

سامون عرقیزان عمومی یادگار را به یاد می‌آورد هنگام کار در همه فصول، و در یاد سامون عمومی فقط مرد زحمت نبود، خود زحمت بود. تا رفته در استخوان و عصب داشت آن مرد کچ و مج کار می‌کرد و عرق می‌ریخت و قوت قلب می‌داد و همراهانش را به سته می‌آورد. در شروع کار حدود را برانداز و معین می‌کرد، طرح و زمان کار را یک بار در ذهنش می‌سنجد و آن را به انجام رسانیده می‌دید. آن روز هم اراده کرده بود یکسره پل بزنند، حد کار را به پایان برد و سپس سوار شوند رو به کلخچان. «این آخرین روز کشت است عموجان، بحث! نمی‌باید

بگذاریم کار بر مان بمیرد. دانه آخر را که در گود انداختی دست می‌کشیم. نان و چای، وقت نماز دگر در گلخانه.»

عرق از نوک بینی اش می‌چکیده ایستاد، دسته ییل را واگذاشت به گودی شانه، حلقه ناسوارش را درآورد، یک دل انگشت زیر زبان ریخت و باز دسته ییل را چسبید و زنبوروار پیچید به کار، و چنان تیز و چابک با آن پاهای کج و مج که لنگیدنش انگار حُسْنی و فزوونی بی بود که اگر نمی‌بود یک جای کار لنگ می‌ماند، و در چنان تلاش بی امانتی یک‌بند حرف می‌زد که «هعین جا، از دل همین خاک خربزه عمل بیاورم هر کدام پنج من. چشم بخیل و کمین کور باد، بگو بیش باد!» و باز حرف می‌زد از همه چیز و همه کس، از خواهرش می‌گفت و از برادرش و از خبری و از عندها و از زمین و زمان که «خیر از هیچ کس ندیدم، از هیچ کدام شان. در خانه جهود اگر کار کرده بودم روزگارم به از این بود، به از این پدرت! هه... من که از او نمی‌گذرم، مگر خدا ازش بگذرد. تو به یاد نمی‌آوری چه ستم‌ها بر من روا کرده این مرد! این چه ستمی بود که خداوند نصیب من کرد از روز اول، و چرا؟ من که صغير بودم، من که بیتیم و مقصوم بودم هنوز... یک باران دیگر، من یک باران دیگر از خدا می‌طلبم امسال، فقط یک باران دیگر! نمی‌خواهم پیش آن شمر رو سیاه بشوم!» خستگی، همانچه در تن و تو ش عمیادگار نمود نداشت، بی بود و آن مرد کوچک بر او چیره می‌شد، دم به دم در تن و استخوان پسرک بروز می‌یافت و به تدریج رشد می‌کرد تمام رگ و پی را بینارد، پس زمین او را سوی خود می‌کشید، می‌مکبد و می‌طلبیدش تا یله و ولو شود. می‌خواست قدر شلات تخمه را سویی بیندازد و خود رها بر خاک، فرش شود؛ اما ضرب فراشونده و بی‌مجال کار و حرکت عمومیادگار، درست چون نقل جاذبه‌ای که می‌کشانیدش سوی خود، نمی‌گذاشت او رها شود و چنان بود که بین دو نیروی مکنده بی‌امان، کرداری سرگیجه‌آور و بی‌حس و وزن را تکرار می‌کند.

سالیان بعد، وقتی دریافت نمی‌تواند پیشگیری کنداز هم آمدن پلک‌های خود در تابش آفتاب، دانست از آن بوده که او در هنگامه‌های کار روزهای بلند و

دیرپایان کویرهای خراسان و ری، بسیار و بارها به خورشید نگریسته بوده است. نگریسته و نگریسته بوده تا مگر جایه جایی و حرکت اندک خورشید را حس کنند. حرکت و جایه جایی خورشید را به سوی مغرب، زیرا فقط غروب آفتاب نقطه نجات بود. نجات از کاری که گویی پایانیش نبود، یا کارگرانی که از هفت ولایت جمع شده بودند روی زمینهایی که از هر سوی به خاک و به خشکی راه می‌یافت. و آن مردان همه به رنگ خاک درآمده بودند در میان زمین‌های پرکلوخ و کلوخ‌هایی که باید گوییده و هموار می‌شدند مثل کف دست، تا بعد از آن بتوان چاله بوته‌ها را تشخیص داد، و خود بوته‌ها را که نخست با بر و برگی گوشواره‌ای و ساقه‌های تُرد ظهور می‌کردند و از آن پس هر بوته چرا غای بود که می‌باید در همه حال مراقبش بود، وارسی اش کرد و از هفت دوره کارگذرانیدش تا به بار بشیند. و روی ورخ مردان خاکی آنگاه و امی شد که در خنکای پگاهی چشم‌شان می‌افتداد به باری که بوته زاییده است، که تازه دور مراقبت و وارسی بار آغاز می‌شد از گزند مگس‌های زهری، وحالا می‌بایست حد مراقبت تانگهداری تخم چشم بالا می‌گرفت، و خبرگی و باشی گری کارگر در این دوره بود که به آزمون گذاشته می‌شد.

— نه! دست بجنبان پسر، بکوب، بکوب، تا چاشت هنوز باقی است. راسته پیش رویت را بکوب تا برسی به آن گله خار. دست بجنبان!

صدما مثل خاک است و هیچ پیدا نیست از پشت کدام دستمال بسته بر دهان بیرون می‌آید. فقط تشخیص داده می‌شود که صدای رضی نیست، پس صدای که باید باشد؟ یکی از سرخهایها یا یکی از کاشی‌ها؟

پیش از غروب آفتاب کار را به پایان می‌رسانیم، این را عمو یادگار گفته بود. اما کسی بود و چه هنگام بود آن لحظه پیش از غروب آفتاب؟ چند صد سال باید می‌گذشت تا آن لحظه فرا برسد؟ تشنگی، آب!

— تو تشنگات هم می‌شود عمو یادگار؟!

— چرا، این رج را که به آخر رساندی می‌روی ژنگلی آب را می‌آوری.

راستی هم لب و دهنم شده خشت پخته!

رج پایان می‌گیرد و سامون قدر تُخمه را که دیگر چیزی نمانده تمام شود زمین می‌گذارد و راه می‌افتد طرف بینا و زمین تاکوزه آب را از سایه خورجین بین خاله بردارد و بیاورد. اما او چنان خسته است که تا به خورجین و کوزه برسد عمو یادگار نصفه سیگارش را کشیده و تهاش را از سر مشتوك دور می‌برآکند و همچنان پایی خمیده و پایی نیمه خم، سرلک به انتظار می‌ماند. می‌داند که خاک مهریان است و اگر بنشیند پاها را هم باید رها کند و لم بددهد به پشت خاک و رخوت خستگی و میل تن آسودن را به خود راه بدهد، و او نمی‌خواهد پیش از پایان کار تن به آسودگی واهله و برمی‌خیزد و دستباد می‌کند سوی سامون که «روز تمام شد پسر، بجنب، بجنب!»

در بازگشت که سامون کوزه آب را برداش گرفته، تند و پرشتاب قدم برمی‌دارد؛ و این نه فقط به حکم دستباد و تشر عمو یادگار است. چون تشر او نمی‌توانسته پسرک را چنین از این رو به آن روکند، و درست همین است. چون وقتی سامون خود را می‌رساند به سی - چهل قدمی یادگار، پیشاپیش خبر می‌دهد که خرک جور مخصوصی دراز کشیده و پاهاش را لرزه گرفته، مثل وقتی آدم دچار تپ نوبه می‌شود!

- چی؟ می‌لرزد؟

- لرزش گرفته، مثل حسینی پاشنه کوچه می‌لرزد!

چاربا وقتی سیر آدوقه می‌شود، می‌تواند بخشد. برای تن آسودن و غلت زدن می‌تواند بخشد. اما خرکوچک بندری خسبیده نبود، به پهلو افتاده و گوش و گردن روی خاک خوابانده بود، پاهایش سیخ شده بود و می‌لرزید و سامون در چشم‌های حیوان هیچ چیز نمی‌توانست بیابد، و نمی‌دانست نیز بداند که چه اتفاقی رخ داده است. به عمو یادگار می‌نگرد و می‌بیند که رنگ از رخش پریده و چشم‌های ریز و روشنش از وهم و هراسی گنگ انباسته است، عرق روی پیشانی و دور گوش‌هایش در جا خشک شده و لب‌هایش بفهمی نفهمی پر پر می‌زنند؛ چنان که انگار غافلگیر شده. لحظاتی باید بگذرد تا بتواند بیل را بیندازد کثار و زانو بزند کثار شکم برآمده

حیوان، تنگ پالان را که در پوست نشست کرده بگشاید تا پالان واگردد. سامون کمک می‌کند پالان کنار کشانده شود. عموماً دادگار میخ افسار را از زمین بدر می‌کشد، سر و گردن حیوان را آزاد می‌کند و دست و بازو هایش را طوری می‌پیچاند دور گردن خرک تا بتواند از خاک برخیزاندش. خرک به دشواری برخیزاند می‌شود، اما دست و پای حیوان گیر ندارند، پاهایش جفت شده و چسبیده به هم، سینه مانده و دمش لای ران هایش چسبیده و حالا تمام تنش می‌لرزد و می‌لرزد و از کنج چشم هایش آب راه افتاده و به نحو غریبی نفس می‌زند.

عمو که لحظاتی شانه زیر سینه و گردن خرک داده و سرپا و اداشتاش بود، یک دم از حیوان جدا می‌شود تا بار دیگر، و این بار ایستاده اش را ورانداز کند. اما چارپا روی پاهای تو اند دوام یاورد. با تکانهای شدید به پهلو فرو می‌غلتدو تشنجی تند سراپایش را فرا می‌گیرد، و دمش سینه می‌شود و شکمش بیشتر ورم می‌کند و رعشه بین گوش هایش را هم می‌لرزاند و دیگربنا می‌کند به سر و گردن برخاک و خاشاک مالیدن و نفس نفس زدن، تند و پرشتاب نفس زدن، چنان که سامون هم ملتفت می‌شود حیوان دارد جان می‌کند و دیگر جرأت نمی‌کند به عموش نگاه کند یا - بدتر - چیزی از او بپرسد، چون به یاد می‌آورد که این او بوده که حیوان را در آن گله از علفزار بسته بوده و خرک بدان حال و روز افتاده است.

- ملخ! حیوان ملخی شده. حالا من جواب پدرت، جواب آن شمرذوالجوشن را چی بدهم؟!

اینکه چه مدتی گذشته و می‌گذرد تا خرک جان بکند، چیزی نیست که چشم های سامون تاب دیدنش را داشته باشد. می‌ماند خیره به عموماً دادگار که نگاهش پر شده از بعض و خشم و ناتوانی. و سامون نمی‌داند در مقابل همچو احوالی چه بگوید و چه کاری انجام بدهد. فقط حس می‌کند، از چشم و نگاه عموماً دادگار پی می‌برد که گناهکار است، گناهی که نمی‌داند چگونه می‌شودش شست؟

- تو کشتنی، تو به کشتن دادی حیوان را، اما توانش را من باید پس بدهم! عموماً دادگار بس همین راگفت و روی از سامون برگردانید و دیگر حرفی رد

وبدل نشد. حتی سامون به خود ندید از عمومیش پرسید ملخی شدن یعنی چه؟ باید قاتب می آورد تا بعد از آن بشنود که وقتی علف ها به زهر ملنخ آلوده می شوند و حیوان علف زهری را می خورد، باد می کند و می میرد و می گویند حیوان ملخی شده. اینجور وقت ها حیوان از زهری که به تنفس وارد شده به چنان لرزه ای درمی آید که دل تماشا کردنش را نداری. یقین داری که مال مردنی است و باید به فکر چال کردنش باشی...

عمویادگار هم نمی خواهد بماند و مرگ حیوان را نظاره کند. خواهد مرد، یقین دارد. چال کردنش هم کار را مشکل تر می کند. خود عبدوس باید بیاید و ببیند خوش ملخی شده و مرده، نه به سببی دیگر. پس عمویادگار خورجین را می سپارد به سامون، کله افسار را در پله خورجین جامی دهد و می اندازدش روی دوش او، و خودش تنگ و پالان را برمی دارد، روی گرده می گیرد و بی حرف و سخنی کوره راه را در پیش می گیرد و یقین دارد که سامون هم رد به ردش خواهد رفت.

شاید اگر به دلخواه بود، سامون بالا سر خرشان می ماند تا حیوان تمام کند. گیرم اثری نداشت، اما شاید به دل سیر می گریست. اما حالا سر به دنبال عمومیش، رو به خورشیدی که به غروب مایل شده بود، قدم به قدم می رفت. عمومیش را می شناخت. او هم کمتر از دیگران خشمگین و بدخلق نبود و اگر غیطش می گرفت پروا نداشت از آن که شر همه ناخستین هایش را آوار کند سر او. چنان که پیش از آن یک بار با دسته بیل بر پشت و ران هایش کوییده بود به جد از خشمی که دچار شده بود بر اثر شوکی و خنده های بیجای سامون. با وجود این، پسر کمی توانست بی دلو اپسی دنبال سر عمومیش و پشت به حیوانی برود که روی علف های تنمال شده افتاده بود و همچنان می لرزید تا جان از تنفس بدر رود و بمیرد. پس بی اختیار واگشت و پیش از آن که عمویادگار او را به تشر بگیرد، به حیوان نگریست که دیگر از آن چیز مشخصی به چشم نمی آمد مگر حجمی ورم کرده و خاکستری که پنداشته می شد هنوز دارد می نزد.

اما... عمویادگار که زیر پالان گم شده بود و پاهای کج و لنگ زدنش را می شد

دید، لابد در آندیشه «نشد» کار بود و در خیال اینکه باز دیگر ناچار خواهد بود پا از خانه برادرش برد و دوباره باز گردد کنار دالان خرابه قلعه کهنه شیراجی به زیر همان سقف متروک، و همچنان دمخور بماند با سایه - شیخ میرزا عمامد خولیا که چون از در پسین خانه اش به قصد تفرج بیرون می آمد و از دالان کهنه می گذشت تا به قلعه متروک پا بگذارد، در رفت یا بازگشتش لختی درنگ می کرد کنار دهانه اتاق زیرخاکی یادگار با سلام و علیکی که دیگر شنیده نمی شد، و براه می افتاد و می گذشت در کمال آرامش و وقار، مثل خود سایه اش؛ و در حالی که انگشتان تکیده و زرد شده اش از دود سیگار را پس پشت قلاب کرده بود، انگار به جست و جوی گم کرده ای میان خرابه های قدیمی گم می شد... همچنین عمو یادگار لابد به واکنش برادرش عبدالوس فکر می کرد وقتی بینند او پالان خرس را برگرده گرفته و برایش آورده است؛ و لابدنگران این که جواب عبدالوس را چه خواهد داد، جواب خشم او را چه خواهد داد؟

سامون زیر هنگاو خورجینی که به پاهاش می پیچید، به دشواری خود را کف راه می کشید تا از یادگار واپس نماند. این دیگر باری افزوده بر خستگی و سنجینی آن روز بود. پس خرسند شد وقتی عمو یادگار را دید که از شیار راه کنار کشید، پالان را از گرده پایین گرفت و روی شبکه کنار راه فرارش داد و نشست بر زمین و تکیه به پالان، نصفه سیگاری روشن کرد و به اشاره سامون را واداشت بنشیند. حالا هر دو نشسته بودند و عادی بود که سامون فکر کند به گرفتن نفس و کمی رفع خستگی نشسته اند. اما همه اش این نبود، عمو یادگار قصد داشت وقت را بگذراند تا شب فرا برسد. او نمی خواست روز روش زیر پالان خری که نبود، پا به کلخچان بگذارد و به هر چشم و زبان پرسایی جواب بدهد. و سامون این را که دانست، بیشتر قرار گرفت و مجال یافت تا به واکنش پدرش، وقتی وارد در خانه می شدند بیندیشد: عمو یادگار زیر پالان عرق کرده بود، عبدالوس پاشنه های گیوه را ورکشیده بود تا از در خانه بیرون بیاید. دمی متغیر می ماند. سپس از کنار پالان یادگار و خورجین و سامون می گذشت، دشتمامی بی مخاطب زیر دندان می شکاند و پشت به آن ها، میان

کوچه که می‌رفت، صدایش شنیده می‌شد که «لعنت بر چشم بخیل، لعنت بر چشم شور بخیل! چشم بخیل سنگ را هم خرد می‌کند، چه رسد به خرا!» و آن‌ها پالان و خورجین را کنار دیوار بر زمین می‌گذاشتند و عموماً یادگار همان‌جا، بین پالان گرگی می‌نشست تا ازدرا، مگر یک پیاله چای برایش بیاورد یا نیاورد؟

— شب شد عموماً، نمی‌رویم؟

— چرا، چرا عموجان، می‌رویم!

عموماً راحواب بوده بود، برخاست، آب کنار دهانش را با گفت دست پاک کرد و پالان را باز بر گرده گرفت و برآه افتاد. می‌توانستند از راه پشت، یعنی از پیراهه بروند. اما دستکنند و گودال‌هایش مناسب خستگی پاهای زیر پالان و خورجین نبود. راه هموار‌تر را رفتند که به قبرستان می‌بیوست. آنجا باید خلوت می‌بود. اما نبود. شلوغ بود. چرا؟ و همه، انگار همه مردهای کلخچان از خانه‌ها بدر آمده بودند، یکجا جمع شده بودند و به آسمان نگاه می‌کردند. آن‌ها در آسمان چه را می‌جستند که حتی چشم از فراز وانمی گرفتند تا به سامون و یادگار نگاه کنند؟ و در باره چه آنجور توی حرف یکدیگر می‌دوییدند که «هینه ساعت. درست همین ساعت در نقطه معینی از آسمان دیده می‌شود. باید آن ستاره‌ها، آن سه تا ستاره را میدانش حساب کنی، درست در میانگاه آن سه ستاره می‌توانی ببینی، حتی حرکت کردنش را می‌توانی ببینی. راه می‌رود. درست مثل مسأله اصلی، اما کوچک‌تر، خیلی کوچک‌تر!»

عموماً یادگار دزدانه از کنار دیوار گذشته بود و می‌رفت، و سامون میان جمعیتی که سایه‌های شان در تاریکی شب قاطی هم می‌شد، چشم به جست و جوی پدر می‌گردانید. عبدالوس دیده نشد. نبود، یا بود و گم بود. اما دورتر از دیگران، پرهیب خلیفه چالنگ در ردای نیلی اش دیده می‌شد ایستاده بر فراز ستونی از دود و غبار، و با دستهٔ تبر زیشن آسمان را نشانه رفته بود و با خود انگار می‌گفت: «ادیدم! من دیدم و گذشت!»



حس اشک‌های مادر که خاموش فرو می‌چکید برشت دست‌هایی که به دوخت و دوز کیسه خواب بود، همهٔ ثقل اندوه‌زایی نبود که آن شب دل و درون خانه را انباشته بود. عبدالوس هم که از خانهٔ خاله بیگم پا بدر گذاشته بود، مثل همیشه قدم برنمی‌داشت طرف خانه. آنچنان دقیقی لازم نبود تا بتوانی در قدم‌هایش، در حالت شانه‌ها و گردنش، حسی از بلا تکلیفی و گیجی بیابی. اگر حرف سفر سامون در خانهٔ خاله بیگم پیش نیامده بود، اگر ذهن عبدالوس برانگیخته نشده بود، در چنین شی پاچراغ می‌توانست جای آرامی باشد. اما امشب چنان نبود، برخاسته و بیرون آمده بود که ببرود خانه‌اش. ببرود خانه‌اش که چه؟ سامون می‌توانست تصور کند در ذهن پدرش چه آشوبی جریان دارد و مرد چار چه کشمکشی است از بابت آنچه میان او با سه پسر ارشدش به توالي رخ داده است. نشده بود عبدالوس بر زبان بیاورد که پسرها یش او را تنها گذاشته‌اند، اما می‌شد حس کرد که او لحظه‌ای هم غافل از این نبوده است و بخصوص امشب می‌شد تنهایی او را چون مشت بسته‌ای که خرده شیشه‌هایی را در خود می‌شارد، حس کرد.

— ... ورخیز... ورخیز که پسرهای رشیدت دارند می‌آیند بکشند!

نه! این خبر نباید حقیقت می‌داشت. سامون نمی‌توانست، نمی‌خواست قبول کند که هر سه برادرش با هم هجوم بیاورند برای کشن پدرشان، آن هم به بهانه بردن یک جفت پاپوش و یک دست رختخوابی که از اسد در خانهٔ پدری مانده بود. در خیال سامون می‌شد پاپوش و رختخواب را دم در گذاشت تا اسد بیاید بردارد و

بیرد. این کار ساده که به دعوا و چوبکشی احتیاج نداشت. پس نباید حرف مادر را باور می کرد، وقتی او کوزه آب را داشت می گذشت بین دیوار تا بعد از آن تکه ای از چادر بشیش را که خیس شده بود، بچلاند. خبری که مادر به خانه آورده بود، می توانست چیزی مثل خیال و گمان باشد که از پچچه زن ها، سر آب ابار، مایه گرفته باشد. و آن پچچه را خاله لیکو می توانست در انداخته باشد. می توانست هم چیزی مثل کابوس باشد، کابوسی که رنگ حواتر آن سربیست و هیچ چیز نمی تواند مانع وقوع شان بشود؛ هیچ نظم و ترتیب خاصی ندارند در همان حال که بی نظم نیستند، و رنگ شان به ندرت در جاهایی تغییر می کند به سوی غلظت یا رفت، چون در همه حال رنگ ها سربیست، خاکستری ملایم یا چیزی در همان حدود، مثل رنگ موهای روی شفیقت عدوی و رنگ گونه ها و مردمک چشمانش در حالت های خاص؛ و مثل رگ های برآمده ساعد و پشت دست هایش وقتی نصفه سیگاری لای انگشت ها می گرفت و خاکستر زمخت توک آن پایین نمی افتد؛ و مثل رنگ سایه ابروهای او که همچنان گرگی نشسته بود در آستانه در اتاق شاهنشین که ورکرسی بود و گره آرنج را تکیه داده بود بر آینه زانو و دست پهن و بزرگش آویزان بود و ته سیگار اشنو میان دو انگشتش جان می کند و به دشواری دود می کرد. که نگاه مرد هم به رنگ خاکستر درآمده بود، بعد از آن که عذرخواهی خبر را به خانه آورده بود و پدر دچار باور و نایاوری می خواست خود را همچنان نگه بدارد بی آن که از تک و تا یافند. و آن نگاه خاکستری دم غروب روی حرکت آرام عذر اسیر می کرد تا او را از پله های ایوان بالا بفرستد و سپس در خود بماند و مادر را در خیال خود بیرد کنار گرسی بنشاند تا او سردوش های نم برداشته اش را خشک کند که... نشاند. اما سکوت آن بیگاه روز چه دل دل می زد، درست مثل قلب پسرکی که از آن پس هم نتوانست رنگ رخ خود را به یاد بیاورد در آن لحظه ای که خیره مانده بود به نیمرخ پدر و می خواست بازتاب نحسی خبر را در حالت و در سکون او بخواند که عدوی سر را اریب کرد و به سامون نگریست بی آن که ته سیگارش را به لب ببرد؛ و همان گرگی نشستش گمان پسرک را برانگیخت که او مهیا دعواست و جز این هیچ

چاره‌ای ندارد. و سامون اکنون می‌دید و حسن می‌کرد خانه در سرمای خفه‌ای فرو رفته است و بیچه‌های کوچک تر هم و اگر هول و سرمهادست از درس و مشق کشیده‌اند و انگار کم کم دریافته‌اند آنچه را که باید رخ بددهد. و لابد قلب‌هاشان به ضربان درآمده و چشم‌هاشان مبهوت مانده است به سایه‌های اتاقی که لا مپایش هنوز روشن نشده، و عذررا هم ملتافت تاریکی نیست و ملتافت هیچ چیز نیست و از لرزه‌ای که فقط ناشی از سرما نیست، دست‌ها را تا بین شانه‌ها زیر لحاف کرسی فرو برد، آرواره‌ها را برهم چسبانیده بی آن که روی نهالیچه بشیند، و شاید به کف مجمعه روی کرسی خیره مانده است و نه انگار زبان و لبان اوست که با یک خروار زهر و کینه می‌گوید «عاقبت هم سه نفری می‌ریزند سرت و می‌کشند، امروز نه، روز دیگر!»

عبدوس بیزار از شنیدن صدای مادر، روی می‌گرداند و ته‌سیگارش را می‌نکاند توی حیاط و آمده می‌شود که برخیزد. اما سامون می‌ماند تا پدر پاشنه‌ها را هم ورکشد، و بعد از آن است که سامون باد می‌شود و به کوچه می‌پیچد و در جا می‌ایستد و نگاه می‌کند به کوچه خاکستری و خلوت و رعب‌آور، و چون هنوز گله‌ها به کلخچان درون نیامده‌اند از یابان زمستانه، پس هیچ کس در کوچه دیده نمی‌شود و اگر مردی از خانه بیرون آمده باشد، کشیده بیرون ده به پیشواز گوسفندها. و سامون می‌اندیشد اگر برادرهاش در همین لحظه هجوم بیاورند، هیچ مردی در کوچه نخواهد بود تا به میانجی پا پیش بگذارد، و... چه خواهد شد؟ و آن چه جور دعوا بی خواهد شد که سه نفر یکجا هجوم بیاورند سر یک نفر؟ آن هم سه جوان به مردی که دیگر نفس جوانی ندارد از پس پایان پنجمین دهه عمر خود، گیرم هنوز چالاکی اش را حفظ کرده باشد، اما مگر می‌تواند قدرت در گرفتن با سه جوان خروشان و پرشده از کینه و خشم را داشته باشد؟
— ای بسوزی لیلکو!

سالیان بعد، سامون به یاد می‌آورد که خیس عرق شده بوده در آن کابوس سرد و خاکستری وقتی از یاد می‌گذرانیده که آن سومین باری بود که برادرهاش به خانه

یورش می‌آوردند، آن هم درست در فصل زمستان و دم غروب، در روزهایی که آسمان مثل برزخ بود، و خورشید گم بود در پس لایه‌های خاکستری ابرهایی که شاید در جاهایی باریده باشند، اما در کلخچان نمی‌باریدند. و نخستین یورش به دو سه سال پیش از آن بر می‌گشت درخانه نظر محمد ساربان‌ها که سرانجام عبدالوس آن را از بهادر حاج کلو خربده بود با هزار خم و چم بابت رهن و گرو بودن ملکی که صاحب‌ش مرده بود. عموماً دگار در خانه بود که رضی هجوم آورد، گله بیلی به دست، پا بر همه و یقه دریده هر دوت کشان تن به درخانه کوفت، زنجیر پشت در گست و فرو تپید به حیاط و سکندری رفت طرف گودال، به زانو درآمد و مثل فن راست شد با چشم و چهره‌ای وادریده و دهانی گشاده و دندان‌هایی که بارنگ کف گوش‌های لب‌هایکی شده بود. آن سال، مثل زمینه سازی نخستین تعرض فرزندان بر پدر، نبی از خانه قهر بود و شنیده می‌شد که شب‌ها در خانه مادر زن رضی می‌خوابد. اما اسد و عموماً دگار بودند و اگر نبودند و به میانجی پیچیده بودند، چه با کاسه بیلی که رضی فرود آورده بود می‌گرفت به سر یا شانه عبدالوس که دست به هیچ دست ابزاری نبرده بود برای مقابله با یورش بزرگ ترین فرزندش. او فقط از پشت کنده تختکشی برخاسته و بیرون آمده بود. به لب گودال که رسید هنوز ریزه لته‌های دم‌گزن از بال پیراهش تکانده می‌شد پایین و می‌شد دید که پاهایش می‌لرزد. می‌توانسته بود گزن یا مشته‌ای با خود بردارد، اما برنداشته بود و به خیر گذشت، مخصوصاً که اسد و عموماً دگار توانستند مج و کتف‌های رضی را بگیرند و بیل را از او بستانند. اما آن اتفاقی که نباید می‌افتد یا اتفاقی که سرانجام باید می‌افتد، رخ داد. چون به طرفه‌العینی در کلخچان پیچیده عبدالوس استاد آبای را پسرهایش زده‌اند، و همان دم سامون از پشت پلک‌های بسته‌اش دید که از روی سینه جلیقه پدرش، درست بالای دهانه جیب، یک قلب خون بیرون چوшиد و عموماً دگار رفت طرف برادرش، زیر بازوی او را گرفت و برداش طرف در اتفاقی که مثل گور تاریک بود و کنده‌های تختکشی راه آنچا کار گذاشته بودند. عذرها هنوز از پی آب شامگاهی بازنگشته بود تا لامپا را گیرا کند، و دمی دیگر که باز می‌گشت می‌دید که مردش آنجا، بین

دیوار، سرلک نشسته و چشم‌ها یش مثل زُمرد می‌درخشد.

— همه دعواها سر این چارتاخشت خراب این وامانده است!

بود هم، خانه نظر محمدها. رضی مدعی بود که بیشترین پول خانه از قبیل زحمتکشی او فراهم آمده و پرداخته شده است، و حالا که زن ستانده نمی‌تواند و نمی‌خواهد عروس تازه، «دختر مردم» را ببرد در خرابهای قلعه‌های پر آل و جن بشاند. اما فقط رضی مدعی نبود، عذرها هم داعیه داشت که پول خانه، هم پول گوسفند‌ها از برکت فروش تهمندۀ سهم الارث او خریده شده است. در همان‌گیرودار، پایه شغل کدخدایی عبدالوس از طرف بهادر حاج کلو محکم شد و دعوا به این شرط فیصله یافت که رضی فصلی دیگر که به کار می‌رود، در بازگشت پاره‌ای از مانده قیمت را پردازد و پاییزش باید خانه را تصرف کند و مدتی را هم که او در سفر است تازه عروسش باید در یکی از اتاق‌های نشیمن سکنا بگیرد. چندی نگذشت که خود بهادر، عبدالوس را سوار جیپ جنگی آمریکایی برد به شهر و حکم رسمی کدخدایی او را از فرمانداری گرفت داد به دستش. و عبدالوس استاد ابا... به رغم نارضایی چالنگ‌ها. کدخدای کلخچان شد تا کم کم ضرغام چالنگ هم به زبان بیاورد که «خوب... بگذار باشد. از جهاتی به درد این کار می‌خورد. باهوش است و سرو زیان دارد». و این خلاف تصوری بود که به زبان نمی‌آمد، اما پنهانی وجود داشت که عاقبت چالنگ‌ها شرّ این کدخدایی را می‌ریزند به عبدالوس، که شر ریخته شد، اما نه از سوی چالنگ‌ها، بلکه از طرف رعیت - آدم‌هایی که با کار و نان حاج کلو بزرگ شده بودند؛ گوشون‌ها. و در شروع کار تازه، حرمت عبدالوس که بنا بود یکی از معمتمدین کلخچان باشد، شکسته شد. پیش از عیدنوروز و درست بیست و نه روز گذشته از آن غروب هنگامی که رضی بیل به سر عبدالوس کشیده بود، کدخدای تازه به ضرب چوب دشیان بهادر که از گوشون‌ها بود، به زانو درآمد و در کلخچان صد اکر دکه کدخدای عبدالوس را با چوب زدند! و همه اهل خانه ریختند به کوچه تا بدوند سر آبگیر که گفته می‌شد دعوا آجعا در گرفته بوده. اما در حقیقت دعوایی در نگرفته بود. عبدالوس، غافلگیر، دو ضربه چوب را در گاوگم غروب واگرفته بود

و تا به خود باید مظفر گوشون، دشبان تازه حاج کلوها مثل باد دور شده و از دیدرس گیریخته بود.

هوا دیگر تاریک شده بود که عبدالوس با سر و کاکل خونین رسید در خانه و پیش از دیگران رضی سر رسید، دست بدر کرد و دوید به انباری و با همان گله بیل یرون شافت تا بازد طرف آبگیر، که عبدالوس مانع شد و گفت بیل را از دست او بگیرند. گرفتند، و عمومیادگار مردم را واپس راند و در راست و زنجیر را به زلفی پشت در گیر داد. بعد از آن عبدالوس یکسر کشید توری اتاق و نشست بین دیوار و سر و کاکلش را و انهاد به دست های عنداکه با آب گرم و چارتدی تاخورده و آب ندیده پیش آمده بود و با خود می غرید که «حالا دیگر سرخی مالها هم رسید و سهیل دار شده اند!» و بعد که سر و کاکل را بست، رفت برای آتش انداختن سماور، و سامون شنید که مادرش باز هم واقعه را بربط داد به بهادر و گفت «همه جا چوب پسر حاج کلو را می خوری!»

— «هرچه بشاشد مردم تعصب ناموس شان را دارند. گیرم سال ها بگذرد.»
 این حرف مردم بود و مثل همیشه گنگ و چند پهلو بود، بخصوص عمر سامون قد نمی داد چیزی از آن به یاد بیاورد. نمی توانست هم درباره اینکه پدرش چه وقت و چرا و چگونه بالا سر کدام زن یا دختر که وابسته مظفر گوشون باشد، رفته و کار به کجا کشیده بوده، از این و آن پرس و جو کند. چنین پرس و جویی ساده نبود، آن هم از طرف پسرکی درباره پدر خودش. ایقدر می دانست که مظفر گوشون خواهر ندارد، مادرش هم که چشم و چهره ای نداشت. پس عبدالوس در شیر وی های خودش چه کسی از استگان مظفر را بی حرمت کرده بوده؟ خیال سامون می رفت سوی زنی گنگ و ناشناس و کشیده می شد جانب این که مظفر، پس از بازگشت از سربازی - که گفته می شد در آذربایجان بوده و با پیشه وری ها جنگیده - می خواهد آدمی مغایر در کلخجان باشد، یا اینکه می خواهد تفاوت خود را، آنچه را از اجباری و جنگ با خود آورده، در میان دیگر مردمان حفظ کند و از آن بهانه و سبب بازد برای پیشوست، و باز کردن جایی برای خود در دستگاه حاج کلوها که حس می کرد در

تعارضات شان با چالنگ‌ها به آدم‌هایی مثل او نیاز دارند. مظفر در بازگشت از جنگ، قدم‌های جسورانه‌ای هم برداشته بود تا نشان دهد آدمی مثل دیگران نیست. یکی از آن کارها این بود که زنش را با زور و ایجاد ستانده بود. آن واقعه در یاد سامون مانده بود، و در کلخچان کسی نبود که نداند مظفر گوشون، دختر کربلایی مناد را که مردی اهل کتاب و بحث و فحص بود، غروب هنگام یک روز پاییزی میان گوچه بغل گرفته و او را بوسیده است؛ دقیق به این تیت که نام خود را روی او بگذارد، هم به این قصد که به پدر دختر بفهماند ناچار است دخترش را به مظفر - فقط به مظفر بدهد؛ و این کار انجام شده بود، گیرم شنیده می‌شد که از لحظه شروع زندگی مظفر با زنش، پدر پا به خانه دخترش نگذاشته است. اما مظفر گوشون بیش از آن که تصور شود ساکت و کم حرف بود که بشود چیزی در این باره از او شنید. بعد از آن هم چنین بود. به نظر می‌رسید کلمات محدودی در حافظه دارد. چون وقتی دعواها و ایلچارکشی‌ها شروع شد هم، کمتر شنیده می‌شد که مظفر دشام بدهد. به جایش تیز و بزبود و با این که ریزجثه و استخوانی بود، از هر مهلکه‌ای زنده و زنده بیرون می‌آمد و شهرو بود که در فرصتی که دیگری می‌تواند یکبار دور خود بچرخد، مظفر دو تا سه دور می‌تواند بتاید، ضربه را بزند و بگیریزد. همچنین شهره بود که مظفر کسی است که اولین ضربه را می‌زند تا مجال حریف را از او بگیرد، و گفته می‌شد که در جنگ با فرقه‌ای‌ها چون زیاد آدم کشته، قرس از خون در او ریخته. چه بسا بهادر حاج کلو هم، در آستانه بالاگرفتن در گیری‌ها، به همان سبب نرسی مظفر دست او را بندیدشبانی کلخچان کرده تا دیر نشده جزو ابواب جمعی و یکی از جوبکش‌های خودش دریاید. و به این قصد هر جوری شده دشبانی مظفر را به چالنگ‌ها هم تحمیل کرده بود، چنانچه کدخدایی عبدالوس را.

نرم نرم و باکنجه‌کاوی مداوم خود، سامون فهمید که عبدالوس نه فقط این را می‌دانست، بلکه از ته و توی دشبان شدن مظفر سر باز خبر داشت که او به بهای خرد کردن استخوان‌های سید ابوالهفت که پیشکرده و گمارده چالنگ‌ها بود، جوان ترین دشبان کلخچان شده بود.

بعد از آن شب، چندی بعد از آن که خیری برای دیدن پسرهایی که حالا زندار و زنخواه شده بودند به کلخچان آمد، برای سامون نقل کرد که «... البت مظفر تنها بود که ابوالهفت دشتبان را از پا درآورد، بلکه تمام ایلچار گوشون ها بود که آن مرد غریب و بی رحم را کویید، خانه نشین کرد تا دق مرگ بشود، و این کار جوری درهم پیچانده شد که چیزی از آن میان روی روز نیفتاد، مگر همان ناکار شدن ابوالهفت دشتبان که ضرغام چالنگ زن و بچه های او را واداشت به عریضه نویسی و شکایت از بهادر حاج کلو در جای حامی گوشون ها و محرك جرم و دشمنی قدیمی با ابوالهفت. اما شکایت به جایی نرسید، چون آن سال که تازه بهادر یک جیپ جنگی خریده بود و کار و بارش بالاگرفته بود، در شهر و اداره جاتاش هم خطش را می خواندند و حرفش در رو داشت پیش رئیس - رؤسакه همه شان زیر دین دست و دلبازی او بودند. چون همیشه سفره بهادر پهن بود و در خانه اش به روی همه باز بود تا هر که باید و برود. او یک باغ هم در دامنه خریده بود برای مهمنانی ها و خوشگذرانی های ایام تعطیل. همان دم و دستگاه بهادر در هر سوی ولايت بود که خواهرزاده اش حسین خان ارباب را به شبهه و تقليد واداشته بود، اما چون پیش و پنهان نداشت و کارش را هم بلد نبود، بلند پرواژی هایش نفله اش کرد. هرچه بود که گو-وا-گوی می شد که زمینگیر شدن ابوالهفت و دق مرگ شدنش مثل اینکه روی دل چالنگ هامانده، نه ازین بابت که دل شان برای آن مرد غریب و قسی القلب می سوت، بلکه از این بابت که در این جداول با حاج کلوها، باز هم شکست خورده بودند. مخصوصاً وقتی دیدند عریضه نویسی ها و شکایت ها به جایی نرسید، بیشتر از پیش کیهه ها را تلبیار کرد در دل آن ها که دماغ شان سوتخته و جلو چشم دیگران بی سکه شده بودند. دیگر همه کلخچان این را می دانستند که دُمل بدخواهی چالنگ ها و حاج کلوها دارد رسیده می شود و منتظر بودند که روزی سرش باز بشود و آن همه چرک و کثافتاتی که نسل اندر نسل روی هم تلبیار شده بود، بیرون بریزد. البت در قصره دعوا و خرد شدن استخوان های ابوالهفت، کج خلقی و بددهنی و ظلمگی خود ابوالهفت، هم بود که زمینه را مهیا کرده و بهانه را داده بود دست هر کسی که

می توانست از کار و کردارهای او تقاض بگیرد. آن مرد غریب تا جایی که توانسته بود مردم را آزار داده بود، جوان‌ها را کوچی جو کرده بود و دست و پای حشم مردم را به بهانه چریدن میان دشت قُرق شکسته بود. فی الواقع ابوالهفت با آن چوب دشتبانی‌اش جوری با رعیت مردم رفتار کرده بود که حتی وقت زمینگیر شدنش دلی یافت نمی‌شد که به حالش بسوزد. چون مردم ظلم را فراموش نمی‌کنند، و نمی‌توانستند فراموش کنند که تا ابوالهفت سرپا بود و چوبش را سر دست داشت، خرد و کلان کلخچان از او چشم می‌زدند و کسی یافت نمی‌شد که زخم ابوالهفت به دلش نباشد. آدم افتاده را دشمنانش هم دل به حالش می‌سوزانند، چه رسد به رعیت مردم که دنبال بهانه‌ای می‌گردند تا به کسی ترحم کنند و از سر تقصیراتش بگذرند. حال و روز ابوالهفت هم اینجور بود، اما همگی عقیده داشتند و هنوز هم عقیده دارند که آن مرد غریب و نوکرباب، حقیقتاً شفی و بدذات بود.»

پایان آن شب، وقی سامون پلک‌ها را برهم می‌فرشد تا مگر بتواند از کابوس گمان‌هایش وارد و به خواب رود و نمی‌توانست، صدای خسته و اندوه‌زده‌ای را از آن سوی کرسی شنید که انگار با خود می‌گفت «پیری... گرگ که پیر می‌شود، شغال در کوش زوزه می‌کشد». و صدای عذرًا از کناره دیگر کرسی شنیده شد که «باکی حرف می‌زنی عبدوس؟ آبی، چایی می‌خواهی؟»

— نه... نه... بگیر بخواب. این چوب‌ها پیش‌می‌زدند خدای من بود!

— خیر حاج کلوها هم برای ما شرّ است.

— چه می‌توانم بکنم؟ در این ده و امانده مگر چندتا بهدار و چندتا ضرغام هست؟

— مظفر که از چالنگ‌ها نبود!

— می‌دانم. فقط این را نمی‌دانم که این چوب‌ها را از کجا و از دست چه کسی می‌خورم!

— وقتی پسرهای خودت رویت دست بدرمی‌کنند، چه توقعی از غیر و غریبه داری که حرمت رانگه دارند؟

— پیری... گرگ که پیر می‌شود شغال در کونش زوزه می‌کشد!

مجمعه روی کرسی بود، فیتله چراغ لامپا پایین کشیده شده بود و بوی نفت توی فضا بود. سامون فشار پلک‌ها را کم کرد و به حال خود گذاشتیان. آیا باید باور می‌کرد که عباوس به همین زودی پیر شده است؟ نه... نه... او و بچه‌های دیگر هنوز خیلی ریزه پیزه بودند. حالا هم فکر اینکه جواب سرزنش همشاگردی‌هاش در مدرسه را چه خواهد داد، یکی از آن سوزن‌هایی بود که چشم‌هایش را می‌سوزاند. آنچه روی همه چیز را می‌بوشاند و سوسة این اندیشه بود که چرا نمی‌گذاشتند آن‌ها زندگی کنند؛ نه در شهر و نه در کلخچان. شاید شب به نیمه رسیده بود که یکی از گوشون‌ها، همان دَدَه کلو، زنجیر در خانه را زد و پیغام آورد که بهادر ارباب خبر را شبانه شنیده، از شهر به کلخچان آمده و راه برآه خواسته که عبدوس کفش و کلاه کند و برو خانه اربابی. دده کلو از بابت مظفر به عذرآ چیزی نگفت، اما لحنش خبر می‌داد که بهادر یکی را هم دنبال مظفر راهی کرده و بنادارد شبانه کدورت میان کدخدا و دشتبان را از بین ببرد. این خبر بدآیندی نبود که سامون می‌شنید، اما حس می‌کرد چیزی بغيرج و ناگشودنی همچنان تهذنش گیر کرده است. گیرم شبانه آشتبی می‌شد یا نمی‌شد، سامون برای فردای مدرسه چیزی نداشت بگوید جز همین که بگوید «گرگ که پیر می‌شود...»

وقتی عبدوس از خانه بیرون رفت و صدای بروم خوردن در فروخوابید، عذرآ پای کرسی نشست وزیر لب غرید که «از یک طرف چوب می‌کشند سرپرداش و از یک طرف شبانه می‌زنند به راه» می‌روند شهر و خبر کثک خوردن او را به گوش بهادر می‌رسانند که راه بیفتند بیاید غائله را ختم کنند! به گمان سامون که دانسته نبود بیدار است، اینجور می‌آمد که رضی راه افتاده رفته شهر تا بهادر ارباب را خبر کند، اما فردای روز آشکار شد که نبی رفته بوده، و دانسته شد که رضی مخصوصاً او را زاهی شهر کرده بوده تا شبانه شر برآه نیندازد. گویا قهر نبی از خانه و شنیدن خبر چوب خوردن پدرش در نبود او، برایش گران تمام شده بوده، خواسته چوب بردارد و بینند. در کوچه‌های کلخچان به داونه‌هایی، اما رضی مانع شده و قانعش

کرده که اول برود با بهادر ارباب، کسی که مظفر را به دشبانی گماشته، اتمام حجت
کند و گفته بوده «چوب همیشه کنج خانه هست!»

سامون نمی‌دانست برادرها یاش درباره اینچار گوشون‌ها چه فکر کرده‌اند؛ اما
خود او باحتی از رُعب به آن‌ها می‌اندیشید. آن‌تیره از مردم کلخچان همگی دست
در کار و در سفره بهادر داشتند. از گذگی در خانه تا مبادرت املاک و محصول،
کار بهادر در دست آن‌ها بود. حالا هم که مظفر سریاز، شده بود نیش درفش تیره
گوشون. گیرم دعوای گسترده‌ای درمی‌گرفت بین آن‌ها و گوشون‌ها. عبدوس جز
نبی و رضی چه کسی را داشت که به هوای خواهی اش چوب بردارند؟ دیگر اینکه یاد
درهم کوپیده شدن ابوالهفت دشبان به ضرب چوب گوشون‌ها هنوز فراموش نشده
بود. و عمق را که می‌نگریستی درمی‌یافشی که در نهایت استاد آباها هم کمتر از
ابوالهفت‌ها غریب کلخچان نیستند. پس در گمان کودکانه سامون آشتی و رفع
کدورت بین آن‌ها و مردی که براثر آدمکشی توین خون از او ریخته بود، معقول ترین
کار بود. حال او می‌بایست بیدار بماند تا پدرش به خانه بازگردد. بیدار می‌ماند.
چه ساین واقعه باعث شده باشد رضی و نبی هم به خانه برگردند. البته رضی می‌رفت
خانه خودش، اما نبی لابد در خانه می‌ماند. مخصوصاً که عیدنوروز در پیش بود و
عید همیشه بهانه خوبی بود برای برطرف شدن کدورت‌ها و رسیدن به آشتی. عید که
نژدیک می‌شد، خیری پیدایش می‌شد و اگر سال و ماه بد نبود، عمه خورشید هم
چادر چاقچور می‌کرد و راه می‌افتاد رو به خانه برادرش عبدوس. اما تا سامون به
یاد می‌آورد، پیش نیامده بود که عیدی را همگی دور هم به خوبی و خوشی گذرانیده
باشد. چیزی مثل نفرین انگار بر خانواده رواشده بود و سایه آن نیش از همه دل
سامون را سیاه می‌کرد که نمی‌خواست بداند آن‌همه بد خواهی، خشم و نفرت از چه
و کجا حاصل شده است. به دنیا می‌آیی، زبان باز می‌کنی، می‌بینی و خود را باز
می‌بایی میان انبوهی از تنافصات نفرت‌انگیز که خود هیچ نقشی در پیدایش یا در
چیزی نگذشته‌ای! فردا سامون باید در گوش اکبر باراندازها بگوید «خوش
به حال تو که پدر نداری تا مجبور باشی بینی کتکش زده‌اند و نگران باشی که باز هم

ممکن است او را بزنند. خوش به حال تو که برادرهایی نداری تا نگران باشی که هر روز ممکن است بریزند سر پدرت تاشاید او را بکشند. خوش به حال تو اکبر، که شب‌ها بی‌دغدغه سر روی بالش می‌گذاری. من همیشه نگرانم، نگران اتفاق بدی که می‌تواند بیفتد. اتفاق‌هایی که خبر نمی‌کنند. تو نمی‌ترسی؟ تو نگران نیستی که چه اتفاقی ممکن است برایت بیفتد؟

اکبر می‌گوید دیگر چه اتفاقی ممکن است برای من بیفتد؟ پدر هر کسی که دوبار نمی‌میرد! یک بار می‌میرد. مادر هم یک بار می‌افتد به کلتفتی - فرمابری و نان پختن؛ و عمومی هر کس یک بار به آدم حالی می‌کند که پرسش نیستی، که پسر برادری هستی که آن برادر دیگر زنده نیست. دیگر چه اتفاقی می‌تواند بیفتد؟ نمره پایین تراز نمره صفر که نداریم؛ داریم؟ برای من که نمره‌هایم همه صفر است دیگر چه اتفاقی می‌تواند بیفتد؟

- خوش به حال تو. می‌دانی من به چه چیزهایی فکر می‌کنم؟ به اینکه خیلی باید غصه‌بخورم، خیلی. فکرش را بکن. پدرآدم می‌میرد، مادرش می‌میرد، برادرهایش که بزرگ‌تر از اویند می‌میرند، پیش از او می‌میرند؛ و او باید غصه‌بخورد. باید بابت همه این‌ها غصه‌بخورد. برای هر کدام‌شان، پیش از آن که بمیرند ممکن است هزار اتفاق بیفتد. هر کدام از آن اتفاقات آدم را تکان می‌دهد. و برای کوچک‌ترها... من از همین حالاً غم و غصه برادرها و خواهر کوچکم را دارم. نمی‌دانم برای هر کدام از آن‌ها چه اتفاقی در پیش است. من دلواپسم اکبر، من خیلی دلواپس و نگرانم. از بس همه‌شان را دوست دارم، گاهی دلم می‌خواهد، یعنی آرزو می‌کنم کاش هیچ کس را نمی‌داشم. یا... کاش خودم نبودم. دلم می‌سوزد. دلم برای همه می‌سوزد. چرا اینجورم؛ چرا؟ مادرم همیشه گریه می‌کند. قرآن که می‌خواند گریه می‌کند. روی سجاده که هست، بعد از نمازش گریه می‌کند. آخر شب‌ها گریه می‌کند. همیشه خاموش گریه می‌کند، یکجوری که ما نفهمیم. اما من می‌فهمم. چون وقت‌هایی که او خیال می‌کند خواب هست، بیدارم. چرا او این همه گریه می‌کند؟ مادر توچی، او هم گریه می‌کند؟... اکبر، اکبر... هیچ فکر کرده‌ای اگر آدم بزند به کوه و دشت و

بیابان، برود و برود و برود... چه می‌شود؟ تابستان‌ها که گرگ‌ها نیستند تا آدم را بخورند. تو هیچ وقت دلت نخواسته بزندی به کوه و دشت و بیابان و بروی و بروی و بروی... تا بررسی کنار نهر آبی که درختی قدیمی روی آن سایه اندخته و نیم ملایمی برگ‌هایش را می‌جنباند. تو زیر آن سایه دراز بکشی و بشنوی که دوتا کبوتر نشسته روی شاخه دارند در بارهٔ تو صحبت می‌کنند؛ ها... هیچ وقت فکر این را کرده‌ای؟ دوتا کبوتر!

— ای خواهر تو می‌دانی جوانی که پای این بدمجعون خوابیده کیست؟

— نه، ای خواهر، تو می‌دانی؟

— من می‌دانم، تمام سرنوشت او روی پیشانیش نوشته شده.

— پس برایم بگو! حتماً سرنوشت او قصه شیرینی باید باشد.

— اسبش را می‌بینی؟ آن اسب سپید را؟

— کدام اسب؟ من اسبی نمی‌بینم!

— چرا، خوب اگر نگاه کنی می‌بینیش. یال‌هایش، گوش‌هایش، دم بلند و زیبایش. رنگش، رنگش می‌سید است. اما به مهتابی می‌زند. مثل رؤایاست، اگر دقیق بشوی خواهیش دید.

— من هنوز خیلی کوچک هستم خواهر؛ اینست که نمی‌توانم آنچه را تو می‌بینی بیشم. خودش را می‌بینم، اما اسبش را نمی‌بینم. خودش هم پسرکی است، نه جوان... آنچه که تو می‌بینی، تو برای ای علف کنارش می‌بینم، ها؟ درست می‌بینم؟

— نه، آن خورجین اسبش است. پسرکی شاید باشد، اما آنچه از او در اینجا، پای درخت خوابیده رؤایای جوانی اوست. خط عارض و پشت لبشن سبز شده. زلف‌های قمچی و پریچ و تاب دارد که غبار راه برآن‌ها نشسته. او از راه دورآمده، از جایی که خود نمی‌داند کجاست. خسته است. تشه بوده، آب نوشیده و به خواب رفته.

— پس حرف‌های ما را نمی‌شود؟

— چطور نمی‌شود؟ او حتی ما را می‌بیند.

— چطور می‌تواند؟ چطور می‌بیند؟

— در خوابش، در خیالش. ما در رویای او هستیم.

— صدای ما را هم می‌شود؟

— شاید، شاید هم نشود!

— پس بگو، قصه‌اش را برايم بگو!

— او در نوجوانیش دختری را دوست دارد که گمان می‌کند مرد است، و نمی‌داند که آن دختر خواهر میانی ما است و در چاه امانی اسیر دست آن دیو جمنده است.

— پس به چه قصیدی راه افتاده رو به کوه و دشت و بیابان؟

— گمشده‌ای دارد. عشقی که گم شده است. دنبال چیزی می‌گردد که خودش نمی‌داند چیست؟ بی قرار است، در قالب خود نمی‌گنجد. روحش از قالب ظفر است. تاب خودش را نمی‌آورد. دینا را دوست دارد، اما آن را نمی‌شناسد. عاشق دانستن است، اما راهش را بلد نیست. رفع بسیار می‌کشد، رفع بسیار باید بکشد. همزادی دارد او، همزادی که دیو است، همزادی که فرشته است. چندی است میانشان جدایی افتاده. خودش ملتافت نیست، اما دنبال همزادش می‌گردد. همزادی که دیو است، همزادی که فرشته است. همان که خواهر میانی ما و عشق او را در دام خود اسیر کرده است. او در رفع است. به جای همه عالم رفع می‌برد. سری پرشور و قلبی پرمهر دارد، ایشت که رفع بسیار باید ببرد. رفع بسیار.

— هی هی! دختر مگس را کیش کن!

— می‌شونی خواهر؟ صدای آن دیو، آن جمنده را می‌شونی؟ صدای ته‌چاه که در کاسه

سیر این جوان طینین می‌اندازد؟

— نه خواهر، خوب نمی‌شونم.

— اگر بخواهی خوب بشنوی، می‌توانیم با رویایی این جوان سفر کنیم به لب حلقة چاه امازی. یک دم چشم‌هایت را بیند، ما با خیال او پرواز می‌کنیم. آن چاه را که می‌شناسی؟ «لقة»... از ریحانه است. در پلک برهم زدنی آنچا می‌رسیم، آنچاییم.

نه روز بود و نه شب بود، نه آفتاب بود و نه نبود، نه زمین بود و نه نبود، و نه باد بود و نه ... دو کبوتر سپید لب حلقة چاه امانی بر دو خاربُن نشته بودند و به درون چاه گردن می‌کشیدند. آن سوی دهانه چاه، برابر دو کبوتر، دو چشم، چشمانی که زندگانی گمشده‌ای در مردمک‌هاش دل دل می‌زد، به اعماق چاه می‌نگریست و می‌شوید دنباله گفت و گویی را که آن دو خواهر با یکدیگر داشتند.

-- آنجا... زیرزمین، یک قصر است. قصری با هفت طبقه. آنجا نهر زلال آب در باع‌هایش روان است. هفتاد خدمتکار روز و شب مشغول آب و جاروی کوی و خیابان‌های باع‌ها و راهروهای قصرهایند. خدمتکارهایی که آدمیزاد هستند و نیستند، که پریزادند و همه‌شان زبردست قمری دندان خدمت می‌کنند. غولی که همه از او تسکین می‌کنند در طبقه هفتم است. غول چله به چله می‌خوابد، یعنی چهل روز به چهل روز. چهل روز خواب است و چهل روز بیدار. وقتی خواب است، باید سرش روی زانوی دختری باشد، دختری که با یک بادبزن مسبک و هفت رنگ او را باد می‌زند. تادیو خواب است دختر باید بیدار باشد، پلک هم نباید بزند. کنار هر در ورودی دو دیوار نگهبانی می‌دهند و مراقب دختر هستند که خطایی مرتکب نشود. در قصه‌ها آمده که هیچکس، هنوز نتوانسته روی دیوارها را بیسد، مباداً که بتواند بشناسد شان. چله‌ای که نوبت خواهر میانی ما است تا سر دیو راروی زانویش داشته باشد و او را باد بزند، وقتی من می‌آیم و می‌نشینم لب چاه، خود به خود یک قطره خون از گلویم، از نوکم می‌چکد ته چاه. این قطره خون می‌افتد روی گونه غول و خواهرمان ملتنت می‌شود که من به دیدش آمده‌ام. چون غول خیال می‌کند مگس نشسته روی گونه‌اش، و همچنان که خرناسه می‌کشد، می‌غزد که «دختر مگس را کیش کن!» بعد از آن خواهر آه می‌کشد، آه او دود می‌شود و از چاه بالا می‌آید و من ملتنت می‌شوم که باید پر بکشم و بروم ... نا...

-- شنیدم خواهر، صدایش را شنیدم که گفت دختر، مگس را کیش کن!
-- پس می‌بینی، تایک لحظه دیگر شاخه‌ای دود را می‌بینی که از دل چاه بیرون می‌آید.
همان نشانه آه خواهر است.

— می بینم، دیدم... و گوش بدہ!

— دختر، مگس را کیش کن!

— دختر، مگس را کیش کن!

— شنیدی؟ دوبار دیگر هم گفت؛ من شنیدم، تو نشنیدی؟!

— چرا، من هم شنیدم.

— برای چه؟ نکند من هم یک قطره خون...

— نه، تو نه! آن چشم‌ها، می بینی شان؟ آن‌ها، آن چشم‌ها دوقطره خون گرفته‌اند.

برخاست؟ ناگهان برخاست.

نه باد بود و نه خاک بود و نه آفتاب بود و نه نبود. کنار دستش نهر زلال آب بود با رقص شاخه‌های پربرگ درختی بر آن، که نمی‌شناخت. می‌توانست دست در آب زند و روی و موی بشوید؛ و دست در آب زد. اما آب نبود، سراب بود. پس آنجا وادی‌الهای بکار آن جوانک مبهوت ایستاده بوده تماشای سرزمینی که نمی‌شناخت، و در اندیشه راهی که نمی‌شناخت.

— تو چه می‌گویی خواهرا او چه خواهد کرد؟

— موی اسب را بر آتش خواهد گذاشت.

— آتش؟ آتش را چه جور فراهم می‌کند؟

— چشم‌هایش، باشعله چشم‌هایش. او هنوز به خودش واقع شده. آن بوته خارکه زیر نگاهش آتش بگیرد، به او خواهد شناساند یک جزء از وجود خودش را.

— آتش گرفت خواهر، خار آتش گرفت!

— جلا او موی اسب را برآتش می‌گذارد؛ می‌بینی؟ بر آتش گذاشت!

— غبار برخاست خواهر، غبار در ابرها

— ابرها اسب می‌شوند، می‌بینم. تو هم می‌بینی؟

— می‌بینم. یک اسب سفید. اسی که پرواز می‌کند. بال دارد، اسب بالدار!

— این یک اسب قدیمی است. خیلی قدیمی. مثل ابر، به همان سبکی پایین می‌آید.
حالا بیشتر؛ مثل یک کبوتر سفید است.

— چه یال‌هایی! چه ساق‌هایی!

— خم پشتش، و قوس کپل‌هایش... و گوش‌هایش چنان کوچک و زیبا. همه اسب‌ها انگار برای این از مادر زایده‌اند که بشوند مثل این یکی. هیچ چیز کم ندارد. کامل کامل. به چشم‌هایش که دقیق بشوی ملتافت می‌شوی که نگاهش از نگاه ماکبوترها هم به آدمیزاد نزدیک‌تر است. خوب توجه کن؛ او با چشم‌هایش دارد با جوانک حرف می‌زنند.

— می‌بینم! خم پشتش را پایین آورد تا جوانک بتواند سوارش شود. حالا دیگر...

— برخاست، گند و به هوا برخاست تا سوارش را بیرد سوی آب و آبادانی. مثل خواب است، خوابی پرده‌هه با پایانی خوش.

— شاید هم مثل یک افسانه؟

— شاید هم؛ خواب یا افسانه.

زمان زیادی نمی‌گذشت از صبح روزی که سامون و اکبر از مدرسه بیرون آمده بودند و سامون با او در دل کرده و گفته بود، خوش به حال تو که پدر نداری تا مجبور باشی ببینی کتکش زده‌اند و نگران باشی که باز هم ممکن است بربیزند و او را بزنند. سامون آن گفت و گوی با اکبر را روشن به یاد داشت، اما تصویر سیاه سوخته پرسکوچک ابوالهفت در کنار شانه اکبر روش نبود. گنگ و تیره بود. فقط هلال سفید دور مردمک‌های قرش چشم‌های کنجکاو او در زمینه خاکستری یادش آشکار مانده بود: مردمک‌های کنجکاو، ترس‌زده و خوفناک. پرسکوچک ابوالهفت هم قبای راه نیلی می‌پوشید و پوست پشت دست‌هایش آنقدر کبد بود که سفیدی کف دست‌هایش مشخص می‌شد. یک نکته دیگر هم مبهم مانده بود که آن سال آیا همان سالی نبود که گوشون‌ها ابوالهفت را کوییدند؟ آیا سال پیش او را نکوییده بودند؟ آیا سال بعد بنا بود او را بکویند؟ یا اینکه خیلی سال پیش او را کوییده بودند؟ بخصوص آنچه از نگاه پرسکوچک ابوالهفت در یاد مانده بود، حالتی

آمیخته از ماحصل چند چند امکان بود در گذشته، در حال و در آینده پدرش که کوبانده شده بود. کنجه‌کاوی، ترس زدگی، و خوف از فردادر نگاه او این رامی گفت. «تا ابوالهفت از پا در نیامد که مظفر دشبان نشد؛ نمی‌توانست دشبان شده باشد.

بهادر هم بی‌میل نبود ابوالهفت از پا در بیاید. پلکی به رضایت بر هم خوابانده بود. بی‌اشارة او که نمی‌شد! گرچه... آن دعوا بهانه زیاد داشت، از خیلی قبل، از همان تاریخی که ابوالهفت چوب دشبانی را دست گرفته بود. خلق و خوی تند او هم در زبان مردم یک کلاع چل کلاع شده بود. پس اینکه ابوالهفت دشبان زده قلم دست کرمه‌الاغی از گوشون هارا شکانده فقط هیزمی بود که انداخته می‌شد میان یک احاق روشن. پیش از آن آتش روشن شده بود بالگدای که ابوالهفت زده بود به لگن رختشویی زنی از گوشون‌ها که بالادست آب نشسته بود به شستن کهنه‌های نجس بچه. چه اهمیتی دارد اینکه دانسته شود سید ابوالهفت دشبان، دشبانی که از سوی چالنگ‌ها گماشته شده و پشتیبانی می‌شد، چگونه و به دست چه کسانی کشته شد، یا چگونه کوبانده و دق مرگ شد؟ واقعاً چه اهمیتی دارد؟ «اما جوابی برای این سؤال ساده‌نمی‌یابم، آنقدر هست که حس می‌کنم زندگی هایی لخته‌لخته به ذهنم چسبیده‌اند و تا آن لخته‌ها را از لای قشرهای مغز نزدایم، نخواهم توانست آسوده بمیرم. دوره‌ای از عمر هست که دیگر انسان از خیر آسوده زیستن می‌گذرد و به فکر آسوده مردن می‌افتد؛ پس فکر می‌کنم تنها راه آسوده مردن این است که آنچه را از زندگی گرفته‌ام - بهتر آن که گفته شود آنچه از زندگی به من داده و تحمیل شده است - به آن بازگردانم. این یکجور تسویه حساب ممکن با چیزی است که زندگی خوانده می‌شود. گیرم ماحصل یک عمر زیستن به آدم فهمانده باشد که هیچ اهمیتی ندارد دانسته شود ابوالهفت دشبان چگونه در چهل و چهار سال پیش، غروب یکی از روزهای پایانه بهار، وقتی که هوا رو به تاریکی می‌رفت، پای در دامی گذاشت که برایش کار گذاشته شده بود. صنوبر نان برگ‌گل چیزکی از آن می‌دانست، عبدالوس پیشتر کن، و خیری هم معمولاً جاهای ندانستنی واقعه را با تخیلش برایم دانسته من کردن».

— «... با آن که سید غریب کلخچان بود، در کار خودش چنان جا افتاده بود که گویند برای حفظ و حراست از دشت‌های اربابی، آن هم با چنان قساوتی که انگار ذاتیش بود، از مادرش بر خشت افتاده است. همین بود که تا وقتی من در کلخچان بودم، ابوالهفت تاساعتی از شب رفته دور و بر دشت‌ها پرسه می‌زد، سوت می‌زد، هرای می‌کشید و به هر سایه یا شبی نهیب می‌کرد و ردش می‌دوید. بالاخره آنقدر دور و بر دشت‌ها می‌ماند تا خیالش از هر بات آسوده بشود و راهش را کج کند طرف کلخچان و برود خانه‌اش. البته اگر تاستان و موسس درو - خرمن بود، او نرسیده به خانه‌اش لقمه‌ای به سوراخ سر می‌انداخت و راه براه بازمی‌گشت برای شب پایی از خوش و خرمن، با وجودی که هر دشت و خرمی پای مخصوص به خود را داشت. آن سالی هم که سید را کویاندند، فصل درو - خرمن بود و اهالی پیشترشان، زن و مرد، در صحراء می‌ماندند تا با سپهبد ممان روی کار باشند. آن سال، من از عبدوس جدا شده بودم، اما کار و کردارش هم دور از چشم نبود. دروغ چرا باید بگویم؟ چشم و دلم هنوز پیش بود!»

— «... من پیشاپیش زمزمه این درگیری را شنیده بودم؛ زیر لفظی، از بهادر، پس خود به خود دلو اپس بودم. گیرم سعی ام بر این بود که در این کار پایم به میان کشیده نشود. چون هر واقعه‌ای که رخ می‌داد، تو زبان مردم پای من در میان بود. در عین حال خدا خدمای کردم اینلیجار گوشون، مردکه را خرد و خاکشیر نکند. چوب و ارزن با استخوان خویشی بی ندارند. وقتی جایه‌جا مردهای گوشون را دیدم که پراکنده‌اند میان کوچه‌ها، آن هم در آن فصل سال، یقینم شد که آن اتفاق همان شب باید بیفتند. آنقدر وقت نمی‌خواست تا من چند تا کوچه - پسکوچه کلخچان را از زیر پادر کنم. در عین حال این راهم می‌دانستم که گوشون‌ها مرا از خودشان اگرنه، از حاج کلوها می‌دانند و حالا که من دارم تک و توکشان را چوب و ارزن به دست در پناه - پسه‌ها می‌بینم، چه بسا خیال می‌کنند که دارم می‌باشم. دیگر چشم چشم را نمی‌دیدم که مردهای گوشون، در تاریکی مسیرهای ابوالهفت جاگیر شده و بزخو کرده بودند به انتظار قدم‌های سید و صدای دندان کروچه‌های او که بی اختیار خودش

بود و از بس مدام دندان بر دندان سایانده بود، فک‌هایش کوتاه شده و طوری برهم چسبیده بودند که پوزه‌اش بیش از اندازه جلو آمده می‌نمود. گوشون‌ها می‌دانستند باید حوصله داشته باشد و چشم برای ابوالهفت بمانند تا او از دست وسوس‌هایش آسوده شود و دشت را رها کند و به خانه برگردد».

— «زن نمی‌توانست زیاد در کوچه بماند. مگردم در کوچه با دیگر زن‌های همسایه تا هوا زیاد تاریک نشده. اما در آن فصل زن‌های پا به دشت و درو، وقتی نشست جلو در و تخمه هندوانه شکستن و احیاناً قلیان تباکو کشیدن نداشتند. پس تا هیاوه بلند نشده بود، من توی خانه بودم».

— «سید ابوالهفت وقتی راه می‌رفت، چوب‌ستش را بسته به اینکه چه حالی داشت، یکجور دست می‌گرفت. خسته که بود آن را الفقی جامی دادگردی کمرش و دست‌هایش را روی دو سر چوب آویزان می‌کرد و سلاّنه سلاّنه قدم بر می‌داشت. آن شب هم خسته بود. اما وقتی هم خسته نبود، سرش پایین بود و کمتر دیده می‌شد که به چشم دیگران نگاه کند. کسانی هم اگر ایستاده بودند و او باید از برابر شان می‌گذشت، یا سلام نمی‌داد یا بی آن که نگاه کند سلامی زیر دندان می‌شکاند و می‌گذشت. آن شب هم وقتی ناگهان روی پاهاش ایستاد، هنوز سرش پایین بود و انگار که حضور دیگران را در اطراف خودش بزیگشیده بود. وقتی هم که ایستاد، بر نگشت دور و برش را پاید و چوب‌ستش را هم که بر گودی کمرش افقی کرده بود، جایه جانکرد و تغیری در وضعیت خودش نداد. در حالت یک مترسک مانده بود، بی‌هیچ تکانی. و قلب من که از پناه یک دیوار پوده او را می‌پاییم، انگار ناگهان داشت می‌ایستاد. آخر او جوری در جا متوقف شده بود که هیچ جور نمی‌توانم وصفش کنم. نمی‌دانم چه مدتی طول کشید تا او توانست سرش را به دو طرف برگرداند و نگاه ییندازد کنار دیوارهای کوچه؟ شاید تمام آن مدت آتی بیش نبود، اما به نظر من انگار صدها سال آمد. با وجود این، وانگشت پشت سرش رانگاه کند؛ گرچه سایه‌هایی که او را دنبال می‌کردند پشت سرش بودند و من یقین داشتم سید حضور آن‌ها را حس کرده است. دیگر چیزی پنهان نبود. سایه‌ها خود را آشکار می‌کردند. تکاتک از پناه - پسه‌هایرون

خزیده می شدند و پیش می آمدند تا دوره اش کنند در میانه کوچه ای که حالا باریکه ای مهتاب داشت ٹک سیاهی اش را می شکاند، گیرم آنها طوری نرم و بی صدا قدم بر می داشتند که فقط شامه نیز آن سیدبیر جندی، مردی که حس می شد در تمام عمرش از جنایتی گریز دارد، می توانست حس شان کند و چه سا صدای نفس کشیدن های مو ریانه و ارشان را بشنود»

لابد لابد چنین است که دشمن، دشمن را حس می کند و او را از دور تشخیص می دهد. اما در گمان سامون، ابوالهفت دشبان در آن نحظات هول و اضطراب مجالی برای تشخیص دقیق دشمنانش نداشته است، مگر یک گمان کلی از یک سیمای عمومی، سیمای دشمن، سامون خودش را می گذارد جای سید ابوالهفت، یعنی می رود توی جلد او. احساس می کند زانوها می لرزند، قلب می تپد، چنان که می توان صدای کوبش آن را شنید. پیشانی و بیچ گوش ها عرق کرده و شیارهای روی پیشانی عمیق تر شده اند و چشم ها مثل دو تکه سنگ سکون یافته اند. دست ها را رعشه فراگرفته و موافق ترین اتفاق این است که زمین دهان باز کند و آن تن لرزان را فرو بلعد. اما... بعد از آن شب، ابوالهفت دشبان لال شد و نتوانست درباره اشباحی که با گام های نرم دورش را می گرفتند، حرفي بزند. فقط می توان تصور کرد که او در همان نفس اول یقینش شده که آن مرد های بدرآمده از دل دیوارها و گودال ها نیامده اند او را به مهمانی ببرند. پس سکوت کرده، فقط لختی توانسته سکوت کند؛ و تمام آن سکوت به پلک برهم زدنی هم دوام نیافته است. عبدالوس هم که خود از دور ترک مراقب بوده، هیچ حرف و سخنی را در آن لحظه از سید دشبان نقل نمی کند و از او نشنیده که حتی یک «تو» به دیگری گفته باشد، جز این که ناگهان قیه ای از دل برکشیده و پا از خاک برکنده است. هم عبدالوس نقل می کند که «اما گوشون ها جوری در پناه - پسه ها بزخو کرده و انگار کاشته شده بودند که سید هیچ راه بروزرفتی نداشته باشد، مگر کوچه ای که او را به خانه اش می برد» پس ابوالهفت دشبان، در واقع مثل یک گاو گریخته از سلاح خانه گریز داده می شود به دالان، خانه اش که قرار است دیگر هرگز پا از آن بیرون نگذارد. کسی نمی تواند

تصور کند که او فاصلهٔ تاخانه‌اش را چگونه تاخته است، اما می‌توان گمان برد او چنان جهیده و شتافته است تا مگر بتواند پیش از آن که درگیر شود، درون خانه بپند و کلون در را بیندازد، امید آن که حریم... اما بی‌ثمر. چون مردھانه فقط می‌تواند از سینهٔ شکسته دیوار بالا بکشد، بلکه یک دوتایی را پیشاپیش روی بام و دیوار خانه ابوالهفت یساول واداشته‌اند.

عبدوس نقل می‌کند که دیگر پیشتر از آن نرفته است؛ و شنیده که سید دشتیان بعد از ناکامی بستن کلون در خانه پشت سرخود، دویده بوده به کندو خانه. شاید از پکری، ناچاری... و شاید هم با حساب اینکه بتواند خود را بیندازد میان کندوی خالی و دمی در امان بماند به امید میانجی‌هایی که مگر از آسمان به یاریش بیایند؛ و گویا توanstه خود را میان کندوی خالی هم بیندازد، اما از کندو بیرونش کشیده‌اند؛ سرنگ‌هایش را گرفته و بیرونش کشیده‌اند «من اینجور شنیدم. بعدش را صنوبر نان برگ‌کل شاهد بوده».

— «...ای پسرکم، ای مادرجان، ای... امیدم. من جا خوابیم را میان علقر بام پنهن کرده بودم و تازه دراز کشیده بودم از خستگی خوش‌چینی روزگار غفلتاً صدای گُرب و گُرب دویدن‌ها، افتادن‌ها و برخاستن‌ها، واداشتم جمع شوم روی جا بشیم. بعد واداشتم بیینم میان خانه همسایه‌ام چه اتفاقی دارد می‌افتند. خزیدم طرف بام ابوالهفت و از سوراخ سقف دیدم، دیدم که از کندو بیرونش کشیدند و دیدم که زنجیر افسار انداخته بودند گردنش و زیر سقف کندو خانه دوره‌اش کرده بودند. به تیت آن‌ها چه بهتر که صدای سید دشتیان زیر همان سقف گبدی خفه می‌شد. حتی چنین قصدی داشتن‌که یکی شان رفته بودم در اتاق نشیمن ایستاده بود برای خاموش داشتن خانواده سید که جیغ و نعره‌هایش به زحمت بیرون می‌رسید تا به گوش کس-کسانی برسد. وصفش آسان نیست، پسرم. نمی‌توانم بگویم آن پایین، میان گرد و دودلاخ غبار گندم و آرد، چه اتفاقی داشت می‌افتاد. امامن مثل یک بچه فضول و... شکم خوابیده بودم برگرده بام و از سوراخ سقف کندو خانه خیره مانده بودم و... این که چنلو ر گُرب‌هایی یک گُرب یک خمی دیگر را دوره کرده و دارتند او را

می‌جوند تا تکه‌تکه‌اش کنند. سقف کندو خانه چندان بلند نبود تا جای جولان چوب‌دست‌هایی باشد که بلند می‌شد و کوپیده می‌شد بر سر و تن ابوالهفت. برای همین کله‌چوب‌ها وقتی بالامی آمد تا کوپیده شود پایین، به سقف می‌گرفت و ضربش واگر فته می‌شد. این بود که سید را با همان زنجیر افسار دور گردش کشاندند. بیرون و انداختند میان گودال حیاط و دوره‌اش کردن تا کار را تمام کنند. صدای نعره‌های گاوی دشتیان در همان فاصله از در کندو خانه تا گودال، یک دم فروکش کرد، و میان گودال هنوز قد راست نکرده بود که چوب‌ها به کار افتدند و او دچار شد بد پیچیدن دور خودش. مثل ماری که نیش‌هایش را کشیده باشند به خود می‌پیچید، فغان می‌کرد و امان می‌طلبید. اما امانی در کار نبود و فقط چوب بود، چوب‌ها بود که مثل جامه کوب بالا می‌رفت و پایین می‌آمد و کوبانده می‌شد. آخرین بار که توانست روی زانو‌هایش راست شود، دست‌هایش را بالا آورد و شنیدم که گفت «الامان» اما در آن واحد و ضربه چوب، ساق دست‌هایش را کوپید و شکاند، و ضربه سوم گرفت به دنبه سرش که دیگر به رو افتاد میان خاکستر‌های شب گودال و بیش از یک بار نتوانست پیچ و تاب بخورد. گویا از نا و رمق افتاد، چون صدایش هم برید و چوبکش‌ها قانع شدند که دیگر او نخواهد توانست از جایش برخیزد و کارش تمام است. بله... پسرکم. من آن شب دیدم، همه چیز و همه کس را دیدم؛ و همه چیز آدمیزاد را دیدم، خود آدمیزاد را دیدم... آدمیزاد!! وقتی خانه را واگذاشتند و رفتند، فقط جنازه خرد شده‌ای از آن مرد چفتر و سخت جان باقی مانده بود که از لوله‌های دماغش خون جاری بود و از همان راه لوله‌ها صدای خرخیر مرگباری شنیده می‌شد. هنوز هم در عجیم که همان شب چطور تمام نکرد آن مرد!

«... دلو اپس و نگران در تاریک - روشنای مهتابی که بیشتر کوچه‌های را روشن کرده بود، پرسه می‌زدم که چوبکش‌های گوشون‌ها نفس‌نفس زنان از در و بام خانه ابوالهفت بیرون ریختند و هر کدام طرفی دویدند تا خود را در تاریکی هاگم کنند. آن‌ها البته خود راگم کردند و رفتند، اما پیشاپیش خبر (به بهادر داده شد که سید دشتیان ناکار شده؛ و همان شب خبر به ضرغام چانگک داده شد که دشتیان اگر

نمرده باشد، خرد و خمیر وزینگیر شده است. گمان می کنم پیش از آن بهادر دشتیانی مظقر سرباز را وعده داده بود. ضر غام هم لابد به فکر سنگینی دوسيه بهادر حاج کلو در فرمانداری بود، و من به فکر اينکه بروم دو سر قلیان بکشم تا مگر لرزش دستها و پرش گونه های قرار بگیرد.»

صوبیر نان برقگانگل که انگار با «آءی آدم به دنيا آمده بوده و همه چيز آديزاد را با چشم های خود شاهد بوده است، بي هیچ حسی از تعجب یا شفقتی که می توانست در کلامش بروز یابد، برای سامون گفت که کنار بالین سید دشتیان نشسته بوده وقتی او چانه می انداخته است.

«وقتی آدم تمام می کند، چشم هایش باز می ماند. هر کسی در این باب حرفی می زند. بعضی هم می گویند از این است که آدم دل از دنیا نمی کند. اما گمان من این است که آدم از مرگ خود تعجب می کند. چه می دانم؟ شاید آدم نمی تواند باور کند باه دنیا آمدنش یک چيز در سرنوشتش حتم است که آن مرگ است. اتفاقات دیگر، ممکن است پیش آید یا پیش نیاید. اما مرگ، اینجور نیست. حتماً می آید. خواز من، خواز من یا هر آن کسی که مرگ واپس می زندش. دست گذاشتم روی پیشانی سید که حالا ارزن می ریختن در شیار هایش گیر می کرد، و پلک هایش را بستم. سید ابوالهفت دیگر مرده بود و خانواده اش می توانستند یقین داشته باشند که و بال شان نیست. صبح دم بود که آن کالسکه آمد تا ابوالهفت را ببرد. کمکش کردم. غبار غلیظی کوچه را پر کرده بود. بعد که برگشتم، خانه سبک شده بود. دختر و داماد ابوالهفت با پسر بزرگش شبگیر رفته بودند. آدم هایی مثل ما برای جا به جا شدن، برای سفر کردن، برای ترکه دیار کردن و روانه غربت شدن، باز بسیار نداریم که همراه برداریم. هر کس خودش است و کرباسِ نش و اگر داشته باشد دو سه تا فطیری که به دست مالش می بندد. حالا در خانه سید باقی مانده بود پسر خردیش با زن سید که به ندرت در کوچه یا صحراء دیده شده بود. زن سید جامرگ ابوالهفت را جمع نکرد تا همانجا بود. شاید هم سال ها بود که مرده بود؛ خیلی سال پیش از مرگ ابوالهفت دشتیان. وقتی هم که ضر غام چالنگ زن سید را می کشانید، به اداره جات شهر تاشکایت از

بهادر حاج کلو را دنباله بگیرد، زن سیند راه نمی توانست برود، همان کالاسکه می آمد و می برداش. وقتی آخرین بار کالاسکه آمد در خانه و زن سیند را برد، شبگیر بود و صحیح که شد قمری دندان یا همچو کسی از طرف چالنگ ها برای من پیغام آورد، در حقیقت حکم آورده که من در خانه ابوالهفت که در اصل رهن ضرغام چالنگ بود، مانندگار شوم و - لابد - از پسر باقیمانده ابوالهفت نگهداری کنم. خود به خود او را نگهداری می کردم، اما نه با مقصودی که ضرغام چالنگ داشت و لابد می خواست پسرک را بکشد به ایلچار خودش برای انتقام کشیدن و بهانه هایی که دنبال می کرد در دشمنی هایش با حاج کلوها. پسرک یک دو سالی مدرسه رفت تا آن که نامه ای از خواهر - برادرش رسید از حوالی ری؛ کاغذی با پول سفرش. از این بابت با قلیع و سکندر مشورت کردم؛ قلیع بلیت ماشین را خرید و دستش را داد دست سکندر که خودش راهی سفر بود به همان ولایات، و شبگیر سوار شدند و رفتند. او هم لابد حالا سینه از خاک برداشته و روی زمین وزراعت بیل می زند. همان کاری که تو داری می روی خودت را برایش مهیا کنی».

کی است و چه هنگام؟ روز است یا شب؟ کدام سال است و کدام فصل؟ داستان ابوالهفت را چه وقت صنوبر نان برگ گل برای سامون نقل کرده است؟ چه وقت و کجا؟ در خواب یا در بیداری؟ و یا... در خیال، در رؤیا؟ و امشب، او کجاست؟ صنوبر کجاست؟ همیشه بود و فقط امشب نیست! همین امشب که باید باشد؛ که شب پای کنند سامونی اوست از خاک و خانه کلخچان، نیست. پیش از این یک قصد، تیت یا میل باطنی به حضور و دیدار کافی بود تا آن دو یکدیگر را بینند؛ می دیدند. اما امشب، امشب سامون فقط نیاز به دیدن صنوبر داشت و نیاز به احساس حضور نگاه زنده و درخشنان عbedoس که این یک بود بی نگاهش و آن یک نبود. آن یک نبود. مهتاب بود. می شد رفت تا پشت در خانه ابوالهفت دشبان، می شد رفت و حس کرد صنوبر در خانه هست یا نیست؛ و جوست که اگر خانه نیست، پس کجاست؟ نبود. خانه کور بود؛ در کوچک و پا به گرد آن انگار سال ها بود که گشوده نشده بود. ته کوچه باریک می شد، معبری مثل یک بزرگ یا دزد راه که به بیرون کلخچان

می پیوست، به گودال های خاکبرداری شده، خاکی شیخ خشتمالی، آنجا که سکندر هم خشت می زد در فرصت هایی که بازمی گشت از کارهای موسمی ولايات؛ و عمو یادگار هم گاهی از سال همان جا خشت می مالید و آن دوره هایی بود که نفرت از مشاغل خانوادگی - دلاگی و تختکشی - در او هم آشکار می شد و به صرافت می افتاد دست به کار دیگر بزند. یگانه نجّار کلخچان هم خانه اش همان پشت بود و چلنگران که در سال یک دوبار بر کلخچان گذر می کردند، نه آنجا که در خانه خیرات بار می انداختند و... حال، از آن بزر و کسی گام به کوچه ابوالهفت می گذاشت، کسی که طرح اندام ریزجثه او در سایه - روشن و همناک مهتاب و تیرگی جز مظفر سرباز را وانی شناساند. خودش بود. تیزاستخوان و چالاک و در حالتی همواره نگران، و شاید توان گفت ترس زده یا ترسان از چیزی که خود نمی شناخت. چوبدستش را پس پشت حابیل دست ها نکرده بود. راه رفتش بی صدا و سبک بود و تا به نزد یک پسر کی برسد که در سایه دیوار ایستاده بود، بارها این و آن سوی شانه خود را پاییده بود. شُهره بود به اینکه تا حد مسکن بی حرف و کم سخن است، مثل اینکه لال باشد. گنگ نبود، زبانش روی هیچ حرف خاصی گیر نمی کرد، اما چندان کم گفت و شنو بود که سامون هیچ یاد و نشانی از لحن و لنگر کلام او نداشت، خلاف سکندر نان برگانگل که حرف زدن لحن داشت و لحنش طین داشت و آنچه می گفت خوش آهنگ و خوش آیند بود و هم این لحن و طین صدایش او را کشانیده بود به نقل گویی و قصه شرایی برای جوانان و نوجوانان کنیکا و شنیدن راست و دروغ هایی که سکندر از دیده ها و آزموده های خود می ساخت و آن ها را با سرگذشت قصه مرد هایی چون نجماء، حسین کرد، امیر حمزه صاحب قران و همچو دیگرانی در هم می بافت بالطیفه ها و شوخی هایی در لای هر نقل و حکایت.

— تو... اینجا چه می کنی... این وقت شب... اینجا... این... در این کوچه...

پسر عبدالوس؟!

— من... از اینجا رد می شدم... مظفرخان!

نشانده بود. آنجا جز یک درنگ کوتاه، چیزی را سامون به یاد نمی آورد. آنچه

به شدت حس شده و دریاد مانده بود کوییده شدن کله چوب مظفر بود بر کلوخی که خُرد شده بود و دیگر برق چشم‌های ریز و نخودی مظفر که می‌باید ساخته گمان سامون بوده باشد، نه واقع امر در سایه - روشنی چنان گنگ و لحظه‌ای چنان بی قرار و گذرا که بیشتر به گمان می‌برد تا به حقیقتی که روی داده بس این که یک بار دیگر ترسی نهفته را در درون سامون به تکان در آورده بود، چنان که می‌توانست تصور کند یک آن رنگ از رخسارش پریده بوده است؛ رخ گچ دیوار.

سامون به یاد نمی‌آورد صنوبران برگ‌گل درباره خط فاصل نقطه زادن و مرگ چیزی برای او گفته باشد؛ پس یقین داشت در باره ترس‌هایی که در انسان جاگیر می‌شوند و ریشه آن‌ها جا - جاهای دیگر است، چیزی از او نشینیده است. همچنین در این باب که این ترس‌ها تو را وامی دارند برایشان بروونرفتی بیابی، چیزی از کسی نشینیده بود. چه بسا این چیز‌ها گفتند و شنیدنی نباشد، اما حقیقتی است. تصور اینکه چوب دشتیانی مظفر گوشون غافلگیرانه شاخ پیشانی پدرت را بشکافد و این واقعه تو را - چه بسا سالیان سال - درگیر القاء بی شمار واکنش‌ها و تفسیرها کند، بخصوص وصف حال این جنبه عجیب آن که نوجوانی ده - سیزده ساله احساس کند که می‌باید بتواند بر اثرات بازمانده چنین ترسی، از طریق شفقت و نزدیکی به مظفر دشتیان، چیزه شود در هیچ کتابی نیامده است. به طور پنهانی، شاید این حس نهفته در سامون وجود داشته است که برای خشی کردن باور ترس از مظفر در خود، باید او را از گمان افسانه‌وار به حقیقت روزمره فرود آورد. اگرچه مظفر دشتیان وقتی با آن چشمان نخودی و مردمک‌های یخ به نقطه‌ای خیره می‌ماند چنان است که انگار سامون می‌خواهد که «پسر کد خدا، برویم گنجفه بازی کنیم!» سامون به پستوی دکان بی مشتری عمومی اکبر می‌رود تا دوریال سکه‌ای را که ته جیب دارد به مظفر دشتیان، مردی که وقت بازی ورق هم چوبدستش را زیر رانش می‌گذارد، بیازد. وقتی در تاریکی خوف آور پستوی دکان بقالی، ورق‌های گنجفه‌لای انگشتان سامون سی لبرزد، یک جا نگاهش مراقب خال‌های روی ورق‌هاست، یک جا نگاهش مراقب، رنگ

پریده چهره استخوانی و تیز مظفر و آرواره‌های عصبی او که خود به خود و دم به دم برهم فشرده می‌شوند و چشم‌انش چنان به ورق‌های میان پنجه‌ها باش میخ شده که انگار هیچ از خال ورق‌ها را به چشم نمی‌بینند. سامون دچار بیمی چندگانه می‌شود. بیم از حالت چهره و پوست پریده‌رنگ مظفر با آرواره‌های برهم فشرده، و بیم از برادرش نبی که خود را دشمن خونی مظفر می‌داند. و بیم از سکوت، سکوت بعد از ظهر تابستان که گویی تمام موجودات عالم سایه‌ای جسته‌اند تا در آن به خواب روند و چسبا، عمومی اکبر هم پشت پاچالش به خواب رفته باشد. خواب خماری، عموم یادگار گفته بوده «چه خواب خماری، چه مرگ!» اما سامون دست به بازی بی برد است که باید آن را به انجام رساند. پس چاره‌ای ندارد جز آن که مرد بشود، درست همنگ خود مظفر. دست به پیشانی می‌برد. عرق به پیشانی نشسته. حالا کف دست را پایین تر می‌کشد تا خنجر ابروهای پدر را زیر پوست کف دست حس کند، و پایین تر تا زیری ریش دو سه روزه‌ای را؛ بعد از آن با کناره انگشت ستابه زیر سبیله‌ایش را از روی لب به دوسوی می‌خواباند. حالا می‌تواند باور کند که کاردی لای پاتاوه دارد. دیگر چیزی کم ندارد. فقط این را به یاد در می‌یابد که از مظفر نباید ببرد؛ پس آماده باختن است؛ اگر خال‌ها به او مددی کنند!

— این هم ببل! بیست و یک!

— بچه گیر آورده‌ای... پهلوان؟

قلیچ است یا نبی که پرده پستوراکنار زده و همچنان دست به پرده، کنار در گاهی مانده است! آب یخ روی بازی ریخته شده. چهره مظفر هم باز می‌شود. به نظر می‌رسد او هم از اینکه بازی به خیر پایان گرفته راضی است. به قلیچ روی خوش نشان می‌دهد، حتی به او نگاه می‌کند و لبخند می‌زند که «چرا دم در ایستاده‌ای؟» و قلیچ رو می‌کند به سامون که «برخیز! برخیز برو خانه!» سامون برمی‌خیزد. وقت رفتن، دیگر صدای سکه از جیب شنیده نمی‌شود. پشت پرده می‌ماند و از پارگی نیز نمای پرده به پستونگاه می‌کند. حالا مظفر و قلیچ برابر هم ایستاده‌اند. قلیچ دست می‌برد و یک ورق گنجفه از مج‌آستین چپ پیراهن مظفر بیرون می‌کشد و می‌اندازد

زمین. سامون پلک بر هم می فشارد و صدای قلیچ را می شنود که می گوید «با مردها بکار، مظفرخان! بازک می گذارم پنجاه تون من؛ هستی؟!» و عمومی اکبر عطسه می زند، آب بینی و پک و پوزه اش را با دستمال هزار ساله اش پاک می کند، پلک های تراخمی اش را به روی سامون می گشاید و قهرآسود می گوید «آقاجان! اکبر نیست؛ اکبر خانه نیست! رفته بیابان هیزم بیاورد. ملتقت نیستی؟ او که پسر کدخدانیست! دستش باشد، دهش می ایستد. ملتقت نیستی؟! عجب روز و روزگاری دارم...» سامون نه می شنود عمومی اکبر چه می گوید و نه می خواهد بشنود. تمام ذهن او پر است از پستوی دکانی که هنوز نمی تواند بداند دو سه خط نور از کدام روزنه اش به درون می تایید، پستویی که به کابوسی خفه کننده می مانست؛ و چون در کوچه های پر آتتاب نفسی راست می کند، غروبِ روزی به ذهن یورش می آورد که شاخه خون روی پیشانی عبدالوس، متن خاکستری آسمان را خطی قرمز کشیده بود و صدای او را می شنود که «سرخی مال ها هم ریش و سبیل دار شده اند!» اما... نه آن ضربه غافلگیر، نه خط خون و نه آن کش و اکش های شبانه و آن حرف و سخن ها، هیچ کدام نمی توانستند جوابی به کنگکاوی سامون باشند در آن شبروی های جوانسازه عبدالوس که تقاضی چنین صریح را بر تاییده بود از جانب مظفر گوشون، تقاضی که ای با سامون هم همواره در معرض آن بود در حالی که هیچ کس با او نگفته بود با ترس هایی که در انسان جاگیر می شوند و ریشه آن ها جا-جاها را دیگر است چه باید و چه می توان کرد؟

«اما... او کجاست؟ او امشب کجاست؟»

همیشه بود و امشب نیست. شبی هم که عبدالوسِ زخمی را به خانه بهادر خواندند و سامون کنار کرسی ماند و فکر کرد فردا به اکبر چه بگوید، صنوبر بود. آن شب سامون از اسب سپید فرود آمد. در واقع با اسب سپید فرود آمد، درست کنار گودال خانه، و اسب رفت. ابر شد و رفت. سامون دمی ایستاد، اما توانست بماند؛ نه در حیاط و نه پای کرسی؛ خود را در کوچه یافت. کوچه و کوچه ها، تا سرانجام سر از کوچه گوشون ها درآورد. از کوچه گوشون ها به طرف آبگیر حمام، و پیش از آن

مقابل در دو لنجه خانه کربلایی مُناد ماند. هموکه پدر زن مظفر سرباز شده بود به ناچار، او - کربلایی مُناد - مردی جاافتاده بود که پشت سرش می‌گفتند بایی است، می‌گفتند توده‌ای است، می‌گفتند شکاک است و... او در فصل زمستان ساعت‌ها در آفتاب کنارد یوارخانه‌اش به بحث و گفت و گویی نشست با غلامشاه که از عشق آباد روس و محبس به کلخچان بازگشته بود، و با ملاحد که چانه نرمی برای مباحثه و مشاجره داشت و آن سه حریف یکدیگر بودند در گفت و گوها و مشاجراتی که پایانی نداشت و هیچکس بجز خودشان از آن سردمنی آورد.

آن شب، سامون همچنان مبهوت و گنگ کنار در خانه حاج مُناد ایستاده بود که صنوبر نان برگ گل پیدید آمد باعطر نان گرم، چهره افروخته از آتش تنور و دست و ابرو ای اغشته به آزد؛ و بی آن که سخنی بگویید دست او را گرفت و برد. کجا برد؟ شاید به حیاط بیرونی ضرغام چالنگ و او را نشاند بین دیوار و برایش نان گرم و آب سرد آورد؛ و سامون بی اختیار بغض ترکاند و نعره برآورد «چرا همه پدر مرا کشک می‌زنند!» و چندان گریست که خسته شد، از حال رفت و شاید خوابش برد. اما تنها نبود. صنوبر با او بود. دیگر پیشین نان پختن به تن نداشت، صورش افروخته به هرم تنور نبود، اما تن و رخت‌هایش همچنان معطر از نان گرم گندم دیم بود و کسی بود که سالیان سال، شاید هم قرن‌های قرن در حافظه، در خمیر و در جوهره سامون زیسته بود، چنان که گویی آن دو از پهلوی یکدیگر زاده بودند. زنی با درونه سرخ چشم‌مانی که باد بیابان‌های بی پایان توانسته بود پلک‌هایش را فرو بندد، که موهای بلند و ثابت جو - گندمی داشت، دست‌هایش تکیده و لاگر بود، پاشنه پاهاش قاج خورده بود براثر راه و راه که آمده بود از آن سردنیا تا این سردنیا؛ و حالا در کلخچان بود. در کلخچان ماندگار شده بود؛ و چرا در کلخچان؟ فقط برای اینکه در خانه‌های چالنگ‌ها نان بیزد و لحاف بدوزد و جوراب و صله کند و مطبخ را اداره کن. و همچنان لال و خاموش بماند بی آن که انتظار داشته باشد کسی به حرف او کوش باهد؟

وقتی سامون دست در دست او که انگار اولین و آخرین مادر عالم هم اوست در

کوچه‌های وهم شبانه گام بر می‌دارد، چیزی مانده به نیمه شب است و پیش رو را چشم‌های او روشن می‌کند. سامون کنجکاو دانستن همه چیز درباره مظفر سرباز است و نمی‌داند صنوبر نان برگ‌گل روز و شبانی چند است که به منزل ضرغام چالنگ خوانده شده تا از نخستین روزهای تدارک عروسی علیمردان ضرغام تا پایان روز سوم آنچا خدمت کند و مطبخ را بگرداند. چه با این فراخوانده شدن به خدمت، حسن کنجکاوی صنوبر را برانگیخته بوده که بداند دخترش ملانک از کدام پسر ضرغام بار برداشته و کدام پسر راه نشان داده و اسباب فراهم آورده تا ملانک به شهری برود که او را بردارد و از ولایت ببرد در کوچه - پسکوچه‌های دور صحن رها سازد. چه با صنوبر این را پیشتر دانسته بوده و لب فرو بسته داشته است، و شاید هنوز هم نمی‌داند و لب فرو بسته می‌دارد؛ و لب فرو بسته می‌دارد همچنان از جدایی اش، جدا افتادنش از قلیچ و سکندر، و لب فرو بسته می‌دارد از تنهایی غریش در آن چاله‌خانه قدیمی پوده مانده از دشتستان، و بس لحظاتی سامون را می‌یابد یا سامون او را می‌یابد و آنی فراهم می‌آید برای گفت و سخنی به ایجاز یک رؤیای زودگذر، چنانچه این شب که صنوبر سامون را دریافته است می‌برد سوی بیرونی منزل ضرغام تا مجالی فراهم آورد برای گشودن بعض پسرک، مگر او بتواند دمی از یاد ببرد رنج و تحقیری را که بر پدرش روا شده در آن غروب خاکستری و سرد، و می‌کوشد در بیرونی منزل ضرغام هوش و حواس سامون را به چیزهای تازه وابدارد. می‌تواند. صنوبر نان برگ‌گل می‌تواند گره بغض سامون را بگشاید. او می‌تواند از هر دری بگوید و یقین داشته باشد که حرف‌هایش فهمیده می‌شود. می‌تواند از پرنده‌گان بگوید؛ پرنده‌گانی که هستند یا نیستند. مثل طاووس؛ مثل طاووس‌ها که از هند آورده می‌شوند و پنج تا از آن‌ها را برای ضرغام چالنگ هدیه آورده بودند، و لابد یک تاجر هندی، یا تاجری که به هند رفت و آمد دارد آن‌هارا برای عروسی علیمردان ضرغام آورده است. طاووس‌هایی که فقط زیبا نبودند، آن‌ها شگفتی رنگ بودند در دهکده‌ای که همه چیزش به رنگ خاک بود و در تمام آن بجز یک درخت سنجد، سبزه‌ای نبود. طاووس‌ها رمز رنگ را با خود به کلخچان آورده

بودند تا از آن پس دومین الگوی نقاشی سامون باشند بعد از کلاهخود و بینی اسکندر، کوششی که در تمام دوره دستان و از آن پس هم به فرجامی نرسید، اما آن دو مرغ به نشانه قدرت وزیبایی در یاد سامون جاگزین شدند؛ همیشه طاووس بال می‌گشود و آفتاب سرخ غروب را چتری می‌شد تا معجزه رنگ‌ها به تمام در چشم‌ها بنشیند. صنویر می‌توانست مرغانه طاووس را نشان سامون بدهد درون همان مطبخ، و می‌توانست نقل عروسی علیمردان ضرغام را با دختر عمویش، افسر چالنگ، بگوید. و بگوید که عروسی پسر ارشد ضرغام چه شکوهی خواهد داشت. برادر عروس، پسر بزرگ خلیفه علیشاد از لشکر خراسان می‌آید. او افسر سوار است در لشکر خراسان، و با همان نیاس نظامی، همان چکمه‌ها ویراق‌ها باش برای عروسی می‌آید. خیلی با طمطراق و زرق ویرق. سوارانی که از خراسان می‌آیند، رخت و پوشانک و یراقشان همه زرد است؛ همان جور که رنگ اصلی طاووس سبز است. و پسر خردین خلیفه که در شهر درس می‌خواند، با همدرس‌ها باش می‌آید. دو چرخه سواران آن‌ها هستند؛ شاید هم ماشین سوار باشند. و دیگر آقایان با ماشین می‌آیند، ماشین‌های دولتی و شخصی. از ملاها به ندرت کسی یااید. چالنگ‌ها با ملاها کم رفت و آمد می‌کنند؛ مهمان‌های شهر بیشتر اداره جاتی هستند. پسر دوم ضرغام، مُعین که افسر نظام وظیفه است با کالاسکه می‌آید. او کالاسکه سواری را بیشتر دوست دارد. شهرت دارد که در مشهد هم با درشكه این طرف آن طرف می‌رود. آن شب، شب عروسی پسر عمو - دختر عمو که می‌گویند عقدشان در آسمان بسته شده است، قرار است ضرغام چنان شرنگی برپا کند که سرآمد عروسی - عزایهایی باشد که حاج کلوها تا حال برپا داشته‌اند. تمام کوی و بام کلخچان نورانی خواهد بود از بس که چراغ و چراغ و چراغ روشن بگذارند سر هر کوچه و لب هر دیوار. دو سه دسته مطرب خبر کرده‌اند برای اینکه هفت شب و هفت روز به نوبت بکویند. گویه - واگویه می‌شود که خلیفه چالنگ هم خود را نشان خواهد داد در آن شب. هر دسته مطرب اقلاییک یا دوزن خواهد آورد برای رقص در مجلس و مجالسی که در میدانی بزرگ شروع می‌شود تا برسد به حلقه‌های

کوچک و کوچکتر، از میدان به حیاط خانه، از حیاط به شاهنشین و از شاهنشین به اتاق و از اتاق به پستو، و... سفره‌های رنگین است که پیاپی پهن می‌شود و برچیده می‌شود با آشپزها و پیشخدمت‌ها و ظرف و ظروف چینی و نقره‌ای... و مردهایی دیده خواهند شد مست و سرمست که در سایه - روشن کوچه‌ها تلو تلو بخورند و آواز بخوانند و طرفه آن که چنان شب‌هایی تا طلوع سپیده‌دم کلخجان به خواب نخواهد رفت و آرام نخواهد گرفت.

نور فانوس‌های نمی‌توانستند دیوارهای سیاه و دوده‌اندود مطبخ را جوری روشن کنند که بشود چهره‌ها را به روشنی در آن تشخیص داد. این بود که صنوبر نان برگ‌گل از دریچه مطبخ که به حیاط اندرونی بازمی‌شد، می‌توانست علیمردان نو داماد و پدرش ضرغام را ببیند که در کنار حوض قدم می‌زنند؛ می‌توانست بالاگرفتن گفت و شنودشان را تشخیص بدهد و سرانجام به معاجة آن‌ها گوش تیز کند. اینکه پدر و پسر در آستانه عروسی سرچه موضوعی محاجه می‌کردند، زیاد روش نبود؛ اما نتیجه زود داشت روشن می‌شد، چون چشم‌های صنوبر توی چارچوب دریچه ماند و نفس در سینه‌اش قبض شد. حالا در نیمچرخی سریع و ناگهانی، ضرغام روی پای کوتاهش میخ شد، دست به چپ شانه‌اش مایل شد، لنگر برداشت و کوبانده شد بر بنا گوش تازه‌داماد که لف‌های صاف و زیباش به روغن سر آشته بود و یقه سفید پیراهنش در تیرگی گنگ شبانه می‌درخشید. از ضربه دست ضرغام بر بنا گوش علیمردان چنان صدایی برآمد که انگار تشتی از بام فرو افتاده باشد بر خشتبخته فرش کف حیاط. معاجه تمام شد، اما صنوبر نان برگ‌گل همچنان مبهوت ماند به علیمردان که قد کشیده‌اش دوتا شد، دوتا دستش را روی گوش گذاشت و همچنان خمیده خمیده آمد طرف ورودی بیرونی، آنجا از نگاه دریچه گم شد بی آن که کمترین صدایی از او شنیده شود.

عبدوس نقل کرد که پیش از آن، ضرغام با ضرب مشت برگ‌گردن یک‌کرّه چموش، حیوان را از پا انداخته بود. هم او گفت «برای عروسی علیمردان، ضرغام هر دوی ما را خبر کرده بود تا مجلس را بگردانیم؛ هم من و هم جمالی زلفی را. پاکه گذاشت

تو حیاط بیرونی دیدم علیمردان دست‌ها را چسبانده روی گوشش، دور خودش تاب می‌خورد و به خودش می‌پیچد، درست مثل کسی که مغزش تکان خورده باشد. زیر بازویش را گرفتم بیرمش مطبخ یک پیاله چای بدhem بخورد یا یک بادیه آب، اما بازویش از دستم در رفت و همان جور که چنبر شده بود، پیچید و تاب خورد و از پله‌های ایوان بالا رفت و آنجا، سرپله، انگار که بیفتند، نشست و تکیه به دیوار داد و از حال رفت. دویدم اندرونی تا با هر زبانی بود خبر افتدان علیمردان را که همه کارها برای دامادی او داشت پا می‌گرفت، به ضرغام بدhem...»

— «دیدمش، از پشت دریچه عبدالوس را دیدم که دوید طرف ضرغام که حالا روی پله ایوان شاهنشین نشته بود و پنج من کله‌اش را انداخته بود پایین. عبدالوس پایین پله ایستاد و می‌دیدم که با سر و دست‌هایش اشاره می‌کند به حیاط بیرونی، و معلوم بود که دارد خبر حال نو داماد را به او می‌دهد. اما من ندیدم که ضرغام از جا برخیزد یا سرش را بالا بیاورد و اقلانگاه کند طرف حیاط بیرونی که حالا جوانش به حال غش آنجا افتاده بود. لابد حرفی هم نمی‌زد به جواب عبدالوس!»

— «نه، هیچ جوابی به حرف نداد. انگار که حرف مرانشیده، سیاهه مهمان‌هارا اقلانگاه برای دهمین بار—از دستم گرفت تا باز هم نام مهمان‌ها را کم و زیاد کند و دست ببرد توی سیاهه با آن مداد کله‌اش که هر وقت می‌خواست چیزی بنویسد، نوکش را با آب دهان تر می‌کرد. سیاهه را که پس داد چشمم بی اختیار افتاده به اسم‌های بهادر و علامه و قائم که رویشان خط کشیده بود و تا آن لحظه، بارهای پیش، هر بار دست‌کاری و این ور آن ور شده بودند. در همچو حالی که ضرغام داشت به رو نیاردم، تحمل کردم تا بموقع حرفش را بزنم. آن لحظه بوج زهرمار بود، مثل دیوکله‌اش را انداخته بود پایین، فقط نفس می‌کشید و بالاتنه سنگیش مثل گرده یک نرگاو دوانده شده بالا و پایین می‌شد. قدم واپس گذاشت و رفتم بیرونی سری بزنم مطبخ یک پیاله چنان بخورم پیش نان برگ گل.»

— «آمد نشست لب سکوی دم در و برایش یک پیاله چای بردم. می‌دانستم عبا و سچه‌حالی دارد. اسمش بود که طرف حاج کلوه است؛ حالا چالنگ‌ها خواسته

بودند او باید و مجلس عروسی شان را بگرداند. آمده بود و کار را به گردن گرفته بود. آنچور که می گفت روی اسم حاج کلوهار از سیاهه مهمان ها خط گرفته بودند. شبانه باید راه می افتد بروند شهر تا صبح زود بتوانند مهمان های شهری را وعده بگیرند.»

— «می خواستم تکلیف خودم را بدانم. هر مهمانی سری میان سرها بود برای خودش. مشکل یک پا آب و فقی محمد تویه هم دیگر آشکار شده بود و داشت بهانه ای می شد بین حاج کلوها و چالنگ ها که هر کدام خود را برق می دانستند برای گرفتن آب. قصد کردم از پیش خود بهادر را وعده بگیرم. اما دلم می تپید و نگران بود که مبادا بهادر هم روی یک دنده بیفتند، لج کند و به مهمانی عروسی نیاید، هم این که لج کند و مخالفت داشته باشد با مشاعر بی موقع آب برای عروسی علیم زد ان که اگر لج می کرد دعوا از همان جا شروع می شد. امید این که شربه پا نشود در عروسی پسر ضرغام فقط بسته به گذشت بهادر حاج کلو بود و بس!»

— یک پیاله چای دیگر بریزم برایت؟

— نه، نه. هر جوری شده باید بروم باش حرف بزنم.

— «رفتم. چه فایده؟ سنگ شده بود. همان بهتر که خیره مانده بود به زمین و من ناچار نبودم در آن حال به چشم های او که دو کاسه خون بود نگاه کنم. نمی شد هم که حرف نزدیک بگردم. زبانم را جویدم و گفتم رضایت بفرماید از حاج کلو ها، اقلام بهادر را وعده بگیرم. «البته شما صاحب اختیارید.» که سرش را انگار یک دیگر پنج منی بالا آورد، چشم هایش را یک آن طرف گرداند و در جواب حرف گفت «چهل و هشت ساعت آب را برای عروسی مشاعر می کنیم. از ظهر پنجشنبه تا ظهر شنبه. سر راهت به سالار ضامن بگو بروند با حاج کلوها حرف یکی کند، بعد باید منزل!» گفتم چشم و رفتم. حرف دیگری لازم نبود.»

بعد از آن غروب صنوبر نان برگ کل آداب زفاف را هم برای سامون گفت. همچنین رسم حمام رفتن را در صبح زفاف، و ترتیب تهیه و تدارک بقجه و زیرانداز ترمه و اسپندانه و حنابندان و چه و چه را غروب شب زفاف. و گفت که

حجله عروس و داماد در حیاط بیرونی، در مهمناخانه برپا شده بود و عروسی به شر نیتجامید. هم اینکه یک هفته بعد از عروسی سرگیجه داماد فروکش کرده بوده، اما در دگوش خوب نشده و هنوز علیمردان صدای را با گوش راست سنگین تر می‌شنود؛ اما صدای پیغام پدرش را با دقت شنیده بود که «تا پاگشا تمام شود بیا اندرونی، کارت دارم» و کارش این بود که به علیمردان تکلیف کند خانه‌ای را که می‌خواهد بازنش آنجا سکنا کند، گیر بیاورد.

— چه خانه‌ای؟

— خانه! جایی که آدم زیر سقفش زندگانی می‌کندا!

— خانه که هست!

— هست، اما از تو نیست!

— از من... از من... خوب، از شما که هست، از پدرم.

— بله، از من است، برای همین از تو نیست، من پدرت هستم، اما هنوز نمردام.
تو باید از خودت خانه داشته باشی!

— یکروزه؟ یکروزه که نمی‌شود!

— نه یکروزه، اما قبلاً باید فکرش را می‌کردی!

— فکر؟

— حالا فکرش را بکن!

— همین حالا!؟!

— پس کی؟

— اقلامدت!... هنوز حنا به دست هام خشک نشده.

— نه، مجالی نیست. من به جایت فکرش را کرده‌ام!

— فکرش را؟ فکر کجا را؟

— آغل.

— آغل!؟

— نه آغل نوساز؟ آغل قدیمی، میراث پدربرزگت. رو به روی خانه داییت

میرزا عمامد. همین حالا، ناشتا که خوردي رخت دامادی را از برت در می آوری، دستمالی روی زلف هایت می بندی، بیل بر می داری می روی آنجا اول زیر یکی از سقف ها را پاکیزه می کنی، اسباب و سایل را می کشانی آنجا تا بعد به دل صبر باقی جاهاش را روفت و روب کنی تا بشود خانه.

— آخر چه جوری... می شود که... آن طویله پر است از کنه و مارسر؛ در و دیوارش بوی پیهن می دهد.

— سر صبر کاهگلش می کنی. کاه در انبار هست و خاک شغ هم فراوان است. اگر دلت خواست و توانستی سفید کاریش کن؛ مختاری. تونر کهنه ای هم زیر دلانش بود تا یادم است؛ شاید نشکته باشد. گفته ام یک بار آرد و هیزم همراحتان کنند. نمود رختخواب تان را می برید، دیگ و دیگچه جهیزی هم که دارید. به سلامت! شاه داماد دیگر نباید میماند. می توانست به فهم دچانه زدن با پادری که او می شاخت چیزی را عوض نمی کند. او رشد فرزندان بود و می توانست به یاد بیاورد که پدرش نیمی از عمر کودکی او را سر در کار ساختن این خانه، اندر و بیرونی و انبارها داشت. هم در آن زمان، آن طرف دهانه کوچه و چسبیده به دیوار خانه کوچک علی غول که در رهن حاج کلوها بود، باره بند و طویله ها را ساخت با دری بزرگ که نه فقط شتر بتواند با بارش آمد و شد کند، بلکه رفت و آمد کامیون اترناش هم از آن میسر باشد. در یاد بود که چار پاهای اربابی ضرغام ماهها در کش و رو بودند برای آوردن خاک سرخ از ولايت مشکان تانهای دیوارهای حیاط منزل با سرخی نزدیک به اخراجی خاک، رنگ و نعمازی بشود. نماهایی به قواره لوح سنگ گورهای اعیانی، با ابعادی بزرگ تر از سنگ گور؛ به پهنانی دو بازو و بلندای دوقد، زیر سر باروهایی که با خشت پخته کنگره داده شده بود و گمان می رفت ضرغام می خواسته وقتی در ایوان جلو شاهنشین می ایستد، در غروب های پاییز یا سپیده دمان بهار، خود را در حصار کنگره هایی آنچنان بینند که در خیال نوجوانی خود می خواسته است. اکنون چون بر ایوان می ایستاد، اشراف داشت بر ورودی حیاط بیرونی و تاقمه های اتاق هایش، هم بر تنها ورودی انبارها که کندو هایش همزمان با پایه های

بنا ساخته و گوش در گوش چیده شده بودند؛ کندوها یعنی به تناسب تاق‌ها و در پیندها تاهر آنچه غله از صحرای سال‌های پایانی، در شکم کندوها جای بگیرد و حشره در آن زاد و رود نتواند با وجود نورگیرها و بادگیرها، و بتوان غله را - اگر صلاح آمد - سالیان سال در آن انباشت و نگه داشت. هم در کنج و کنار آن انبار جای گرفته بود تمام آنچه از مس و تاس و پلاس و خرت و پرت‌های دیگر که ضرغام چالنگ در سال‌های قحطی و گرانی از دست این و آن واستانده یا به گرو برداشته و همچنان نگه داشته بود، جوری که گویا بنا بود آن اشیاء کهنه و فرسوده تا روز قیامت در تاریکنای زوابایی دهليزهای انبارها بماند. دهليزهای تو در تو با سایه - روشن و همناکی که علیمردان بعد از پایان کار سقف ضربی‌های گنبدی - گهواره‌ای، با این که پسر بزرگ بود، دیگر جرأت نیافته بود قدم درون شان بگذارد، مگر همپای سالار ضامن که روز روشن هم با فانوس روشن قفل در رامی گشود از برای سرکشی به کندوها و برهم شوراندن غلات و وارسی آن‌ها که مبادا حشره در آن‌ها جمیده باشد. دو برادر دیگر، هرمز که کوچک‌ترین بود سر به آن کارهای انداشت. زود شهری شد و سر از میخانه‌هایی درآورد که در پستویا بالاخانه‌اش داوم قمار می‌انداختند، و از او نقل می‌شد که «این یکی از خصال پدری است». واما فرزند میانی، میرزا معین که به دوک می‌مانست، از هیچ فرصتی در بیرون نمی‌کرد برای پرسه زدن در آن دهليزهای وهم آور و بوکشیدن کندوهای آرد، گندم، جو، زیره... و از این بابت حتی وسوسی خولیاوار داشت، چنانکه او را خوبیای دوم لقب داده بودند از شباht غریبی که به دانی خود میرزا عمامد داشت، و شایع بود که ضرغام این یکی پسرش، میرزا معین را از آن رو دوست نمی‌دارد که به دایی‌اش، و در واقع به رگه مادریش رفته است، چنان که انگار معین و عمامد را از یک قالب بدرآورده‌اند. و گفته می‌شد ضرغام به رغم رفتار خشن خود با هرمز، فقط او را دوست می‌دارد، چون هرمز و ضرغام انگار سیبی بودند که به دو نیم شده باشند از حیث هیکل و هیبت و رفتار، و بخصوص از حیث شباht چشم‌ها، چشم‌هایی که انگار درون هر کاسه‌ایش کبوتری سر بریده بودند از احساس ظفرمندی و تهاجمی که در آن‌ها موج می‌زد؛ احساسی

که گمان می‌رفت ضرغام نه فقط می‌پسندید و دوست می‌داشت، بلکه آن را درست و بجا می‌دید. «هر بوزینه‌ای نباید بتواند سربلند کند و تو چشم آدم نگاه کند. نقل این یکی، عبدویں استاد آبا جداست. مغز حرفم را گرفتی؟!»
— بله، آفاجان!

و هرمز لیریز بود از حس هجوم و شیفتگی به خود از رُعب دیگران، و پروا نداشت از داوری آشکار دربارهٔ دو برادرش که «علیمردان پخمهم است؛ و معین دماغی است، خیال می‌بافد و خیال‌هایش همه دور سکه و اشرافی و شیرهٔ تریاک دور می‌زند. معین با علامه حاج کلو بهتر جور می‌آید تاماً. دوتایی شان سیر نمی‌شوند از شیرهٔ تریاک. آن دوتا با سلطان سليمان حجرهٔ خانه معین البکاء را فرق خودشان کرده‌اند. هر غروب همدیگر را آنچا پیدا می‌کنند و زن معین البکاء تارمق در کتف و دست‌هایش دارد برایشان سر چاق می‌کند. اما مگر سیر می‌شوند آن‌ها؟ نه، تا سپیده صبح! وقتی نماز-خوان‌ها برای نماز صبح وارد حسینیه می‌شوند تا بروند شبستان برای نماز، تازه آن سه تا رستم از دخمه معین البکاء بیرون می‌آیند. و می‌ایستند زیر آسمان تانفس تازه کنند. دایی عمامد که دیگر سال‌هاست باساشه خودش همچراغ می‌شود، آن هم در پستوی خانه‌اش. پیش از آن‌ها، دایی عمامد مهمان هر شبه معین البکاء بود. آقام این چیز‌هارا می‌داند، اما به روی خودش نمی‌آورد. وقتی هم که میرزا معین رفت بشود داماد دایی عمامد، آقام پوزخند زد و گفت خدا در و تخته را با هم جور می‌کندا! و جمالی زلفی باد می‌داد در فشانی‌های او را، بی آن که گمان برد هر مزنجدگا و باشد بداند یشتر شب‌ها، خود زلفی می‌رود کمک معین البکاء و زنش برای سرچاق کنی معین و علامه و سلطان. این استعداد عام را خدا به جمالی بیشتر داده بود که از هر طرف باد می‌آید، چار شاخ به اینیز بزند. جمالی نه با چالنگ‌ها خوب بود و نه با حاج کلوها بد. او پی شخصی از بزرگان می‌گشت تا بتواند حرف‌هایش را تصدیق بکند، و در آن میان به خام‌ترین جوان چالنگ‌ها وصل شده بود، به هرمز ضرغام، و زیر بغل او هندوانه می‌گذاشت در همان حال که

بیناک بود از حاج کلوها و بخصوص چشم می‌زد از بهادر حاج کلو و گریز داشت از زبان علامه که هر زخمش تا اعمق قلبِ لحمی ترین آدم دنیا هم نفوذ می‌کرد. علامه کم و گزنه می‌گفت، از همین رو کم کسانی یافت می‌شدند که بتوانند تا بحضور او را داشته باشند. گفته می‌شد علامه می‌تواند با یک کلمه هر آدمی را آب کند، و گفته می‌شد علامه ممکن است ماهها بیش از چند کلمه حرف نزند. بخصوص بعد از واگستن جمع سه نفری آن‌ها که علامه در خانه نشست و گه‌گاه بیرون می‌رفت، هیچ کس او را با چانه جنباندن به تصور درنمی‌توانست آورد. او در گمان همگان قامتی کشیده بود با صورتی رنگ پریده، کیسه‌زیر چشم‌ها، لب‌هایی درشت که به رنگ بخش می‌زد و به ندرت آن لب‌ها از هم باز می‌شد. گفته می‌شد علامه فقط یک نسخه کتاب در خانه دارد، و آن هم نسخه‌ای از حافظ است. وقتی هم که در خانه نشست، زن معین البکاء سر موقع می‌رفت خانه، یکی دو ساعتی برایش سرچاق می‌کرد و بر می‌گشت. هم او می‌گفت در تمام طول سال‌ها، حتی بیست کلمه هم از علامه نشیده است مگر در ذم پرگویی‌های بی در و دروازه برادرش قائم که گفته بود «چشم دیدنش راندارم، و نمی‌خواهم بینم؛ هرگز!» هم در آن دوره طولانی یکی از عباراتی که عبدالوس مگر از زبان او نشیده بود، این بود: «ریا، ریا، ریا!» و می‌گفت او غزل حافظ را هم با چشم می‌خواند هم با ضمیر خود؛ همیشه و می‌گفت: « بصیرت داشت. اهل بصیرت بود.»

سامون می‌اندیشید انگار همه‌شان از پهلوی خلیفه چالنگ زاییده‌اند. هر کدام چیزی از او دارند، چیزی از او هستند. خلیفه گویا خود «آدم» است. چقدر عجیب عبدالوس می‌گفت: «شَرَّ آن سال‌ها را هم هرمز چالنگ به پا کرد در اصل؛ گلوله را او شلیک کرد!»

سامون می‌اندیشید شَرْ همیشه نهفته است. شَرْ همیشه در کمین است و ساده لوح ترین‌ها غالباً ماشه را می‌شارند! علاوه‌بر این، وس می‌گفت: «شَرْ و شرارت وقتی بالاگرفت که چرخ جیپ‌های جنگی به کلخچان راه پیدا کرد. هرمز چالنگ مست می‌کرد می‌نشست پشت فرمان جیپ

جنگی و سینه تپه ماهورها را با جست و خیز می پیمود و با همان شتاب می ترپاند به کلخچان و بی پروای پریشانی این و آن و تاراندن مرغ و جوجهها و بره و بزغالهها، یکسره می راند میان آغل درندشت، جیپ را آنجا وامی داشت و خودش پایین می آمد، گردوخاک را از رختهاش می تکاند، بعد می آمد می ایستاد کنار سکوی در آغل تاریخت مردم دورش جمع شوند و نگاه کنند به او که زنجیر ریز بافت آب طلا کاریش را دورانگشت درشت و فربهش می چرخاند. کبک و آهویی اگر شکار کرده بود، رعیت‌ها به دوش می گرفتند می بردنند منزل، و گرن... وقتی سیر می شد از دیده شدن، راه می افتاد به قدم زدن در کوچه‌های کلخچان، و جوری قدم بر می داشت که هر چه سر راهش بود با همان نهیب و نگاهش پس راند بشود؛ و بدش نمی آمد که می دید این و آن با دیدن پرهیب او از دور، میان درها و اپس می روند، در رابه روی خود می بندند تا مبادا چشم‌شان به چشم‌های او بیفتد. آن وقت قاه می خندهد و می گفت «بزها، بزها!» و حس خوشایندی بروز می داد از گمان این که در چشم خلایق، هیبت و رفتار او عمومیش خلیفه چالنگ را به یاد می آورد. البته که این را بر زیان نمی آورد، اما این معنی در احوال و حرکاتش هویدا بود.»

سامون می اندیشید این معنی آیا در احوال و حرکات دیگران نبود؟ نیست؟ او لین جیپ جنگی را بهادر آورد به کلخچان، نیاورد؟ او لین ماشین فورد خراسان را خلیفه چالنگ آورد، نیاورد؟ کدام یکی شان بدشان می آمد از اینکه دیگران از شان بترسند و بترسند از اینکه چشم‌شان بیفتد تو چشم آن‌ها؟ و کدام‌شان سیر می شدند از دیده شدن، از دیده شدن؟! در می زند، می رفتی پشت در. قمری دندان بود یا دده کلو. عبدالوس را می خواستند. خوب، فرمایش؟ آقا پیغام داده عبدالوس شال و کلاه کند بیاید منزل، کار دارد! نمی توان و نباید پرسید چه کاری؟ چون او هم نمی داند و نباید بداند. باباگوش‌های تیز دارد، هم توی اتاق که بوده پیغام را شنیده و برخاسته است، آماده!

— آرام نمی گذارند، یک دم آرام نمی گذارند. شده‌ام گوشت قربانی که هر کس می کشد طرف خودش!

— آرامت بگذارند؟ چرا باید آرامت بگذارند تا وقتی جان داری و می توانند بجهانتند! بهادر حاج کلو که بدون تو آب از گلویش پایین نمی رود! بالا کاش اقلأً پسرهای رامنع می کرد که اینجور بہت بی حرمتی نکنند!

فرق چندانی نداشت که چه فصل سال باشد و چه وقت از شب یا روز، مگر اینکه پیغام وقتی می رسید که نیمه های شب بود و سامون می توانست خواب باشد، یا هنگامی از روز که او بیرون از خانه باشد، در کوچه، در صحرا یا در مدرسه. اما این بود که در همه فصول و در همه ساعات روز و شب، سامون - اگر شده یک بار - شاهد و ناظر این حالت بوده بود. پس ملکه ذهنیش بود صدای بهنگام و بی هنگام در، صدای زمخت یک زن، برخاستن پدر و غُر زدن آمیخته او و مادر. اگر زیر جادراز کشیده بود، می توانست سایه کش و قوس دست و شانه و گردن پدر را بیند و بداند که دارد رخت می پوشد یا رخت عوض می کند. چه سادر آن کشاکش دست و شانه ها یقه پیراهن یا زیر بغل نیمته اش پاره می شد. اما این ها عمدت نبود. عمدت آن بود که پاشنه گیوه ها اور کشد، از پله ها پایین برود، طول حیاط را بپیماید و قدم در کوچه بگذارد. شب اگر سروشب بود و روز اگر پیش از ظهر، یک پا به در و یکی به کوچه صدایش شنیده می شد که «شمانان بخورید!» و این می نمایاند که پدر رفت تائیمه های شب، چه سادمه های صبح باز گردد.

برادرهای بزرگتر نیستند، و کوچک ترها این اقبال را دارند که زود خوابشان می برد و مادر هم ناچار است کنار آنان دراز بکشد. می ماند سامون که باید با پلک ها و دماغ خود بجنگد مگر بتواند به خواب رود؛ مشکلی که او خیلی زود دچار شد. شب بیداری و گمانزنی و خیال پردازی. چطور می تواند به خواب رود وقتی جزئیات آنچه رخ داده بارها و بارها در یادش مژده می شود، ریز و درشت می شود، تغییر می کند، و در همه حال جوهر آنچه روی داده در هر یاد او را می گزد؟ پس شانه عوض می کند و باز شانه عوض می کند؛ اما موڑها خشکند، کاه خشک؛ خس. نیمه بیدار و نیمه خواب، تا سرانجام عبدوس به خانه برگردد و گمان اینکه سامون خواب است، خبر مهم ترین و قایع آن سال ها را به خانه بیاورد.

– لازم نبود بهادر صدایم بزند و برگه اعلامیه را بدهد دستم، چون کوچه‌های تاریک پر است از ورقه‌های سفید اعلامیه. بهادر که برگ اعلامیه را گرفت طرفم، من هم یکیش را که از کوچه برداشته بودم نشانش دادم و گفتم خودم دیده‌ام، عکس مصدق را که زیر پتو خواایده چاپ کرده‌اند و نصف برگه را هم چیزهایی نوشته‌اند. این هاش. بهادر گفت کار توده‌ای هاست جناب کدخداء، حالا خیال داری چه بکنی؟ به من طعنه می‌زد، اما این هم فهمیده می‌شد که به گوشم می‌زند مسئولیت اینجور کارها به گردن من است. پرسیدم عقیده شما چیست، آقا؟ گفت از این می‌ترسم که ضرغام برایت پایپوش بدوزد. می‌دانی که دل خوشی از تو ندارد. حتماً خبرش را هم دارد که تو یکی دوبار تو جلسه‌هاشان بوده‌ای. اما من می‌دانم اشاره بهادر به چه بود؛ به اینکه سر آن یک پا آب و ققی محمد تویه که ضرغام می‌خواست تصرف کند، من جانب او را نگرفته بودم. همین هم بود. بهادر گفتم فکری خواهم کرد. به نظر رسیده که صبح زود راه بیفشم بروم شهر به فرمانداری گزارش کنم که شبانه در کلچجان اعلامیه پخش شده. لابد فرماندار می‌پرسد از طرف چه کسانی؟ و جواب من هم تو آستینم است: نمی‌دانم جناب آقای فرماندار!

عبدوس حال و حکایت را تکه‌پاره نقل می‌کرد در همان حال که نیمنه و گیوه‌هایش را بدر می‌آورد. عذرگاییچ خواب بود و انگار حرف و سخن‌های او را نمی‌شنید، و سامون هم که می‌شیند و نخستین بار بود لغت «اعلامیه - اعلانیه» به گوشش می‌خورد، جرأت نمی‌کرد بروز بدهد که بیدار است. گیرم که بیدار آشکار هم می‌بود، کجا خود را قابل می‌دید در باب چنان معضلاتی طرف سخن پدر بشود؟ عذر را که سر از روی بالش بر می‌داشت تا باپلک‌های بسته - چنان که عادتش بود - جام آب را از گنار دیوار بردارد سربکشد، درنگ کرد، وبار دیگر حس شد صدای زنجبیر در خانه عبدوس را واداشت نیمنه‌اش را روی دوش بیندازد و برو دیبرون. سامون دیگر تاب نیاورد، راست شد و پشت دریچه ایستاد به تماشای پدرش که لت در رامی گشود. این بار از طرف چالنگ‌ها آمده بودند بی عبدوس؛ و او دیگر به خانه بر نگشت، در را پشت سر خود بست و قدم به کوچه گذاشت تا یکسر برود خانه ضرغام چالنگ.

— دهقان‌های بهادر حاج کلو عاقبت شرّشان را آوردند به کلخچان؛ آن هم به این صورت، اعلامیه! لابد بهادر پنهانی چند تا ملاطفه! راهم اجیر کرده تا از شهر بیایند کلخچان و این شر و ورها را بیخ گوش رعیت‌های ما بخوانند! تو هم کوره‌سواری داری عبدالوس؛ لابد خود تو بناست این کون بر هنها را جمع کنی سینه کش آفتاب و اعلامیه حزبی برای شان بخوانی؟! از دست تو و پسر حاج کلو هرچه بگویی برمی آید! اما این بار بهدام می‌افتنی ای مرغ زیرک اگر هوش و حواس بجا نباشد! وقتی فرماندار حکم کدخدایی را به دست تو می‌دهد، معنايش فقط این نیست که سره‌فصل دنبال مزد کدخدایی ات خر و خورجین بیاوری در خانه مالک؛ نه! معنای اصلی اش اینست که چشم و گوش باز کنی و بیینی چه کسانی در محل کدخدایی تو دارند اخلال می‌کنند؛ اگر شده یکی از آن اخلالگرها پسر خود تو باشد! کدام پسرت داماد خویش و قوم‌های حاج کلو شده؟ نبی؟

— بله، آقا.

— به هر حال. به هر حال یک راه بیشتر نداری؛ و آن راه اینست که اسم و نشانی ریز و درشت‌شان را بنویسی و گزارش کنی به فرمانداری تا ثابت کنی ریگی به کفشت نیست. حواست باشد که اگر تو این کار رانکنی، دیگرانی هستند که اسامی را گزارش کنند، طوری که یک نقطه هم این ور آن ور نباشد. آن وقت، البته یک اسم دیگر هم به سیاهه اضافه می‌شود، اسم خود کدخدای عبدالوس. و می‌دانی جرم و توان همچه کاری برای توی کدخدای چیست؟ بی سابقه هم که نیستی؛ او اخراجنگ که معلوم شد روسیه آلمان را شکست می‌دهد، خبر تو را دارند که پای محفل‌هایی بودی که توده‌ای‌ها شبانه برپا می‌کردند در شهر. تو با آن شریکت، رمضان تختکش. این سوابق را دیده‌ام؛ هم در فرمانداری، هم در شهربانی و هم در رئاندار مری. حالا وقتی رسیده که تو لکه‌های سوابق خودت را پاک کنی. بیا، این هم سیاهه اسم‌هایی که دست من رسیده. کارت را سبک کرده‌ام.

عبدالوس در لحظه‌ای که سیاهه نام‌ها را از نظر می‌گذراند، آسوده از این که می‌تواند به چشم‌های ضرغام نگاه نکند، توانست بگویید «پسر خاله‌های آقازاده‌های

خودتان هم حزبی‌اند. اما اسم‌هاشان اینجا نیست...»

— حزبی‌اند که هستند، گور پدرشان. اسم آن‌ها را هم بنویس، نور چشم من که نیستند! گیرم که باشند. تخم چشم من هم که حزبی باشد از کاسه درش می‌آورم.

— من هم شنیده‌ام آقا، یقین که ندارم. این روزها مردم پشت سر همدیگر بیشتر حرف می‌زنند. روی دوستی - دشمنی حرف می‌زنند. این حرف‌ها که ملاک نیست.

خیلی‌ها هم پشت سر خودشان حرف درمی‌آورند که حزبی‌اند. من چه می‌دانم!

— نمی‌دانی؟ چطور می‌شود هیچ‌کس نداند، کدخداد هم نداند؟ اگر فی الواقع

اینجور باشد عجب کسی را چشم و گوش شاه قرار داده‌اند در ده ما؟

— نمی‌توانم که با زندگی مردم بازی کنم من بایست پنج من غله‌ای که از دست چارتال مالک می‌گیرم. از کجا یقین کنم؟ من که دستگاه جاسوسی و خبرچینی ندارم!

— من که دارم. پس چرا خط مرا قبول نمی‌کنی؟ آن اسمی را که روی بغض و

غرض نوشته‌ام بدهم دست تو. آن‌ها کسانی‌اند که یا جلسات حزبی در خانه‌هاشان تشکیل شده یا بیشتر از سه بار در همچو جلساتی شرکت داشته‌اند. لابد تو هم

نمی‌دانی در خانه چه کسانی؟ و نمی‌دانی چه کسانی بودند آنچه برای نوبت حرف زدن، زنگ ساعت را تنظیم می‌کردند! چه کسی بلد بود زنگ ساعت را روی ربع

دقیقه تنظیم کند؟ می‌توانی بگویی خبر از این هم نداری؟ داری! بگو بدانم چه کسی این ابتکار را زده بود؟ چه کسی؟

ضرغام برخاسته و روی پله ایستاده بود و عبدوس احساس می‌کرد جمع و جور و کوچک شده است؛ کوچک و کوچک‌تر، مثل یک مشت بته و انگار بالبان بسته

جواب داد «جمالی زلفی!» و ضرغام گفت «خوب نگاه کن به آن سیاهه بین دست خط را می‌توانی بشناسی؟»

— شناختم آقا.

— خوب... حالا برو! او همان کسی است که می‌خواهد جای تو باشد، که چاردست و پا برای شغل کدخدایی بخواهد! من تو را دوست ندارم، چون آلوده داو -

دستگاه حاج کلوها شده‌ای. اما خیر تو را می‌خواهم. تو آدم با مجریزه و جوهرداری

هستی در میان این مشت مردمانی که از مادرشان برخشت افتاده‌اند تا ندانند آمده‌اند در این دنیا چه گهی بخورند. هنوز هم ته دلم راضی نمی‌شود بد تو را بخواهم. مثل تو آدم زیاد پیدانمی‌شود در این برهوت نکبت که انگار خاکش نفرین دارد. ایشت که به تو می‌گوییم تا چشم و گوشت را بازکنی. مملکت همیشه اینجور شلوغی‌ها را از سر می‌گذراند و باز آن کسی بر تخت می‌نشیند که پادشاه است. پس مگذار آلت دست بشوی. اگر بد تو رامی خواستم حرف بهت نمی‌زدم و می‌گذاشم خود جمالی گزارشش را برد بددهد فرمانداری. بیشتر از تو هم به درد کار کدخدایی می‌خورد. هم سرو زبان دارد، هم خط و ربطش خوب است و هم می‌تواند خوب مدح و ثنا بگوید. خودت می‌بینی که چه قصایدی در مدح حزب و دهقانان می‌سراید، همان قصیده‌ها را جور دیگری هم می‌تواند بنویسد و بخواند. او در یک مجلس می‌تواند، آن واحد، حرقش را ده‌جور عوض کند و خجالت هم نکشد. این طبیعت مردمی است که من می‌شناسم، گیرم بعضی شان کمی خجالتی باشند. مگذار رو چوبت کنند. دو تا دوچرخه‌سوار هفته‌ای - ماهی رکاب می‌زنند می‌آیند کلخچان، نصف روز اینجا می‌مانند و سر شب بر می‌گردند شهر. این ها کی هستند که تو انسته‌اند اهالی یک ده را توده‌ای کنند؟ افلاطون اند؟ نه؛ آن‌ها افلاطون نیستند؛ این یکی ها گاؤند! چه اتفاقی افتاده؟ لابد پسان فردا مقراض بر می‌دارند زمین‌ها را تکه تکه می‌کنند و هر تکه‌اش را می‌دهند دست یک نفر، ها؟ خوب، بعدش؟ اصلاً در میان این مردمی که من و تو می‌شناسیم یک نفر یافت می‌شود که به «بعدش» فکر کند؟ نه! تو هم می‌دانی که یافت نمی‌شود. این یک باد است براه انداخته‌اند، خس و خارها هم میان این باد دارند بوده می‌شوند طرفی که خودشان نمی‌دانند کجاست! اما فرمانداری، من می‌دانم فرمانداری کجاست. فردا صبح من هم با تو می‌آیم فرمانداری. امیدوارم این بار حکم آب و قفقی محمد تو به نباشد که باز هم بخواهی از زیر بار شهادت دادن شانه خالی کنی. تصیحت می‌کنم عبدالوس، هوش و فراست خودت را به کار بینداز!

«رقتم به فرمانداری. اما فقط ورق اعلامیه را گذاشم روی میز و گفتم شبانه‌ان‌اخته‌ان. تو خانه‌ها و کوچه‌ها و رفته‌اند دنبال کارشان. چه کسانی؟ نمی‌دانم؛ تمام.

آمدم بیرون، حالا تو سینه ضر غام چالنگ بودم که داده بود عریضه مفصلی نوشه بودند و اسم هایی را که دلش خواسته بود آن تو باوصف واوصاف آورده بود، عریضه را که خواندم برگرداندم به خودش، و گفت که پایش را امضاء بگذارم، گفتم نه، شهادت ناقح نمی دهم، اگر شاهرگم را بزنی! دیگر نماندم، گذاشتم از در فرمانداری آمدم بیرون و یکراست آمدم کلخچان و رفتم تا به اشخاص خبر بدhem اسم شان رفته به فرمانداری و ازشان شکایت شده به عنوان حزبی و اخلاقیگر. این خبر که به ضر غام رسید دیگر اصلاً پیشمان نشد از این که اسم مرا hem در سیاهه عریضه اش اضافه کرده و برای فرماندار توضیح داده که کدخدام با اخلاق لگرها دست به یکی است و سرنخ همه شان hem دست بهادر حاج کلوست که یکراست از مسکو دستور می گیرد! (این شایعه ای بود میان مردم شهر که کلخچانی ها به حزب hem اکتفاندارند، آن ها از خود مسکو دستور می گیرند!) hem مضحك بود این شایعه، hem خرمنگ کن، حالا دیگر من hem باید کباده حزبی بودن را به دوش می کشیدم و این ها همه اش از بخل و غرض ها و دشمنی های گذشته و حال و غیره قاطی شده بود بایک پا آب وقفي محمد توبه که هر دو طرف دعوا مدعی آن بودند، چون پدرها و اجدادشان در هر حال یکی دوبار توانته بودند آن آب را از چنگ یکدیگر در بیاورند و روی زمین خود بگیرند. این یک پا آب کان مفسده بود».

سامون نمی خواهد محمد توبه را ب یاد بیاورد، اما این به اختیار او نیست. ذهن می خواهد خود را بتکاند، می خواهد وابگسلد از آنچه بارش شده است. پس مردی از لایه های مغز بیرون می آمد که کله نداشت، و خری که عرعر نمی کرد و زنی که هر گز نمی زاید؛ و خانه ای که مثل چشم خروس تنگ بود با ایوانی که انگار سکون تندیس هایی نابوده را در خود حفظ کرده بود؛ تندیس هایی که نمایش اعجاز خلقت نوع آدمی بودند که همه اش هفت کلمه بیشتر نمی دانست و قلاده یک پا آب وقفي برگردان سترش آویخته بود و اورابی اراده می کشانید به این سوی و به آن سوی، و او حتی رنج این کشاکش را احساس نمی کرد و اگر در برابر پرسشی hem قرار می گرفت، پیش از آن که جوابی بدهد همان لبخند کلوخین، دندان هایش را وامی نمود و به

دشواری می‌گفت «هفت، هفتاد، هفتاد سال... ده هفتاد سال... بیش... هوم!» و باز لبان تناس بسته اش، دندان‌ها را می‌پوشاند و خروس بزرگی بال دیوار، بال‌هایش را برهم می‌کوباند، و تو باید به فراست درمی‌یافتنی که آب و قفی تا هفت بار، شاید هم بیش از آن دست به دست شده است، از حاج گلکوها به چالنگ‌ها و باز... و او خود نمی‌دانست چطور و از کجا متولی چنان آبی شده است. اما می‌شد دریافت که در هر بار دست به دست شدن آب محمد تو به حاج و حاج، چهره به لبخندی کلوخین واگشوده است که «چه توفیر؟» و سپس با خرس توی گودی خانه‌اش فرو رفته و خروس بزرگ ایستاده بر بال بام، هفت بار بال کوبیده است.

اما... در این اواخر، شاید در آخرین دست به دست شدن آب و قفی بود که دنیا تکان خورده بود، و محمد تو به پایی استشادی را انگشت زده بود و از همان سریند عادت یافته بود دل انگشت سبابه‌اش را گاه گاه بلیسد. اما به هیچ وجه به یاد نمی‌آورد ورق نوشته را چه کسی جلو دست او گذاشته بود. حتی به یاد نمی‌آورد آن کس که انگشت دست او را آگرفته و فشرده بود بر صفحه جوهرین و سپس آن را بالا گرفته و فرود آورده بود پایی صفحه، چه کسی بوده است. آنچه نش به یاد داشت، دیگر بود. شهر بود. کوچه‌ها و خانه‌ای بزرگ. یک میرزا بنویس ریزجثه، یک دفتر بزرگ، خیلی بزرگ؛ و صورت پهن بهادر که بالا سر میرزا بنویس و حاج بایاش ایستاده بود. بعد از آن هم زن محمد تو به نقل کرده بود که دوبار خلیفه چالنگ قمری را فرستاده بود پی مردش و او را برد بوده خانه. بار اول هیچ، اما بار دوم چیقی داده کشیده که محمد را این رو به آن روکرده بوده به مدت یک روز و نیم. مخصوصاً همان شبش که محمد دچار خوف غریبی شده بوده و همه‌اش به نظر می‌آورده که هفتاد و هفت کاسه بیل، با دسته‌ها و دسته‌ای نادیدنی، در سیاهی شب... از دور چار دیوار خانه... صدای چکاچاک بیل‌ها... و... البته این نخستین وهم او نبوده، چون پیش از آن در خانه را جوری بسته بوده که زمان هجوم ترکمن‌ها می‌بستند. یعنی پشت در را با سنگ و خشت و الوار بسته بوده. بعد خرس را کشانده بوده میان تنها آنقدر نشینی، و سرانجام به صرافت افتاده که خودش برود طویله، پشت در طویله

را به همان ترتیب در حیاط از داخل بیند و خودش را قایم کند زیر کاه و بیده های خشکی ته طویله که با خرنده خشت ها از قسمت آخرور جدا می شد. البته یک غلاف نی به دهان گرفته بوده و سر آن را از زیر کاه و بیده های بیرون داده برای نفس گرفتن. اما این همه مانع صدای قطع ناشدنی چکا چا کک کاسه بیل های چهار سوی دیوار بام نمی شده، همچنین مانع زوزه های بی اختیار محمد تویه که لابد حال مخصوصی می یافته وقت دم و بازدم از درون غلاف نی. سرانجام زنش تاب نیاورد. و با هر مشقتی شده راه پیدا کرده به پناهگاه مردش که حالا دچار تن لرزه ای شده بوده مثل تب و لرز با دندان کروچه های ترسناکتر از زوزه هاییش و به خریز افتادن نفس هایش؛ حالاتی که زنش را وامی دارد پروا را کنار بگذارد و بنا کند و اپس زدن کاه و بیده و پوشال ها از روی سر محمد، او را به باد سرزنش بگیرد که «شرم کن مرد، گردنت را تبرنمی زند، اما داری قالب تهی می کنی! آخر برای چه؟ چه خبر شده مگر؟!» و محمد تویه که چشم هایش ته کاسه ها گم شده، خیده خیده و تقریباً روی زانوها، خود را کشانده کنج آخرور و دیوار. بعد سراغ خوش را گرفته و به زنش گفته «دور شو مادر، دور شو!» که زن فانوس را گرفته دم صورت محمد و چشم های او را به حالتی و چهره او را به قواره ای دیده است که در طول عمر و زندگانی ندیده بوده. بعد از آن فنیله فانوس را کشیده پایین، پای آخرور نشسته به انتظار پایان واژگویه های شوهرش تا سرانجام دمده های صبح بغض مرد ترکیده بوده و بنا کرده است به های های گریستن، گریستن و لرزیدن.

زن تویه بعدها گفته بود که وعده نماز صبح توانسته بوده محمد را بیرد به اتاق نشیمن بخواباند سرجا و خوش را سر بدهد به طویله؛ و گفته بود پاهای محمد شده بوده یعنی چله زمستان، جوری که ناچار شده بوده بالشی بگذارد روی پاهای خودش بنشیند روی بالش تا بلکه مرد که خوابش ببرد و شور و شر بخوابد. اما در تمام لحظه های خواب و بیداری، محمد تویه تکرار کرده بوده که «دیدم، دیدم، سر و پایانش را دیدم!» و بانیش آفتاب خوابش برده یا در حقیقت از پا درآمده و از حال رفته بوده است. زنش گفته بود بعد از واقعه آن شب بوده که محمد همان چند کلمه

روزمره‌اش هم به کمترین حد ممکن کاهش یافته و عبارت «چه توفیر!» جای بیشتر حرف و سخن او را گرفته بوده. اما دیگران، بخصوص عبدالوس عقیده داشت که «از آوش هم همانی بود که بود. هفت کلمه بیشتر نداشت!»

— خوب... جناب کدخدای عبدالوس! که شهادت نمی‌دهی چه کسانی در این خراب شده حزبی هستند و چه کسانی شاهی، ها؟ یعنی راست راست راه می‌روی و حقیقت را کتمان می‌کنی! چه خیال کردۀ‌ای؟ که مملکت امروز و فردا می‌افتد دست روس‌ها؟!

— آقای ضرغام، حاجی آقاضرغام... من هشت - نه سر عائله دارم؛ در شان شما نیست که بخواهید برای آدم بی‌بضاعتی مثل من پاپوش درست کنید. آخر این فرمایش‌ها چیست!

— ارباب تان هم حزبی است. او هم دچار کج خیالی شده و گمان می‌برد مملکت دست به دست خواهد شد. برای همین می‌نشیند با جماعت حزبی که کم نیستند در دستگاه دولتی، پالوده می‌خورد. و گرنه کجای دنیا دیده شده که مالک جماعت طرف کسانی باشد که اگر بتوانند تبان از پایش در می‌آورند! خوب... بگذار تور نو یمنداز تو چراغ زنبوری‌هایش و آن‌ها را بدهد دست کون بر هنها تا مجالس و میتینگ‌های شبانه‌شان را روشن کنند. این کارهای دیگر از بزرگواری و دست و دل بازی نیست. از بزدلی است. حاج کلوی مرحوم دوره - زمانه را خوب می‌شناخت. سه تا پسر پس انداخت و هر کدام را وصل کرد به یک سرورشته‌ای تا در هیچ تنگانی سرشان بی‌کلاه نماند! بهادرش که همپیله داش مشدی‌ها و رئیس - رؤسای ولایت بود، حالا برای سران حزبی پیاله پر می‌کند و آب تو آسیاب رعیت می‌ریزد. علامه‌اش را به وصیت او گذاشتند تحصیل بکند تا اگر روزی لازم شد، یکی را داشته باشند که هر را از برش خیص بدهد. اما فقط سر او بی‌کلاه ماند. چون این مملکت به علم و دانش احتیاج ندارد! پس علامه حاج کلو ناچار است با شعر سعدی و حافظه بزرگی بفروشد... اما آن ریزه، قائم، خوب جایی ناخن بند کرده. تو بندو بسته‌های بازار و زیر بال عبای این و آن. جوری تسبیح آب می‌کشد که نهانگار لقمه‌ای به حرام خورده

و نه نان یتیم و صغیر از گلوبیش پایین رفته. اما آن که نمی‌داند تا حالا لقمه حلال از گلوبیش پایین نرفته و بجز حق یتیم و صغیر نخورده، همان حافظ علامه است. اینجور اعمال بی‌چر تکه انداختن و بی‌حساب و کتاب نیست، دوراندیشی در کار است. اما کارها همیشه هم جور از آب درنمی‌آید. گاهی هم چاه و چاله‌ای سر راه است. اما تو چرا باید خودت را با چشم باز بیندازی میان چاه، کدخداد؟ تو چرا باید حقیقت را کشان کنی تا ناچار بشوی پشتش دروغ بگویی؟

— دروغ؟!

— پس نه دروغ؟! یعنی تو خبر نداری یک پا آب و قفقی محمد توبه را چالنگ‌ها روی زمین شان می‌گرفته‌اند و محصولش را هم خرج مراسم حسینی می‌کرده‌اند قاطی وقف خودشان؟ تو خودت مجلس‌گردان شب‌های دهه محرم همان آب و قفقی نبوده‌ای در داو-دستگاه ما؟

— آقای ضرغام... آخر...

— آخر و اول را بگذار کنار، عبدالوس. همه جا و برای همه کس مرغ زیرک مباش! و یک نصیحت عمده دیگر، چون هرچه نه، تو در خانه من نان و نمک خورده‌ای؛ گوش به من داری؟!

— سراپا گوشم حاج آقا!

— به پسرهایت بگو پای شان را از داو-دستگاه حاج کلوها بکشند بیرون! گول این را مخور که یک پسرت دختری را آورده خانه‌اش که جدش از قوم‌های دست هفتم حاج کلوها بوده. آن‌ها اگر قوم نگه‌دار بودند آن‌همه کس و کارشان در نه شهر دستشان پیش این و آن دراز نبود. حرف آخرم اینست؛ در این مرافعه‌ای که بهادر-حاج کلوپیش کشیده، خیلی اتفاقات ممکن است یافتند. پای پسرهایت را بکش بیرون از این دعوا. بہت گفتم، حالا برو!

عبدوس وقتی نیمته‌اش را در می‌آورد، غرید که «این مردکه لال با یک چیز بزرگ‌الله آب و قفقی اش عاقبت این ده را به آتش می‌کشد». و روی جا افتاد و لابد از خستگی و کوفتگی غش کرد. اما سامون هنوز بیدار بود. او بیدار بود که عبدالوس به

خانه رسید. وقت خواب، عذرآ فتیله لامپ را آنقدر پایین می‌کشید که نور آن فقط نیم‌رخ خودش را روشن می‌کرد. پس در آن نوری که نبود، سامون نمی‌توانست چهره پدر را بیند. می‌توانست حس کند که او در حدّ خستگی برافروخته است. این از لحنش پیدا بود. همچنین پیدا بود که خود را در گره تازه‌ای گرفتار می‌بیند، گرھی که هیچ رسمه‌آن با دست‌های او بافته نشده بود. شاید عدوس در مقابل سنگینی پلک‌ها تاب نمی‌آورد و می‌خفت؛ بارها و بارها هم سامون از او شنیده بود که «جو فرد اشو فکر فردا کنیم!» اما آنچه سامون در مقابلش بی‌پایانش نگرانی‌های مدام را گویی او به دنیا آمده بود تا نگران باشد و با خیالات بی‌پایانش نگرانی‌های مدام را کامل کند. ممکن بود که با خیالاتش به خواب رود، و به خواب می‌رفت. اما ذهنش نگرانی را در خواب هم دنبال می‌کرد. شب‌هایی که بزرگ‌ترها در نور لامپ‌گفت و گو می‌کردن و خردینه‌های در تاریکی بیخ دیوارها گیج خواب و امی رفتند. اونه خواب و نهیدار، درسا به - روشِ کنج و کنارگوش می‌سپرد به گفت و گزارهایی که گله به گله و خرد خرد به تصویر درمی‌آمد تا به تدریج آن‌ها را در ذهن یکپارچه و یکتاخته کند. او تمام آدمیانی را که دیده بود می‌توانست به یاد بیاورد؛ نه فقط به چهره و قامت، بلکه به خلق و به خصلت هم. اما اکنون وضعی پدید آمده بود که ناچار بود اهالی کلخچان را دسته‌بندی شده بینند. دسته‌ای که حاج کلویی بودند، دسته‌ای که لابد باید چالنگی می‌بودند، افرادی که حزبی بودند و خود یک دسته می‌شدند؛ و آن‌ها که طرف هیچ‌کدام نبودند یا چنین وانمود می‌کردند و در همه حال به هر دو طرف سلام می‌دادند. تکاپوی ذهنی کودک نخست می‌رسید به پیوندهای خونی، و بعد به اینکه تشخیص بدهد کدام هم‌خون، کدام‌های هم‌خون کارایی دعوا داشتند؛ و اول از همه برادرها تجسم می‌یافتند. سپس عموزاده‌ها، عمه‌زاده‌ها و خاله‌زاده‌ها، دامادها و... این همه سلسله زنگیرهایی بود که هرگاه یکیش به جنبش درمی‌آمد، دیگر حلقه‌ها را وامی جنبانید. این بود که ذهن می‌رفت طرف برادرهای بهادر که ممکن بود در جاهایی و کارهایی بُراًی داشته باشند، اما یقین می‌شد داشت که اهل جدال رو در رو نیستند. قائم که دیگر برای خودش یک پا آخوند

بود. نعلین می پوشید، عبا روی دوش می آنداشت، عمامه می بست، پیراهن سفید یقه حسنی به تن می کرد و مگر سالی یک دوبار به کلخچان پامی گذاشت. او فقط روغه نمی خواند، اما در زبانها بود که هر شب جمعه در خانه‌اش روضه است، روضه‌ای که فقط آخوندها و تک و توک معتمدین بازار در آن جمع می شوند و غروب هر پنجشنبه، وقتی که خلایق بر می گشتند از زیارت اهل قبور، گفته می شد عطر برنج دم‌سیاه و گوشت خوابانده شده در دیگرهای روی اجاق مطبخ می‌ترمه، با عطر زعفران بیر جندی محله را بر می‌دارد. هم گفته می شد بیش از چهل جانماز ترمه و صد مهر و تسیح در اتاق‌های خانه قائم دم دست حاضر است و بیش از هیجده ابريق برای دست شستن بعد از غذا و گرفتن دستنمایز و شایع بود که شب‌های ایجاد مذهبی، بعضی آدمهای خوش طبع و هنرپیشه در خانه قائم حاج کلو تیارت‌هایی نمایش می دهند که دیگران از خنده رسیده می‌روند. بهادر هم - وقتی حرف قائم به میان می‌آمد - لبخند می‌زد که «او هم عالمی دارد برای خودش!»

اما... این، همه قائم حاج کلو نبود. او در بازار سرشناس بود. حجره نداشت، اما اگر در خانه یا در مسجد نبود، می‌توانستی در بازار بجوییش. تنها له البته، چون هیچوقت تنها این طرف - آن طرف‌نمی‌رفت، و به مناسبت هر کاری دو سه نفر هم‌پایش بودند، که دست کم یکی شان اهل لباس بود. سوین هر کس می‌توانست باشد؛ طرف دعوا، شریک خرید یا فروش، یا دلال. اما نحس‌تین همراه او نامی پهلوان بود، مردی که گفته می شد هفتادمن وزن دارد، با قواره یک غول که هر صبح ناشتا چهل مرغانه را در پنج سیر رون گوسفندی نیمرو می‌کند و با سه تان خانگی می‌خورد و بلند می‌شود. نامی مردی بود که هیچ کفش دوز و کفش فروشی کفش فراخور دپای او، و هیچ دوزنده‌ای رخت آماده و خورنده قواره تن او در بساط نداشت. پس نامی پهلوان حتی جوراب پاهاش سفارشی بافته می‌شد، تابستانی و زمستانی. وقتی نامی با صاحبیش قائم در خیابان راه می‌رفتند، پهلوان به تنه کوهی می‌مانست که یک برۀ شیر سوز کنارش راه می‌رود. شاید آن مرد هم مثل دیگران نام و شناسنامه خانوادگی داشت، اما نامی یکجور صفت او بود که جای لقب نشسته بود و پشت سرش گفته

می شد، حال آنکه لقب رسمی اش که باز هم در شناسنامه اش ثبت نشده بود، الحاج بود. ذهن کنجکاو گمانه می زد که چه سا الحاج روز و روزگاری حمله دار حجّ زائران بوده است. اما آنچه مهم بود اینکه شنیدن لقب الحاج، کودن ترین ذهن هارا هم متوجه آن غولی می ساخت که ناشایش چهل مرغانه بود با پنج سیر روغن گوسفندی و سه تنان خانگی؛ عادت سالیانی که بسیاری جوانان خام را به شرط بندی خوردن چنان ناشایی واداشته و جا در جا انداده بودشان از پایین روش و بالا آیش. اما کار و هنر پهلوان الحاج در تمام طول همپایی و همراهیش با قائم حاج کلو این بود که یک بار جان او را نجات داده بود. گفته می شد دعوا قریب نیمه شب رخ داده بود، در کاروانسرا و بیان یک حجره فرش؛ و از پیش سنجیده بوده. طرف های دعوا، پیشکرده و حرفا ای بوده اند؛ بیش از چهار مرد. قصد قائم بوده البته، و الحاج تو انسه قائم را از میانه برگیرد، بزنده زیر بغل و او را بیندازد توی انباری. بعد از آن حریف ها را واپس زده، اما چون تنومندی اش مجال چرخ و تاب و درگیری با عده را نداده، قالی بی را کشیده روی سروشانه هایش، پشت کرده به حریفان، دست هایش را گیر داده به بائوها در انباری و چنان چون جوالی پر غله مانده است تا کنک بخورد. چهار - پنج نفر با چوب و زنجیر و حتی دشته پهلوان را از پشت زده اند، اما او دست هایش را از بائوها در و تنه اش را از میانه چارچوب و انداده تا آن که کوبنده گان نومید شده از حجره و کاروانسرا بیرون رفته اند به بهانه آن که این و آنی مأموران شهر بانی سرخواهند رسید. نقل می شد که فردای روز الحاج تا غروب در خانه اش خفته بوده، بعد از آن برخاسته رفته حمام تا تن و بدنش نرم بشود و این کار به برکت مهارت دوتا مشتمالچی ورزیده به شمر رسیده است. بعد از آن هنرمندی تاریخی و سنگین تر شدن وزن الحاج، او از اقبالی برخوردار شد که بتواند اوقات ییکاری را جلوی قهوه خانه اولین گاراژ شهر پاتوق کند، چون قائم داماد بزرگ آن نخستین گاراژ دار شهر شده بود.

اما... علامه. او هم اگرچه زن شهری به خانه آورده بود، اما همچنان ساکن کلخیجان مانده بود. گیرم خیلی کم آفتابی می شد، و بهادر سر می جنباند که «او هم

عالی دارد!» روزهایی که مرافعه خوبنار کلخچان داشت آشکار می‌شد، علامه ناظرکار یامبasherی داشت که خوشنویس ترین شاگرد شیخ بود. چون خوش می‌نوشت عقیده داشت که شخص محترمی است، و چون مرد محترمی بود عقیده داشت باید مؤدب و خوش خلق باشد، و چون مؤدب بود - به رغم بر و بالای بی همتایش - دست به سینه در مقابل علامه می‌ایستاد. او تنها فرزند بازمانده از زن عقدی نظر محمد ساریان‌ها بود. هم خانه پدری او بود که سالیان سال در گرو حاج کلو و بعد بهادر مانده بود و خاله ماندو با دخترکش در آن می‌نشست تا آن که فروخته شد به عبدالوس و سرانجام بعد از مرافقه‌های لفظی و یدی، عبدالوس سندش را کرد به نام پسر ارشدش رضی و اگذارش کرد به او. شاید به سبب آن که خانه اجدادی ساریان‌ها به عبدالوس و اگذار شده بود، مباشر علامه مایل بود پای جمالی را برای اصلاح سر و صورت اربابش به خانه او باز کند. شاید هم از آن که با جمالی همسایه و همسنّ و همزبان بود، با او رفاقت به هم زده بود. چون دکان جمالی پاتوق جوان‌هایی بود که دل شان می‌خواست موهای سرشاران باب روز شهر آرایش بشود؛ همانچه جمالی با ابزار و براق کار نو نوارش مدعی آن بود. اما همه جاذبه جمالی این نبود. او لحن گرم و گیرایی داشت، بسیار خوش، اگرچه پُرسخن می‌گفت. و بخصوص در باب عشق و عاشقی حرف و سخن بسیار داشت و ایاتی - هم حفظ بود و هم می‌سرود. جمالی با جایه چاکردن دو سه زن عقدی پیش از سی - سی و پنج سالگی و شایعاتی درباره نم کرده‌هایش، برخوردار از اعتبار و مهارتی در عشق‌بازی و عشقیابی و انmod شده بود که برخی جوان‌ها می‌سنجدند و قتنی برای تراشیدن ریش به دکان او بروند که استاد را تنها گیر یاورند و ضمن آرایش، به طور خصوصی، چیزها از او پرسند و بیاموزند. زلفی فقط به یک دو هنرآر استهند. او با صدای خوش هم علی اکبرخوان تعزیه‌ها بود و هم چاوش زائران؛ هم مقلدی ماهر و هنرمند بود، هم خوش آواز می‌خواند و هم با زلف‌های صاف بلند و زیبایش و پوست سفید صورت و چشم‌های آبی روشن و هم با زلف‌های صاف بلند و زیبایش و طریف ترین رقصان مجالس عروسی‌های زستانه بود و حریف زبردست ترین رقصندگانی که مطرپ‌ها با خود

داشتند. پس عجیب نبود که خوشنویس ترین بُرناپی که پسر نظر محمد ساربان‌ها بود، مجدوب کسی باشد که به گفته خود او «خداآوند از اعطای هیچ موهبتی به او کوتاهی نکرده است». پس میل او را به اینکه بخواهد پای جمالی را به منزل علمه باز کند، نمی‌شد تماماً به حساب آنچه گذاشت که از بابت دست به دست شدن خانه پدری اش از عبدالوس بر دل داشت. به جایش عبدالوس هم پسر ساربان‌ها را نمی‌پستنید، با احساسی از تحفیر از او یاد می‌کرد که «اها! حیف آن قد و بالاکه خدا به او داده. زهره یک چغورک هم توی آن سینه ستبر وجود ندارد» و به تعبیر عبدالوس «اما... پسر عمومیش میر محمد! این از عجایب است که پسر عمومی این مرد بزدل انگار دل شیر دارد!»

و اما... شاید بشود گفت که علامه حاج کلو طولانی ترین و پرنفس ترین نقطه خود را درباره جمالی بخصوص با حضور پسر نظر محمد و عبدالوس بیان کرده است؛ آن هم در خنکای حوضخانه یک بعداز ظهر گرم تابستان؛ روزی که دست بر قضا عبدالوس، پرسش سامون را هم با خود برده بود. اینکه عبدالوس گذاشته بود سامون هم پایش برود منزل علامه، و اینکه علامه چنان مطلب بلندبالایی را درباره جمالی گفت، خود نشان می‌داد که هر دو نفر نشنه و سردماع بوده‌اند. در آن میان پسر نظر محمد ساربان‌ها ممکن بود باطنًا رنجیده باشد، اما هیچ به خودش جرأت نمی‌داد که بی روی‌گشاده به حرف‌های اربابش گوش بدهد. سهل است که وقت شنیدن جملات سنگین و پر طمنانه علامه، بر تحسین در چشم‌ها و لبخند رضایت پر لب‌ها داشت؛ و البته به دو زانو نشسته بود پایین اثاق، مثل کودکان مکتبی مقابل ملازی که درس می‌گویند. و آنچه دیدنی بود، نگاه‌های اریب و گاهی عبدالوس بود به مباشر علامه، در همان حال که مشغول کوتاه کردن موهای پشت گوش علامه بود. یا سر خود را با مصقل کشیدن تیغ گرم می‌کرد.

چیز مشخصی که از آن روز در یاد مانده نقل علامه بود که چون سخن همه بزرگان، از چار دیواری حوضخانه که بیرون رفت، همه گیر شد و در زبان خاص و نام جوری جای گرفت که شد ملاک داوری اهل کلخچان در باره آدمی که تا آن

روز جمالی نامیده می شد و از آن پس لقب «زلفی» هم به او افروده شد؛ چون علامه میان حرف هایش دو سه بار گفت «این پسر ک زلفی» و «همان جمالی زلفی» و... جالب این که شیفتگی پسر ساریان ها به لحن و سخن گفتن اربابش، همچنین شوق فراینده او به اینکه بتواند مثل خود علامه، حرف های او را واگو کند - و تقلید لحن دیگران هنری بود که از جمالی آموخته بود - عنان رعایت حال رفیقش جمالی را از کف او ربود. وبعد از آن دیدار، نخستین بار داستان قضاوت علامه در باره جمالی را برای مادرش و بیوه عمومی و همان یگانه پسر عمومی که به تعبیر عبدالویں «دل شیر داشت» بازگو کرد؛ طوری سنگین و با آب و تاب که گویی تقلید از علامه را در لحن و در صدا، بارها و بارها نزد خود به صدای بلند تمرین کرده است؛ چون در ذهن خود با کلمات، جملات و رفتار علامه زندگانی بی عاشقانه داشت و این تأثیرپذیری و آمیختگی آرزومندانه او با گفتار و کردار اربابش در زندگی و برخوردهای روزانه اش هم آشکار بود. پس نقل مباشر علامه سینه به سینه شد و بار دوام از زبان پسر عمومی او میر محمد برای جوان ها که هر کدام تصوّری از رفتار و گفتار علامه داشتند، بازگو شد با کوششی که میر محمد به کار می برد تا لحن و طین علامه را بهتر از پسر عمومی خود که نزدیک ترین آدم کلخچان به علامه بود، تقلید کند. جوانان شیرینی لحن و طین را، هر که با گمان خود به خانه برد تا باز دیگران آن را از خانه بیرون بیاورند و سرانجام سخن به سکندر نان برگ گل رسید و آنجا جا خوش کرد، جاافتاد و صیقل یافت. چون سکندر نان برگ گل نه فقط خوش نقل ترین قصه گوی شبانه های زستان در دکان پسر میرزا عبدالبود، که دلنشیش ترین لحن هم لحن او بود، چنانچه نه فقط جوانان که نوجوانان و کودکان را هم به تقلید خود واداشته بود با تکیه کلامش روی عدد «نه» مثل نهمن، نهقران، نه سال، نهبار... و سامون آنچه را که خود از زبان علامه شنیده بود، چندی بعد آن را به روایت سکندر شنید که با حرکت گند انگشت سبابه و قاشقی کردن لب پایین، هر چه شبیه تر به لحن و قواره علامه می شد.

- گه! حتم بدان که اگر شبی اعلان کنند که فردای روز در قلعه گه پخش می کنند.

- ملتفت هستی، گه! - حتم بدان اولین نفری که علی الطّلوع قاشق گه خوریش را بر می دارد و می آید سرصف می ایستد، جمالی زلفی است. مرده و هلاک آنست که دیده بشود، که دیگران او را با انگشت نشان بدھند و بگویند بین چه جور در صف ایستاده! چه ایستادنی! بین چه دندان های! بین چه لبخندی، بین چه صدایی، چه آوازی. بین چه زلفی افسان می کند وقت رقصیدن. بین چه نسخه ای می خواند. بین چه اسبی سوار می شود با آن قبای سبز، شال سبز و زلفی که از برگوشش بیرون دادها بین چه عریضه ای نوشه برای جناب فرماندارا! بین چه جور قیچی را روی موهای مشتری می رقصاند. بین چه قصیده ای سروده. بین چه جور از... نهاش بر خشت افتاده! چه خلقتی اچه لفظ و قلمی! چه دوچرخه سواری بی! اگر هر سر پا چه اش را می بینی چه بر قی می زند؟ چرا از برق زلفانش نمی گویی؟... خیال می کنی این حرف ها را از زبان کی به خودش می گوید و از چشم کی به خودش نگاه می کند؟... نمی دانی، ها؟ چرا... او خیال می کند تمام زن های عالم عاشق اویند. آن ها که می شناسندش یا یک بار او را دیده اند به جای خود، آن هایی هم که او را ندیده اند، رعناترین و خوشگل ترین - بله، خوشگل ترین - جوانی را که در خواب هایشان یا در خیال و رویاهای شان می بینند، چشم هایی مثل چشم های او دارد، زلفانی مثل زلفان او، و ابروانی مانند ابروان او!... ملتفت هستی؟ اگر بداند خلایق آنقدر خرد که قبول خواهند کرد، دشوار نیست برایش که در بیايد و بگويند خلقت برای آن شده که جمالی زلفی بتواند جلوه اش باشد. چه هوشی... چه حافظه ای... چه خطی... چه ربطی!... آی بی ربط... آی بی ربط! در وصف و اوصاف من قصیده ای سروده در نوزده رج و راه افتاده آمده اینجا باکیف دلا کی اش. می توانی بفهمی معنای این کار چیست؟ معنای او لش اینست که گمان کرده من خرم! - خر، پدرش است! - معنای دومش اینست که خودش خراست، چون بعد از یک عمر ننهمیده که من خر نیستم. اماً معنای سوم و اصل معنا اینکه نمی داند فرومایگی زشت است و نمی داند که موجودی فرومایه است. پس نه شرم و حیا در وجودش دارد و نه عقل در سرش. چون خداوند این هوش و فراتست را به انسان داده تا اول

خودش را بشناسد. و چنین شخصی چطور می‌تواند خودش را بشناسد و قتی که همه‌اش از چشم خیالی عاشقانش به خودش نگاه می‌کند؟ و... می‌دانی موضوع قصیده‌اش چه بود؟ شجاعت من و ختنه سوران ولی که داوطلب شده بود افتخارش به او داده شود! تو... هیچ خبر از شجاعت من داشتی که نمی‌توانم بزی را از پنهان‌دانه جدا کنم؟! نداشتی دیگر!

لبخند زد. سر دماغ بود. انگشت سبابه‌اش همچنان لای کتاب حافظش مانده بود. عبدالوس به دشواری توانست لب باز کند و پرسد «شما که ماه و سال می‌گذرد و از منزل بیرون نمی‌آید، چطور از این همه جزئیات روحیه مردم اطلاع دارید؟» و علامه جواب داد «اول این که من از جزئیات روحیه مردم باخبر نیستم؛ دوم این که از قدیم گفته‌اند و ما شنیده‌ایم انگشت نمک، خروار نمک! اگر این حرف حاصل از صدھا سال تجربه را قبول داشته باشیم، آن وقت دیگر لازم نیست یک من نمک بخوریم تا بفهمیم نمک طعامی است که شور است، بلکه کافی است دل انگشت مان را با آب دهان تر کنیم، آن را بزنیم به نمک و بانوک زبان آن را چشیم. این قاعده درباره شخص آدمی‌بیشتر صدق می‌کند. چون هر آدمی، مخصوصاً از آن‌ها که دور و بر مایند، در همان پنج دقیقه اول شناخته می‌شود. خودش را بروز می‌دهد. دیگر اجراء نیست عمری با او بگذرانی تا بفهمیش که چه جور جسمی است! مخصوصاً درباره اشخاصی که نمی‌توانند خودشان را پنهان کنند، و مخصوصاً در باره اشخاصی این مثل بیش تر صدق می‌کند که مریض این هستند که خودشان را نمایش بدھند و اگر به شان مجال بدھی، بعد از پنج دقیقه اول پروا ندارند که داستان رختخواب شان را هم برایت وصف کنند».

عبدالوس ساکت ماند و سامون انگار نبود. چون بیرون در گاه نشسته بود و مبهوت مانده بود به نیمرخ علامه که تکیه زده بود به بقیه رختخواب پیچ، و به بینی بلند و عقابی او، و کتابی که همچنان انگشت سبابه‌اش لای آن بود. زانوی چپ برآورده و ساعد دست چپ نهاده برآن، دست و انگشتان کشیده‌اش آویزان بود. او همچنان دمی نگاه سامون را روی نیمرخ خود میخورد تا آن که برخاسته شد با یاز و کوپال

خلیفه چالنگ، در ردایی سپید و جلیقه‌ای کبود، ریش و موی انبوه و آشفته با خال روی گونه، و ایستاد در متن پوستینه پلنگی که به دیوار بود در مثلث دو تبرزین؛ و کنیا کک طلبید از قمری که سر بردر آورده بود از دهانه در چه شرابخانه، وزان پس قدم برداشت طرف دریچه حوضخانه که می‌شد از آن به حیاط بیرونی و حوض آب نگریست، و گفت «عبدوس؛ مهار کن پسر هایت را!» اکنون همان هیئت و هیبت ایستاده بود بر بلندی لبه جوی به انتظار اینکه دشبان، اسد عبدوس را دست بسته بیاورد برای تبیه، از آن که ذر یکی از روزهای نوروز، بعد از ظهر که دختران کلخچان به رسم عید، در حیاط وسیع اربابی به رقص و پایکوبی بوده‌اند، اسد هم با چند نوجوان دیگر از دیوار بالا کشیده و خفته‌یده پشت دیواره بام، رقص دختران را در رختهای تند ارغوانی و سبز و قرمز نظاره کرده است، و آن بعد از ظهر رقص در حیاط خانه عبدالخالق برگزار می‌شده به خواست زن او که گوییمی شد هنوز طبعی جوان دارد.

بهار بود. دیگر بزرگان نبودند؛ و بی‌شمار واقعه دیگر دست بهم داده بودند تا اسد عبدوس تبیه بشود؛ آن هم نه درون چار دیواری بیرونی متزل که سنت بود، بلکه در منظر چشمان خاموش و لباین بسته مردان اهل کلخچان که بر دیف بیخ دیوار ایستاده بودند با دستان مشت کرده زیر ناف و لبخندی قباسوخته به لب‌ها. حالا اسد با دستهای بسته در پس پشت، برابر علامه حاج کلو ایستاده بود با چهره‌ای به رنگ خاک و لباین بیخ و سپید شده از خوف، و موهای خلوت شکسته زیر کلاهی که هنگام گریز از سرش افتاده بود، و چشمان و نگاهی که در چنان لحظه‌ای به هزار حالت تغییر می‌یافت در بازتاب سیر خوف به گُرنش و طلب عفو و خشم و خواری و... جندهایی که دم به دم ریزتر و در هم فشرده‌تر می‌شد و مچاله‌تر؛ چیزی مثل تجسم تحفیر در مقابل نگاهی که شاید چنان او را نمی‌تراشید و نمی‌فرسود اگر اسد جرأت می‌داشت در آن‌ها بنگرد. اما نمی‌توانست بدان چشم‌هانگاه کند، زیرا سنت آن بود که مقابل بزرگان خجل و فرو فکنه سوابیستی و به هیچ جانگری و به هیچ چیز فینه‌یشی جزو به جرم خود و به حدود تنبیه‌ی که بر تو می‌بایست رواشود، و می‌بایست

در گودی پای دیواره جوی بمانی تا آن بزرگ عبا از دوش وابگرداند و بگیرد سویی تا چند دستِ حرمت و خفت عبا را از روی دست وابگیرند و باستند کنار. بعد از آن سر آستین‌ها بالا زده بشود به کمک همان دست‌ها، سپس زنجیر اردکانی چارلا آزموده شود با آرامش و طمأنیه انگشتانی که شنیده می‌شد برگ برگ کتاب حافظ را چنان ورق زده است که هیچ اثری از چرک دست یا آب دهان بر آن نماند. سپس با جنبانیدن ممسک سر بخواهد که مجرم را پیش تر ببرند، پیش تر، به فاصله یک دست. فراخورد آن که دست وزنجیر خلیفه علامه با کف کلی خورده سر مجرم تناسب بیابد که می‌یابد. از آن پس، دست و زنجیر با اطمینان و طمأنیه بالامی روود و زنجیر اردکانی چارلا را فرو می‌کوبد بر کف سر؛ یک بار، دوبار، سه بار. نه سست و نه محکم. «حالا بروود!» رهادن اسد. او دیگر تاب نمی‌آورد که دست‌های بسته‌اش را بگشایند. نمی‌داند چه شنیده، چگونه روی واگردانیده و چگونه پای گریز بدر کرده است. توان گفت رها شدن چنان است که رها شدن تیری از چله کمان؛ که چون به خانه رسید چندبار به دور حیاط چرخید در تردید یافتن امن ترین سوراخ؛ و عبدالوس که دانسته شد واقع بوده است به خیمه شب بازی تنبیه پسرش، و آشکار بود که به انتظار بازگشت اسد بوده، خنده‌ای زهرین به لب و دندان، ایستاد به تماشای مضحکه ترس پسری که در نختین حالت بازگونه جسارت‌های جوانی خود او بود، و گفت «بنازم به این دل و جرأت! بنازم به این شجاعت! حقاً که نواهه آن بابا کلین ریش حنایی هستی!» و چون اسد را از تب و تاب ترس وابداشت، همچنان خنده به لب، گفت «برو دست و رویت را بشور و فکر کن کلاهت کجا از سرت افتاده! مردی که نتواند کلاه را به سر حفظ کند، مثل زنیست که نتواند لچکش را نگه بدارد!» و سامون شنید که پدر گفت «رندي لیاقت می‌خواهد.» و این هنگامی بود که او آفتابه آب را گرفته بود تا برادرش سر و روی خود را بشوید. سپس، شاید خودگویه پدر را شنید که «همچو بی جسم هایی در قدم‌های اوّل کله‌پا می‌شوند و دمب‌شان گره می‌خورد به دمب هر آکله‌ای که سرراه شان سبز بشود!... اما چون اسد با سر و روی آبچکان می‌رفت تا خود را از نظرها گم کند، عبدالوس گفت «برو،

یقین دارم تجربه اول و آخرت بود! حالا دیگر برو سربکن تو کار خودت!

— باید بگذاری بروند اجرایی. اما تو از نفوذ کدخدایی خودت استفاده می‌کنی و نمی‌گذاری پس رهایت بروند خدمت کنند. آن دو ترا هم به هزار حیله معاف کردی تا اینجور شیر بشوند و بیل به رویت بکشند!

— کفایت، کافی است، تو دیگر بس کن!

— چرا بس کنم؟ چون حرف حق می‌گوییم بس کنم؟! اگر گذاشته بودی بروند خدمت نظام، آدم شده بودند! اگر آدم شده بودند شاید عقل شان می‌رسید که به هر بهانه‌ای بیل نکشند سر پدرشان. پدری که برای هر کس بد بوده برای آنها نبوده. نه اینکه هنوز پااز ولايت بیرون نگذاشته‌اند حساب مزد نقدی شان خواب و خوراک شان را زایل می‌کنند و گمان می‌کنند رزق بچه‌های من را خدا به دست آن‌ها حواله کرده. و برای اینکه ده‌شاهی از مزدان سرسرفة پدرشان خرج نشود، زود زنخواه می‌شوند و چوب تو آستین تو می‌کنند تا بال به کمر بزنی و برای شان زن بگیری. الهی آتش به این دست‌های من بگیرد که هیچوقت نمک نداشته‌اند. بزرگ‌شان کردم تا به ریش و سبیل رسیدند، اما همین که صدای شان کلفت شد، اول زیان به روی من واکردن تا دل خاله‌شان لیلکو را خُنک کنند.

— بچه‌اند، بچه‌اند، بچه! بدخواهان کوکشان می‌کنند، و گرنه بردن یک دست رختخواب و رفتن گم شدن که این غر شمال بازی ها را ندارد! خوب... بیایند هرچه در این خرابه هست بردارند ببرند تا بینم غلام‌ماه عشق‌بابادی یک شب یکی شان را راه می‌دهد تو خانه‌اش بخوابند! کوکشان می‌کنند، من می‌دانم که چقدر و چند جور دشمن دارم! پیغام بده بیایند این یک دست رختخواب را هم ببرند اگر کوک نشده‌اند که روی من دست بلند کنند و به سرم چوب و بیل بکشند!

آمدند. یکی شان بیرون، سرکوچه ایستاد. یکی شان، میان حیاط، توی در ایستاد؛ و اسد آمد، رختخواب پیچ را روی دوش گرفت و همچنان که با دست راست پیخ دسته بیل گله را چسبیده بود، از خانه بیرون رفت. اما باز و دیگر بار، شیار نازکی از چشم بیرون نمی‌بینید، که برافروخته شده بود، باقی ماند وقتی پسله آن کشمکش و

هیا هو عبدوس گرگی نشسته بود بر آستانه در مهمانخانه و داشت یک نخ سیگار درسته روشن می کرد. تن و بدنش هنوز می لرزید، آستین هایش همچنان بالازده بود، خراش روی پوست سفید دست هایش را می شد دید در پر تو رنگ خاکستری غروب که رنگ و رنگ پوست، رختها و حتی موهای او را در خود پوشانیده بود.

— عاقبت هم سه تایی شان می ریزند سرت و می کشتد!

— دُرفشانی بس است! نمی توانی یک دم زبان به کام بگیری؟!

اما زبان مادر بند نمی آید «کاش می دانستی از کجاها زیر پایت دارد خالی می شود!» و عبدوس به او بر می گردد که «گفتم لازم به دُرفشانی نیست؛ می دانم، می دانم!»

— اگر می دانستی نمی گذاشتی اینجور شیر بشوند!

— خیال داری دیوانه ام کنی؟! نمی توانی زبان به کام بگیری؟ من که نمی توانم زانوی غم بغل بگیرم و صبح تا شب حسرت کارهای ناگردهای را بخورم که نمی توانسته ام انجام بدهم! بگذار بروند پی بخت شان؛ بگذار از غریبه ها خیر بیستند. من که دهن به دست بجهه هایم نداشتم، از باب خفتی که بر من روا می شود هم تمام خلق خدا می دانند که من به قدر یک فشون دشمن دارم در این یک وجب زمین خدا! دست این دشمن ها باید از آستینی بیرون باید بالاخره. خوب، حالا از آستین نطفه های خودم بیرون آمده. چه کنم؟ العیاذ بالله به جنگ خدابروم؟... آب

گرم بیاور سرو صور تم را بشویم، انگار خون راه کشیده به چشم هام.

سامون جز نیات گفت و شنود مادر و پدر را در حالی می شید که آن سوی جرز نیمه ویران، در سایه شبی که داشت فرا می رسید، ایستاده بود. در واقع خود را از نظر پنهان کرده بود، رو نمی کرد به پدرش نزدیک بشود مبادا مایه شرمساری پاشد. تمام دقایق دعوا و کشمکش را میانجی بوده بود بین آن ها؛ اما هنوز توانسته بود از بُهت پراندوه خویش بدر آید، بهتی که اندیشه های تُرد او را در دایره ای بسته به سکون و اداسته بود و هیچ راهی نمی جست به توجیه چند و چون کردار هایی که به گمان او می توانست چنان نباشد؛ و یک سؤال همواره در او باقی بود.

«چرا همه پدر مراکتک می‌زنند؟! چرا برادرهای من اینجور پدرشان را دشمن می‌شمارند؟! انگار همین دیروز بود که پدرم به‌اسد طعنه‌می‌زد، بنازم به‌این شجاعت! بنازم به‌این دل و جرأت!»
در می‌زنند

این بار نه قمری است و نه دده کلو؛ زنِ معین‌البکاء است که از سوی حاج سلطان پیغام آورده شب را عبدالوس برود حجره آن‌ها، حسینیه عبدالوس - خواه و ناخواه - برخاست و رفت. اما بعد‌ها گفته شد آن آخرین نشست نگاری کشیدن سلطان سلیمان، علامه حاج کلو و معین ضرغام بوده است. نشستی عمیقاً بی‌لطف. چون در پایان شب، دو تن از کم‌سخن ترین اعیان کلخچان از حجره معین‌البکاء بیرون آمدند، به ستاره‌های درخشان شب کویری نگاه کردند، بی‌سخن از هم جدا شدند تا هر که برود سر در لاک خود فرو برد. عبدالوس گفت که آن شب، معین یک‌بند کام زد و گاه نوک بینی اش را با نوک تیز و لاغر انگشتان خاراند. «سیبی به دو نیم با دایی و پدرزنش میرزا عمامد». و علامه حاج کلو در تمام طول شب حتی یک کلام نگفت. و سوین که سلطان سلیمان بود، هرچه حرف از این و آن درانداخت و وزاجی کرد، واکنشی در آن دو بر نینه‌گیخت؛ او که می‌خواره ترین اعیان کلخچان از کار در آمده بود و گفته می‌شد مگر حسین‌خان ارباب به پای او برسد، بس از سریستی بود که در نمی‌یافت سکوت علامه و معین ضرغام در مقابل یاوه گویی‌هایش و هنی آشکار و زننده است. چون چندی بود که سلطان، صبح ناشتا، روز خود را بانو شیدن عرق شروع می‌کرد تا دیرگاهان شب که کله پا شود. هنرهای سلطان فقط توشیدن و بدستی و گاه عربده کشی در کوچه‌های خلوت پایانه‌های شب کلخچان بود. او که صاحب بنای دیستان بود، خود را در امر تعلیم و تربیت کودکان هم دخیل می‌شمرد، و غالباً سر زنگ‌های «سرود» و «شرعیات» در کلاس حاضر می‌شد. مهم‌تر از آن صبح شببه‌های سرد زمستان بود که با چهره افروخته از می، کنار دیوار می‌ایستاد تا شفاعت کند از کودکانی که رضایت‌نامه پنجشنبه - جمعه را با اثر انگشت ولی خود از خانه نیاورده یا آن را به دست نیاورده بودند. کودکانی گریان که اشک و مف‌شان

قاطی شده بود و نه فقط از سرماکه از هول تنبیه می‌لرزیدند. اما هنر عمدۀ سلطان همان نوشیدن دائم بود و ظاهر به آن، و اگر اجازه داده بود یگانه دخترش روزانه بیاید مدرسه و درس بگیرد از مدیری که زن نبود، به لحاظ چشم - همچشمی با نظیر بهادر ارباب بود که به مدیر اعتماد کرده و چنان اجازه‌ای به دختران داده بودند. در آن سال‌ها سلطان سلیمان به هنر تازه‌ای هم آراسته شده بود که خصلتی بود سوغات لشوش شهری، و آن بازگذاشتن سگک‌های تسمۀ کمر شلوار فرنگی بود در کوی و بوزن و بازار؛ نمایشی که چون از باب افتاد هم، روشن نشد چه معنایی داشته است. اما انصاف باید داد که واگذاردن سگک‌های دوسر تسمۀ کمر شلوار قواره مضمون سلطان را در وجه خود تکمیل می‌کرد. چون او منديل کوچک خلیلخانی می‌بست و آن را تا پشت ابروها پایین می‌آورد، چانه مکعب و پیش آمده‌اش هم با بر جستگی‌های چرکین جوش‌های کهنه و مانده از یماری آتشک، تناسبی در قواره سلطان می‌ساخت که می‌توانست در حافظه بماند. بر این ویژگی باید افروز تسبیح اندختن خاص او را که هیچ شباهتی به تسبیح بازی دیگران نداشت. همچنین ابتکار خارق العاده‌اش در این که سردر و دو طرف دیوار و روودی منزلش را بددهد رنگ زرد بمالند. این کار سلطان دیگر به واقع یک ابتکار بود در روستایی که یک پارچه خاک و کلوخ بود، پیش از یک درخت نداشت و رنگ‌های آشنا همان رنگ خاک و علف و آسمان بود؛ چون آفتاب از بس فراوان بود آن رنگ‌های زرد دیده نمی‌شد. اما عبدوس عقیده داشت انتخاب رنگ تند زرد آن هم برای نمای بیرونی در و دیوار عمارت با قصده پنهانی همراه بوده از جانب سلطان سلیمان، قصد یکجور رقابت و عرض وجود در مقابل ضرغام چالنگ که داده بود روی نمای‌های کتبیه وار دیوار حیاط خانه را رنگ آخرایی بزنند. و هدف پنهانی سلطان آن که در دعوایی که خواهد رسید، او با رعیت‌هایش جانب بهادر را خواهند داشت که خویشاوند «پشتی» است تا ضرغام که خویشاوند «شکمی». شاید چنین انتخابی مربوط می‌شده به اینکه ضرغام چالنگ، سلطان را از داو قمارشانه در شهر رانده بوده، چون نقل می‌شد که سلطان در داو قمار گنجفه ظرفیت نداشته‌اش را به کل از

دست می‌دهد و چیزی می‌شود که شبیه هیچ چیز نیست؛ و به همین سبب بازی از هنجار خارج می‌شود و دیگر روی آن شب نمی‌توان حساب کرد. اما جانب‌گیری سلطان فقط به روسوز شدن او از طرف ضرغام نبود، بلکه بیشتر به آن مربوط می‌شد که برادر بزرگ‌ترش میرابراهیم که ساکن شهر شده بود، جانب بهادر حاج کلو را گرفته بود؛ آن هم نه به سبب «پشت» یا «شکم» بلکه بدان سبب که گفته و دیده می‌شد هم که بهادر حاج کلو نه فقط در شهر، که در همه صفحات اطراف «روی کار بود و آقایی می‌کرد».

باری... بعد از آن شب خاموش که گویی آغازی بر پایان یک دوره از زندگی تلخ‌باد کلخچان بود، آن سه تن جدا شدند. سلطان سلیمان رفت تا عرصه‌ای برای عربده‌هایش بجوید؛ معین ضرغام رفت تا به تمامی شهرنشین بشود و سر فرو ببرد در کار پنهان تجارت طلا، عتیقه و تریاک؛ و علامه حاج کلو رفت تا کنج‌نشین بشود و در ساعات معینی معین البکاء را بطلبد برایش سرچاق کند به امید آن که نیازی نباشد از خانه بیرون بیاید. هر که برای کردار خود علل و دلایلی پنهان و آشکار داشت، اما چنان‌که از گوش - کنار حرف و سخن‌های کوتاه و پراکنده علامه دریافت شده بود، خانه‌نشینی او از آن بود که دیگر چیز تازه‌ای در آدمیان دور و اطراف خود نمی‌توانست بجوید. آقا ساربانی از قول او نقل کرده بود که «هر کدام مثل یک سینی شیربرنج‌اند؛ انگشت بزنی ناخن می‌گیرد ته‌سینی. گیرم روی بعضی شان کمی شیره انگور ریخته باشند، اما تفاوتی در عمق سینی به وجود نمی‌آورد.» و آقا ساربانی، شاید تأکید علامه روی کلمه «وجود» را از خود درنیاورده بود و قتی که با شیفتگی لحن اربابش را نقل و تقلید می‌کرد که «... وجود! نمی‌دانم چرا هستند و قتی وجود ندارند!... و در حضور... ریا، ریا، ریا، ریا و سالوس» و عبدالوس عقیده داشت علامه نمونه‌ای از خلیفه چالنگ است که نمودهایش تقطیر و گند شده است. برای همین هر کلسه‌اش به نسبت همان وزن و سنتگنایی آرامش، درشت و گزند است. و می‌گفت چه سا شخص - اشخاصی همه عمر در زیر بار یک عبارت علامه حاج کلو خمیده و زخمی مانده باشند. پس اگرچه علامه انزوا جسته بود، دیگران

هم پرهیز داشتند از همگوی و شنوار با او، و رغبتی به دیدار علامه نشان نمی‌دادند مگر دو سه تن که اهل بحث و کتاب بودند و یکی شان می‌توانست ملاحدۀ باشد، اما علامه اعلام کردۀ بود که نمی‌خواهد ببینندش. پس می‌ماند غلامشاه اروس که انگاشته می‌شد بالشویک است، چون در رویسه وزندان عشقاباد بوده؛ و دیگر کربلایی مناد که در روزگار جوانی انگِنگ با بایگری به دامنش واگرفته بود، از باب اینکه اهل سؤال بود بیشتر هنگامی که با حریف مناظره‌اش درگیر بحث می‌شد. شاید همین شکرگرد او در مباحثاتی که خون ملاحدۀ را به جوش می‌آورد، باعث شده بود که به او بگویند شکاک، و ذهن عوام وصلش کند به نزدیک ترین بخش حافظهٔ تاریخی اش که همانا بایگری بود. شاید هم حمایت خاموش غلامشاه اروس از کربلایی مناد به این وهم دامن می‌زد؛ چون آن سه نفر مثلث بحث علمایی کلخچان بودند. دیگر جناب نیکمن بود که دیدارهای کوتاه او با علامه حاج کلو چندان دوام نیافت و گفته می‌شد که علامه به رد رفتۀ نیکمن پوزخند زده و پرسیده «او چه می‌خواهد از این یک مشت کلوخی که اسمش کلخچان است، و از یک مشت موجودی که اسم شان آدم است؟... ها؟ خدامی داند!» و در میان چالنگ‌ها، خلائق معین ضرغام را همتای علامه می‌انگاشتند. «او هم مثل این ډماغی است.» چرا، بود. اما در مایه‌ای دیگر، مشخص اینکه معین ضرغام معانی روشی از زندگی را در نظر داشت. خاموش و کناره‌جو بود، مثل دایی اش میرزا عماد؛ اما زراندوز و مالدوست هم بود، مثل پدرش ضرغام. برای همین خیلی زود دستگیری شد که تلخاباڑ کلخچان عرصه اونیست. نه اهل نظارت برگشت وزرع بود و نه نیازی به وجودش بود در ابواب جمعی مالکانه پدر، نیز نه قدر و بزن بهادر بود و نه دل و دماغ چنان کرداری داشت. چون در یک حساب ساده سرانگشتی به این فهم رسیده بود که همه زد و بندها و گردنکشی‌ها و ارعب دیگران نظر به قدرت و سلطه دارد و سلطه، نظر به مال و اندوخته. پس برای رسیدن به آن چرا نباید میانبر زد و راه را کوتاه کرد؟ او که با ستاندن دختر دایی اش بی‌سر و صد اترین عروسی کلخچان را برگزار کرد، یکسره به شهر رفت و در منزل پدری اقامت کرد و با شامهٔ تیز، پوزه درون بازار فرو برد برای ارزیابی و جستن

سود سنگین در معاملاتی سبک؛ و مناسب ترین شروع ربا بود با فرد فرد بدھکارانی که هرگز دیده یا شناخته نمی‌شدند. چون تک به تک و سروقت به خانه پدری معین می‌آمدند، کار پرداخت فیصله می‌یافت و بیرون می‌رفتند. کاری فراخورد شان و خصلت هر کس. یکی را می‌شد در مهمانخانه پذیرفتش، یکی را روی سکوی هشتی خانه، و یکی را می‌شد در زیرزمین خانه که حوضخانه‌داری بود پاتوق معین که آن جامی لمید برنهانی فرسوده کنار چراغ قلیان شیره کشی اش که هم در جوانی از او قامتنی ساخته بود به غایت تکیده و استخوانی، چهره‌ای سیه - زرد و لبانی کبود با موهای صاف و بلند که غالباً شوره می‌زد از ناشست و شوبی، و چون هربار بیرون می‌آمد از خانه به قصد حمام و سلمانی، دیده می‌شد که کت فرنگی اش به تن گشادتر شده، سرشانه‌های کت واپس لغزیده و شوره‌های سر بر شانه‌های کت به رشک‌هایی می‌مانند چسبیده به روی پوست تن. اما معین پروا نداشت از اینکه دیگران چگونه در او نظر گرفتند. مهم این بود که او از دیگران چه به دست می‌آورد و مهم‌تر آن که دیگران ندانند او، دارد و داشته‌هایش را در کجا نگه می‌دارد. و در همه حال، معین چنان ساكت و بی‌سخن بود که هیچ کس نمی‌توانست از زبان او گفتی بزند. پس تمام خصیصه کنجکاو و فضول شهرستانی در باره معین منحصر می‌شد به رفتار او که نمود ویژه‌ای نداشت، و به قضاوت درباره ظاهر او که هیچ تغییری در آن ملاحظه نمی‌شد؛ اما این بود که ذهن خلائق کشانیده می‌شد به گمان و خیال درباره پشت و پسله زندگی معین و به ساختن حرف و سخن‌هایی که به قصه‌های مرموز می‌مانست. آخرين ياد معين ضرغام در حافظه کلخچانی که هنوز چهار دعواي همه گير نشده بود، اتوی شلوار طوسی و برق کفش‌های دورنگ - سیاه و سفید - او بود که باقی مانده بود با حالت چهره‌ای غرق در نشیگی کیف آور، موهای بلند ریخته روی گوش‌ها و پلکه‌های برهم نشسته و یله؛ تکیدزده به متکاهای برهم چیده بیخ دیوار، تصویری مانند آنچه سامون در جست وجوهای شبانه به دنبال پدرس از معین دیده بود در کنج حجره معین البکاء.

کودکان کشش شوق آمیزی به هیجانات دعوایی داشتند که در کلخچان داشت

براه می‌افتد. برای همین ذهن شان پیش‌پیش پاهاشان می‌دوید، آدم‌ها و رابطه‌هاء خویشی‌ها و خصوصت‌ها، ضعف و توانایی‌ها و هر آنچه را در ذهن ذخیره داشتند می‌کاویدند؛ و درگفت و گوهای خود، بخصوص روی خصلت و قدرت افرادی که دوست می‌داشتند و کسانی که دوست نمی‌داشتند، داوری می‌کردند. داوری دوست و دشمن روی معین ضرغام این بود که او اهل چنان خطرکردن‌هایی نیست که قاطی دعواهایی بشود که در آن‌ها چوب زاری از دست و شانه مردهایی رستن می‌کند که جان حرف را با قدر خود می‌سنجد؛ قدری که با یک شام یا پنج من آرد پیمانه به پیمانه توائد شد. پس در تمام دوره دعواهای آن پایانه سُربی زستان و بهار آشته پسله آن که انفجار دُمل چرک و کینه نسل‌ها بود، معین ضرغام حتی یک بار پا به کلخچان نگذاشت مگر روزی که پدرش، ضرغام تنها، از پای درآمد و خبر قتش به شهر رسید و بعد از چهل و هشت ساعت معین هم در میان و معیت دومنین جوخه ژاندارم که پزشک قانونی را همراهی می‌کرد، به کلخچان آمد و با همان‌ها نیز به شهر بازگشت.

آن روز بهاری هم آسمان سُربی و هواسرد بود. معین ضرغام تکیده وبالا بلند، تن در یک بارانی طوسی پوشانیده بود که به قامتش کوتاه می‌نمود؛ چون بالهای بارانی بدشواری تا سرزاوان استخوانی او می‌رسید و باد سرد دمادم می‌تکانیدشان، و موهای صاف و بلند او که روی شقیقه‌ها خلوت و خاکستری می‌زد، شاخصه معین بود در میان جمع با ریش تراشیده که سیخ سیخ ایستاده بود از سرما یا از خماری یا از ترس؛ و نوک تیز ترشده بینی و چشم‌هایی که انگار برای نخستین بار حالت یافته بود از نگرانی. و چون نوک بینی و چانه‌اش را در هم می‌نگریستی به درنگی موش کوری را به یاد می‌آوردی که هر صبح سکه‌ای را زدم لانه ماری افسانه‌ای به دندان می‌رباید و به لانه خود می‌برد تا درون مجری اش جا بدهد و به انتظار صبح روز بعد بماند تا آن مار سکه‌ای دیگر از لانه بیرون بیاورد و باز... تا سرانجام... به قولی - بیش از یکهزار اشرفی طلا در آن مجری قدیمی فراهم آید، فراهم آمد؛ فراهم آمده بود، و این به روزگار و زمانه‌ای میسر شد که از معین چالنگ‌ها جز چار پاره

استخوان پوک که عصب‌هایی فرسوده آن‌ها را به هم می‌پیوست، چیزی باقی نمانده بود. چشم‌ها همان ته‌مانده رمک را از خود وانهاده بودند و در جزئیات نگاه مگر سوء‌ظرفی ناگستنی خوانده نمی‌شد، بینی تیغه یک چاقوی قدیمی بود و چهره پستان نهی از گوشت و خون که تو پنداری از قعر خاک بروپیافت شده و دیگر رختی از قدیم نبود که به قواره مانده باشد مگر همان عبا؛ گیرم معین چالنگ نیازی به رخت و لباس نداشت، چون از خانه بیرون نمی‌رفت و هرچه به پایان عمر خود نزدیک می‌شد بیشتر در سواس و سوسه‌ای بی فرجام غوطه می‌زد و سوء‌ظن و بدینی و اضطراب چنانش در مشت گرفته بود که دیگر نزدیک ترین کس خود را هم به زیرزمین خانه‌اش راه نمی‌داد تا یک شب صدایی شنید که می‌گفت «فکرش را کرده‌ای؟ بیست و شش سال از سال قتل پدرمان گذشته است!» و بیرون دریچه هوا سربی بود و روی چهره معین چالنگ گوبی خاکستر پاشیده بودند، و آن کس که آن سوی کرسی مقابل معین نشسته بود، گوبی خود ضرغام بود در سال‌های قبیل از کشته شدنش؛ و گفت «تو الان سی سال است که در خانه پدری سکنا داری! نوکر قدیمی را از خانه بیرون کرده‌ای؛ چرا؟ فکر نمی‌کنی برود بسیجی بشود؟ در مملکت انقلاب شده؛ حالی ات نیست؟ داو افتاده دست آن‌ها. هر کدام‌شان را می‌بینی یک گلکت به کمر دارد.»

— در راکی به روی تو باز کرد؟

معین لب نمی‌زد. چشم‌هایش می‌پرسید، کسی از اعمق چشم‌ها می‌پرسید و می‌ذکریست به چهره‌ای که سالیان پیش می‌شناخته و اکنون باید او را به یاد بیاورد. «چه کسی، ها؟» و گفته شد که خود او، معین در راگشوده است. چون پیش از دو سالی است که بدون مشورت و اجازه معین، در خانه به روی هیچ احدی باز نمی‌شود، پس خود او کلید انداخته و هر دو قفل راگشوده و سپس کلون آهنی را واپس کشیده، اول لای در رانیمه باز کرده و چون شناخته، زنجیر ضامن را از ذلفی رهانیده و او را به درون راه داده بوده. حتی به یاد معین آورده شد که او عبای سیاهش را به سر نشاند. بعد وقت گشودن در و فانوسی به دست چپ داشته است. اماً معین چیزی به

یاد نمی‌آورد، تشخیص نمی‌داد. چنانچه نمی‌توانست تشخیص بدهد که تب دارد یا
تشیخ زده است، و تصور می‌کرد گرمای کمری مانع کشف حال خود است برایش.
اما پدرش چرا کمی تغییر کرده بود؟ تسبیح می‌گرداند و کناره‌های سرش کچل
نیود، موی پیشانی و کف سرش ریخته بود، اما... فقط چشم‌ها، آری چشم‌ها، درون
چشم‌ها همچنان انگار کبوتری سرپریده شده بود. وزبانش کمی لکن داشت، مثل
چیزی که او معجونی بود از بهادر و ضرغام بیش از سی سال پیش که می‌گفت «...
جنگ است، جنگ در گرفته در مملکت. بگذر که ما از مناطق جنگی دوریم، اما
شیخ جنگ در کوچه - خیابان و خانه‌ها می‌گردد. دنیا جور دیگری شده. این بار
فرق می‌کند. عرب و فارس و افغانی قاطی شده‌اند. شهر پر است از غریبه‌هایی که
هیچ کس نمی‌داند پدر و مادرشان چه کسانی هستند و خودشان از کجا پیداشان شده.
برایشان بیرون شهر اردو زده‌اند، اما روز که در خیابان راه می‌روی از هر پنج نفر،
سه تاشان غریبه‌اند. آن‌ها گرسنه‌اند و شرورند و جایی قول نداده‌اند که بین حلال و
حرام توفیر بگذارند. در زیرزمین خانه نشته‌ای، به کسی رو نشان نمی‌دهی، قدم
بیرون نمی‌گذاری و خیال می‌کنی دیگران هم تو را از چشم انداخته‌اند و از یاد
برده‌اند؟ تو از یاد برده‌ای که هنوز ما در این شهر و ولایت دشمن‌ها داریم که
همه جا پیچانده‌اند معین چالنگ تو خانه‌اش گنج دارد! ناخوش احوالی، چشم‌هایت
به سق کاسه‌ها چسبیده، به فکر خودت نیستی و نمی‌دانی در این شهر دهان باز زیاد
است و در هیچ جا تضمین نشده که شبی - نیمه شبی از دیوار خانه‌ات بالا نکشند و
نیایند سر وقت. این مجری چه هست که در خانه‌ات نگه داشته‌ای، بلای جان؟
— عتیقه‌ها را فروخته‌ام، یک دو سال پیش. به ثمن نجس فروختم، از نرس
چشم و زبان مردم، اما...

— منی دانم. بدتر! کاش عتیقه بود. اما این... این مجری!

— روح من است، روح من در آن نگهداری می‌شود.

— پس چرا جای امنی نمی‌سپاریش؟

— از خودم دورش کنم؟... روحم را؟ نمی‌توانم می‌میرم.

معین چالنگ لب نمی‌زد، چشم‌هایش، کسی از اعماق کاسه چشم‌هایش حرف می‌زد با سیمایی که تردید داشت آدم نشسته مقابل او، پدرش ضرغام است یا دیگری که خود را به هیئت سی سال پیش، به هیئت ضرغام، درآورده بود.

— بچه‌های رانمی‌شناسی، آن‌ها هم دیگر تو را نمی‌شناسند. بزودی خودت را هم دیگر نخواهی شناخت!

— بچه‌ها... تو برای بچه‌هایت چه کردی؟

— من هر چه توانستم جمع کردم و گذاشتم برای بچه‌هایم، برای شماها.

— تو، خودت هستی؟! اگر خودت باشی دلم می‌خواهد یک بار هم که شده سربگذارم روی زانویت و گریه کنم. وقتی که بچه بودم، هیچ وقت مجال ندادی سر روی زانویت بگذارم و گریه کنم. نه به من مجال دادی نه به دو برادر دیگرم. چرا، شاید به هر مزاین مجال را می‌دادی. حالا... یکبار حقیقت را بگو، خود تو نیستی که یک بار دیگر زنده شده‌ای؟ خودت، ضرغام؛ پدرم... ها؟ می‌گویند روز پنجاه هزار سال، مرده‌ها زنده می‌شوند!

— تو تدبیری!

— نه، سردم است. خون در رگ‌هایم دارد منجمد می‌شود. چه فصلی است؟

— فصل کرسی، خودت که کرسی گذاشته‌ای!

— این کرسی در همه قصور اینجاست. سرد است!

— تو چهات شده، معین؟

— چیزیم نیست، چیزیم نیست. می‌توانی فتیله لاپا را یک هوا بالاتر بکشانی؟

— نه، نفتش دارد ته می‌کشد، تمام شده. برق خانه را چرا گذاشتی قطع کنند؟

— دلار هم... دارم، ارز... ارز... تو بوهایی بردۀ‌ای... از تو می‌برسم؟ چه... می‌گویی چه کارشان کنم؟

— حفظشان کن، برای خودت. اما... جوری که سرت را به باد ندهد.

— پا... سوری؟

— در یک محل آمن، در یک جای دیگر.

— در یک جای دیگر؟ جای دیگر؟ خوب... بعنی دورشان کنم از خودم؟
خوب... آن وقت، اگر جای دیگر باشد معناش این است که جای حالاشان نباشد.
وقتی جای حالا نباشد، چه فرقی می‌کند که...

— گفتم که! شهر و دور اطرافش پرشده از غربه‌ها؛ کسانی که در هفت آسمان
یک ستاره ندارند، خودی‌ها هم قاطی شده‌اند؛ سرآدم را گردتاً گرد می‌برند می‌گذارند
روی سینه‌اش. می‌گشند و می‌گذارند می‌روند مملکت‌شان، یا به شهری دیگر با این
وسایلی که ظرف یک ساعت آدم را می‌تواند جابه جا ورد گم کند. شیرازه مملکت
در رفت، کی هست برود قاتل پیدا کند؟ جنگ است در مملکت، حالت هست؟
کجاست، جای گنج کجاست؟ فقط همین مجری؟ دیگر چه؟ چه کسانی از محلش
خبر دارند؟ خانواده‌ات؟ زنت؟ کدام یک از بچه‌هایت؟ ها؟

— هیچکس، هیچکس!

گلوه‌ای شلیک می‌شود و صدای جیغ و شیون سگی در هوای هم می‌پاشد.
دستی که دانه‌های درشت تسبیح را می‌گردانید، دستی مثال دست ضراغام سلاح‌کمری
را می‌گذارد روی کرسی و متظر می‌ماند. صدای پریشان سگ هنوز در کاسه سر
معین پژواک دارد و بدگمانی در مردمک نخودی چشم‌هایش سنگ می‌شود و کسی
از پشت سنگ می‌پرسد «صدا را شنیدی؟»

— تو باید می‌شنیدی. من در شباهنگ زبارها می‌شوم. این روزها گلوه مثل نقل
و نبات پخش می‌شود؛ پاره‌ایش توهوای پاره‌ایش هم عدل میان دو ابرو و میان قلب.
فردا، صبح اول وقت می‌آیم اینجا. تو باید ریش تراشیده و لباس پوشیده منتظرم
باشی. شخصاً می‌آیم همین زیرزمین و با هم می‌رویم. ماشین جیپ دم در کوچه
آماده است. یکراست می‌رویم شعبه مرکزی بانک ملی، پیشتر رئیس بانک را
دیده‌ام. زیاد معمول نخواهیم ماند. نیم ساعت. حجم سرمایه چندان مهم نیست، هر چه
باشد، روی کاغذ تبدیل می‌شود به رقم. کاری که تو امشب داری اینست که سکه‌ها را
یک بار دیگر بشماری، ارزهایت را هم بشماری و هر کدام را جدا گانه از باده‌ی
میان همین مجری، از بانک خواهش کرده‌ام یکی دوشماره روند برایت نگه دارند.

وقتی کار تمام شد و برگشتم خانه، تازه می‌فهمنی آسودگی خیال یعنی چه. عدل مثل حساب ریالی است. دهان آدمهای فضول هم بسته می‌شود. خوب من دیگر باید بروم. این پنج تیر را می‌گذارم کنار دستت باشد، ضرر ندارد. جواز دارد. برش دار و برخیز بیا در خانه را پشت سر من قفل کن. اگر قفل زیاد داری، ضرر ندارد، چندتا قفل بزن. برخیز!

وقتی معین برمی‌خاست تا همان عبای سیاه را روی کله‌اش بیندازد، سیگارش لای انگشت‌ها می‌لرزید. سلاح کمری همچنان روی کرسی بود. معین دمپایی‌ها را جُست و به پا زد و دنبال سر مردی که به دشواری تنه‌اش را از دهانه تنگ زیرزمین بیرون می‌کشید، بالا رفت. در بازگشت بار دیگر کلیدها را وارسی کرد و بعد از آن ناچار شد کمی نفت توی مخزن لامپا بریزد که بتواند روشن بداردش، چون تاریکی رانمی‌توانست تاب بیاورد و روشنایی از شدت اضطرابش می‌کاست، مخصوصاً که به خواب عمیق فرو نمی‌رفت و به سبب شیره تریاک که می‌خورد، تمام شب را در سلسه‌ای از رؤیا و هوشیاری سیر می‌کرد با پلک‌های نیمه‌باز و نیمه‌بسته، و گفته می‌شد سکته خبر نمی‌کند و می‌تواند جوری رخ بدهد که شخص حتی با چشم‌انداخته بسیرد، در همان حال که لمداده پای کرسی و تکیه زده به رختخواب پیچ کنار دیوار در نزدیکی‌های صبح، وقتی تمانده نفت لامپا ته کشیده و بوئی فیله سوخته زیر سقف کوتاه زیرزمین را انشاشه است. اما سکته در مجری قدیمی را باز نمی‌گذارد، مگر اینکه در همان حال واگشودن در سکته رسیده باشد. اما معین روی درگشوده مجری فرو نیفتاده بود، بلکه تکیه به رختخواب پیچ واخشکیده بود، طوری که انگار سالیانی بود به همان حال نشسته بوده. و صبح فردا، وقتی در نیمه‌گشوده زیرزمین معین را بازگردند، نحس‌تین نشانه‌ای که به چشم می‌زد، همان درگشوده مجری قدیمی بود و به همین سبب جنازه و اشیاء اندک زیرزمین تا قریب ظهردست نخورده باقی امان. به انتظار کارشناسان جنایی و پزشک‌قانونی و اظهارنظر آن‌ها؛ و در حدود بیکان ساعت بیان از ظهر که افراد از زیرزمین بیرون آمدند، نسبجه اینچهر و اگوی شد که سرتیپ قائم‌پر مرگی، دشکوک است، و تمام روز به جست و جوی راه‌های ممکن

دزدرو در کنج و کناره‌های خانه قدیمی سپری شد و سرانجام اطمینان داده شد که سارق - و احتمالاً - عامل قتل از دیوار حیاط فرو خریده و با پاهای نمدیچ به طرف زیرزمین رفته است و این کار در نهایت نرمش و مهارت انجام گرفته، چون هیچ کشمکشی رخ نداده، هیچ نشانی از ضربه یا خراش روی تن و صورت مقتول مشاهده نمی‌شود، سلاح کمری خالی از گلوله همچنان روی کرسی باقی است و اثر انگشت مقتول بر آن قابل تشخیص است. و از آنجاکه نوع قتل جای تختیل را باز می‌گذارد، می‌توان حدس زد که او براثر یک تکانه ناگهانی ناشی از هول، دچار انسداد شرائین و مرگ شده باشد. پس می‌توان نتیجه گرفت که سارق - احتمالاً قاتل - هیچ معمولی و عادی نداشته است؛ او می‌توانسته سراپا سیاه پوشیده باشد با نقوشی از چسب‌های درخشان شبرنگ روی پوشش سیاهی که می‌شده در زمانی کوتاه آن را پشت و رو پوشید، چراکه بعد از انجام مقصود می‌باید قدم به کوچه می‌گذاشته و به هیچ وجه نمی‌باید جلب توجه می‌کرده باشد؛ و البته جامه سیاه مناسب شبروی است، اگر شده در مسیری کوتاه تا سوار شدن اتوبویل. اما... به سرعت حدود داوری در باره مرگ یا قتل معین در تختیل کوچه جریان یافت و قاطی تصاویر خیالی سینما و تلویزیون شد که قاتل می‌توانسته نقاب به صورت داشته باشد، حتی می‌توانسته جوراب زنانه سیاه روی چهره کشیده باشد تا بینند اما دیده نشود. و می‌توانسته دورنگ لباس به تن داشته باشد؛ یک دشداشه سفید و روی آن یک لباده سیاه. اصلاً چرا نتواند کفن به تن داشته باشد زیر لباده سیاهش؟ مگر تمام آن زمستان شایع نبود که معین چالنگ دچار توهم مرگ است، توهم حضور مرگ، که می‌پنداشته مرگ را می‌بیند در اشکال و قواره‌های گوناگون، و در لحظاتی هم با او گفت و گوی کوتاهی داشته و دارد وقتی که مرگ می‌آید و روی پله دوم زیرزمین می‌نشیند و می‌پرسد «خوب... جناب معین چالنگ»، بعد از این چه می‌خواهی بکنی؟ بعد از این چه خواهی کرد؟ دیگر چه؟... هیچ می‌دانی که من از نزد خدا می‌آیم؟ می‌دانی که من مأمور ستاندن جان تو هستم؟ خوبی... هنوز هم در فکر جبران گناهات نیستی؟ چرا فکری نمی‌کنی؟ چرا در فکر شستن گناهان

خود نیستی؟ می توانی، می توانی جزء جزء گناهان خود را بیداید بیاوری؟ می توانی، چرا توانی؟ پس خودت را به لالمانی مزن و اینجور بیت و مبهوت به من خیره مشوا نه، بیهوده مایلی گمان کنی که من یکی از نزدیکان تو هستم؛ نه! ازنت و صنوبر همین حالا مشغول فراهم کردن آب گرم و صابون هستند تا تو را امالة کنند؛ چاره‌ای ندارند، کار دیگری بلد نیستند. فکر می کنند تو رودل کرده‌ای. پس درون کفن من دنبال هیچ آشنایی مباش؛ من آشنا نیستم. حال می روم تا به موقعش باز گردم؛ بزودی! و واژگویه هایی خوبی‌وار پشت دریچه تگز زیرزمین شنیده شده بود که [بر می گردد، بر می گردد. همیشه بر می گردد و با دیدنش من لال می شوم؛ و هر وقت جیغ می کشم درست لحظه‌ای است که او از نظرم غایب می شود. می خواهم بتوانم به طرفش شلیک کنم، دلم می خواهد بتوانم... چون شک دارم که خود مرگ باشد؛ اگر خودش است پس چرا جانم رانی گیرد؟ جسم است، می بینم که جسم است و هر بار صدای دیگری دارد؛ صدایش عوض می شود، صدایش را عوض می کند شاید... صدای زن، صدای مرد، صدای پیر، صدای جوان، صدای کودک... و گاه صدای جن، صدایهایی که گمان می کنم در کودکی از درون خرابه‌ها و دهليزهای تاریک شنیده‌ام. این بار... حتماً، حتماً...]

— با کی داری حرف می زنی، معین آقا؟

— با تو، با خود تو ازن، دختر دایی عزیزم، می خواهی زودتر بکشیم و از دستم خلاص بشوی. ها؟ برای همین داری اینجور سگ کشم می کنی؟ چرا، چرا هر بار خودت را به شکل دیگری در می آوری، چرا هر بار صدای دیگری از حلقومت در می آوری؟ به شکل پدرت میرزا عمامد، به شکل عمومیم خلیفه، حتی به هیئت و قواره پدرم ضرغام در می آیی و برویم می نشینی! آه... بین چه خیس شده است آینه از شدت عرق تن من! کجاست، کجاست آن صنوبر نان یرگ گل، کجاست؟ یک دنده‌های مرا از کاسه آب بردارد بشوید برایم بیاوردا خود تو... صنوبر اینستی؟ این کی هستی؟ چه می خواهی از جان من، و آن چه نوری است که در مردمک بزم زایی تو می داشته‌ام، ساحره، شنادره... نگند تو مأمور خداوندی؟ هستی،

هستی، هستی؟!

جیغ نمی توانست بکشد. توان جیغ کشیدن نداشت. با وجود این، دست های بلند و تکیده اش را روی گوش می فشد تا مگر صدای جیغ های خود را که در کاسه سرش می پیچید نشنود؛ و پلک هایش را می بست تا پیش چشم خود هیچ حجمی، شکلی، سایه ای را نبیند؛ و سرانجام به اغماء دچار می شد آن چارپاره استخوان پوک و پوده؛ و اگر توانسته بود روی پاها بایستد، زانوهاش دچار لرزه می شد و قامت کشیده و چوین وارش کنار رختخواب پیچ فرومی افتاد.

در پاسخ بازپرسی کوتاه، زنی که جز دو چشم یرقانی هیچ از چهره اش پیدا نبود، می گفت «تحملش می کردم، تحمل می کردم، پدر بچه هام بود».

و بچه ها نبودند. حیاط بزرگ و دنگال خانه ناگهان خالی و خلوت شده بود. بس صنوبر نان برگ گل در خانه مانده بود تا الان و ایوان و اتاق ها را جارو کند، سماور بزرگ قدیمی را آتش یندازد جوش یاورد، قوری های چای را آماده کنار منتقل ها جای بددهد، سرقیان های تنبایکو آتش بگذارد و برود طرف مهمانخانه برای مهیا کردن هر چه فنجان و استکان که هست و یاور دشان دم دست. چون در بازگشت از گورستان باید چای و قهوه داده می شد به مهمان ها، و پیشاپیش آمدن شان باید چند دانه ای اسپند بر آتش ریخته می شد و شاخه های عود و گنڈر در جای چای خانه ای که از بوی کهنگی و مرگ سالیان اباشته بود، روشن می شد، که امشب شب هفت بود و ناین لحظه هنوز روشن نشده بود که گنج خانه معین آیا به سرفت رفته یا به سرفت نرفته است. یک افسانه قدیمی می گفت روی هر گنجی یک مار خواهد بود، و صنوبر نان برگ گل می دانست که برای چالنگ چالنگ باید شراب مهیا می کرد با تریاکی در همان زیرزمین آقامعین که باید تمیز و پاکیزه می شد مثل حوضخانه... و ضرغام لنگ می زد و از پله های هشتی پایین می آمد و می ایستاد به شنیدن تسلیت و سرسلامتی تا آن که مهمان ها می رفتند، خانه خلوت می شد، خلوت و خالی آن حیاط بزرگی و دنگال. دکمه پراهنش را باز می کرد تا بتواند آسوده نفس بکشد، اما آسوده نبود، کلاغه لنگ می زد طرف پله هایی که می پیوست به پشت بام و دیگر کور و فرسوده

شده بود. ضر غام تنها بود، بی تاب بود و مقلب بود. سه روز خشم خود را مهار کرده بود، اما دیگر قدرت سلطه بر خود نداشت. همین بود که ناگهان نعره زد: — پس این پسرهای بی آتش و بی جوهر من چه می کنند در راهروهای اداره جات دولت؟ کجا یند آن بی غیرت‌ها! صنوبر... صنوبر! آن‌ها توانستند چارتا امنیة حاجی ترسانک از ژاندارمری بردارند بیاورند به این خراب شده؛ جایی در یک فرسخی شهر؟!

— راه بند است آقا. می‌گویند آب رودخانه دم به دم بالاتر و بالاتر می‌آید.
سیلاب است، سیلاب بهار. آن‌ها که آسمان و بهار را می‌شناستند می‌گویند تازه سیل
بزرگتری در راه است. این سیل از کوههای بالا دست نیشاور کله‌پا شده طرف
رودخانه شور که باید امشب و فردا به کمال کلخچان پرسد.

صدای صنوبر نان برگ گل می‌لرزد. او می‌داند آنچه می‌گوید هیچ خوشایند
ضرغام نیست و تعجب دارد که چگونه ضرغام صدای لرزان او را در خانه‌ای که
جز آن دو و یک رعیت زخمی کسی نیست، تحمل می‌کند. صدای صنوبر را ضرغام
تحمل می‌کند، اما درون خود قاب نمی‌آورد. پس لنگ می‌زند از پله‌هایی که راه به
پشت بام می‌برد، دشمام می‌دهد و خشمگین و قهرآولد بر بالای بلندترین بام خانه‌اش
می‌ایستد، کلاه فرنگی را از سر بر می‌دارد و عرق عصیّت را از جیین پاک می‌کند و
می‌کوشد دمی قرار بگیرد و چشم به راه شهر بدوزد که هنوز و همچنان پرنده در آن
پر نمی‌زند.

گفته می شد همزمان با ضرغام، دیگری، یعنی آقای ساربانی هم روی بام خانه علامه قراول رفته بوده به راه شهر تا بینند سواد جیپ حاج میرابراهیم یا جیپ خود بهادر در راه دیده خواهد شد یا نه. اما ساربانی فقط مشوش بوده و ظرفه داشته تا خبر آمد یا نیامد جیپ را به علامه بدده؛ در حالی که به نقل صنوبر، ضرغام به شدت آشفته حال و بی تاب بوده و به رودخانه و سیلاپ و بهار و فرزندان و نزدیکانش دستام می داده است که چنان او را یک و تنها هاکرده اند در دهکده ای که «از کوهه» است. و چون صنوبر پیشتر ک گوش تیز می کند، درمی یابد که ضرغام خود را

چون مسلم بن عقيل می‌بیند در نخستین روزهای دهه محرّم، ورعيت‌ها و چوبکش‌های دور و برش را مثل مردم کوفه وقتی که او را تنها به حال خود رها کردند.

— که یعنی هیچ کس نیست؟ که هیچ کس را ندارم؟ که هیچ کس مرانمی خواهد؟ حتی فرزندانم؟ نه... آن‌ها... من خودم خواستم آن‌ها از میدان مراغعه دور باشند؛ اما انتظار داشتم آن‌ها با قوای نظامی بیاند به کمک. شکایت‌نامهٔ ناکار شدن این مردک را به واسطه آن‌ها فرستادم برای ژنرال مری... و برای فرمانداری. بین چه جور تنهایم گذاشتند، بین چه تنها ماندم صنوبر!

نه فقط صنوبر که همهٔ اهل کلخچان می‌دانستند ممدّک، داماد ملاحد در خانه اربابی ضرغام چالنگ در لبهٔ مرگ دست و پا می‌زند. خبرها به بیرون منزل درز کرده بود که ممدّک در فوایلی کوتاه خون قی می‌کند، و همهٔ می‌دانستند که ضرغام چالنگ حتی ورود زن و کودک دو سالهٔ ممدّک را به خانه‌اش قدغن کرده است. به تشخیص ضرغام، تانر سیدن پزشک قانونی هیچکس نباید ممدّک را که جوان‌ترین دهقان سالی ضرغام بود ببیند. پس فقط صنوبر نان برگ عکل می‌دانست که ممدّک در اتاق بزرگ شاهنشین روی نهالی به خون آغشته تاق باز افتاده و یک چشم سالم مانده‌اش دوخته شده به سقف؛ فقط صنوبر بود که به مریض آش و شوربامی خوراند و این در حالی بود که خبر بدحالی ممدّک و احتمال مرگ او دوست و دشمن را در اضطراب فروبرده بود، چون خون او که در وسیع‌ترین زد و خوردهای مردهای حاج کلوها با چوبکش‌ها و اجیرهای چالنگ‌ها ضربه خورده و از پا درآمده بود می‌توانست گردن همه را بگیرد. این بود که پیش‌پیش شایع کرده بودند که خود ضرغام ممدّک را چیز خورد خواهد کرد تا خونش را به گردن حاج کلوها بیندازد.

«او عمری است تلاش می‌کند تا خونی بیندازد گردن بهادر حاج کلوها. عاقبت قرعه به نام ممدّک بدیخت درآمد!»

— بس کنید، دیوانه‌ها بس کنید!

سامون کنار بال عبدوس ایستاده است به تماشای مردانی بی‌چهره، مردانی که کف دهان و خاک و غبار تقلّاً تمام صورت شان را پوشانیده، و در حالتی از جنون

و بهیمیت یکدیگر را می‌کوبند. میدان پراست از تن و اندام‌هایی که می‌کوشند، تغلا می‌کنند، دشام می‌دهند و فریاد می‌کشند و چوب و ارژنی را که به دست دارند، با هدف و بی‌هدف فرود می‌آورند. فضای بالا سر مردها را خطوط درهم حرکت چوب‌ها و ارژن‌ها، طرحی هندسی می‌زنند. آن سیزیز بزرگ، از پس درگیری‌های تن به تن و زد خوردگاهی غافلگیرانه یا سنجیدهٔ افراد دو طرف در چندین روز و هفتة گذشته، باید رخ می‌داد؛ چون در آن جداول همگانی بود که نتیجهٔ نهایی تعیین باید می‌شد. پس نعره‌های خستهٔ عبدوس ایستاده بر بلندی جوی، واکنشی عصبی و خود به خودی می‌نمود یا ادای وظیفه از طرف مردی که کد خدا بود و در همه حال تلاشش هیچ اثری نداشت. این را چشم انداشت. کودکی سامون هم می‌توانست تشخیص بدهد. هم او می‌توانست در باید که فریادهای پدرش هیچ‌گوش شناوری تدارد در آن معركه‌ای که از جنون و تعصّب و یهودگی برپا شده بود، و در آن جمعی که به یک تن واحد می‌مانست که فقط بوی خون می‌توانست آرامش کند، بترا ساند و بر ماندش؛ که بوی خون برآمد. دو تن افتادند، چنان که توانستند از جا برخیزند و دو لنگه در آوردن برای بیرون بر داشتند از میدان و میان معركه، و یکی از آن دو مددک بود که صورتش با پنهانی از خون شاخص شده بود. اورایکسر به منزل ضرغام چالنگ بر دند و در به رویش بسته شد تا تحت مداوای صنوبران برگ‌گل قرار گیرد، همچون سند جرمی از حرف و غنیمتی در اختیار ضرغام چالنگ.

— «... مددک را که آوردن منزل، من در مطبخ بودم و تهیه شام می‌دیدم، آدم‌های ضرغام، سرجمع شان ده دوازده نفر بیشتر نمی‌شد. آن شب هم پراکنده آمدند برای شام. دعوا به شب کشیده شده بود و برای همین آدم‌ها کشانده شده بودند به قاریک - روشن کوچه‌ها و هر که از طرفی رفته بود. علی داشمند که طرف حاج کلوها بود و ارژن‌گرفته بود به دنبه سرش، از میدان دربرده و برده بودند خانه پادر زنش، چون علی تازه‌داماد بود. مددک را هم به حکم ضرغام آوردن منزل و بکراست بر دند اتاق مهمانخانه که خود ضرغام آنجا می‌خوابید و گفت کنار دیوار، روی نهالی بخواباندش. مددک اول گرم بود و آرام خوابید تا من آب گرم و یک

نگه قمیص بردم خون چشم و صورتش را شستم. همانجا معلوم بود که یک چشمش کور شده، و چشم سالمش که مثل شیشه برق می زد با تعجب دوخته شده بود به تاق ضربی سقف اتاق. درد می کشید و بعد که سرد شد ناله می کرد، اما آنچه بدرحال نبود که دلوایسی بیاورد. دم دمای صحیح بود که ضرغام مرآ از مطبخ صدا زد برود بالا سر ناخوش که حالا دچار شده بود به قی و غثیان و جوری بالا می آورد که انگار دل و روده اش می خواست از جا کنده شود.»

صنوبر نگفت وقتی دم دمای صحیح خوانده شد بالا سر ممدکش نقی ها چه دیده و چه فکر کرده درباره ساعاتی که از بالا سر مریض دور شده و رفته بوده مطبخ دمی یا ساید. اما از قول او در انداخته شده بود که وقتی بازگشته کنار بالین مریض، در آن تاریک - روشن صحیحگاهی پایش گرفته به پیله ای مسی که ته آن مایعی بدرنگ باقی بوده و ریخته شده روی نمد کناره؛ و گفته می شد بعد از آن ضرغام بدان بال و کوپال دستپاچه شده و بی اختیار صنوبر را واپس زده از کنار نهالی و دویده است بیرون برای آوردن یک کاسه بیل خاک تا پاشد روی مایع که دیگر نفوذ کرده بود تو تن نمد کناره. بعد از آن صنوبر را کشانده بیرون مهمانخانه و او را واداشته دست های خود را بازمه های گیاه شور، پاک بشوید چنان که خود او می شسته؛ و بعد از آن دوتایی بازگشته اند به مهمانخانه تا هر دو شاهد دست و پازدن و جان کنند داماد ملاحد باشند.

اما آن روزها شایعات حدت خاصی داشت و مردم بیش از پیش استعداد یک کلاغ چل کلاغ کردن خبرها را، در خود به کار انداخته بودند و در دامن زدن به سوءظن ها چیزی از خیال پردازی های شان کم نمی گذاشتند. زن ها در مسیر نامن آب و کنار تنورهای شتاب گرفته اند، سر در گوش همی بر دند تا جا افتادگی های شایعات را بازسازی کنند؛ و این اشتیاق ذهنی در متن دلهره ای آمیخته با گونه ای نیاز روحی به شور و التهاب، همچون معجونی از ترس و کنجکاوی و امید جلوه می کرد. دهقانان به کار، آن ها که بیل شان دم آب اربابی بود، هر صبح با تکانه ای از خوف چشم و امی گشودند و به انتظار می ماندند تا دریابند وضع آن روز را چگونه وارسی

کنند و بدانند چه هنگام از خانه بدر روند، از کدام کوچه عبور کنند، چه کسی را سر راه خود ببینند یا در کدام وله به ناچار دست به چوب ببرند و در گوشه‌ای از دعوا خود را لحظه‌ای نشان بدهند. و آفتاب‌نشین‌ها، آن‌ها که قاطعی دعوا شده بودند، هر شب بعد از شام اجرت کارشان را مطالبه می‌کردند و اگر هنوز زخم برند اشته و از پا در نیامده بودند، به خود دل می‌دادند که این از چابکی و زبردستی است. و تیزترین مشتاقان، جوانان بودند که پیش از برون آمدن و گام در کوچه نهادن چوب است خود را می‌آزمودند. چنانچه در تختیں لحظات بعد از ظهر شلیک، همان‌ها زودتر سر درون پستوها بردن تا شفت‌های اجدادی روزگاران شترداری را که سالیانی می‌گذشت و در دعوا بیانی همگانی به کار گرفته نشده بود، از پسله پستوی پناه کندوها بیرون بکشند، و اگر چماق وارژن اجدادی در کار نبود، چوب خوش‌دستی بتراسند و بسازند؛ مثل نبی که گفته می‌شد بجز چوب چاقوی ضامن‌داری هم در جیب دارد. و نبی با چوب و چاقو و رفتارش، عبدالوس را به چندش واداشته بود بعد از آن که نبذریرفته بود «این زد و خوردها به تو و من مربوط نیست» که «ما نه سر پیازیم و نه ته پیاز. سرت را بذد تا بگذرد این موج نکبت!» اما نبی می‌شید و می‌گذشت و عبدالوس را وامی داشت دندان بجراند و بگوید «دلش را خوش کرده به بطیری‌های عرق حاج کلوها و به قوم و خویشی با آن‌ها، احمق!» و تنف می‌افکند برمی‌خورد را می‌خورد و زیرلب دشتم می‌داد به آب منحوس محمد توبه، خود محمد توبه، خر محمد توبه و... لبخندیخ و بی‌معنایی که از او، گویی در ذهنش نقش شده بود؛ و با نفرت می‌نگریست به شاخه شاخه چوب‌هایی که فراز می‌رفت و فرود می‌آمد و می‌گفت «احمق، حمق، احمق‌ها!» و... سامون در روز دعوای همه گیر، از کنار بال پدرش می‌توانست خلیفه چالنگ را بیند که پوشیده در ردای بلند و سفیدش، ایستاده بر بلندترین لبه بام خانه‌اش انگار زیرلب چیزی می‌گوید، چیزی که تکیه کلام همیشگی اش بود: «بزها... بزها...». و شنیده شد که بعد از پایان درگیری، شب هنگام پیشاپیشِ زنی که جز قمری دندان نبوده، راه افتاده بوده در میدان و کوچه‌های کلخچان، و رد خون‌های ریخته را بموی کشیده

و به صدای خف می خنده است و می رفته طرف خانه محمد توبه تا لابد او را به یک سرچق دیگر مهمان کند؛ مردی که بدیده نمی آمد مگر باتها حادثه عمرش کشیدن بنگ؛ فقط یک نام بود و یک روح کُندآهنگ و ناتوان که در زاویه‌ای از مثلث خود، خر، وزشن نمود می‌یافتد، تمام عمر و زندگانیش رنگی چون خاک کهنه و پوده داشت و گویی مقدر شده بود که آن نام و آن زندگانی بشود انگیزه‌ای از برای ریختن خون‌هایی که پنداری به امانت در رگ‌های کسانی مانده بود که شاید روح شان هم خبر از خود، خبر از آب و قمی محمد توبه و خبر از کشمکش میان حاج کلوها و چالنگ‌ها نداشت؛ کسانی که هر مز چالنگ در نظرشان همان تجسم پیروزی قدرت بود که چنان محکم و استوار در کوچه‌های کلخچان گنام برمی‌داشت با چشمانی که درون کاسه‌هایش دو کبوتر را سربریده بودند؛ سبی دو نیم با پدر و سرشار از توانایی تن جوانی که همیشه هر فصل، چون پا در کلخچان می‌گذاشت، جمالی سرداش سبز میشد. چنانچه گویی موی او را بر آتش گذاشته باشد از درون باد پیش می‌آمد خمام و چمام چون سگی دست آموز تازد دیک ترین قدم که بتواند دست فربه هرمز را با هر دو دست بگیرد و بر آن بوسه بزنده هم در نگرانی اینکه مبادا از حاج کلوها چشمی او را پاییده و دیده باشد به هنگام چاپلوسی و تملقی چنان نمایان. بعد از آن بود که جمالی همراه می‌شد با هرمز به خبررسانی و خوشبازی، لطیفه گویی و گفت و گوهایی باب طبع هرمز که بیشتر گمان می‌رفت در باب این یا آن زن دست یافتنی باشد؛ و موس موس کنان پابه‌پای هرمز می‌رفت تا سرانجام در جایی، کنار سفره‌ای به خدمت در پذیرایی جوان شادخوار بایستد و چون وقت به پایان رسید از محضر بیرون بیاید و راه یافتد در این و آن پاچراغ و سریکشد به این و آن خانه و داستان نشست و برخاست خود را با جوان چالنگ نقل مجلس کند با چرب زبانی بی نظیر خود و با اوصافی در ستایش او که نه کم از سهراب یل داشت و نه کم از بهادر حاج کلو در عنفوان جوانیش. و همگان این را می‌دانستند که جمالی در هنگام ستایش دیگری اسیر سودن خود، و شیفتۀ لحن ولطف سخن خود می‌شود. اما... و قفة پیشواز

جمالی از هرمز ضرغام در آن بعداز ظهر پایانه زستان، بی حساب و سنجیدگی از سوی جمالی بروخوردار از هوش و تیزبینی، نبود. جمالی، بی تردید خطر را بو کشیده و خود را پس دست نگه داشته بود.

آن روز آغاز هم هرمز مست والوگرفته به کلخچان آمده بود. دیده بودند که او برخلاف همیشه، جیپ جنگی اش را کنار دیوار حاج کلوها واگذاشت و راه افتاده طرف خانه - بنه خودشان. همان کت و شلوار مایل به عنایش را به تن داشت با یک ژاکت دستیاب قرمز با سه ردیف مارپیچ سیاه عمودی روی سینه تا پایین، و سرش همچنان برهنه بوده با کاکل هایی که به ضرب پارافین بالا نگه داشته شده بوده اند. زنجیر نازک آبطلا کاری اش را دور انگشت می پیچانده و برای خودش - مثل بیشتر وقت ها - سوت می زده. بماند که وقتی کسی ٹک زبانی حرف می زند، خود به خود نمی تواند خوب سوت بزند. اما ظاهر همه چیز عادی بوده و هیچ فرق دیگری نداشته با ورودهای معمولی هرمز ضرغام به کلخچان، مگر همان نبود جمالی. هرمز جواب سلام پیر مردهای نشسته بغلتاب آفتاب را هم داده بوده، تلو تلو هم نمی خورد، چون تو ش و تو ان خوبی داشت برای نوشیدن. اما گونه هایش گداخته بوده، چیزی بیش از یک گل انداخته و شفاف بود. پس مست بوده، و گونه چطور چنان که به نرم و نازکی پوست چهره زیاد بستگی نداشته، چون در حالت عادی هم پوست گونه های هر میگل انداخته و شفاف بود. پس مست بوده، اما گونه هایش ناپهنگامی می توانسته رخ بدهد؟ سگ شاطر که خانگی نبود تا بیهوده پارس کند؛ صاحب شناس بود، اما دله و صدا سبک نبود. گذشته از آن، هرمز چالنگ غریبه کلخچان نبود. سگ شاطر هم سابقه پاچه گیری نداشت؛ عرصه کارزارش بیابان بود و حراست از گله که در مقابله با گرگ هر گز کم نیاورده بود. دیگر عمری بر حیوان گذشته بود، اما هنوز نوبتی به گله می رفت و آن روز، روز استراحتش بود که در آفتاب گرم بعداز ظهر، بین دیوار خسبیده بود. شاید هم از کرختی، روی دست هایش بلند شده بود تا تشن را کش بدهد و احتمالاً برخیزد و برود به خرابه ساختمان خیرات. چون پیش از شلیک هیچ صدایی از سگ شنیده نشده بود، فقط با

صدای شلیک پنج تیر هر مز بود که ضجه سگ و صدای برزمین کوییده شدنش یکجا شنیده شد. و آن نک و توک آفتاب نشین‌ها و چندتایی نوجوان و جوان که پشت دیوارهای خرابه خیرات قمار می‌زدند، وقتی رسیدند بالا سر سگ شاطر که هر مز ضرغام از کنار جد سگ گذشته، اما بوی باروت سلاح کمری اش در فضا بود. سر و صداها هر مز را واداشت یک بار به پشت سرش نگاه کند و دیده شد که او زود روی برگردانید و قدم‌هایش را به رفت تندد کرد. سگ شاطر تمام کرده بود و فقط تک و توکی توانسته بودند آخرین تکانه‌های مرگ را در تن حیوان ببینند یا تصور کنند که دیده‌اند؛ چون گلوله هر مز راست به نشانه نشسته بود میان خال پیشانی سگ؛ و این نشانه گیری خود می‌گفت که هر مز چالنگ نمی‌توانسته مست بی‌مهار بوده باشد، و می‌گفت که سگ نمی‌توانسته در حالتی جز سکون بوده باشد، یا دراز کشیده پوزه روی دست‌ها یا ایستاده بوده ساکن، درست مقابل روی هر مز، و چه بسا در حال نگریستن به‌او. چون اگر روی پهلو خسبیده و دراز کشیده می‌بود هم‌گلوله نمی‌توانست چنان در گل پیشانیش خانه کند و کاسه سر را آنجور بترکاند.

هرچه بود؛ صدای ضجه کشیدن کشیده و یکپاره سگ شاطر که بار سنگینی از گلایه داشت، آخرین صدای خون‌آلود سگی بود که تازنده بود به هیچ یلة گرگی مجال پیروزی نداده بود، در هیچ جدالی زیون نشده بود و در نظر خرد و کلان کلخچان از یک جور حرمت برخوردار بود؛ از این‌و ضجه گلایه‌مند و حزن‌آور آن سگ آغازی بر سکوتی شد که هر چند کوتاه، اما چندان عمیق و خوفناک بود که اهل کلخچان بعد از پایان گرفتن هجوم ترکمانان در هیچ دوره‌ای احساس نکرده بودند. و آن سکوت همگان را در بهت و گرنگ نگه داشت تا سرانجام نب و زیانی گشوده شود و بگوید «قیله‌ای که سال‌ها در نفت خوابانده شده بود، عاقبت آتش گرفت.»

شاید پیش از آن روز آفتابی اسفندماه بود و شاید بعد از آن که نیمه شبی سامون از خواب پرید و مثل خوابگردها سر جایش نشست و چشم‌هایش واگشوده شد به

سوی دهان‌هایی که خبر «خون» را گفت و واگفت می‌کردند. اینکه خون شبانه در سر آب، پیش یا بعد از گشته شدن سگ شاطر، بر زمین ریخته شده باشد، توفیر عمدۀ‌ای نداشت در اصل واقعه‌ای که باید رخ می‌داد و باید خونین می‌بود. عمدۀ آن بودکه در آن نیمه شب، عبدالوس زن معین البکاء را خبر کرده بود چرا غ قلیان شیره اش را بردارد باید خانه تا او بتواند بیدار بماند و حرف بزند و بی‌دمخور نباشد. عبدالوس آنقدر سر و گوش در دنیا جنبانده بود که بهم دعوای دودستگی از راه رسیده است و در آن میان هر کس فراخورد حال و موقع خود باید منتظر زیان و آسیب‌هایش باشد؛ و چون وضعیت خود را می‌سنجدید می‌دید از چند جهت در خطر آسیب است. او کدخدای دهی بود که خون سگ در کوچه‌هایش به گردش در آمده بود؛ خواسته و ناخواسته وابند یک سوی دعوا بود؛ برایش پروندهٔ حزبی ساخته شده بود؛ و سه جوان داشت که سینه از خاک برداشته بودند و هر آینه می‌توانستند چوبیکش و چوبخور باشند. این همه مایه‌نگرانی عبدالوس بود و اونمی توانست نگرانی خود را در خانه پنهان بدارد؛ مخصوصاً از بابت نبی که از پس وصلت با حاج کلوها، طغیانی و اخوردۀ در طبیعت او، جا ویجا، به نمایش در می‌آمد.

— «آن دوتا را توانسته بودم قانع کنم. رضی عقل زندگانی داشت و سود و زیان حالیش می‌شد. گیرم و سوشه اش می‌کردند. می‌شد قانعش کرد خود را کنار بگیرد. زندوست بود و این خوب بود، چون زنش هم می‌توانست افسارش کند. اسد که خود به خود کنار می‌ماند، چون ترسو بود و این به جایش خوش‌اقبالی بود. می‌گویند ترس از بهشت آمده. امانی، او رانمی دانستم چه کنم. دوتا استکان عرق می‌دادند دستش گرمش می‌کردند و همین کافی بود تا او دست از دهنش بردارد و با هر حرفش صد تا دشمن برای خودش بتراشد. و تا دلت بخواهد آماده بود چاخانش کنند و هندوانه بزنند زیر بغلش که داماد حاج کلوه است، و او هم راستی راستی خیال کند قوم و خویش نزدیک بهادر است. لجیازیش هم به جای خود. پس من چه جور توanstم حالیش کنم که پاگیر مده به این ایلچارکشی‌ها، وقتی باور نمی‌کرد که پارش خیر او را می‌خواهد نه شرّش را؟ پس در تمام آن ایام تن من می‌لرزید از

بایت نبی و هر لحظه یم داشتم که خبر شل و پل شدنش را برايم بیاورند.» از آنچه آن سوی سایه - روشن اتاق گفته و شنیده می شد، می توانستی بفهمی که شبانه سرآب دعوا درگرفته، دعوا بیکار که دهقانها با علم بدان بیل برداشته و رفته بودند. دو دسته دهقان با دو فانوس و دو تا ساعت تاقچه‌ای زنگدار. به ساعتها آسمی وارد نشده بود، اما فانوس‌ها شکسته بود تا معلوم نباشد ضارب‌ها دقیقاً کدام‌هایند، چون مضروب رامی شود پیش تر نشان کرد. پس بوی خون بلند شده بود و رگ‌هایی از آن قاطعی آب سرگردان محمد توبه، راه افتاده بود طرف پاییندست تا در چاله - دستکندها و کناره‌ها به هدر رود. هرچه بود، بوی خون لرزه‌ای بر پوست تن کلخچان افکند، گوش آدم‌ها را تیز کرد و آن‌ها را وابداشت از خستگی ورخوت ماندگار سالیان بدر شوند. پس مردان بیکار بیخ دیوارهای کهنه، مردانی که تا خورشید از کرانه‌ها گم نمی شد در بتای آفتاب می لمیدند و ساعت‌ها بیهوده گویی می کردند یا به همان بیهودگی خاموش می ماندند، مرد‌هایی که ساعت‌ها ناسواری به زیرزبان در چریت کرختی بودند، ناگهان به خود آمدند که باید دست و پارا جمع کنند و جمع و جور بشینند و مراقب باشند آن که تا دیروز کنارشان می بوده، خودی است یا بیگانه؛ و خیلی زود بجوبیند دوست است یا دشمن؟ آفتاب‌نشین‌هایی که امیدشان به گذراندن نوروز و رسیدن به بهار و امکان مهاجرت بود، دعوا را شغل خدارسانده‌ای یافتند که در خانه آن‌ها را به واخوان کوییده است؛ پس دست برهم مالیدند و انگشت‌سبابه بر زیرین سبلت کشیدند و بر قی در چشم‌هاشان درخشید از باور کارایی خود؛ و این که چنان هم که انگاشته می شود، بود و نبودشان بیهوده نیست و نبوده به رغم این عقیده یدالثوح - خواهرزاده ضرغام - که بارها بر زبان آورده بود «مثل پلوک و پشكل آدم ریخته در این ولايت!» و... از تصویر حسن سیوانی بر سفره‌هایی که بی دریغ پهن خواهد بود، براق‌هاشان ترشح کرد و به یاد آوردنده که «مرد است و بار شکم، وقتی بناست چوب بزند و چوب وابگیرد.» و برخی از قلعه‌نشینان، آن‌ها که درون دخمه‌های کهنسال خرابه‌های قلعه‌میان و قلعه شیراجی می زیستند، پروا نداده شتند که سفره‌های دعوا را «مثل خرج دادن شب‌های

عزیز» بینگارند و آن را بازگو کنند. «مثل شب‌های خیرات و مبرّات» یا «مثل شب‌های عروسوی - عزای بزرگان». و در این تردید نماندند که بهانه‌ای باید جست برای خود را به دسته‌ای چسبانند. زیرا ملاک و عیار همان ظرفیت فراخستی و سفره‌داری طرفین دعوا بود و نزدیکی به هر طرف دشوار نبود. همین بود که بسیاری کسان خود را از این رو به آن رو یافته‌دند؛ مثل بیدار شدن از خواب سالیان، و دیری نکشید که چوب چوب آورد، و چوب آور چوب آور. و در آن هنگامه‌ها دو سه تن نشانه و نام آور شدند در زبان و ذهن جوانسالان که به جست و جوی نماد و نمونه‌ای برای مردمی خود بودند. یکی مظفر سرباز بود از گوشون‌ها در چاپکی و در پیش‌ستی و در گریز بهنگام و باز رسیدن بجا، در لحظه‌ای که باید. دیگری همتای او بود، میر محمد ساریان‌ها که دوتایی می‌زدند به قلب دشمن پشتاپشت یکدیگر تاضر به‌هایی را که می‌توانست از پشت فرود آید وابگیرند، و به این شیوه تا زد خوردها جمعی بود هیچ آسیبی به هیچ یک از آن دو تن وارد نیامد و در متیز تن به تن هم مظفر گوشون، غول‌ترین مرد چالنگ‌ها را از پای درآورد با میخ طویله و زنجیر افسار خر حریف که همپای او بود در بازگشت از صحراء و آن پیروزی نه با زور و رشدات بود که مظفر چفوکی را مانند بود برابر بازی، بسیار باقی و چالاکی بود و شیوه پیش‌ستی و بورش غافلگیر و فرود آوردن هولناک‌ترین ضربه در آغاز. این بود که دسته حاج کلوه‌های داشت بالا را داشتند در مرافقه‌ای که هرچه پیش تر می‌رفت، بیش تر گنگ و بیش تر بی هدف می‌شد و لاجرم می‌باشد هدفش را در نفس دعوا بجاید؛ در نفس انتقام‌هایی که تب کشمکش‌ها مانع فهم چرایی آن می‌شد. اما بالادست داشت حاج کلوه‌ها ناگهان فرو افتاد. زیرا به ترفندی هفت مرد از ایشان به اتهام وابستگی‌های حزبی و پرونده‌هایی که دوباره به جریان اقتاده بود، دستگیر و زندانی شدند و به همان غافلگیری کفه‌های دعوا بالا - پایین رفت و مظفر و میر محتمد در یافته‌دند که فقط آن‌ها بیند مانده در میانه معزه‌که‌ای که پیرامون شان چندی وابستگان سر به زیر و زمان از جدال و چندی چوب به مزد، بازی بازی می‌کنند. پس آهتار و قمه افروده آمد. آهتار زیر پالتو - پوشش میر محمد و قمه زیر پالتو.

پوشش مظفر گوشون؛ مرگ ابزارهایی که با پشتگرمی شان می‌شد یک‌هه در کوچه و بیابان گشت زد؛ و می‌شد در ساعات خالی نوجوانان شیفتنه پهلوانی را در کنجی دور خود گرد آورد و با شیرین زبانی قصه‌هایی برایشان گفت از تجربه‌های عشقی و تماس‌های تن؛ کاری که در توان مظفر بسته و عصبی نبود، اما وجهی از ظرفیت میر محمد ساربان‌ها بود که به هنگام نقل لبخند شیرین و مهربانی بر لبان نازکش باز می‌شد و بر چانه تیزش چالی ملایم نقش می‌بست.

.... ملتفت شدید؟! اول آرام، خیلی آرام، مثل نیسم... خوب ملتفت می‌شوید چه می‌گوییم؟ او نباید بترسد و بگریزد. دستت باید مثل نیسم، سبک باشد و مثل آتش، داغ. وقتی توانستی دستت را مثل مار بلغزانی و بگذاری جای گرم، باید آتش انگشت‌هایت الییندازد به تنش. جوری که اگر توانستی رویش را تماشا کنی، بینی که شده عینه‌وس. حالا دیگر می‌باید اطمینان کنی که جا در جا می‌ایستد، که نمی‌تواند از جایش تکان بخورد، او حالا لب تشه است؛ مثل زمین خشک که لهه می‌زند برای باران.

.... اما، شگرد و شیوه جمالی تو فیر می‌کرد در بیان حال و دیدار معشوق، وقتی می‌خواست به جوانسالانِ دور و اطراف خود، عشق ورزی بیاموزد.

.... باید جوری بایستی که رو در رویش قرار بگیری و بتوانی خوب نگاهش کنی، عدل به مردمک چشم‌هایش؛ آنقدر که او از شرم سرخ بشود و سرش را بیندازد پایین؛ اما تو نباید دست بکشی و بروی. بالاخره او سرش را بالا می‌آورد و به چشم‌های تو نگاه می‌کند. دیگر باید خاموش بمانی. خیلی خف و با صدای لرزان باید بگویی، یعنی باید پرسی «تو در چشم‌های من چه می‌بینی؟» یا «می‌توانی بفهمی که چشم‌های من چه می‌گویند؟» او جواب نمی‌دهد، اما دلش می‌خواهد پرسد «تو در چشم‌های من چه می‌بینی؟» اینجاست که تو باید بتوانی صفحه‌ای از کتاب قلب او را بخوانی و بگویی «من در چشم‌های تو چیزی می‌بینم که می‌توانم اسم آن را در گوشت بگویم.» اگر تا آن لحظه مانده و به حرف‌های تو گوش داده باشد، بدان که دلش می‌خواهد حرف آخر را از تو بشنود. پس می‌گویی «دوست داری آنچه را

می بینم از زبانم بشنوی؟» دیگر تقریباً بی تاب شنیدن است و ممکن است باز هم لب از لبرندارد. اما اشتیاقش را می شوداز رنگ به رنگ شدن گونه ها و دور چشم هایش فهمید. آن وقت است که تو با یک لحن مؤثر و کمی غمزده می گویی «عنق! عشق را در چشم های تو می بینم؛ عشق را که شعله می کشد و قلب مرا به آتش کشیده است...». اینجور وقت ها بجاست که یک نامه عاشقانه خوش خط در جیب داشته باشی، یا یک دو بیت شعر عاشقانه که نوشته باشی روی یک ورق کاغذ و تا او در آن حال مانده، نامه را بدھی به دستش و بگویی «یک سخن از هزاران سخنی که من در سینه دارم» و - اگر توانستی پا روی فلاحت بگذاری - رو از او بگردانی و به نحوی که انگار دیگر طاقت ایستادن و فقط نگاه کردن نداری، نمایش بدھی که بعض گلوبیت را گرفته و اگر لحظه ای دیگر به همان حال بگزند، ممکن است بغض برگرد و هرای گریهات بلند شود و از این بابت ناچاری بروی و می روی. البته وقتی دور می شوی، پیش از آن که گُم گُم بشوی، باید یکبار دیگر برگردی و به همان حال غمناک نگاهش کنی و آه بکشی... اطمینان داشته باشید که اگر بتوانید درست و بجا عمل کنید، یک خاطره ای در دل او به جا گذاشته اید که تاریخین به وصل، حتی بعد از آن هم، او به آن فکر و خیال می کند. مخصوصاً نمی تواند دست از فکر و خیال اش بکشد، چون شیرینی حرف های تو را نمی خواهد از یاد ببرد. البته اگر لحن خوش داشته باشی، و اگر چشم نافذ و صورت جذاب داشته باشی. این ها خودش شرط و شروطی است. به من نگاه کنید؛ اول چند شاخه زلف را پریشان می کنی روی پیشانی و ابرو، بعد پلکن ها را قدری خumar می کنی و ناگهان سرت را بالا می آوری و چشم می دوزی به مردمک چشم هاش. می بینی؛ خوب توجه داری به من؟ می بینی با چشم و ابرو و حالت چهره چه باید کرد؟ می بینی من چه می کنم؟ «عنق! ای نازینم؛ تو می توانی یک نظر به چشم های من نگاه کنی و شراره های عشق را در برکه چشم ان من بینی. فقط یک نظر به آسمان؛ چشم های من نگاه کن ای نگار غدّار! این هوس نیست، عشق است». ... حالا هر که قلم و کاغذ دم دارد بنویسد: «جهای یار به جان می خرم که جان فدای نگاهش». خوب... باقی غزل را می روم آرایشگاه

می نشینم می نویسم تا هر کدام امتحان آمدید آنجا برای اصلاح، بدhem حفظ کنید. تو هم برو دست و پوزت را بشوی و یک فشوی به آن کاکل هایت که شده مثل نمد بکش، اگر بابات زورش می آید پول آرایشگاه بہت بدهد. اینجوری بخواهی بگردی که کسی نگاهت نمی کند. این بار از شهر روغن مخصوص مو هم آوردہام. روغن مخصوص، اُدکلان و... این غزل را هم تا شبّه آماده می کنم. مطالب فهم شد؟! خدا حافظت تا دیدار بعد.»

و سکندر نان برگشگل، شرح عشق و روزی را روایتی دیگر داشت، لحنی دیگر و احوالی دیگر.

— هلو، هلوی پوست کنده. پایین رفتن آب از گلویش، دیده می شد. بگو فرشته. آسیابِ تاریک، من تنها، و زمستانِ سرد. چطور باور نکنم که خداوند او را قسمت من قرار نداده؟...، لیموی فارس، دست، ترکه آبنوس. چهره، نقش نقاش چین. چشم، دو مشعل کبود. چانه، تراش سیب. طراوت، شبنم سحرگاه بربرگل. خداوند، برای این فرشتهات هزار بار سجدهات می کنم. بنشین گل سکندر. قدم رنجه کن و بنشین، تو تیای چشم خاک پای تو. و دیگر... تورگرم، چای داغ و چه بگوییم از آنچه انگار خوابی بود که بر خاطر من یک بار، فقط یک بار گذر کرد! تفاوت فقط در شیوه پندآموزی نبود. سکندر در نشسته پایان شب، وقتی آب شیرین از مکیدن جوز قند را قورت می داد، در پستوی دکان... می توانست بالمساک سخن گفته باشد. فصل آموزش جمالی پایانه بهار بود و میر محمد ساربان‌ها در پایانه زمستان، وقتی که آفتاب نبود و آسمان سری بود و بوی ترس کوچه‌ها را انباشته بود و مردی در کوچه‌ها دیده نمی شد مگر مهیایی دعوا، وزنی نه مگر برای گرفتن خبر یا رساندن آن، در همان حال که می دانست دندان‌هایی برای جویدن خرخره‌اش تیز می شوند، آرام و لبخندی شیرین بر لب، می گفت «بعد از آن که رام شد، دیگر نباید مجالش داد. آن دم است که باید مثل فرفه باشی؛ ملتقت هستی!» و به کلی کلخچ که خبرچین و جانفداش بود و از در وارد شده بود، روگرداند و پرسید «تازه چه خبر؟» و شنید که کوچه‌ها خالی است، کسی را ندیده مگر دونفر که بر بام

ایستاده اند به نظاره شهر؛ یکی آقای ساربانی بر بام منزل آقاعلامه، و دیگر ضرغام، روی بام خانه خودش. و هوا همچنان مثل چشم کور، ابریست و سیلاب به حدیک قد در رودخانه بالا آمده است و مردان درشت اندام و خوش بینهای که شریک دعوا نیستند، رفته اند لب آب به گذراندن عابران و ماشین اگر باشد، هر عابر به پنج تومان و هر ماشین به بیست تومان، و خبره ترین شان پسر بزرگ سید غلام تختکش هاست.

— تو خودت تالب کمال رفتی و برگشتی؟ در این مدت کم؟

— دویدم، هردو سرراه رایورقه رقم یا دویدم. همه جا آنقدر خلوت است که...

— که چی؟ که آدم راهول ورمی دارد؟ ملت فتم. حاجی ضرغام تو را ندید؟

— نمی دانم، نباید دیده باشد.

نه، و اگر دیده بود هم نمی توانست پی واجستن چیزی از پسرکی ده دوازده ساله باشد. ضرغام به جست و جوی دیدن یک اتو میل جیپ بود، جیپ زاندار مری، همان که شش هفت تا از حزبی ها را درون خود نشانده و به شهر برده تحويل زندان داده بود؛ اسباب آسودگی خاطر. و این بار تا پدیدار نشدن سواد اتو میل جیپ، گویی قصد فرود آمدن از بام نداشت. بال های نیمته فراخش در باد تکانده می شد، لبدوره کلاهش به لرزه درآمده بود، آب از گوشه چشم هایش راه افتاده بود، اما او همچنان روی پای کجش مینخ ایستاده بود و نگاه از خط سفید راه بر نمی گرفت. در لحظه دیدن طرح اتو میل جیپ که از دور نمایان شده بود، صنوبر نان بزرگ گل توانسته بود گشایش انقباض چند روزه چهره ضرغام را ببیند، اما حس طراوت را در لحن و زبان او که به نحوی غریب جوان و شادمان شده بود، توانست تشخیص بدهد؛ همچین حرکت سبک و چاپک وار آن جثه سنگین را که انگار بال در آورده بود، حس کرد وقتی از پله ها فرومی دوید و بانگ برآورد «آمدند... عاقبت آمدند... می دانستم می آیند... به دلم برات شده بود... حالا باید سوراخ موش کرایه کنند شبی صد تون آن کسانی که برابر ضرغام چالنگ عرض وجود می کنند» و در فرود به صنوبر ننگریست و یکسر بدر شد از در خانه و قدم در کوچه فراخ نزدیک بود. پیشواز اتو مبیلی که تا لحظات دیگر می رسید به بالادست کلخچان و پای برج

حاج کلو، با جو خمای ژاندارم که در چنین هوا - روزی خطر کرده و راه افتاده آمده بودند به محل؛ و دیگر چه باک که حاجی ضرغام پای برج یا درست نزدیک در باره بندی بهادر حاج کلو پای رکاب جیپ بایستد و به مدعی العلوم و افسر ژاندارم خوش آمد بگوید؟

بعد از آن روز صنوبر نان برگشگل گفت که ضرغام را اجل می دوانیده؛ چون در تمام آن روز و شب پیش از آن، یک لحظه آرام نداشته و یکجا توانسته بشیند و حتی یک لقمه نان به دهان نگرفته بوده. چشم هایش حالت غریبی داشته و صنوبر مرگ را در آنها دیده بوده، اما نمی توانسته حرفی به او بزند. صنوبر نه فقط جرأتش را نداشته، بلکه زبان بند شده بوده و تمام شب و روز حواسش به مدد ک بوده که پر پر می زده، و گوشش صدای پرخاش های ضرغام را می شنیده که به زمین و زمان دشنام می داده و بی قرار از مهمانخانه به مطبخ و از مطبخ به مهمانخانه مثل سایه ای در رفت و آمد بوده است.

واقعه آن بعد از ظهر سربی به زبان های گوناگون نقل و واگوی شد. اما هیچ کس، حتی ضارب ها نمی توانستند ادعا کنند که ضرغام چالنگ و قتی به جای جیپ ژاندارمری، خود را کنار رکاب جیپ میرا براهم دیده بوده، چهره و چشم هایش چه حالتی داشته است. چون در آن واحد مردانی از جیپ بیرون می ریزند با دیلم و هندل و بیل و قمه و زنجیر و چوب؛ مردانی که چهار تاشان جزو و کسانی بودند. که ضرغام نام هاشان را به فرمانداری داده بود و شکایت کرده بود که آنها حزبی هستند و سوار جیپ ژاندارمری روانه حبس شان کرده بود؛ و معلوم شد که همان روز به ضمانت بهادر حاج کلو از زندان بیرون آمده اند. و دوتای دیگر... یکی پهلوان کلخچان بود که با احمد وفادار در حضور بهادر یک بار کشی گرفته بود، و دیگری دایی زن نبی بود که از کودکی در کارخانه برق حاج کلو کار کرده و بزرگ شده بود و او را با لقب بر قچی می شناختند. هم او اول پایین پریده بود از پشت فرمان و نخستین ضربه را با قمه بر شانه ضرغام فرود آورده بود. بعداز او دو برادر ممون، نعیم و رحیم حمله برده بودند با هندل و بیل، و دو دیگر، پهلوان مدد و

قابل‌رس حاج نوران بس کرده بودند به استفاده از زنجبیر و چوب، گرچه قابوس کارد هم داشته بوده. اما ضرغام گویا چنان در ناباوری خود را باخته بوده که با همان ضربه‌های قمه و دیلم از پادرآمده بوده و کوییدن ضربه‌های آخر در حقیقت برای خاتمه دادن به کار بوده و اینکه افراد همقسم شده، از همکاری دریغ نکرده باشند؛ و کارایی زنجبیر پهلوان مدد و چوب قابوس حاج نوران چیزی در حد شرکت در جرم بوده و نه بیشتر؛ و آن‌ها بر فرو افتاده ضرغام ضربه زده بودند، مثل چُمبه‌هایی بر جوال غله؛ که از شدت دستپاچگی یکی از ضربه‌های قمه گرفته بود به شاخ پیشانی نعیم ممون که همان روز با برادرش از حبس بیرون آمده بود. گفته می‌شد آن شش مرد جیب را رها کرده و در طرقه‌العینی گم و ناپدید شده‌اند. فقط دیده شده بود که دنبال سرهم می‌دویده‌اند به طرف در گله خانه دایی بلال که به روی گورستان باز می‌شد و از در دیگر همان خانه بیرون رفته‌اند و آنچه در معركه باقی مانده بود نعش ضرغام بوده، ماشین جیب و دوناظر میهوش در دو زاویه از فاصله نسبتاً دور. یکی بدوک، خواهرزاده ضرغام که گفته می‌شد اولین نفری بوده که بعد از واقعه بالای سر ضرغام رفته بوده و هم او نیز نام و نشانی ضاربین را به بازپرس داده؛ و دیگری علامه بوده که در تمام طول ماجرا در سکوت دیوار خانه‌اش ایستاده بوده و به آنچه رخ داده می‌نگریسته است تا انگار پرونده قتل ضرغام را با وجود خود کامل کند.

— «وقتی روی دست آوردنش خانه هنوز جان داشت. سرش بیکی دو قاشق شوربا هم گرفتم به دهانش و او توانست قورت بدهد. اما بعد از آن دیگر پس زدو بنناکرد به بالا آوردن ورنگش شدگچ دیوار. وقتی هم کدل وروده‌اش آرام می‌گرفت، تاقیاز می‌افتاد و خرناسه می‌کشید و نمی‌توانست چشم بازکند. خواستم زخم‌هاش را بشویم، اما نگذاشتند. نفسش کم کم داشت به شماره می‌افتاد و نیمه‌های شب بود که خون بالا آورد. لگن نگن خون و بلغم بود که می‌بردم خالی می‌کردم میان گودال و باز بر می‌گشتم تا لگن بعدی را ببرم. اغراق نیست اگر بگویم همچو مردی با آن استخوان بنده‌ی و قارت، در همان چند ساعت مثل کاه پوک شد. دیگر امیدی باقی

نیود. غصه این بود که هیچ که از خانواده اش کنار بالینش نبود، مگر یدوک و یکی دو تا قوم و خویش دور. من نفسم گرفت و یک دم بیرون رفتم. روی ایوان که استاده بودم دیدم که برادرش، خلیفه آمد. شاید وقتی گرگ و میش سحر بود که او از بیرونی قدم گذاشت به اندرونی و یکراست آمد طرف ایوان. سرتا پا سفید به تن داشت، همان جور که رخت قلندری اش را می پوشید. از پله ها بالا آمد، روی ایوان استاد، نیم دوری روی پازد و نگاه کرد به کنگرهای دیوارهای بلند؛ بعد از آن هر دولگه در شاهنشین را باز کرد و آمد زانو زد کنار ضرغام، دستش را بالا آورد و گذاشت روی چشم های او، پلک هایش را بست و گفت «حالا دیگر بصیر برادرم؛ در طوفان سخت درخت های خشک می شکند!» و تا پلک برهم بزنم، رفته بود. انگار خلیفه چالنگ هرگز آنچا نبوده. نه او در اتاق مهمانخانه بود و نه مددک که از یک چشم کور شده بود، و هیچ جور توانستم بفهمم او چه وقت و چه طور توانسته از جا برخیزد، از در بیرون برود و از خانه فرار کند.»

— «من هم دیدمش، به خدا دیدمش. خودش بود. آمد طرف من و دستش را دراز کرد، من توانستم دستش را بگیرم. برخاستم و دنبال سرش راه افتادم. بیرون رفتم و من تا به خود آمدم داشتم از راه پله های خانه پذرزنم بالا می رفتم و صدای خلیفه چالنگ در گوشم بود که بلند بلند می گفت «ملأاحد، ملأاحد، بیادست تحفه ات را بگیر. قبلًا کُرْه خر بود، حالا کوِ خر شده!»

و ملأاحد تازه از راه رسیده بود به همراه غلامشاه اروس و کربلایی مناد بعداز خصمات بهادر و آزادی از محبس؛ چون در سیاهه ضرغام نام ملأاحد و آن دونفر هم در شمار حزبی ها آمده بود و این دور دوم بازداشت شان بود. ملأاحد آمد سر پشت بام و یک سیلی محکم نواخت به صورت معدک که تو را چه به این گه خوردن ها؛ و بار دیگر آسمان به غرش درآمد در بالادست ها، و ملأاحد به شکرانه رسیدن به خانه اش رفت دور گفت نیاز بگزارد؛ چون بار دیگر سیل بالا می آمد در رودخانه و آمد و شد ناممکن می شد برای کسانی که این سوی و آن سوی آب مانده بودند. عبور مأموران دولت هم، زاندارم و بازپرس و پزشک قانونی، کاری نبود که بشود

آن را با مهارت آب بازی میرزای دایی سید غلام کارسازی کرد. پس جنازه ضرغام چالنگ هفتاد و دو ساعت در اتاق شاهنشین زیر یک چادر نماز چیت باقی ماند تا جیپ‌های زاندار مری با مأموران به کلخچان برسند و کوچه‌ها سراسر فرق قدم زدن آن‌ها بشود به جست وجوی قاتلانی که یقین بود در کلخچان نمانده و شبانه به بیابان زده‌اند.

— نه! من اجازه نمی‌دهم جنازه عمومیم را از جایش نکان بدھید تا قاتل‌ها را دستگیر نکرده‌اید!

علیمردان هنوز گنگ و ساکت بود، معین ضرغام دست‌ها را در جیپ‌های بارانی اش مشت کرده بود و موهای کوتاه و خلوت صورتش سینخ ایستاده بود و گره ریزکراوات سیاهش، او را خوارتر و خسته‌تر نمایش می‌داد. دو فرزند نرینه چالنگ هم در ایوان خانه ضرغام خاموش ایستاده بودند و هنر همگی آن بود که از آمدن هرمز چالنگ به کلخچان جلوگیری کرده بودند؛ پس آن که دزم و برافروخته می‌غیرید و یک جا قرار نمی‌گرفت، افسر بانوی خلیفه چالنگ بود که گوبی برای نخستین بار چنان پرجسارت و استوار عرصه بروز یافته و از چلدرش بیرون آمده بود تا مردهای چالنگ را به سکوت وابدارد.

— تف بر شما، تف بر همه‌تان؛ و تف بر تو ای کوه پیه، یدوک! تو ایستادی به تماشای قتل دایی‌ات؟ و شماها، تازه آمده‌اید تا جای پای شیر را لگد کنید، بی غیرت‌ها! شما که هستید؟ مردید؟ حیف از آن تخم‌ها که... از دیدن دک و پیز تان حالم بهم می‌خورد! عجب این که برای رنجه قدم‌هاتان تمام لشکر خراسان را بسیج نکردید! ت شهر لم دادید و متظر ماندید تا این‌جور یکه و تنها بگیرند و بکشندش؟! حالا هم می‌خواهید زودتر جنازه را بردارید و قتل را خاکسالی کنید! شما همدست قاتل‌هایید، نیستید؟ از تو شروع می‌کنم؛ همین تو که شوهرم هستی فرزند ارشد ضرغام؛ و تو که مثل کرم میان پیله‌ات جاخوش داری، نی دوده! و شما برادرهای عزیزم، مخصوصاً تو افسر سوار، ادریس حاج خلیفه! حقاً که گفته‌اند و درست گفته‌اند که از آتش خاکستر عمل می‌آید! راستی تو فرزند پدر من هستی؟! گم شوید از کنار

جنائزه عمومی من، و از دم نظر من هم گم شوید، بزهایا! صنوبر... این غلامها را بیر مطیخ؛ مدعی قتل، من هستم. آقایان سرکارها، آقایان قشون، سرکارهای غور، یادگار پرافتخار ارتش شهریور بیست، حالا دیگر خطر گذشته؛ اگر رشوهای حاج کلوها چشم‌هاتان را کور نکرده، با من راه بیفتید در کوچه‌های کلخچان. من شاکی هستم و شمارامی برم در خانه یکایک اراذل و اویاشی که می‌شناسم شان. بالا دیگر!

و تمام روز تا نیمه‌های شب، مردم برای نخستین بار دختر خلیفه چالنگ را می‌دیدند که بالهای چادرش را پشت گردن گره زده، پای برنه در کوچه‌های کلخچان پیشاپیش جو خواه ژاندارم قدم بر می‌دارد و در خانه هر که از ابلجار حاج کلوها را بالگد باز می‌کند و مجرمی را به نام می‌خواند و دستور می‌دهد او را توقيف کنند. و چون شب به نیمه رسید، حوضخانه و مطبخ حیاط بیرونی خلیفه چالنگ پرشده بود از جوان و سالخورده کلخچان که صبح فردای باید گسته راه انداخته می‌شدند به طرف شهر؛ و از همان نیمه شب بیرون در منزل خلیفه چالنگ شد مثل بیرون در محبس. زن‌ها، مادرها و فرزندان، بانانهای بسته میان دستمال آمده و نشسته بودند و می‌خواستند که به کسان شان قوت برسانند. (بمانید تا صبح. شرکای قتل تحت نظر مأموران هستند. بمانید و زوزه بشکید، نکبت‌ها! بزهایا!) و صبح در آفتاب پسله روزها بارش، آفتابی که مثل زنبور پوست را می‌گزید، متهمان با دست و شانه‌های بسته، به ستون دواز در منزل چالنگ بیرون آورده شدند میان دو دیوار از ردیف‌های ژاندارم‌ها. نبی عبدالوس و سلطان سلیمان به هم بسته شده و پیشاپیش صف بودند. برای همین افسرانو به آن‌ها نزدیک شد و در حضور تماشایان به صورت شان تطف انداخت. شاید قصد داشت با دنباله صف هم چنان کند، اما برداشتن تابوت عمومیش ضراغم، او را واداشت از صف وابگزد و بدود طرف مشایعین در حالی که برگی کاغذ را در هوا تکان می‌داد و می‌دوید.

— کجاش می‌برید؟ به قبرستان کلخچان؟ خود تان بروید میان‌گوری که کنده‌اید بتمرگید! این وصیت‌نامه اوست دست من؛ وصیت‌نامه پرنفرت و بیزاری از همه

شما، از همه کلخچان و از گورستان تان. او به خط خودش اینجا نوشته که در گورستان کلخچان دفن نشود! پس ببریدش طرف ماشین. با احترام ببریدش حمال‌ها؛ با احترام. او چنان شجاعتی داشت که یکتنه در میان ده‌ها دشمنش بایستد. راه تان را کچ کنید طرف ماشین‌ها. ماشین عمومیم، ماشین خودش. و ماشین را آرام حرکت بدهید، راه پیندازید و آرام راه ببرید؛ درست پشاپیش صفت این شرمساران. می‌خواهم تمام چشم‌ها این صحنه را ببینند!

و چون خود را به کنار تابوت رسانید، دست بر آن گذاشت، لحظه‌ای دو برادر خود و دو فرزند ضرغام را زیر پایه‌های تابوت وابداشت، و روی با تمامی مردمی که پس تابوت ایستادنده شده بودند، از صفت متهمنان تا زاندارم‌ها و تماشاییان، صدا بلند کرد.

شما همگی، علی‌الخصوص شما مردم کلخچان؛ شما خوب دانستید که در میان مردهای بازمانده چالنگ‌ها، مردی نیست. این طایفه بجز دو مرد نداشته است؛ ضرغام و علیشاد. پس همین جا من خط و نشان می‌کشم و قسم می‌خورم که قاتل‌ها را، یکی یکی شان را خودم پیدا کنم و به مجازات برسانم، اگر شده رخت مردانه پیوشم، تفنگ و خنجر بردارم و سر به بیابان بگذارم. مگر آن که زمین دهان باز کند و بیلعدشان!

چه آفاتی بود آن روز ماه نوروز، موسم علّمه. شاید بیش از چهار ماه گذشته بود از آن موسم که مادر پهلوان مدد توانست در حیاط زندان مشهد پرسش را ببیند و در تمام مدت ملاقات، لال و خیره بماند به جوانی که پروردده بود در بیست و هفت سال تمام، جوانی که همه عمر آزارش به مورچه‌ای هم نرسیده بود و حال می‌باشد به جرم قتل در محبس گرفتار بماند. جوانی بدان یال و کوپال و آن حجب و صبوری، چگونه می‌توانسته بود آدم بکشد؟ چقدر افسرده شده بود. هیچ نمی‌گفت. فقط نگاه می‌کرد. مادرش هم لال مانده بود و لحظات خروار خروار سنگ بودند تا روح ایشان را زیر ریش خود دفن کنند. دو ساعت دیدار خاموش، مادر پهلوان برگشت و دیگر به مشهد نرفت. اما خاموشی ساعات ملاقات را نشکست و تاروزی

که حبس پهلوان به پایان نرسید و به خانه باز نگشت، هیچ کس کلامی از زبان مادر نشنید و هیچ کس هم ندید که چشم‌های زن تر بوده باشد.

اما... دیگر همدستان قتل ضرغام، در همان نخستین ملاقات حرف زند. برای پدر، مادر، زن یا برادر شان، و گفتند چه گذشته بوده از نخستین لحظه‌ای که آنان از افتاده ضرغام واپس گریختند و چون گرددبادی دنباله دار به درون کلخچان پیچیدند و همچنان پیچان و رمان از کوچه‌ها گذشتند تا از پایین دست کلخچان بدر شدن و روی در باد بیابان سربی از ابر و غروب نهادند؛ و گفتند هیچ حرف و سخنی بر زبان نیامد مگر صدای نفس نفس زدن هایی که سینه سوز بود و بی قرار بود و هراسان بود و... هیچ سری از در خانه‌ای بیرون نیامد که به دیدن آن گرددباد به درون واپس نخود و در به روی خود نبند. بن آغوش گشاده بیابان و ریگزار بود که گرددباد را به درون می‌کشید در زیر آسمانی که از سربی به خاکستری می‌زد تا به تیرگی بتابد، و در یاد گرددباد نبود که دمی دیگر با شب سینه به سینه خواهد شد، شبی که طراوت بهاره داشت و مهتابش بر شب و شیارهای شنی گذری بی هراس می‌داشت.

— «... خون مان داغ بود هنوز شب اول. و می‌شد بی بالاپوش در بیابان ماند. ماندیم. اما چند شب می‌شد در بیابان ماند، سرراوه هر گله و چوپانی را گرفت و به هزار حیله شیر و نانی ستاند و این ترس را تاب آورد که هر کدام شان می‌تواند جای ما را نشان بدده؟»

— «شب اول دور هم نشستیم. مهتاب خوشی بود. پهلوان سرش پایین بود.»

— «شب اول همه یک جور بودیم. داغ بودیم و حرف می‌زدیم. هر که می‌گفت ضربه را کجا و چه جور زده؟»

— «همه عقیده داشتیم ضربه بر قچی کاری تر بوده؛ اما هیچ کس عقیده نداشت ضربه خودش کاری نبوده.»

— «در حقیقت شب اول وصف هنرمنابی‌ها بود تا دیر وقت.»

— «دیر وقت خوابیدیم؛ روی شن‌ها و زیر مهتاب.»

— «همان جور که تاقباز افتاده بودیم روی قوم‌ها و حرف می‌زدیم خواب مان

برده بود.»

— «بی بالا پوش بودیم و رخت و لباس خیلی گرم هم تن مان نبود. بگذر از اینکه روز واقعه ابری بود و در کوهپایه‌ها بازار زده بود، اما به هر جهت بهار بود؛ گیرم شب تابستانِ کویر هم سرد است و بدون بالا پوش نمی‌توان گذراندش.»

— «اما مگر چند شب می‌شد در بیابان ماند و به هزار حیله نان و شیر از چوپان‌هایی گرفت که شناس بودند و هر کدام‌شان ممکن بود ردمان رانشان بدنهند؟»

— «میان خودمان هم گیر داشتیم. قابوس حاج نوران فردای روز به تنگ آمد. در میان ما قابوس و بر قچی شهرنشین بودند. غروب روز بعد قابوس تکلیف خودش را یکسره کرد. گفت که بریده و دیگر تاب سرگردانی در بیابان‌ها راندارد. قول داد که دهانش را بیند و شبانه تامی تواند پیاده برود به دورترین نقطهٔ شاهراه و آنجا تو راهی سوار شود و برود طرف جایی که قرار شد ماندanim کجاست؛ تهران، مشهد، شاهروド، گرگان، یا... و پهلوان مدد همچنان خاموش بود.»

— «حالا آفتاب روزهای بعد از بازارها بود که مثل آتش جهنم می‌تایید. زخم سر نعیم معون همان یکی دوروز اول چرک کرد و از فردایش دم به دم شروع کرد به بیشتر ورم کردن. ورم صورتش را هم پوشاند و روز سوم چهارم چشم راست نعیم میان خیک باز سر و صورتش شده بود مثل یک عدس؛ پلک‌ها جوری هم آمده بود که با آن چشم جایی رانمی‌دید. درد و آفتاب و سرگردانی اماش را بریده بود.»

— «محمدگوشون هم روز سوم از زیان افتاد. لب‌هایش از تشنجی ترک خورد و خاموش شد. نعیم که آنقدر نعره می‌کشید و دشتمان می‌داد تا غش کند و یفت روی شن‌های داغ، و بعد بنامی کرد به هذیان گفتن و لرزیدن. در آن حالت، اگر می‌توانست برخیزد، خیلی شر می‌شد. انگار که هاری گرفته باشد، چاردست و پا می‌ماند و به یکایک ما حیره می‌شد و کف از دهان می‌ریخت. ما سرمان را می‌انداختیم پایین تا همان یک چشم سالیش بهمان نیفتند. خطروناک شده بود و ما ناچار بودیم هر شب یکی مان بیدار بمانیم و مراقب او باشیم که غافلگیر مان نکند. نعیم حقیقتاً جنون گرفته بود.»

— «فکر این چیزها را نکرده بودیم وقتی مست عرق‌های دره گز میرابراهیم سوار جیپ می‌شدیم تا برایم طرف کلخچان و کان مفسدہ را از میان برداریم و غائله را بخوابانیم. یقین پیداکرده بودیم که تا ضرغام چالنگ سرپاست، شر هم بر پاست و همه چیز فلنج می‌ماند. یه‌مین تیت وقدرت بود که تو استیم ماشین جیپ را سردست از سیلاپ رودخانه بگذرانیم. اما هیچ‌گدام قصد قتل نداشتیم. فقط قصد از پا در آوردن چالنگ بود. اما قمه اسد بر قچی که هیان اول کوییده شد به شاخ سر آن خدای امرز، کارش را ساخت. بیل و هندل ختم کار بود و چوب و زنجیرهای بعدی اصلًا لازم نبود، و اگر کوییده شد فقط برای این بود که رد قسم نشود؛ چون ما همه همقسم شده بودیم روی آن کار پیش از آن که سوار جیپ بشویم. حالا هم از همقسم شده‌ها فقط قابریس حاج نوران‌ها زده بود بیراهه و رفته بود؛ پهلوان هم سرانجام مثل محمدگوشون از زبان افتاده، نیعم ما دیوانه شده بود و مانده بودیم من و اسد بر قچی که هرچه بیشتر فکر می‌کردیم عقل مان کمتر به جایی می‌رسید.»

— «حوض سفید، حوض سفید آنجاست. شما گم شده‌اید، شما در توفان گم شده‌اید. آب در آن دست است، آنجا که انگشت من نشان می‌دهد. راست از آن سو!»

— «در آن باد که شبانه در گرفته بود، مشکل می‌توانستیم تشخیص بدھیم چه کسی فاتوسي مقابل مان گرفته و دارد راه را نشان مان می‌دهد. ناورمن کنجکاوی هم نداشتیم تا یقین کنیم او کیست. همین قدر به خاطر مان گذشت که او، آن زن غریب کلخچان است؛ مادر بدخش‌ها می‌تواند باشد. چون همه باور داشتند که صنوبرنان برگ‌گل گاه و بیگاه با پرسش که مدعی بود زنده است، در توفان ریگزارها پیدایش می‌شود و در آن شب، توفان و حدّ خستگی جنون آور به ما مجال کنجکاوی بیشتر نمی‌داد. ما گم شده بودیم، تشه و گرسنه بودیم و کسی، شیخ کسی راه را نشان مان داده بود. من و اسد بر قچی زیر بغل های برادرم نیعم را گرفتیم و کشاله کشاله برای افتادیم. دیگر حتی پهلوان هم قدرتی آنچنان برایش باقی نمانده بود تا بتواند کسی را روی پشت بگیرد و از شنزارهایی بگذراند که پاها تا زیر زانو

در آن فرومی‌رفت. در حقیقت یکایک ما، هر کدام یکجوری مالیخولیا گرفته بودیم

و یاداشتیم مالیخولیا می‌گرفتیم؛ و همه‌مان تشنه بودیم.»

— باید آب برداریم و برویم، اینجا محل رفت و آمد است.

— کجا محل رفت و آمد نیست؟

— آنجا که نه آب است و نه آبادانی!

— آنجا که نه آب باشد و نه آبادانی چطور می‌شود زنده ماند؟

— من زنده نمی‌مانم، من زنده نمی‌مانم. من با این صدمت سر که شانه‌ها یم تابش

راندارند، زنده نمی‌مانم. من از این بیابان‌ها زنده برنمی‌گردم. شماها دارید مرا تاو

می‌دهید در بادها تایکجا زانو بزنم و توانم برخیزم، شما مستظرید تا من توان بشوم.

من دارم زانو می‌زنم، دارم به زانو درمی‌آیم، من... من... دنیامی چرخد دور سرم...

— رحیم مَّکون شافت طرف برادرش که داشت می‌افتاد، او را گرفت بغل تا

یکجا بشاندش و دلداریش بدهد. اما نعیم به برادرش مجال نداد زبان بازگشت، او را

به طرفی پرتاب کرد و خود به طرفی پس افتاد و از حال رفت. ماهمه مانده بودیم که

چه پیش خواهد آمد؟ رحیم همان جا که افتاده بود، نشست و خاموش ماند. نعیم

برادر بزرگتر بود و رحیم نمی‌توانست روی او دست بلند کند؛ با وجود وضع بد

نعمیم به او پرخاش هم نمی‌شد کرد و چاره‌ای نداشتیم جز این که خاموش و نگران

حال تعیم بمانیم، که تعیم بالآخره توانت تکان بخورد و روی چاردست و پا قرار

بگیردو یک چشم را بدورزد به برادرش.»

— تمام این فتنه‌ها زیر سرتوست. تمام این فتنه‌ها را تو برای انداختنی بی‌دین

لا کتاب! امراهم تواز راه بدرگردی. من چهار تا صغير دارم که سه تاشان دخترینه‌اند.

زنم هنوز جوان است. تو به من عرق خوراندی و انداختیم میان ماشین اربابی. من

چه کاره حاج کلوهایم که باید برای شان آدم بکشم؟ من چه منفعتی در کشتن چالنگ‌ها

دارم؟ چه دشمنی بی با آن‌ها دارم؟ چه چیز گیر من می‌آید؟ من که دهقان، خرکار و

با چو پان‌کسی نیستم و نبوده‌ام. من حزبی هم نیستم. حزبی هم توبی، شمایید! شما

مرابه این کار و اداشتید! مخصوصاً تو... تو رحیم... که نفرینت می‌کنم خداوند از

برادری من وابگیردت! دستم خالی است؛ با دست خالی و یک کله صدمتی و اماندۀ بیابان‌ها شدم، و اماندۀ بیابان‌هایم کردید... من تفنگ دارم، تفنگ برنو. از وقت فرار سربازی‌ام، بعد از شهریور بیست، من را بپرید تفنگم را از زیر خاک بپرون بیاورم؛ من می‌ترسم، بی‌سلام، می‌ترسم، من می‌میرم از ترس... آن قمه... آن قمه را بده به من برقچی!...

این تختین باری نبود که تعیم حمله می‌برد طرف اسد برقچی تا قمه او را از پر شالش برباید؛ مخصوصاً که یقین داشت قمه او گرفته بوده به شاخ سرش در کشاکش دعواه، و دم به دم شکش افزون شده بود که می‌توانسته عمدی در آن کار بوده باشد. برای همین بود که اسد برقچی طوری قمه‌اش را بیخ کمرسته بود که تمام‌آتوی پاچه شلوارش جا بگیرد؛ و قمه تنها سلاح مانده در اختیار بود که اسد در هنگام گریز دورش نینداخته بود. و حالا در پایان ششمین شب، تعیم ممون بی‌باقي از خود بدر شده بود و در بیابانی که جز باد و باد نبود، عربده می‌کشید، نعره می‌زد، زوزه می‌کشید و سرانجام در فرو مردن آخرین ذره‌های توانش، خود را نفرین می‌کرد. — خداوندا... مرا بکش، خداوندا مرا بکش پیش از آن که دستم به خون دیگری آلود بشود. خداوندا... تو گواه باش که من نمی‌خواهم برادرم را بکشم، که نمی‌خواهم او را بکشم، که نمی‌خواهم... نه... تو گواه باش!

در افسانه‌ها آمده است که آن پنج مرد سرانجام سنگ می‌شوند در کنار دو مردی که هم در آن بیابان‌ها گم و سنگ شده بوده‌اند بعد از قتل چوبداری بر سینه ریگی بالادست کلخچان در آن صبح‌دم تابستان سالیان پیش. اما واقع این که آن‌ها سنگ نشدن، بلکه چون پنج گرددباد روان شدند در میان ریگزاری که سرو پایانیش نبود و چشم‌اندازی جز وهم و باد نداشت؛ و گفته می‌شد آن‌ها رفتند و رفتند و رفتند تار سیدند به گرد حلقة چاهی که از اعماق آن صدای نازک و محزون دختری به گلایه شنیده می‌شد؛ و آن‌ها نشستند. گردا گرد بر دور حلقة چاه نشستند و تعیم در بی‌خودی تمام بناکرد به خواندن ذکر و اوراد و هر پنج تن خیره ماندند به دل سیاه چاه که از اعماق آن صدای‌های مهیبی به بالا تونره می‌کشید و دم به دم صدای مویهای

محزون دخترک را محو می کرد؛ صدایی که رنگ آن نیلی بود و چون سرانجام زبانه کشید و بدر شد از دهانه چاه، چله بادی نیلی را می مانست که به دور خود می پیچید و می پیچید بی آن که از دهانه چاه دور بشود، و پیش از آن که سرگیجه مردهای گشته به اوج برسد و چشم های شان تمام توان و بیانی را از دست بدهد، پیچش گردید نیلی کند و کند تو شد تا سرانجام قرار گرفت و ماند در چشمان مات و حیرت زده گمده گان که حضور خلیفه علیزاده چالنگ را درمی یافت که بر خلا دهانه چاه ایستاد، یک بار به دور محور قامت خود چرخید و سپس ثابت ماند و با انگشت سبابه اش نخست اشاره رفت به اسد بر قچی، و شنیده شد که «هشت سال سنگ خواهی شد!» پس اشاره رفت به دو برادر معمون و گفت «دو پنج سال!» و به محمد گوشون «سه سال!» و سرانجام به پهلوان مدد روی گردانید، دمی درنگ کرد و گفت «... و دو سال، ای معصوم ترین قاتل عالم!» و سپس انگشت اشاره اش را بالاتر گرفت و اشاره به دورها گفت «و سه سال، بعد از آوارگی برای پسر حاج نوران» و گفت «فیلسوف هم با شما خواهد بود، علامه سه سال. و پیش از شکانده شدن طلسه دو مین نفر شما، او نجات خواهد یافت، به کلخچان بازخواهد گشت و سال را به پایان نرسانده خواهد. مرد! پس ای دستان تقدیر برادر نابکار من، راه مجازات شما از آن سوی می گذرد. برخواهید خاست، قطار خواهید شد و خواهید رفت. آنجا، در دلان رباط راندار مری، بازماندگان ضرغام به انتظار شما ایستاده اند. بنگرید انگشت من به کدام سو نشانه رفته است! بانوی پشت من، خون و عصارة من، افسر بانو با همزاد من آنجا ایستاده است؛ درون بادهای پشت ریگ بلند، آنجا؛ راه قانون و مجازات آن سوی است، و رای سومین پشته کسی به انتظار شماست؛ گم شوید بزها!» — آفتاب یک نیزه بالا آمده بود که بیدار شدیم. هیچ کسی سحری به دیگری نزد. همه مبهوت بودیم. اسد بر قچی برخاست و پیشاپیش برآه افتاد. نعیم که مثل یک میش آرام شده بود، هی بر قچی را گرفت؛ بعد از او محمد گوشون، بعد پهلوان مدد و دنبال او من راه افتادم. خیلی عجیب نبود اگر صدای زنگ درایی که می بندند به گردن بزها به گوشم می رسید؛ و صدا از آن جلوها می آمد و ما همگی از فرط

خستگی تا خورده بودیم و دولادولا راه می‌رفتیم. خیلکی راه رفته بودیم که رسیدیم به کوره راه. آنجا، افسر بانو متظر مان ایستاده بود با ترکه گاورانهای که به دست داشت و چشم‌هاش دو کاسه خون بود. صنوبر نان برگی گل هم کنارش بود و پسرک شندره‌اش هم با او بود. افسر بانو هیچ خشم نگرفت؛ حتی یک کلام نگفت. پای بر همه، پیش‌پیش ما برای افتاد و ما به دنبالش کشانیده شدیم. حالا باید تا خود شهر می‌رفتیم؛ پیاده و افتادن و خیزان، نا و رمق نداشتیم، با وجود این می‌رفتیم. چیزی بود که ما را می‌برد. باد نبود. آفتاب نبود. ابر نبود. آسمان نبود. خاک نبود. صدای زنگ درای بود، صدای کشاله‌رفتن ما، و صدای محزون دختری که از قعر چاه امانی در گوش‌های ما باقی مانده بود. مامی رفتم که هر کدام برای سال‌هایی سنگ بشویم.»

— اسد بر قچی، هشت سال!

— برادران ممون، دو پنج سال!

— محمد گوشون، سه سال!

— قابوس حاج نوران، سه سال!

— علامه حاج کلو، سه سال!

— پهلوان مدد، دو سال!



سفر، و دورتر، دورتر از آن دورها، جاهایی که یک اسب سرخ می‌تواند
ببرد، یک اسب سرخ با یال‌های افشاران، یک فوج اسب با یال‌های افشاران و کمانه
گردن‌ها. اسب‌ها به کجا رفتند، به کجا می‌روند، در کجا گم شدند تا پسرکی را که
زندگانی گمشده‌ای در مردمک چشمانش لهله می‌زد، آرزو به دل وانهند در میان
بیابان‌های خشک پر از کلاغ‌های سیاه و پر از حشرات خاکی، جانوران پست و یک
دنیا خست تا دلپذیرترین همان آفتاب باشد، آفتاب که او چشم بدان می‌دوخت،
چشم در چشم خورشید وقتی از نگریستن به کرانه‌ها و افق‌های بی‌کران خسته و
نامید می‌شد و هیچ جنبنده زیبایی نمی‌دید و اگر هم می‌دید هیچ چیز تازه‌ای در
خود نداشت؛ و هیچ چیز تازه‌ای نداشتند آن چند همسایه زمین‌های دیم که خصال
هر کدام‌شان را می‌شد در یک کلام عبدوس باز شنید و از یاد برد.
میرزا زای دزد.

سید ناخن خشک.
مرضای گداماش و کجدست.
ملا احمد هنّاک.

کربلایی عموی خوش قلب؛ و سپس ... زیباترین نمود حیات، طراوت جمع
دخترکانی که هرازگاه می‌نشستند کنار دهانه کاریز و می‌گذاشتند تا دست‌ها و
صدای شان در آب زلال روان شود؛ و آن لحظات زود و گذر اسپری می‌شدند و باز
سامون می‌ماند و بیابان تنها، آفتاب و کرانه‌های همیشه دور افق و ... آن

ماشین باری که کچ بود و همیشه کچ بود و وقتی زیر بار هیزم از بالاها بازمی‌گشت باز هم کچ و کچ تر از دورترین چشم انداز گذار می‌کرد و آرزوهای پرسک شندره را به جاهایی می‌برد که شناخته نبود و از جاهایی باز می‌گرداند که شناخته نبود و خود میلی غریب را در او شدّت می‌بخشید به دیدن جاهایی، جهان‌هایی که یقین داشت در آن سوی چشم اندازهای او بخاری است، جاهایی دورتر از حصار نایدای آن بیابان‌های خلوت؛ آن بیابان‌های عقیم.

— می‌خوابم؛ یکه در بیابان عی خوابم!

— می‌خواهی خودت را امتحان کنی؛ مردانگی خودت را؟ برای این عی خواهی یکه در بیابان بخوابی؟!

— می‌خوابم!

هنوز مرد نشده بود تا بخواهد مردانگی خود را بیازماید؛ جوان هم نبود و نوجوان هم حتی نبود. اما این بود که می‌خواست بر ترس غلبه کند، چیزی که نمی‌توانست به زبان بیاورد. پس ترس بود، ترس هست؛ چیزی که دیده نمی‌شود و با غروب می‌آید. وقتی سایه همه جا گیر می‌شود این یقین پیش می‌آید که ترس هست، حقیقت دارد و باید بر آن چیره شد. عجیب این که نمی‌توان نشست و به خود گفت «من نمی‌ترسم!» حتماً باید تکان خورد و کاری کرد، کاری. وقتی کاری انجام می‌دهی انگار نیرویی از وجودت می‌تروسد تا هاله‌ای گرداگردت سازد برای دفاع تو در برابر ترس، و انگار ترس از جنبش تو رم می‌کند، یادست کنم نمی‌تواند از میدان معینی به تو نزدیک تر بشود. اینست که پرسک شندره به تقلید زندگی می‌پردازد و فکر می‌کند مثل آدم‌های بزرگ باید چای درست کند، اول نان و چای شام را بخورد و بعد به فکر خواب باشد و تا هوا خیلی تاریک شده باید این کارها را تمام کند. اما مگر می‌توان به سادگی دراز کشید و خوابید؟ نه، اول باید جای خواب را تخت و صاف کرد تا آن تکه جا از کل زمین جدا شود؛ با دیوارهای از خاک، یا شیاری در خاک. پس بیل را باید به دست گرفت و جارا درست کرد. بعد از آن که روز جا خواب را مشخص کرده، می‌توانی ذکر بخوانی زیر لب و فوت کنی

به دور خودت، به محیطی که مشخص شده چه پهنانی را در برمی‌گیرد و اطمینان داری که ورد و ذکر توبه آن حدود می‌رسد و پارهای از خاک را مصنون می‌کند برایت از گزند مار و کژدم و موذی‌های دیگر؛ و کار ساختن تختگاه خودش نیم ساعتی وقت می‌گیرد. چون باید کلوخ‌ها را با پشت بیل در هم کویید و نرم کرد تا به گرده‌های فروزنداز زیر زیرانداز، و بعد باید زیرانداز را پهن کرد و کشید روی بالینی که از خاک نرم درست کرده‌ای و سپس دراز کشید و لحاف را تا زیر چانه کشانید و چشم‌ها را بست - یا باز بداشت؟ - در تیرنای شبی که زیاد کوتاه نیست و بکوشی تا فکر نکنی به ترس، یا به چیزهایی که با ترس می‌آیند یا ترس با آن‌ها می‌آید، بخصوص به چیزهایی که درون تو انبار شده‌اند و نمی‌دانی از کجا آمدند و فقط حس می‌کنی که گریزی از شان نداری و باید فکر کنی هیچ اتفاقی نخواهد افتاد، هیچ خطری پیش نخواهد آمد، درست مثل شب‌های دیگر، شب‌هایی که پدرت کنارت خوابیده بوده و هیچ اتفاقی نیفتاده است؛ همه شب‌های بیابان که صبح زود با نیش آفتاب و نهیب پدر از خواب بیدار شده‌ای تا بروی خار و خلاشه جمع کنی برای آتش زیر کتری، که پدر صبح‌ها بداخلات قری شد برخلاف شب‌ها، سرشب‌ها که نشنه بازمی‌گشت از شورآباد و بیل را برمی‌داشت و می‌افتاد به جان خاک و کلوخ‌ها، و تو هم بیل را برمی‌داشتی و کنار او می‌ایستادی به ریختن و سوار کردن خاک بر خاک تا سد و بند را محکم تر کنید برای آب‌بند باران‌هایی که ممکن بود در زمستان و بهار آینده بیارد یا نبارد؛ و تو از نفس می‌افتادی در مقابل کار او که نیر و بیی چند چندان داشت در آن ساعات نخست که از دهکده‌بالا دست بازگشته بود، اما... اکنون در تنها بیی شب دچار آمده‌ای و خیلی چیزهای رانمی توانی از خود بتارانی که یکیش هم نگرانی مادر است و احساس نگرانی او که به صورت نگاهی در تو خیره مانده از وقتی که بر زبان آورد و بود «حالا نمی‌شود تو یکه در بیابان نخوابی؟!» و تو گفته بودی «نه، می‌خوابم!» و نگاه او که همواره به اندوه و نارضایی آشته است جوری در ذهن تو حک شده که هیچ جوابی به آن نمی‌توانی بدھی جز آن که بتوانی فردا سالم از جا برخیزی و بروی خودت را به رخ بکشی که هیچ

اتفاقی نیفتاده است. نردا، البته فردا، و تا صبح فردا یک قیامت فاصله است، یعنی یک شب تمام. و فردا، آیا همان روزیست که آن ماشین کج از چشم اندازت عبور خواهد کرد؟ نوبت رفتنش خواهد بود یا روز آمدنش؟ دایی سلیم وقتی از جاده بالادست می‌راند، آیا یک بار هم که شده برگشته و به این سو نگاه کرده بود؟ نه، او با آن ماشین کج از همه کس و همه چیز دوری می‌گرفت، هیچ جا دیده نمی‌شد، بخصوص نه میان دعواهار و نشانی از او بود و نه در میان حزبی‌ها. در آن سال و ماه دایی سلیم جلوی در قلعه یا در بغلات آفتاب هم دیده نمی‌شد، همچنین در دکان پسر میرزا عبدالکه شب‌های زمستان آنجا نقل گفته می‌شد، و نه حتی در عروسی یاعزا. و چقدر آرام و کم حرف بود او. تا جوان‌تر بود یک بار افتاده بود به کار خرید و فروش اجنباس مصنوعی و به دوره گردی در دهات. یک بار هم جنس آورد به کلخچان و بساط فروش را پهن کرد در سایه بیخ دیوار خانه دایی نعمان. روی بساط چیزهای خرد ریز و چشمگیری بود که سامون آن‌ها را نمی‌شناخت، مگر یک توب کوچک ماهوتی سه رنگ که قیمتش پنج قران بود و تمام روز را سامون به خانه برگشت از سر بساط دایی و از خانه برگشت به سر بساط دایی تا پول خرید توب را فراهم کند و آن را بخرد، اما نشد که نشد؛ اگرچه آن یک دانه توب هم مثل خرد ریزهای دیگر به فروش نرفت در کلخچان و بعد از آن هم دیگر دایی سلیم در آنجا بساط فروش پهن نکرد. گویا آن شغل بیانین چار و داری و ماشین داری دایی سلیم بود، چون دیگر خبری از او نشد تا گفتند رفته ولايت جورین و یک ماشین اسقاطی زمان جنگ را خریده و آورده گاراژ شهر تاراوش بیندازد. از روز شنیدن آن خبر سامون آرزومند شد یک روز دایی سلیم بیاید بند دستش را بگیرد ببرد کنار دست خودش بشاند و بگوید «شاگرد من باش!» اما... نیامد؛ او هرگز به خانه عبدوس نمی‌آمد. حالا هم مثل همیشه تنها می‌نشست پشت غربالک فرمان، تنها می‌راند در کوره راه‌های بیابان، تنها بار می‌زد، تنها بار خالی می‌کرد و تنها زور می‌زد تا چرخ‌های گیر کرده میان گل و لای رایرون بکشد. روزی که ماشین ترمز خالی کرده و راست کوبانده بود سینه دیوار خانه‌ای که قناس خروجی شهر بود و

یکراست رفته بود توی حیاط خانه مردم و چرخ‌هایش بیخ درخت توت گیر کرده بود هم، تنها بود؛ و تازگی‌ها سرزیان‌ها بود که سلیم بی‌بی گیسو می‌خواهد ماشیش را عوض کند و یافتد در کار حمل و نقل کشمش و پوست و پنه و پشم و دانه هندوانه در راه‌های میان شهرهای بزرگ؛ همانچه عذرایی گفت «شغل پدری مان» و آن‌هایی که خود را داخل امور دیگران می‌دانند با مایه‌ای از غبن و بخل می‌گفتند «کم کم دارد خانه‌اش را هم می‌کشاند به شهر؛ می‌خواهد بچه‌هایش در شهر مدرسه بروند و درس بخوانند!» اگر اینجوری می‌شد دیگر صبح روزهای عید هم دیدن دایی سلیم از دست می‌رفت، بماند که سال آخر عبدوس منع کرده بود گرفتن عیدی از دست او را. اما به گمان سامون اگر پرهیز دایی سلیم از آمد و شد به خانه عبدوس هزار سبب داشت، یکیش هم این بود که مهر حزبی به پیشانی عبدوس خورده بود و دایی نمی‌خواست چنان انگی بهش بچسبد؛ گرچه تمام حالات و سکنات دایی سلیم زبان داشت و می‌گفت که از اهالی کلچان باید پرهیز کرد؛ اما این هم فهمیدنی نبود که آدم دایی اش را دوست داشته باشد، در یک محل زندگی کنند و او نتواند سالی بیش از یک بار کسی را که دوست می‌دارد بینند.

«آنچه عوض دارد، گلایه ندارد عمه‌جان! بابای تو هم برای یتیم‌های من مثل یک آرزوست. کدام دایی را دیده‌ای که خواهرزاده‌هایش را از خود بداند؟ خود خواهر نیمه نفر حساب می‌شود اصلاً!»

زمستان است وقتی عمه‌خورشید زیان گلایه بازکرده برای سامون که شب را خانه او خوایده بوده و حالا صبح می‌خواهد برخیزد برود سرکار؛ و سرمای لحن عمه‌خورشید را انگار برای تختیین بار احساس می‌کند وقتی نشسته پشت کرسی. سالی که عمه‌خورشید زن مردی شده بود که عقیده داشت باید تمام خندق‌های دور باروی شهر را به بستان تبدیل کرد، لحن و رفتار عمه‌خورشید اصلاً سرد، و بخصوص گزنه نبود. فصل هم البته توفیر می‌کرد. تابستان بود و شوی عمه، سامون و اسد را هم جزو ده - پانزده پسر بچه دیگر میان خندق‌ها به کار کشت و زرع کشید و ظهر که شد همه را برد خانه و بهشان ناشتا داد. اما حالا زمستان بود، عمه شوی

نداشت و به جایش دختر بزرگ را به شوی داده بود و حالا خودش با جواهر و مروارید در اتاق بالاخانه زاغی چار و ادار که در پیچه اش به کوچه ململ باز می شد، زندگانی را می گذراند. آنها، عمه و دو تا دختر هایش صبح زود از خانه بیرون می رفتند و راه می افتدند طرف کاروانسرا و آنجا در یک اتاق دراز و نیمه تاریک، با جمعی دیگر از زن ها و دختر ها، کنار تلی از دانه های هندوانه می نشستند به دانه پاک کردن که یکی از کارهای زنانه بود. مثل برگه پاک کردن که عمه خورشید یک روز دست سامون را هم گرفته و همراه بردہ بود به حیاط خانه ای که کفشه با آجر فرش بود و آن روز پاییز بود و آفتاب بود؛ و مثل پوست میش و بز پاک کردن، و مثل پشم و موی همان پوست ها را گرفتن و رشتن، هر من به سی شاهی تا دو قران که زن ها غروب به غروب می رفتند از حجره های کاروانسراها تحويل می گرفتند، می بردنند خانه می رشتند و نخ ها را باز می آوردند تحويل می دادند. در همین رفت و آمد ها بود که سامون با کاروانسرا، حجره ها و میرزاها آشنا شد و دلش خواست کمک میرزا بشود از آنجا که خط و ربطی داشت، و شد کمک میرزا بی که جوانکی تکیده و سیه چرده بود که شلوار فرنگی و جلیقه می پوشید، ساعت آبطلا کاری به مج دستش می بست، سبیلش را قیطانی آرایش می کرد و کارش همه سرکشی به گروه زنان و دخترانی بود که «پاک می کردن» چه پوست بز، چه دانه هندوانه، چه دانه کدو.... و کارش حسابرسی و سیاهه برداشتن از کالاها و پرداختن مزد بود و امانت دادن موی و پشم و قی می ایستاد پای قبان. در همان کاروانسرا و میان جمع زنان و دختران «پاک کن» بود که دختری مثل الماس چشمان کودکانه سامون را به سوی خود می کشانید، چون آن دختر مثل الماس می درخشید حتی هنگامی که نمی خنده دید و نمی گفت و نمی نگریست؛ و عجب بلوغ زنانه ای رانمایش می داد آن دختری که خون از گونه هایش بیرون می تراوید در میان آن همه زن و دختر که نخستین حالت چهره هاشان زرد نای پوست صورت و از رمق رفتگی چشم هاشان بود. اسم دختر، طلا بود و مادرش هم که با او سرکار می آمد، یک دندان روکش طلا بد دهان داشت و لب هایش کبود می زد از دور، و چشم های ریزش نه فقط در

کار مراقبت دخترش بود، بلکه در جست و جوی انتخاب هم به هر سو پرسه می‌زد. در حافظه نقش است، شاید چهار سال بعد از آن روزها، چیزی بیش با کم. سامون همراه پسر کوچک میرزا عبدالکه معلم شده و امیر دایی نعمان که آماده می‌شود برود خدمت نظام، در شاهراهی که می‌رسید به نخستین قهوه‌خانه سراه، رکاب می‌زند. شب است و هر سه دوچرخه‌ها را کرایه کرده‌اند، سر پاچه راست را سیم‌گیره انداخته‌اند و می‌رانند طرف قهوه‌خانه بزرگی که یک جوی آب از میان حیاطش می‌گذرد و تخت‌های چوبی کنار جوی آب قرار گرفته و آنجا انگار همه خلافی مجاز است. پسر کوچک میرزا عبدالکه، پای شب بدر کرده و کشیدن تریاک را دوست دارد. هم او نام و نشانی تعدادی از روپیه‌ها را می‌داند. اما دو فرسنگ دوچرخه‌رانی و رسیدن به قهوه‌خانه‌ای بدان بزرگی و آبادی حکمتی باید داشته باشد و دارد. طلا آنجاست؛ از پشت پرده‌ای بیرون می‌آید و سامون در همان نگاه اول می‌شناشدش. اما دیگر آن تگه‌الماس که بود، نیست. در نخستین لحظه مادرش را به یاد می‌آورد، مخصوصاً با دندان طلایی که به دهان دارد و لب‌هایی که کبود شده‌اند. دیگر لبریز از بلوغ زنانه و شیطنت کودکانه نیست، نمی‌خندد، نمی‌گوید، افسرده به آدم‌ها، به مشتری خودش نگاه می‌کند و می‌گذرد از کنار جوی آب که به فرودست روان است. سامون رفتن او را نگاه می‌کند. اجزاء تش، راه رفتیش و سیگار لای انگشت‌هایش، مادر دندان طلایش را به یاد می‌آورد. در همان دور شدن برگشت و به آن سه جوان لبخند زد و باز روی برگردانید، دامنش را به دست بالا گرفت و از جوی آب به لبه دیگر پاگذاشت؛ اما خود لبخند نبود آن گونه که سامون در یاد داشت، بلکه تقلید لبخند بود. زیر لامپ برق آویزان بر جوی آب که ایستاد، مشخص شد که روی گونه‌هایش سرخاب تند مالیده است، پس می‌شد یقین یافتد که سرخنای شعلهور در طبیعت پوست او از میان رفته است؛ و دندان طلا در دهان او هیچ به قواره نبود. رضوان میرزا عبدالکیره پاچه شلوار فرنگی اش را باز کرد، اشاره‌ای به طلا، رفت طرف پستو تا بشنید کنار منقل تریاک. دمی دیگر طلا هم رفت طرف پستو پشت گلیمی که در بیرونی پستو را از حیاط جدا می‌کرد، گم شد.

امیر دایی نعمان اشاره کرد به پشت پرده و لبخند زد، اما سامون جوابش را نداد و نگفت که آن دختر را می‌شاخته است. همان جا نشسته ماند لب تخت کنار دیوار حیاط و خیره ماند به تاریک - روشنای شبی که باریکه آب زلالی از آن می‌گذشت و در ادامه‌اش آدم‌هایی روی تخت‌های چوبی نشسته بودند و لابد می‌خوردند و می‌نوشیدند و یاوه می‌گفتند و عشرت می‌کردند؛ و سامون که در تمام لحظات یک روز کار کاروان‌سرا غرق مانده بود، وقتی رضوان میرزا عبدالاز پستو بیرون آمد، احساس کرد نفرت عمیقی نسبت به آن میرزا را تکیده و سیه‌چرده که سبیلش را قیطانی آرایش می‌کرد، در قلبش بیدار شده و یک بار دیگر به یاد آورد که الماس در تاریکنای آن اتاق دراز، مثل یک خورشید بود در منظمه زنان و دخترانی که خنده‌یدن، گفتن و نگریستن را عیج می‌شمردند و رنگ پوست هاشان مثل پوست سیب‌زمینی زرد بود. هم آن روز بود که سامون واداشته شد پرجای خود خشک بماند خیره به چشم و چهره و ساق و گردن الماس که تاریکی را می‌خراسید؛ تا میرزا سیل قیطانی و سیه‌چرده از راه رسید، او را از دهانه اتاق بیرون راند که «برو سر پشت بام بایست، پوست‌هایی را که غلام نگ پرتاب می‌کند سر بام بردار و پهن‌شان کن توی آفتاب. بدو معطل مکن!»

تخييل جوانسالی به هزار نه توی ناشاخته سر می‌کشد، از آن‌ها سر بیرون می‌آورد تا باز . . . و می‌کوشد مگر بتواند همه چیز را به نیک و بد تقسیم کند، متش‌ها و چهره‌هایی را که دیده و تجربه کرده است، دسته‌بندی کند، چشم‌ها را انتزاع کند، نگاه‌هایی را که در لحظاتی او را بی‌تاب کرده‌اند، باز یابد و آن‌ها را به چشم و چهره یگانه‌ای تبدیل کند. پس چهره طلا یکی می‌شود با چهره یکی از آن دو زن جوان گُرد که غریب آمده بودند به شهر و سامون در خانه غلام علی‌غول، غلام تارزن، دیده‌شان بود؛ و خلاصه آن‌ها یکی می‌شود با چهره لاله خاله بیگم که در هاله‌ای از شرم نشسته بود. در آن‌هاله، چهره‌ها آنی تشخّص می‌یابند، از هم جدا می‌شوند تا باز در هم فرو‌لغزند و یکی شوند و سرانجام معصومیتی شیطنت‌بار را به نمایش بگذارند در همان حال که چشم‌هایی یگانه نگاه می‌کنند به سامون و او

احساس شرم می‌کند از این که در مقابل همه‌شان کم آورده است، کم داشته، و شرم خود را می‌خورد و حسرت زمانی را که از دست می‌رود، که از دست رفته است. او می‌توانست جوان بوده باشد وقتی آن دختر گُرد را دیده است، می‌توانسته جوان باشد وقتی کنار دست میرزای سبیل قیطانی کار می‌کرده، می‌توانست جوان بوده باشد وقتی لاله مثل کیک می‌خرامید از برابر نگاهش و زبان او را بند می‌آورد. اما جوان نبود، کودکی پیر شده بود و زمان گذشت، پیری که کودک انگاشته می‌شد و به همین سبب می‌توانست پا به پای مادرش راه بیفتند طرف خانه خانه بیگم برای دیدن لاله، دختری که دیگر هر کسی می‌توانست به دیدن او برود و با دل سیر تماشایش کند؛ چون زمینگیر در بستر افتداده بود و به سقف دوده گرفته اتاق نگاه می‌کرد و هیچ دانسته نبود که با آن لبان خاموش، سیمای رنگ پریده و آرام و مژه‌های خمیده به چه می‌اندیشد. او آیا هیچ تصوری از مرگ داشت؟ زن‌های دور بسترش چمباتمه زده بودند تا دوای جوشانده به خوردن بدھند. دیگر گلگونگی گونه‌ها به تمامی پریده بود و چهره یکسره به پاره‌ای مهتاب می‌مانست. لبائش تناس بسته بود، موهاش در عرق تب ژولیده شده بود و پاهاش، پنجه تا قوزک پاها سفید‌سفید بود، سفید و بی طراوت و بی رمق؛ و کف دست‌ها هم چنان بود، و آن انگشت‌ها که سالیان بعد در هیچ نقشی، در هیچ موزه‌ای به چشم سامون نیامد، آرام آرام داشتند از هستی تهی می‌شدند.

ظهر بود که وهب دایی نعمان با دکتری که برق روغن پارافین در موهای سیاهش موج بر می‌داشت، از دهانه تاریک خانه خاله بیگم بیرون آمدند و رفتند طرف راه شهر تا سوار کالسکه بشوند و بروند. سامون به حساب نمی‌آمد تا کسی در باره پیماری و مداوای لاله چیزی به او بگوید، یا این که او به خود اجازه سؤال از کسی بدهد. اما حالت و رفتار پزشک جوان چنان می‌نمود که او دیگر به کلخچان باز نخواهد گشت برای دیدن دختری که کف آن اتاق تاریک و طوبیل تاقباز افتاده بود و چشمانش خیره به سقف مانده بود. آنجا بود که سامون به پاشنه کوچه برگشت و در گوش‌های نشست به انتظار چیزی که خود نمی‌دانست چیست و وامی گرفت چیز‌هایی

را که می‌آمدند جا می‌گرفتند در جاهایی از ذهن که خود نمی‌دانست تا عمر دارد نخواهد توanst از شان خلاصی بیابد مگر با تغییر و تبدیل شان از ریزه زالوها بی سمع به پرنده‌گانی که مگر بتوانند پرواز کنند و بروند بر شاخصاری بشیتنند، یا بروند در بادهایی گم شوند و به یغما بروند.

— کالسکه آمد، خاله بیگم!

— مگس را کیش کن، دختر!

پول باقلای گرم صبحانه را سامون باید بدهد. عمه خورشید جست و چوی پول را ببهانه کرده، این دست آن دست می‌کند که پولش گم شده، اما در واقع می‌خواهد به برادرزاده‌اش بفهماند که اگر بنا دارد شب‌ها باید خانه او بخوابد باید بگیرد پول خرج کنند؛ چون مهمان یک شب مهمان است نه هر شب؛ و سامون خیلی زود می‌فهمد که باید دستش به جیب برود. او غرض عمه خورشید را از این که می‌گوید «همان شغل پدرم و برادرم را پی‌بگیر» هم اینجور می‌فهمد که شغل پدری دست به نقدت است. «دور صندلی‌های یک دکان سلمانی را هم که جارو بکشی، غروب که بشود استاد پول نان و چایی تو مشت می‌گذارد». روی دیگر حرف عمه خورشید هم اینست که به سامون بفهماند اینقدر شغل عوض نکند؛ که بفهماند او را چه به کشدوزی، دوچرخه‌سازی، کار در کارخانه پنه و اینجور مشاغل! هر کس باید با قاشق پدر - مادرش آش بخورد. استادزاده در پشت کمر بباش نیم استاد است. هنر بابات را در پنجه‌ها داری، به کارشان بینداز. یکچند روز مسارت کن، یاد می‌گیری. کاری به کار بابات نداشته باش. او هیچوقت شغل پدریش را دوست نداشت. این را بدان که او خودش هم نمی‌داند دلش می‌خواهد تو چه کاره بشوی. او فقط یک چیز را می‌داند، این که تو مثل خودش هدر نشوی، که از آن کلخچان طلسمن شده بیرون بزنی، مثل تمام ما، مثل تمام ریز و درشت دودمانی که ندانستند از کجای دنیا به کلخچان پرتاپ شدند و چرا شدند. شاید پدر تو می‌خواهد بداند پرسش به کجای این دنیا می‌خواهد برود. اما یقین دارم که آن خیالی است در دماغ مردی که باور کرده خودش تلف شده است. مگر نه که ضرغام چالنگ بهش گفته

بود که تو باید افسر سواره نظام می‌شدی عبدالوس، نه دلاک کلخچان! لحن عمه خورشید سرد است، خیلی سرد. وقتی حرف برادرش را می‌زند، بعض دارد یا ته حرفش نیشی هست. سامون می‌تواند گمان پیرد که همه‌اش ربط دارد به دخترهای عمه و برادرهای خودش که هرگز رغبت نزدیکی و وصلت نشان ندادند. اما همه‌اش این نیست. موقعهای برآورده نشده فراوان است. عبدالوس مرد اول خانواده بوده و هیچکس را نتوانسته دور خود نگه بدارد؛ حتی عمو یادگار را. اینست که سامون در خانه عمه خورشید رونمی‌باید و پایان هفتنه که پدرش می‌آید به دیدن او، جا به جا می‌شود و رؤیای او خود را در خانه بیوه دایی سید غلام می‌باید. خانه‌ای کوچک و قدیمی در لبه پرتگاه کناره پایین شهر، چسبیده بین باروی پوده. خانه‌ای با گلخانه‌ای قدیمی روی در، دو اتاق پایین و یک بالاخانه که روی پامش کبوترها به پرواز در می‌آیند و می‌نشینند؛ کبوترهای نوری، کوچک‌ترین پسر دایی غلام، که خنده‌رو و خوش اخلاق است و دنده کوبی چیره دست و کبوتر بازی شوخ و چالاک. دندان‌های سفید نوری همیشه به خنده نمایان است و شیوازین سوت بلبلی‌ها را در تمام محله سیریز او می‌زند با دو انگشت که قلاب می‌کند گرد زبان؛ و... خبر ناگوار له شدن جوانی زیر چرب ماسین باری راهم او به خانه می‌آورد با شرح تصویری که قرار است برای همیشه مثل یک لکه شنیع درد روی ذهن سامون بماند. نماء شام بیوه دایی نخود، لوپیا و سیب زمینی را با تکه‌های نان درهم می‌کوید تا بتواند شام شب را سرانجام بدهد. گوشت کوییده‌های بیوه دایی همیشه آبکی است و سامون نمی‌داند چه حکمتی در کار است که آب گوشت کوییده را آنقدر زیاد می‌کند تا می‌شود مثل سوربا. سه تا مرد، دو تا دختر، یک عروس، خودش و سامون باید سیر بشوند. سامون به یاد نمی‌آورد دایی سید غلام چه سالی مرده است، اما می‌بیند که از خودش چهار مردینه و دو دخترینه باقی گذاشته و حالا که عبدالوس دست او را هم گرفته آورده خانه دایی، سامون نمی‌داند چه جور باید جای خودش را آنجا باز کند و چه کند که در آن خانه تنگ و شلوغ جا بیفتند، شب کجا بخوابد و صبح چه وقت بیرون برود. زود برمی‌خیزد و

بیرون می‌رود، زودتر از اهل خانه. کوچه را بُوی گُه برداشت. کله سحر دارند میال همسایه را خالی می‌کنند. سامون دماگش را محکم میان مشت می‌فشارد و تنده می‌گذرد، اما بُوی گُه به دنبالش در حرکت است و او ناچارست فکر کند به آن چاخویی که ته چاه است و دلوها را پر می‌کند می‌فرستد بالا، به دست آن که بالا پشت چرخ چاه ایستاده، و او سطل‌ها را بالا می‌کشاند؛ و آن سومی که سطل را از دهانه چاه وامی گیرد و خالی می‌کند کنار گودال، و... حس می‌کند تا ساعتی دیگر تمام اهل خانه دایی غلام مثل همه همسایه‌ها باید از درون بخار غلیظ گه بگذرند و بروند سرکارهاشان؛ دخترها به کاروانسرا و پسرها یکی پیش دست بُتا و دوتا به دکان تختنکشی، و بیوه دایی به خریده مانده‌های گندیده و ارزان، که روی خوش خانواده بر همه گندیدگی‌ها و پلشی‌های دامنگیر سربوش می‌گذاشت. می‌ماند عروس، دختر دایی بلال، در خانه‌ای که می‌باید هفت شب و هفت روز در بُوی تعفن دم بزند. بزرگ‌ترین پسر دایی، میرزا مرضا هنوز در کلخچان زندگی می‌کرد و هنر بزرگ او همچنان گذشته و گذراندن دیگران از سیلا布 رودخانه بود اگر باران سیه بهار فرو می‌کویید. زنش را از شهر برده بود و به سال نکشید که زن طلاق گرفت و بازگشت. زن پسر بزرگ دایی دندان طلا داشت و یکی از ایرادهایش به میرزا این بود که سیگار نمی‌کشد، که بلد نیست سیگار بکشد. سیگار کشیدن تازگی باب شده بود و می‌خواست جای چیق را بگیرد. اما پسر بزرگ دایی چیقی هم نبود. پس زن دندان طلا به شهر برگشت و رفت جایی که خبری ازش نیامد. ظاهراً گذراندن عابران از سیلا布 بهاره هنری نبود که بتواند زن دندان طلا را قانع و دلخوش کند، اگر چه چنان هنری توانسته باشد منشاء مهم‌ترین واقعه کلخچان بشود.

— «نیم ساعت قبلش کمک کرده بودم جیپ حاج کلوها از کال رد شده بود. بعدها ماشین‌های امنیه‌ها رسید. دوتا جیپ و ده دوازده تا مأمور. مأمورها را یکی یکی گرفتم پشم و از آب گذراندم، گذاشتمنشان روی خشکی. جیپ‌ها و شورفرا راه را رد کردم. شانه دادم زیر تنه جیپ و به شورگفتمن تو هی کن، کاریت نباشد. ده

قدم پایین تر از راه بود که رساندم شان به خشکی؛ البته به دونوبت. آخرین نفر آقا معین چالنگ بود که این و آنی بود بغلتاندم میان کمال، چون دست های استخوانیش راگیر داده بود زیر خرخره ام و پاهای بلند و لا غرش را مثل دوالاگره زده بود زیر شکم، طوری که اگر جابه جانمی شد قدم از قدم نمی توانستم بردارم. به هر مشقتی بود او را هم گذراندم و کنار کمال گذاشتمن روی خشکی، جوری که ته کفشهش هم تر نشود. حالانویت آقا معین بود که دست کند جیش و یک اسکناس بیست تومانی بگذارد کف دستم، اما... زهی غیرت و مرؤت! اگر تو چیزی به من دادی، او هم داد. سرش را انداخت پایین و رفت نشست تو ماشین و ماشین راه افتاد طرف کلخچان. حالا من باید آتشنم رانومی کردم تا باز لخت شوم و رخت هایم را خشک کنم. شب که رسیدم کلخچان، شنیدم همان روز کار ضرغام ساخته شده بوده. باید بعد از واقعه بوده باشد وقتی سامون شهر را راه کرد و پای پیاده به کلخچان آمد با دست ها و صورت چرب و کشیف از روغن گریس، موهای آغشته به روغن و عرق، رخت های آلوده به روغن و خاک راه، و گیوه هایی که دیگر پاره شده بود. و شاید آن روز نخستین بار بود که احساس می کرد مثل هر آدم کاری دیگر باید قدم بردارد، بی احساس سرشکستگی؛ اگرچه کارش را راه کرده - یا روشن تر - کارش را از دست داده بود.

- «با آچار زدم تو کله اصغری که پهن شد کف دکان. دو تا لگد هم زدم در کونش و از دکان آمدم بیرون. ظهر بود. استا یوسف نبود. داشتیم سر یک دوچرخه کار می کردیم. اما نمی گذاشت من کار کنم، مانع می شد. از بخلش نمی خواهد من کار یاد بگیرم. فقط شش ماه زودتر از من آمده در دکان به شاگردی. تامی روم یک پیچ را سفت کنم یا سر از کاری در بیارم، فوراً یک تیوب می اندازد جلوه که برو پنچری بگیر؛ تیوبی که شده جگر زلیخا! در واقع می فرستدم پی نخود سیاه. من هم غیظم گرفت، بی اختیار با آچار کوییدم تو کله اش، آچار را انداختم ته دکان و گفتم گور پدر تان، بخیل ها!»

- خوب... که آتشی شدی و نفهمیدی چکار می کنی، ها؟ حالا چی؟ خیال

داری بمانی در کلخچان؟

— نه! فکر کرده‌ام بروم کارخانه پنه، اگر بهادر یک اشاره‌ای بکند راهم می‌دهند. روزی بیست و پنج قران مزدش است. می‌توانم اتاق کرایه کنم برای خودم. دیگر نمی‌خواهم خانه عمه و دایی بمانم. می‌شود آقا بهادر یک اشاره‌ای بکند؟ مال خودشان است، آنجا شریکند. نمی‌شود؟

— چرا نمود؟ می‌خواهی بروی کارکنی، مزد مجانی که نمی‌خواهی بگیری! کارخانه پنه، وسیع ترین محلی که تا آن روز پسرک در عمر خود دیده بود، دو اشکوبه بود با سقف شیروانی. طبقه بالا مالامال غوزه پنه‌های پاک نشده بود و طبقه پایین جای ماشین‌هایی که پنه‌ها را از دانه جدا می‌کرد، پاک می‌کرد و روی تسمه نقاله می‌راند برای عدل شدن؛ عدل‌ها با تسمه‌های سیمی بسته می‌شد و آماده می‌ماند برای حمل تا ماشین‌های بزرگ شرکتی بیانند و عدل‌ها را بار بزنند و ببرند به جایی - جاهایی که سامون هیچ نمی‌دانست کجاست. کار او در طبقه بالا بود؛ باید می‌ایستاد کنار دهانه قیف و پنه‌ها را بغل بغل می‌انداخت میان قیف تا فرو بلغزند و پایین برون و لای چرخ ماشین دانه‌ها از پنه‌ها جدا شوند. گفته بودند باید مراقب باشد که پایش نلغزد میان دهانه، در شب قیف؛ و می‌توانست مراقب خود باشد اگر روز می‌بود و او شیش خوابیده بود. اما نبود؛ روز بود و نه او شب پیش خوابیده بود. شبکار بود. دم دمه‌های صبح که دیگر بی تاب خواب شده بود و بوی خاک و پنه و صدای یکنواخت چرخیدن چرخ‌ها بیشتر گیجش می‌کرد، خواب او را با بغل پنه‌اش هُل داد میان دهانه قیف با لرزه‌ای که قیف داشت برای به جنبش واداشتن غوزه‌ها و کشانیدن شان به گلوی خود؛ و گویا پسرک برای لحظه‌ای کوتاه به خود آمد، خواب و خستگی از تنش گریخت و او خود را در حالتی یافت که چار دست و پا، مثل گریه، دارد از درونه دهانه قیفی بالا می‌کشد که همه حساب‌ها در تعییه‌اش به کار رفته بود تا هرچه را به درون فرو بلهد.

— «در آن ساعت بعد از نصف شب کی بود که بخواهد به داد من برسد؟ نجاتم معجزه بود، فقط معجزه.»

— خیلی خوب، ما هم صدقه اش را می دهیم و دیگر نمی خواهیم بروی کارخانه،
بس مان است. همینم مانده که تکه تکه شده بچه ام را برایم بیاورند. گور پدر جد
پنجه ساز و پنجه فروش، باید فکر کار دیگری بود. باش تا فکرش را بکنیم!

— فکر کار اجدادی خودت باش عمه جان. پدرت را ببین، با این که سر هیچ
کاری بند نمی آورد، نشده که یک شب سر بی شام زمین بگذارد. صنعت یاد بگیر؛
هنر، که نه گم می شود و نه دزد می بردش. چرا یهوده اینور و آنور می زنی؟ چنانه ات
را چرا چسبیده ای؟»

— دندانم، دندانم عمه خورشید. دردش خواب از چشمam گرفته.

— شهدانه، شهدانه دودکن. ده شاهی — یک قران بدۀ شهدانه بیچ لای کاغذ و
دودکن، خوابت می برد.

عمه خورشید مثل همیشه تر و تازه و پاکیزه است، پاکیزه تر از همه زن های
پایین محله. تنها چار قد مململ سفیدش نخ نما شده، اما از سفیدی می درخشید.
گونه هایش گل انداخته است و چشم هایش برق می زند و بی آن که دهان کوچکش
وابشد، آرواره هایش می جند و سامون یقین دارد که آنچه عمه خورشید می جود،
سقز نیست؛ مویز شاخه کوه همیش است، شاید هم مویز شاخه دامنه کلوت های طبس
که گفته می شد دامادش آنجا دو سه خوبی موکاری دارد. همین است؛ چون عمه
خورشید دست کوچکش را با آن انگشت های باریک فرو می برد توی جیب گشاد
جلیقه مردانه ای که به تن دارد، لحظاتی معطل می ماند و بعد از آن دو دانه مویز
بیرون می آورد می گیرد دم دست سامون که «بردار، بعد که دندانت خوب شد بگذار
روی زبانت. قوت دل است. خیال نداری بروی ده؟ از پدرت چه خبر داری؟ نیامده
حالی از تو پرسد؟ دایی سلیم چی؟ او که دیگر ماشین دار شده و شب ها هم با
ماشیش می خوابد! برادر هایت، برادر های مهر بانت چی؟ هیچ کدام شان حالی ازت
پرسیده اند؟ نه؟ خوب معلوم است که نه؛ چشم ندارند تو را بینند! زن دایی غلام
چطور؟ هنوز روی دلش سنگین نشده ای؛ شده ای؟ توی کوچه می گفتند پدرت
داشته پی خانه اجاره ای می گشته؟ باز خیال دارد کوچ کند به شهر یا برای تو

می خواسته؟ برای تو؟ کجا؟ آها... آن خانه را می شناسم. دو تا اتاق دارد. تو یکalf بچه همچو اتاق بزرگی می خواهی چکار؟ زمستان چه جور می خواهی گوشش کنی؟ من که سر از کارهای بابای تو در نمی آورم! باید دستش بروود به جیش که آن هم می دانم، بارا کم جیش خالی است؛ دست تنگ است. چکار می شود کرد؟ چکار می خواهی بکنی؟ همان شغل پدری مان را پی بگیر عمه جان؛ من دیگر می روم. شهدا نه، شهدا نه، بگو شهدا نه می خواهم، عطا ری خودش می فهمد، ده شاهی یا یک قران؛ خدا حافظ عمه جان، کار دیگری که نداری؟ خدا حافظ، من خیلی کار دارم. باید بروم حمام سر و مویم را بشویم.» و مثل خاله سو سکه قصه ها، روی خط سایه پایی دیوار می رود و دور می شود.

تابستان گرم و خفه ای است. روز را باید رساند به غروب، بعد رفت توی آن خانه دنگال، نان و انگور مانده را خورد، جا را از اتاق آورده بیرون در پهن کرد، تاقباز افتاد و سیگار شهدا نه را دود کرد تا خواب بیاید. خواب می رسد، در در را می پوشاند و تو را می بردت تاصبح. صبح صاحب خانه بار می کند برای شنلق، آنجا که راهی است و امامزاده هست؛ می روند به بیلاق و زیارت. یک هفته - ده روزی آنجا می مانند، قصد کرده اند. پس این یکalf بچه هم باید فکری برای تنها بی اش بکند.

- چرا نمی روی کمک پدرت، پسر جان؟ فصل میوه بار بندسار است. کار معلومی هم که پیش دست نداری. می مانی که چی؟ که روزی ده - بیست قران خرج شکم ات کنی؟ از این گذشته، مملکت شلوغ است؛ شهر هم دارد شلوغ می شود. می مانی در شهر که چی؟ هر که را می بینی در فکر ایست که از معركه دور بشود. تو، یکalf بچه، آن هم یکار، می مانی که چی؟ هر جور خودت صلاح می دانی من تکلیف مادری خودم داشتم که بگویم تنها نمان، که سرت را واجبانم شهر دارد شلوغ می شود. هنوز بجهای، ملتافت نیستی، دارد بگیر بگیر شروع می شود. خودت را دور کن پسر جان!

تابستان گرم و خفه، کلخچان خلوت و خاموش، کوچه های پر آفتاب و بی مردو خرابه های و همنا ک. عبدالس هم رو پنهان کرده بود. سر زمین می ماند، به کلخچان

نمی آمد و منتظر بود بینند از کار خدا چه در خواهد آمد. او تنها بود. رضی، نبی و اسد دیگر برای خودشان بودند. مانده بود سامون که عبدالوس هم خواسته بود بود، از کلخچان پروردکاری باید و آدمی بشود غیر از آن همه که بز جلوشان بود و سگ دنبال شان، که بیل روی دوش شان بود و افسار خر به دستشان، می گفت «دنیا بزرگ است، دنیا خیلی بزرگ است!» اما سامون برگشته بود. باز برگشته بود تا باز برود، برود که باز برگردد. و بچه های دیگر هنوز ریزه بودند و سینه از خاک سر نداشته بودند. حالا سامون می توانست بار صیفی را واکند، فراهم آورد و رسمن سر ترازو را بگیرد که عبدالوس بار را وزن کند تا جمع هندوانه - خربزه برسد به سی من؛ بار را کنار دیوار خانه بند بچیند؛ تور را بکشد روی بار و آسوده خاطر از این که میخ طویله چارپا محکم در زمین فرو کوفته شده، سر بگذارد؛ سر بگذارند بخوابند تا طلوع ستاره جُدی. با طلوع جُدی، عبدالوس سامون را نهیب می زد که از جا برخیزد، مشتی آب به صورت بزند و گیجی خواب را بتاراند. این بود که سامون باید داشت بعد از شام سر بگذارد بخوابد. اما عبدالوس بایدی نداشت. او بعد از بار کردن و راه انداختن سامون می توانست به خواب رود و به خواب می رفت؛ از آن که شبها تا دیر وقت بیدار بود؛ بیدار می ماند و ساعتها پلک نمی زد، گرچه نگرانی خود را بروز نمی داد، اما اضطراب پدر از نگاه سامون، از حس نایدای او پنهان نبود. جز این، نشئه شیره تریاک هم خواب از چشمان عبدالوس می رماند. او هر غروب از پناه بیرون می آمد و راه می افتاد طرف سورآباد، بعداز گاوگم پیدایش می شد بازمزم و دلی دلی کنان، نه از دل و دماغی که می توانست داشته باشد از بابت بار آوری بوتهای دیم، بیشتر از آن که نمی خواست میدان بیشتر بددهد به دلهره و اضطرابی که ذهن تمام مردم را مستحر کرده بود. به سر زمین می رسید، دهانش را با یک قاج خربزه ترمی کرد، بیلش را بر می داشت و بنا می کرد به خاک ریختن روی دیواره بلند زاله بند و سامون خود به خود و اداشته می شد بیلچه اش را بردارد و خاک سر ریز بیل پدر را بریزد روی سینه زاله تا وقته که عبدالوس خسته بشود، عرق به پیشانیش بنشیند و دست از کار بکشد و هر دو آماده شوند برای خواب تا پسرک

بتواند بیفتند و سیر بخوابد تا طلوع جُدی. هم در آن لحظاتِ هیجانی و گم شدن اضطراب بود که امید و میل سوکش به فتح زندگانی تمام گفتار و کردار عبدالوس را می‌انباشت؛ چنان‌که زمین یکپارچه برکت می‌شد، برکت زر بود و زر همان کار و مراقبت و دل سپردن بود که به گمان و زیان عبدالوس، سامون از آن بهره داشت. همچنین، شاید برای غلبه بر اضطراب و ترس خود، عبدالوس بی‌باکی و جسارت را می‌ستود. جسارت در مقابل شب، سایه، وهم، راه خلوت و گذر از کنار ریگ مرد و گذر از کنار قبرستانی که گفته می‌شد مقبره حاج خلیفه چالنگ با ظهور ناگهانی و حکم او نیمه کاره مانده است.

— مگر خلیفه حج رفته بود؟

— بله، همان روز بادخیز که گم شد. گفته بود سلوک!

و عبدالوس همچنین از همراهی و همصدایی مردمانی می‌گفت که در همان ساعات نیمه شب بار می‌کردند و راه می‌افتادند طرف راه تا سپیده روشن، پیش از رویدن خورشید روی میدان باشند؛ و برای سامون می‌گفت غمی نیست اگر شخص تنها در راه باشد، چون در همان حال «یقین بدان» که چون ستاره دونیزه بالا بیاید دسته‌ای از باریان و چارپایان به فاصله هزار قدم به راه رسیده‌اند و خیلی زود به هم خواهید رسید و قاطی خواهید شد...

اما... اگر ستاره دروغ بگوید، اگر دروغ گفته باشد چه؟ همان ستاره هر شبه اگر بجا دریافته نشده باشد چه؟ ستاره را می‌بینی و یقین می‌بایی که خودش است، درست سرجای هر شب؛ اما به خط‌آنگاشته‌ای و این خطای دید تو بوده است. شاید از این که با دلهره خواهید بوده‌ای. شاید نگران از خواب پریده‌ای و گمان برده‌ای که دیر شده است. صبح کاذب، صبح کاذب هم در خطای تو تأثیر داشته، اما منگی خواب مجال تشخیص باقی نگذاشته است. پس دستپاچگی بارکرد را به هیچ وجه نمی‌توان به حساب آن یک تومان - پنج قران تفاوت قیمت بارگذاشت از نختین دم باز شدن دروازه تا دیرترین ساعت، وقتی که آفتاب پنهان شده است. گرچه حُسن کار است صبح سحر به سر میدان رسیدن، اما این فرق می‌کند با هنگامی که ستاره

فریب می‌دهد و صبح کاذب چنان دستپاچهات می‌کند که در کوتاه‌ترین مدت بار را در تور می‌چنی، سر تور را با رشم وابندش می‌کنی، زنجیر افسار را دور گردن چارپای کرایه‌ای می‌پیچی و میخ افسار را در کلگی پالان بند می‌کنی و دمی دیگر در می‌بابی که راه افتاده‌ای، روی باریکه راه قدم بر می‌داری و دیگر جایی و مجاہی برای تردید نیست. نگاه پدرت را در پشت تاریکی احساس می‌کنی که دارد رفتن، دور شدن را می‌نگرد و یقین داری که برایت دست تکان می‌دهد. حالا دیگر دور شده‌ای و باید دنبال غباری را که از زیر سُم چارپا بر می‌خیزد، بگیری و بروی. وقتی پدرت خربزه-هندوانه‌هارایکی یکی از دستت می‌گرفته تا درون تور پیچیند، تمام پهناهی شب و بیابان خاموش بوده است، هیچ صدایی از دور ترین گوشه شب نمی‌آمده، نشانه هیچ کشاکشی را که فکر کنی دیگران هم دست در کار بار کردن دارند حس نکرده‌ای؛ اما... آن همه خاموشی و خلاء به خیالت هم نیاورده که ممکن است زود برخاسته و بارگرد باشی، که ممکن است فریب شب و ستاره و خیال را خورده باشی. در باریکه راه بزرو پشت کاریز است که چنین ظنی، نخت مثل یک خار در دلت می‌روید و با هر قدم که دورترت می‌کند از خاک بارگیر، بیش و بیشتر در درونت رشد می‌کند و بیش از پیش وامی داردت فکر کنی چرا هیچ صدایی از کنج و کنار، از بندساری دیگر شنیده نمی‌شود؛ وامی دارت امشب را با شب‌های پیش، شب‌های دیگر بستجی و به گمان بیاوری که شب‌های دیگر، وقتی از کنار زمین‌های دیگر می‌گذشتی، دیگران یاد رکشاکش بارگیری بودند یا بارگرد و به راه راست می‌شدند، یا صدای همهمه همراهان در چند صد قدمی ات شنیده می‌شد و تو می‌توانستی زنجیرت را بمالی زیر شکم چارپا و خودت را برسانی به دیگران، به احساس اعتماد. اما اکنون آن خاری که درونت رامی خلد؛ وامی داردت دقّت کنی به این که حتی سوی یک فانوس در هیچ کجای بیابان نیست، در هیچ کجای شب! کم نیستند صیغی کارانی که خانوادگی روی زمین زندگانی می‌کنند و می‌دانی آنجا که زن و فرزند باشد، دود اجاق و سوی فانوس هست؛ چنانچه شب‌های پیشین بوده است؛ اما... پس خطابی باید رخ داده باشد. آری... آن

احساس تردید اکنون به یقین نزدیک می‌شود. یقین که اشتباہی در کار آمده. اشتباہ در کجا؟ در شب و در صبح و در ستاره؟ نه فقط از آن؛ که در تشخیص عبدالوس هم یکجور گیجی، یکجور منگی از بدخوابی و کابوس و دلهره‌های به زبان نیامدنی که با وهم ناشی از نشئه افیون آمیخته بوده است... نتیجه این که تو رها شده‌ای در دنیابی یکسره خاموش و تاریک و خوفناک؛ و این خوف خاموش چنانست دچار گرده است که به هیچ گمان و خیال نمی‌توانی از آن برھی. پسروی معمول اگر باشی، سرخر را برمی‌گردانی و می‌روی پیش پدرت و می‌گویی که وقت خطاست؛ اما تو معمول نیستی، مغوروی؛ مغوروی که اما می‌ترسد، خیلی هم می‌ترسد؛ از سایه‌های گنگ و هزاہز نیزار دره‌وار دهانه کاریز که آب آن می‌رود تا از میان باغ بی‌درخت خلیفة چالنگ بگذرد، و از شیع خاموش آسیاب می‌ترسد که بی‌گمان سکندر نان برگ گل هم درش را از تو بسته است و خود دارد هفت پادشاه بی‌قرار را خواب می‌بیند؛ خواب‌های مکرر که به کابوس پهلو می‌زنند. چون خود سکندر نقل گرده بوده که شاهی‌ها برایش پیغام داده بوده‌اند که یک شب می‌ریزیم توی آسیاب و همان جا خفهات می‌کنیم؛ و گفته بود از قمار بازهای دامنه بلوک هم تویشان بوده‌اند. پس یقین داری که سکندر به قفل پشت در هم قانع نیست، چه بسا با تنۀ درخت پشت در را قید می‌کند و اگر پشت در آسیاب خون هم بریزد، او در راه روی کسی باز نخواهد گرد؛ و جنح در می‌یابی که از ماه و ماهتاب هم خبری نیست، هنوز خبری نیست. شب‌های پیش؛ رسیده و نرسیده به دور آسیاب، خشت ماه رخ می‌نمود؛ اما امشب... سیاهی سنتگین بیابان مانند توفانی ساکن تو را در بهت فرو برده است و این مجال را از تو سtanده که به قیاس تاریکی و مهتاب بیندیشی. پس درون پله‌ای از هول باید گام برداری و صدای نفس‌های خود را نشنوی در دنیابی که تمام چیزهای آن ساکت و ساکن و گنگ شده‌اند و در آن میان تو پس این را می‌دانی که جنح باید از چند ورطۀ مشخص مرگ و آل و جمنده بگذرد و تمام مسیر تو تا دروازۀ شهر پر است از یاد و گمان این چیزها که حافظه جمعی کلخچان انباشته شده از جنبه‌ها و جلوه‌های گوناگون آن‌ها؛ و باز خود را می‌یابی در دست

این امید که شاید خیلی زود هم بار نکرده باشی، که شاید دقایقی دیگر، دیگرانی از کوره راه‌ها به راه اصلی برستند؛ و تهایت امید می‌بندی به این که دیگری، اقلاییک کس دیگر، وقت را گم کرده باشد و به خطای زودتر بارگرفته و راه افتاده باشد، که فریب شب و ستاره و خیال خود را خورده باشد. اما... آیا صحیح کاذب طلوع کرده بود یا آن که هنوز باید طلوع می‌کرد؟ شنیده‌ای که حد فاصل صحیح کاذب با صحیح صادق بیش از یک ساعت است؛ و صحیح کاذب خود جلوه‌ای مشابه دارد؛ اما... هنوز هیچ نشانه‌ای در فلق پدید نیست که تو را به باور سپیده‌دم نزدیک و امیدوار کنند، که ممکن کند رؤیت بوته‌های دو سوی راه را و رؤیت کوت و کلوت‌های پیرامون و جایه‌جا تخته‌های دیو را که بادهای کویر، چون معمارانی خبره تراش‌شان داده است. نه؛ شب یا همانچه تو در آن دچار آمده‌ای، ساکن مانده و هرچه می‌گذرد تکانی در آن حس نمی‌کنی و تغییری محسوس نیست و گمان که زمان وارونه شده است، و... چنین چیزی چگونه می‌شود تو اند بود؟

اکنون چندی است در کف شهراه گام نهاده‌ای، دمی پلک بسته بوده‌ای و گوش فرا داده‌ای به معجزه‌ای تامگر رخ بددهد، به صدایی تامگر... امانه، تمام بیابان در خوابی عمیق طلسه شده است؛ همچنین ریگ مرد که تو ناچاری در مسیر خود از کنار آن بگذری. شدت پیش قلب را شاید بتوان به تصور آورد، اما تلاش و تکاپوی بی امان ذهن را چه؟ بس صدای سم چار پائیست که لنگ می‌زند و می‌رود و تو دست در پاردم حیوان زده‌ای تاخودت را بتوانی روی پانگه داری مگر پا به پایش قدم‌هایت برداشته شود؛ تکاپوی بیرحمانه ذهن که دارد چار ستون تنست را فلنج می‌کند و تو در گردبادی از وهم گجیج می‌روی و نمی‌دانی پلک‌هایت را بیندی کمتر خواهی ترسید یا پلک‌هایت را وابگذاری؛ چون در همه حال صدای خراشیده مردی که دارد بارشمه‌ای موئین خفه می‌شود تمام کاسه سرت را انباشه است، مردی با تنهای غول‌آسا و اپس افتاده و انگار تمام سینه ریگ را پوشانیده و دست‌هایش هر یک از سویی رها شده تا هر جای خاک با مشت‌هایی گره شده، درهم فشرده و ناخن‌های فرو نشسته در گوشی خونمرد کف دست‌های مردی که

قفه سینه اش ورم کرده و دارد منفجر می شود از آن که دهانش با شالی کهنه فرو بسته شده و پاشنه پاهای بزرگش چاله هایی در ماسه ها بجا گذاشته هر کدام مثل گودی کاشت یک بوته صیفی؛ و در پیرامونش دست هایی، پاهایی، چشم هایی و نسخه هایی در تقلایند و نگرانی هاشان چون برق تیغه چاقویی در بی هنگامی شبانه می درخشید تا کار را پایان یافته یینگارند و بتوانند از سویی، از سوهایی بگریزند و مجال به خود ندهند تا بیندیشند به مرگ، به خاموشی بعد از مرگ یا بجا ماندن دستمال نان، یا شاله ای که دهان مرده را فرو بسته است؛ که باید خیلی زود متواری بشوند در میان ریگساری که ساخته و پرداخته شده از بین نهایت شب و شیار و اوج و فرود و چنان صاف و پاکیزه است که جای پای مورچه هایی بر آن تواند ماند، مگر این که باد مددی کند، برخیزد و هرچه رد و نشان را در پوشاند؛ و گریز و گریز... تا میدانهای وسیع که کانون حیات آن همان حوض سفید است بعد از گذر از کنار چاه امانی که درون آن دیوی می زید و گاه از اعمق آن صدای ساز و آواز اجتنبه به گوش می رسد در گرم ترین لحظه های ظهر با صدای غول آسایی که حکم می کند «دختر... مگس را کشیش کن!» و آن بی گاه با بوی خون است که غول پلک می گشاید، چون قطرات خونی که از نوک سبیل قاتلان فرو چکیده، افتاده است روی گونه غول و بوی خون او را از خواب برخیزاند، سر از روی زانوی پر بیزاد برداشته و تنوره کشیده آمده بالا و ایستاده روی دهانه چاه و گفته «انگشترش!» و آن که انگشت را در لیفه تنبان خود قایم کرده بوده، انکار کرده و برای همین عمر قاتل ها به صبح نکشیده و سنگ شده اند، سنگ آهک؛ چیزهایی مثل تخت دیو؛ و باز خرناسه خواب صبحگاهی دیو است که گوش ها را پر می کند و تو را وامی دارد برای گریز از خود آواز بخوانی و می خوانی؛ اما صدای خود رانمی شنوی، نه از آن که کام و دهانت خشک شده و صدا از حنجره برنمی آید، بل از آن که صداد ر سینه خفه شده و احساس می کنی ترس رشمہ ای موئین است برگلویت که دستانی بزرگ آن را از دو سوی می کشد و می کشد و صدایی مثل صدای خناف گرفته خروسی از دور شنیده می شود، صدایی که به زحمت می توانی بشنویش؛ اما دست ها را

می‌بینی، دست‌های بزرگ بی‌تن و بی‌سر را می‌بینی که دو سر رشمه را بيرحمانه می‌کشند، دست‌هایی که نمی‌دانی کی و در کجا آن‌ها را دیده و به خاطر سپرده بوده‌ای و مجالی هم به یادآوری نیست. لحظه تنگ است، زمان تنگ است، یا بان تنگ است و آسمان هم؛ داری خفه می‌شوی و باید فریاد بزنی، فریاد... فریاد می‌زنی و عجیب آن که صدای فریاد خود را می‌شونی! بعض ترکیده است و حالا گریه‌ای طولانی در پی دارد که باید بتوانی مهارش کنی و گرنه شرمش همواره با تو خواهد ماند، نه مگر که تو بارها خواسته بوده‌ای تنها در شب یا بان بسانی و مانده‌ای؟

— مردی و مردانگی به کار است؛ یادت باشد!

بله، این حرف همیشه در یاد خواهد ماند؛ اما این شب... این شب چرا تغییر نمی‌کند پدر؟ می‌خواهد مرا آب کند؟ تو درباره چیزهای این دنیا برایم حرف نزد های الافشarde، خیلی فشرده. بخصوص درباره شب و تنهایی و راه، راهی که بوی مرگ‌های کهنه آن را آلوده کرده است، هیچ حرف نزد های. لابد از این که هیچ‌وقت از مرگ و میر دل خوش نداشته‌ای، دل خوش نداشتی. هرگز ندیده‌ام از مرگ بررسی یا از شنیدن خبر مرگ تکان بخوری. تو مرگ را هم مثل پاره‌ای از زندگی می‌دیدی و می‌گذشتی و می‌توانستی در خونسردی ممکن مجلس مرگ را اداره کنی و کارت را به انجام برسانی؛ و تنها توفیر مجلس مرگ با مجلس عروسی برای تو این بود که در مرگ آرام و دقیق بودی، اما در عروسی پیاله‌ای می‌زدی و گونه‌هایت می‌شد آتش و می‌رقصدی، مثل باد می‌رقصدی و شرنگ را جان تازه می‌دمیدی؛ و در خانه هم اگر دعواهای خانگی و فشارهای بیرونی مجال می‌داد، همه اهل خانه را به خنده و امی‌داشتی و بچه‌ها از خنده روده برو می‌شدند آن ساعتی که تو دماغت چاق بود، سرحال بودی و تقلید جنم‌هایی را که دیده و شناخته بودی در می‌آوردی. نمایش‌های یکفره تو نوع خاصی بود. با چند حرکت تند و غلوشده در حرکات و تقلید لحن یک شخص نه فقط بچه‌هارا به دل ریسه و امی‌داشتی از خنده و تمام خانه را از شادی سرشار می‌کردی، که طرف تقلید را هم تاکه

وجودش به ما می‌شناساندی. در چنان لحظاتی تو بهترین پدر بودی و ما به تمامی از باد می‌بردیم آن خشم آتشین تو را که به تیغه یک دشنه مصلقل خوردۀ می‌مانست، و از یادمی رفت خط برجسته رگ عمودی پیشانی و رگ‌های کبود و متورم شقیقه‌هایت و برآینی مردمک چشمانت که حقیقتاً دم یک چاقوی ضامن دار را می‌مانست، و از باد بردۀ می‌شد آن سکوت مرگبار که از خشم تو در فضای خانه پهن می‌شد، چنان که احمدی قدرت نطق کشیدن نداشت. نه... تو مرگ راه‌گز سنگین و امری مهم نمی‌دیدی و نقلش را به خانه نمی‌آوردی و اگر لازم می‌آمد در کناره حرف‌هایت شنیده می‌شد که «شتری سست در خانه همه کس می‌خوابد؛ شاه و گدا نمی‌شناشد». اما در یاد من فقط مرگ مانده است، مرگ‌ها. انگار که من از مرگ زایده‌ام. وقتی شنیدم یکی از گوشون‌ها کنار باروی شهر بیخ زده و چارچنگولی مرده است، مرگ تلخ آن مرد بذله گو و خوش طبع بر شیرینی و شوخ طبیعی اش سرآمد و ذهن مرا پر از مرگ کرد. بعد از آن اصغرک مرد، او که مثل گل بود، بعد از مرگش مرا به این صرافت انداخت که اگر بنابر مرگ است، پس زایده‌شدن چه معنایی دارد؟ بعد از او دیگری و دیگران مردند. و من آن روزی که به لت در باغ خلیفه چالانگ چسبیده بودم و با آن تاب می‌خوردم، فکر کردم چه بدآقال هستم که باید مرگ نزدیکانم را - آن‌هایی که زودتر از من به دنیا آمده‌اند - تاب بیارم! آن روزها فکر می‌کردم آدم‌ها به تربیتی که به دنیا آمده‌اند از دنیا می‌روند. ذهن و امانده من از ابتدا دنبال نظم و قراری بود که فکر می‌کردم باید باشد؛ برای همین فکر می‌کردم... تا این که پسر بزرگ‌ترین فرزند دایی ُعمان، همان که به سال رضی و همبازی او بود، مرد. و چون نقل مرگ او یا هر مرگی را می‌شنیدم چنان مجدوب می‌شدم که انگار در آنِ واحد، راوی مرگ، شاهد مرگ و خود مرگ بودم. ایشت که نقل رضی اینجور در خاطرم باقی مانده، جز به جزء آن «تمام راه را با من آمد. از قبرستان تا ریگ مرد». چیزی کمتر از یک فرسخ، شب بود و مهتاب نبود. یلم روی دوش بود و می‌رفتم آب بگیرم. از کنار قبرستان که رد شدم حشّش کردم. صدای پایش و صدای نفسش را حس کردم. اما جرأتش را نداشتم برگردم نگاهش کنم. تازه همان سال مرده بود.

صدقه‌دمی که از قبرستان دور شدم، ناچار سر برگرداندم نگاهش کردم. سرتا پا سفید بود. حتی چانه‌اش هم که بسته بود به چشم آمد و عجیب این که در آن تاریکی چشم‌ها یش را می‌توانستم ببینم. چشم‌ها یش مثل وقتی زنده بود، خسته بود. من که ایستادم به تماشایش، او هم ایستاد. شیطان را لعنت کردم و برآه افتادم، اما حس کردم او هم راه افتاد. دسته بیل را که روی شانه‌ام بود میان پنجه‌هایم فشار دادم تا اطمینان پیدا کنم دستم گرم است و می‌توانم بیلم را به کار بگیرم اگر به من نزدیک شد. نزدیک نمی‌شد، اما می‌آمد. حس می‌کردم می‌آید. بار دیگر پاس است کردم و ایستادم تا نگاهش کنم. باز هم ایستاد و به من ژُل زد. دیگر قلبم جوری به تپش درآمده بود که می‌خواستم نعره بزنم مرد حسابی، من و تو باهم رفیق بوده‌ایم، چرا در مرارها نمی‌کنی؟ اصلًاً حرف حساب تو چیست؟ حرفی اگر داری پس چرازبان وانمی کنی؟ اما زبانم بند آمده بود. شاید سده می‌کردم اگر نمی‌توانستم یک‌جوری وضع و حال خودم را عوض کنم؛ حتی سده می‌کردم. این بود که راه افتادم تا بگوییم «بسم الله» اما نتوانستم. در حقیقت زبانم بند آمده بود، پس یقین پیدا کردم که برای دور کردن ترسم آواز هم نمی‌توانم بخوانم. فقط نتوانستم پا تند کنم، پا تند کردم. او هم پا تند کرد. خدا یا چه کنم؟ چه باید می‌کردم؟ زبانم لال شده بود و این و آنی بود نفسم بند بیاید. بریده بودم، دلم می‌خواست بنشینم کنار راه و صدبار آیه‌الکرسی بخوانم؛ اما نمی‌توانستم و اگر توان نشستن هم می‌داشم جرأت نمی‌کردم، پس به نظرم رسید خیال می‌کنم. حالا که باورم شده بود خیال می‌کنم، پس می‌توانستم برگردم طرفش. برگشتم و راه افتادم. عجیب این که او همان جور ایستاده بود یا آن قامتی که مثل قافِ نی پوک و پوده شده بود و من آخرین بار روی سنگ مرده شویخانه دیده بودمش؛ و حالا آن قافِ نی پوشیده در کفنِ کرباس، صدبار تکیده تر و کشیده تر به نظر می‌آمد. پیش و پیشتر رفتم تارسیدم مقابلش و ایستادم. چیز‌هایی شنیده بودم که وقتی جوانی می‌میرد، مادرش به دوست و همسال‌های او حسد می‌برد؛ اما نشنیده بودم که خود میّت از گور بیرون بیاید و راه بیفتند دنبال رفیقش و بخواهد او را زهره ترک کند، بمیراند و ببردش پیش خودش! از این بد جنسی آدمیزادی که رفیقم بود،

عصبانی شده بودم. اما دلم نمی خواست حرف زشتی هم بهش بزنم اگر زبانم باز می شد. فقط می خواستم تکلیفم را باش یکسره کنم که هر شب و نیمه شبی به صرافت این نیفتاد که دنبال سرم راه بیفتند و وادارم کند مالیخولیا بگیرم. مگر او نمرده بود؟ چرا که مرده بود. خودم در عزایش خدمت کرده بودم کنار دست پدرم، خودم روی تخت مرده شویخانه دیده بودمش، پس دیگر این سایه بازی ها چه بود؟ دیوانه شدم، بخصوص که به نظرم رسید دستش حرکت کرد و آمد بالا، طرف چانه اش تاکریاس بسته شده روی چانه اش را باز کند؛ حالا دیگر چشم هایش، نی نی بی رمق چشم هایش هم شروع کردند به جنبیدن. دیگر تاب نیاوردم، واقعاً دیوانه شدم و بیل را به دو دست گرفتم، بالا بردم و مثل تبرزین فرود آوردم روی فرق سرش که یکسره از میان به دو نیمه اش کرد و تیغه بیل یک وجب فرو نشست در خاک کف راه، و با چشم های خودم دیدم که دوشقة شد بی آن که یک قطره خون ازش بچکد؛ و ... شاخ داشتم درمی آوردم وقتی دیدم هر شقة بدنش روی یک پاکشید یک طرف راه و روی دو بازوی راه، دوشقة او روی دو لنگه پا ایستاد و دو تک چشم از دو طرف شروع کردند به من نگاه کردن، هر چشمی یک جور نگاهم می کرد؛ جوری و حالتی که من قبل ندیده بودم و نمی شناختم. ماندن و نگاه کردنش زیاد طول نکشید. چون شروع کرد به دور شدن؛ و من مانده بودم که به کدام لنگه او نگاه کنم که داشتند از دو طرف دور می شدند و دور می شدند و بالاخره وقتی توانستم بگویم «لا حول ولا قوت الله بالله» که دیگر هیچ اثری ازش ندیدم، و دست که بردم روی پیشانیم حس کردم کف دستم خیس عرق شده، عرق سرد، عرق مرگ. آیا من دمی نمرده و زنده نشده بودم؟

ـ حقیقتاً؟ حقیقتاً با چشم خودت دیدیش رضی؟

ـ دروغم چیست؟ مثل روز روشن!

ـ تمام یادهایت پر از مرگ است سامون؛ و این در حالی است که عبدالوس مرگ پدرش راهم باطنعه برایت نقل کرده است. نقل مرگ مادرش که اصلاً اهلیتی برایش نداشته. چون حرفی از او برای تو نزده است. فقط یکی دوبار شنیده ای که

گفته است «سیدک را خیلی اذیت کردم!» و تمام همیشه درباره زندگی گفته است، درباره محصول و کمتر در باب آن همه نکت، مگر با نفرت. و درباره زنها و کامجویی هایش؛ گیرم به نشانه و کنایه، اما همیشه بالحنی شاداب. و آنچه او ناگفته گذاشت، تو شنیدی؛ از همه زبانها و به همه روایتها. و آن روایت‌ها توفیر می‌کرد بالحن نبی که آنچه از این باب می‌گفت سراپا آغشته بود به گزندگی و بدخواهی. عبدالوس حتی از مرگ خلیفه چالنگ سخنی به میان نیاورد، چون باور نمی‌داشت که او مرده باشد. تا این که دیگران گفتند در بادخیز غروب هنگام یکی از روزهای پاییزه پیدایش شده، از لابلای گورها گذشته و آمده استاده کنار مقبره نیمه کاره خودش که بنا و گورکن در کار ساختش بوده‌اند. خلیفه سرتا پا نیلی پوش بوده. تبرزینش را هم به دست داشته، هم آن کلاه بلند شش ترک را، بالا سر گورکن، درون چاردیواری نیمه کاره مقبره استاده و بانگ زده است «گم شوید، گم شوید بزها!» که گورکن در جالان شده، اما بنا توانسته پس پس برود و دور بشود از دیوار مقبره با چشم اندازیده‌ای که هزار سوال و مسئله در خود داشته است. خلیفه از بالای دیوار مقبره چشم به او دوخته، در جا بنا را واداشته و گفته است «چشم اسفندیار، استاد خستزن! در خلیفه چالنگ چیزی مثل چشم اسفندیار هست. تو بنا، چیزی از روئین تنی شنیده‌ای؟!» وزآن پس از نظر محوش شده است. گفته می‌شد که در توفان پیچیده، گویی بر آن سوار شده باشد، تنوره کشیده و بالا رفته است؛ بالا و بالاتر تا از دید ناپدید شده است.

— «قسم می‌خورم که با چشم خودم این را دیدم ملاحد! مثل روز روشن.»
 — «بله، ممکن است. می‌شود باور کرد. فقط از این بابت شک دارم که خلیفه چالنگ نمی‌تواند از معصومین باشد. اما در اصل محال نیست. داماد خودم، محمدک هم گفت به چشم خودش دیده که لحظه نزع برادرش، همان دم که ضرغام داشته نیمخیز می‌شده به تکان آخر، خلیفه پیدایش شده، کنار بالین برادرش زانو زده، سر او را بر زانو گرفته تا ضرغام در دامنش جان بدهد. ضرغام جان می‌دهد، خلیفه دست روی چهره او می‌کشد و پلک‌هایش را می‌بندد، بعد سرش را می‌گذارد روی

بالین و دیگر... از نظرها غایب می‌شود. چه کسی از کار خداوند می‌تواند سر در بیاورد مگر اولیاء الله؟ همه چیز این عالم راز است، رازهایی که... من باید بروم و یک بار دیگر سر کتاب باز کنم.»

مقبره نیمه کاره خلیفه چالنگ در سایه - روشن مهتابی که جمع بیدار شده است، چون شبی گنگ دیده می‌شود و پسرک دیگر می‌تواند یک بند و بی وقه زیر زبان بگوید بسم الله، بسم الله تازگورستان دور بشود و می‌شود. اما چرا خروس‌های کلخچان نمی‌خوانند؟ هر شب، شب‌های پیش وقتی به نزدیک کلخچان می‌رسید خرو و سخوان داشت تمام می‌شد؛ چون خروس‌ها پیش از آن شروع کرده بودند به خواندن پای او! امامشب کلخچان نفس نمی‌کشد؛ انگار حاکم مرد برا آن پاشیده‌اند. اندیشه‌ای در پسرک میل می‌کند که براند طرف خانه‌شان، در را بزند، مادر را یدار کند، بار را پایین بگیرد و بماند تا وقت برسد، اما...

— «خوب بود همین کار را می‌کردی پسر خیره چشم!»

نه! هیچ نمی‌خواهد نامش به ترس سرزبان‌ها بیفتد. می‌خواهد خودش را برخود معلوم کند. نگاه هم نمی‌کند طرف آبادی و می‌گذرد. هین میکند طرف شهر، گیرم فاصله کلخچان تالب رود شور ذهنش پر باشد از گروه اجنه‌ای که همان مسیر را همراه عموسنجد شده بودند وقتی او از شهر بر می‌گشته. چار پایانش که بارهای هیزم شان را در شهر فروخته بوده دم زنجیر دستش بوده‌اند که به شب خورده. گیرم چندان از شب نگذشته بوده، اما آن‌ها از دو طرف راه تک به تک یا چند تابی پیداشان شده و قاطی مال‌های عموسنجد شده بوده‌اند. با وجود این، سامون می‌رود. باید بروم. چیزی درون او بیدار شده تاب‌گویید امشب مرزی است بین گذشته و آینده‌ای که در پیش دارد. بگذار شب نجنبد، بگو خفه و خاموش - چنان که بوده - بماند. عمدۀ راه، از پشت کلخچان تالب رود شور و از آن سوی رود تا پشت دروازه شهر، در پیش است. بگو باشد. سامون یقین دارد که او اولین کسی است که بار را به میدان خواهد برده؛ و می‌داند، یا گمان می‌کند وقتی بتواند دست ببرد خربزه‌ای از سربار بردارد، چاقو در آن فرو کند و قاج اول را به دهان بگذارد دیگر توانته برترس

خود غلبه کند. اما هنوز نمی تواند. هنوز بسته از درون، دنبال سُم چارپا کشانده می شود و حس می کند توی لاکی از بین جاگرفته و اختیار قدم برداشتن هایش دست خودش نیست و هنوز توانسته دست از پاردم چارپا وابگیرد و به نیروی خود روی پاهایش راه ببرود و آن زنجیر سیمی ناسور هم در تمام طول راه از دور دستش واگردانده نشده و حس می کند جای دانه های سیمی باید روی پوستش باقی مانده باشد؛ و دهانش خشک است، تشنه است، تشنه؛ و توان آن که لب ترکند ندارد. با وجود این، ترس یک نیروی پنهانی عجیب دارد که دانسته نیست و همان است که پسرک را وامی دارد در سماجت و سماجت به خود تلقین کند که «نه، من نباید بترسم!»

گفتند دوچرخه ها که بیانند آل و دیو و جن و جمنده رم می کنند، گفتند ماشین که بیاند این چیزها را دود می کند. گفتند این اشباح همزاد کاروان ها و چارپایانند و همزاد تیره گی و تاریکی. این حرف ها را دوچرخه سوارها می زدند. دوچرخه را اول مدیر و بعد معلم های دستان آوردند و سپس نوجوان های ارباب زاده؛ و بعد از آن ها بود که دوچرخه سوارهای حزبی به کلخچان آمدند. دو تا بودند که هر هفته یک یا دوبار می آمدند، شب هنگام که می خواستند خدا حافظی کنند و بروند، قمرهای مصنوعی را نشان می دادند و بلند بلند می گفتند «چشم دارید انا نگاه کنید، نگاه کنید دنیا به کجا می رود» تاکی شماها باید اسیر آل و جن و جمنده باشید؟ آل و جن و جمنده همین ارباب هایند که تعدادشان در هر دهی به چهار نفر هم نمی رسند. این راهها باید همه آسفالت بشود؛ مانفت و قیر داریم. روی رودخانه ها؛ روی این رودخانه هم باید پل زده بشود. برق باید همه جا کشیده بشود. روشنایی که بیاند اشباح دور می شوند. حمام باید بهداشتی بشود. جای جن در حمام های کثیف وآلوده است؛ بهداشت اجتن را می تاراند. آب آشامیدنی، آب آشامیدنی باید تصفیه شده باشد؛ نه که در هر لیتر آب صدهزار کرم وول بزنند. چشم دارید، گوش دارید، نگاه کنید دنیا به کجا می رود. آدم، بز نیست؛ آدم است! و آرام، بیخ گوش آن که نزدیک شان ایستاده بود، پیچ پیچ می کردند: «این قمر مصنوعی کار رفاقت است!» و می رفتد.

بعداز آن بود که دوچرخه در کلخچان فراوان شد. بعضی‌ها چار پایانی فروختند و دوچرخه‌ای خریدند و خیلی هاهم دوچرخه از شهر کرایه می‌کردند، سواره می‌آمدند کلخچان و صبح فردا آن را می‌دادند به دیگری که روانه شهر بود تا برد بسپرد دکان دوچرخه‌ساز، و تعلیم دوچرخه‌سواری رونق گرفت. دوچرخه‌سوارهای حزبی حتی غلامشاه و ملا احمد را هم دوچرخه‌سوار کردند. همه دوچرخه‌سوارها گیره می‌انداختند سر پاچه راست تنبان‌شان. و در آن میان وهب دایی نعمان که از بس سیاسی و حزبی بود مردم به او لقب «انگلیس» داده بودند، وقت‌هایی از روز خود را صرف نمایش دوچرخه‌سواری می‌کرد. وهب زودتر از همه دوچرخه‌سواری یاد گرفته بود و هنگام نمایش دادن دست‌هایش را از دسته دوچرخه وامی گرفت و بدون دست یک میدان رکاب می‌زد و پیش می‌رفت، بعد دور می‌زد، و این بار در حالی که دوچرخه‌اش دور برداشته بود، دست‌هایش را می‌گذاشت پس گردن و پاها یش را بالا می‌آورد می‌گذاشت روی دسته دوچرخه و دوچرخه رهاشده می‌رفت تا از دور وابماند. دور بعدی نوبت بیرون آوردن کت جناغی اش بود، در حالی که پیش از آن پرکوب رکاب زده و چرخ‌های را به دور سریع واداشه و پاها را گذاشته بود روی میله تنه کت را بیرون می‌آورد، با انگشت میانی دست چپ یک رخت آویز می‌ساخت و چون در هلالی میدان به دور زدن می‌برداخت، تماشایی ترین بخش نمایش به اجرا در می‌آمد. اما بین پایان نمایش نبود، چون آخرین قسمت باخواندن روزنامه در حال سواری باید به پایان می‌رسید و دقت کار و هب آنجا آشکار می‌شد که درست در لحظه گذر از کنار تماشاییان، عنوان مهم روزنامه حربش را بخواند «نازیسم که سرکوب شد» و دور بعد «فرانکیسم و جنایات فرن» و دور سوم «کاپیتالیسم از فرانکو حمایت می‌کند» و دیگر باید روزنامه را به ترتیب پیش از آن تامی زد و توی جیش جامی داد تا لحظه‌ای دیگر از دوچرخه پایین بیاید. وقتی پایین می‌آمد دستمالش را از جیب بیرون می‌آورد عرق بین گوش‌ها و دور گردش را خشک کمی کرد تا آن که دست به کلاه شش ترک خود ببرد. این راهمه می‌دانستند که کلاه برداشتن جزو نمایش‌های وهب نیست؛ چون وهب هم جزو کچل‌های کلخچان بود.

بله، گفته بودند چرخ‌ها اجنه را خواهد تاراند؛ اما دستکندها و پشته‌ها و شیارها و خرایه‌ها که جای اوهام و اشباح بود دست نخورده ماند. راههای قدیمی طوقه‌های چرخ‌ها را تاب انداخت و کچ و کله کرد و زیاد شدند کسانی که دیده می‌شدند دو چرخه در مانده‌شان را روی شانه گرفته‌اند و دارند می‌روند خود را به آبادی برسانند، و آن دو چرخه‌های سرپا و قبراق باقی ماندند که می‌باشد در روز موعود سواران خود را از معركه فرار بدهنند. البته اغراق در روایات همیشه بوده و هست، اما این اغراق نبود که یکی از نوران‌ها که داماد آقا زمان مدیر بود، وقت فرار از کلخچان، در حالی که کلاه شش تُر کشن را باد برداشته بود هفت جوجه و یک مرغ را با دو چرخه‌اش زیر گرفته بود تا خود را به دیگر هم‌حوزه‌ای‌ها برساند که بی‌قرار رکاب می‌زدند به فرار سوی کلاته‌ای که بهادر ارباب در همان سال‌ها برای تفریجگاه خود خریده بود، به امید این که آنجا بتوانند خود را قایم کنند، که رفتد کلاته و قایم هم شدند، اما بالباس مبدل. گفته می‌شد به محض رسیدن سواران به کلاته، دو چرخه‌ها زیر کاه‌های انبار علوفه پنهان شد و بعد کلاه‌های شش تُر کش و دوره‌دار از سرها برداشته شد و سپس نوبت در آوردن کشت و شلوارهای فرنگی رسید و نیم ساعتی بیشتر طول نکشید که افراد به هیئت و قواراء اجدادشان در آمدند در جامه کهنه چوپانان و دهقانان و پاکارها، و هر کس موقتاً به شغلی گمارده شد و ایستاد به خدمت بهادر ارباب که شایع بود جانبدار حزبی‌های کلخچان است؛ و بهادر که بر قشادی ناشی از یاوری و دستگیری در ماندگان در چشمانش می‌درخشید دست‌های بزرگ و گوش‌تلوبیش را بر هم گویید و گفت «چطور است پیاله‌ای بزینم تا بره کباب آماده می‌شود؟» و کله‌اش که گرم شد، پرسید «پس عبدوس... عبدوس با شما نیامد؟» نه، عبدوس و سکندرنان برگ‌گل دو چرخه نداشتند تا سوار شوند، هر چند هر دوی آن‌ها آموزش دو چرخه‌رانی دیده بودند. پس عبدوس در زمین دیمسارش مانده و خود را به رنگ خاک در آورده بود، سکندرنان برگ‌گل هم درون آسیابی که درش از درون کلون شده بود مانده و خود را به رنگ آرد در آورده بود. بهادر گفت «بد شد که عبدوس همراه‌تان نیست. اگر عبدوس اینجا بود می‌گفتم

به طرفه العینی سبیل‌های همگی تان را کوتاه کند. اما حالا علاجی نیست جز این که قیچی بردارید و خودتان شارب‌های تان را قیچی کنید.» بار دیگر نگاهی به از راه رسیدگان گردانید و گفت «ملاحد هم که میان تان نیست! پس کی برای تان روشه بخواند؟» نه، ملاحد نبود. گفته می‌شد دو - سه روز پیشتر بوی زلزله را شنیده و قاطی دسته شبیه‌خوان‌ها از کلخچان بیرون رفته است. همچنین غلامشاه اروس و کربلایی مناد هم نبودند. کربلایی مناد تان و آب برداشته رفته بوده میان ریگ‌های دور حوض سفید خود را مشغول کرده بوده به کندن و جمع آوری بوته‌های هیزم تا «بحران» بگذرد؛ و غلامشاه اروس مناده توی خانه‌اش تا اگر کودتاچی‌ها خواستند دستگیرش کنند، یکراست بیایند در خانه. چون کهولت، وزن وجهه سنگین غلامشاه فرار را برایش دشوار می‌کرد. گذشته از این، آدمی که دور و بر پنج سال محبس روسیه را تاب آورده بود نمی‌باید به متانت انقلابی خودش صدمه وارد می‌کرد. پس توی خانه‌اش ماند تا آمدند دستگیرش کردند و برند. و هب دایی نعمان هم به کلاتنه بیلاقی بهادر ارباب پناه نبرد، چون عقیده داشت «پرولتاریا باید به دشمن تاریخی خودش پناه ببرد». این بود که پول نقدی از پدوش گرفت و گم شد. شاید بیش از شش ماه از گم شدنش نگذشته بود که خبرش از زندان مشهد رسید که خواسته بود بروند ملاقاتش و برایش پول خرجی ببرند با جامه واشوی زیر، حوله و صابون و اشعاری از ه. سایه، والف. آینده. لابد کسانی بودند که بدانند این کتاب‌ها را از کجا می‌توان خرید و برای وهی دایی نعمان برد، اما سامون نمی‌دانست. او وقتی برای بار دوم به مشهد، و این بار به جست و جوی کار، رفته بود چشم و گوش هنوز بسته بود. در عین حال تا دست خالی به ملاقات و هب انگلیس نرفته باشد، از دور بست بالا خیابان یک جلد کتاب امیر حمزه صاحبقران با یک کیلو زرد آلو خرید و راه افتاد طرف ایستگاه اتوبوسی که از دم در زندان می‌گذشت. به نظرش این بد بود که او آمده باشد مشهد و نرفته باشد به ملاقات و هب دایی نعمان که بچه‌ها را تشویق می‌کرد به یادگرفتن دوچرخه‌رانی و روزنامه خواندن و نگاه کردن به قمر مصنوعی که شب‌ها، درست رأس یک ساعت مشخص می‌آمد می‌ایستاد بالا

سر قبرستان کلخچان. اما عجیب این بود که هیچ اتفاق خاصی در حالت و روحیه وهب رخ نداد وقتی آمد پشت دریچه ملاقات و دید که یک جوجه پسر فسقلی اینسوی دریچه ایستاده با یک پاکت زردآل، و یک جلد کتاب امیر حمزه صاحبقران. شاید تصورش راهم نکرده بود که روزی پسرک عبدوس استاد آبا بروд ملاقاتش؛ کسی که مشخصاً داخل آدم حساب نمی‌شد. حتی از این هم تعجب نکرد که پسرکی به آن خردسالی در مشهد چه کاری می‌تواند داشته باشد؟ شاید او یک حزبی با اصل و نسب نبود که در آن فکر کند به این که نسل بعد از خودش کنگاوه سرنوشت او و سرنوشت حزب اوست و چه بسا این کنگاوه و ادارتش که راه او را دنبال کند. همین بود که سامون هم کنگاوه خود را پنهان کرد، اگرچه خیلی دلش می‌خواست بداند وهب چگونه دستگیر شده، کجا و چه هنگام آن اتفاق رخ داده و چه مدتی است که در زندان مشهد است، چون وهب هیچ التفاتی به سامون و کنگاوه او نداشت. تغییر زیادی نکرده بود. لب‌هایش همان جور گوشتشی بود و چشم چپش کمی تاب داشت و کلاه شش ترکش که دیگر چرکمرد شده بود، همچنان و به همان حالت سرش بود و فقط به نظر می‌رسید خیلی کم حرف شده است. پس سامون دیگر کاری نداشت آنجا بماند، گفت «خداحافظ» و شنید که «سلام برسان». و بیرون که آمد از خود پرسید «چرا در همه زندان‌ها آبی زنگاری است؟»

—«درون دل شهر چه می‌گذرد ای فرزند؟»

رنگ دروازه شهر چیزی است در حدود خاک دیوار باروی کهنه اگر روز باشد و آفتاب بر آن تاییده باشد. اما این ساعت شب که سامون هنوز نمی‌داند چه جور شبی است، رنگ در و دیوار یکسره نیلی است؛ حتی شکاف کچ بین دولنگه در که به دهانی شکته می‌ماند پر از نیل می‌نماید وقتی پسرک چشم بدان می‌چسباند تاثانی از صبح مگر در آنسوی دروازه بیابد که نیست. شب‌های پیش، وقتی بارآوران زودتر می‌رسیدند صدای رفت و آمد، دستنماز و ذکرخوانی دروازه‌بان را می‌توانستند بشنوند. اما امشب هیچ صدایی در آنسوی دروازه نیست، اما یک چیز قطعی است و آن این که او تمام طول راه را تا پشت دروازه آمده است و اکنون

آنچه دریاد دارد ماه گورزای معلقی است به رنگ آجر گداخته در دوردست‌های سراب بالا دست رود شور که تابش آن رویه آب را مسین کرده بود. ماه بود و آب گند و گسترده شور و شب گنگ که به دهان گشوده‌ای می‌مانست برای بلعیدن. دو سوی زمین انگار نمودار بود در دو سوی فراز و فروند ناپیدای رود که چنان آرام می‌خزید و می‌فریفت که ایستاده است تا سرابی باشد از وهم و سرمایی در تیره پشت با چنان گرمای حَفِ شب تابستان. سامون چگونه از آب بیرون آمده، چگونه پا برخشکی گذاشته، چگونه راه سپرد، در راه به کجا نگرسته، به کجاها و چه چیزها اندیشیده، چه هنگام از کنار کاریزهایی که هنوز ته مانده بوی نعش از آن‌ها بلند بود، گذشته؛ و در تمام آن لحظات خاطرش مجدوب چه بوده؟... هیچ، هیچ به یاد نمی‌آورد بجز تصویر گداخته ماه، سراب، سکون و سرما و دوشانه زمین در دو سوی ناپیدای رود شور؛ یاد و حسّی که یک بار رخ داد و دیگر باز نیامد و آنچه در این میان گم بود یک پاره از ذهن بود در حد فاصل کف پاهایی خیس که بر خاک گذارده شدند تا تن را بر سانند پشت در دروازه‌ای که هنوز بسته بود «در ورن دل شهر چه می‌گذرد؟»

— هی... پسر! بارت را پایین بگیر؛ تا صبح زمان درازی باقی است.
دستانی بلند رسماً سربند تور را می‌گشاید، بار میوه پایین گرفته می‌شود،
هندوانه - خربزه‌ها یکایک کنار دیوار بارو چیده می‌شوند بی آن که سامون جرأت
کرده باشد به چهره یا حتی تنه صاحب صد انگاه کند. اما چرا در ذهن پسر که داشت
تصویری از هیکل و هیبت یک مرد، یک آشنا ساخته می‌شد؟
— «انگشت‌هاش کلفت بود، لب‌هاش درشت و کبود. بینی اش مثل یک مشت گره
شده بود میان صورتش، و روی بینی اش زگیلی بود به این درشتی، چیزی مثل یک
دانه لوپیا. و قدمی داشت که دست به بالایش نمی‌رسید. کلاه شش تُر ک قلندری را که
سرش می‌گذاشت از آن هم که بود بلند بالاتر می‌نمود. و اگر پیراهن بلند کرباس
یکسره‌اش را می‌پوشید، در شب چیزی می‌شد مثل توره دیو و تو باید خیلی زهره
می‌داشتی که با دیدنش یکه نخوری و از زبان نیفتی. هو حق اگر می‌زد تازه دلت

می توانست آرام بگیرد که آدمیزاده است و نه سلطان دیوهای!»
 تاستان است؛ پس تن آن دست‌ها نمی‌تواند در رخت ضخیم پوشیده باشد. لابد
 یک لاپراهن است، چه بسا پیراهنی بلند و گشاد. وقتی آن دست‌ها میوه‌ها را می‌داد
 پایین، می‌توانستی سرآستین‌های گشادش را حس کرده باشی. حس کردی، اما مجال
 اندیشه نداشتی. پس اگر ندیده باشی هم ایرادی نیست. می‌توانستی نبینی. ندیدی.
 جاذبۀ دست‌ها چشمانت را سحر کرده بود. گمان بردی دست‌ها از غیب‌بدر آمدۀ اند،
 که پیکرشان در سیاهی گم است یا در چشم تو گم مانده. دیگر خودت نبودی.
 مفهور دست‌ها و مفهور فرمانی بودی که در حرکت آن دست‌ها بود. بار که پایین
 گرفته شد تو سر بلند نکردی. به بهانه باز چیدن شان خود را مشغول داشتی و برای
 موجه و انمودن رفتار خود پوزه چارپا را پس زدی که یعنی باید مراقب بار باشی.
 معطل کردی، اما او گم نشده بود. همان جا بود؛ ایستاده. بالا بلند و پوشیده در همان
 کرباس سفید. آرنج‌ها ستون زین چارپا و مشت‌ها به زیر چانه، با پوزخندی کهنه
 روی شیارهای چهره به تو می‌نگریست و زیر سنگینی نگاه او رگ‌های گردنت درد
 گرفه بود که شنیدی «اینجور بهتر است؛ چارپایت هم نفسی تازه می‌کندا»
 —بله، نفس تازه می‌کند.

—«خودت هم کمی خستگی در می‌کنی. خیلی خسته شده‌ای. در تمام مسیر، از
 لب رود تا اینجا گیج خواب بودی و همان قدر هوشیار که پنجه‌هایت را در پاردم
 الاغ گیر داده بودی که زمین نیفتی. اگر افتاده بودی وامی رفتی و... بارها داشتی
 می‌افتدی اگر کسی نبود زیر بغل‌هایت را بگیرد. پریدن از خواب، آن هم وقتی آدم
 گیج خواب باشد و یقند میان چاه و چاله، آدم را زهره ترک می‌کند. خوب نیست
 اینجور بی معنا زهره ترک بشوی. نه؟ من و تو با هم کارها داریم!»
 —تو... و من؟!

لال شده بودی. گمان می‌بردی که داری حرف می‌زنی. اما برگشتی، بی اختیار
 رو برگرداندی طرف صدایی که تا آن لحظه افسونت کرده بود. هم در آن واگشت
 ناگهانی بود که نگاهت افتاده به دو کف شتر که بین پاهای پس و پیش چارپا انگار به

زمین میخ شده بود. بله، دوتا کف شتر. باور کن که کف شتر بود. اما در همان واگشت سریع توکف‌ها از خاک برکنده شد و اکنون می‌توانستی طرحی از شاخه مهتاب را ببینی که از یال بار و هم بالاتر فته و بالاتر می‌رود تغییر کشیدن شهابی بر کبودنای آسمان که اگر بتوانی هفت گام در پس آن بدوى مرادت برآورده خواهد شد. اما باروی بلند و دروازه بسته مجال هفت گام دویدن نمی‌دادت اگر هم در جای خود سنگ نشده بودی، که شده‌ای و فقط می‌توانی روی زانوها بلقئی و کنار بار چیزه شده وابروی؛ وامی روی و تاگوش و چشم‌هایت را پوشانی، سر را در میان بازوها قایم می‌کنی و امید به مرقط چارپا می‌بندی که تا تو مدهوش و بی‌نفس افتاده‌ای، بار را ناقص و ناکار نکند.

— خوب بیدارش کنید دیگرا آفتاب عالم را پرکرده. مگر او نمی‌خواهد بارش را به میدان برساند؟ های... پس عبدوس! ورخیز، خریدارها بارها را خریدند و رفته‌ند دکان‌هایشان. پس تو کی می‌خواهی برسی سر میدان؟ درست است. میدان خالی شده، اما یک خریدار دندان‌گرد خانگی مانده که بار ده - دوازده تومانی سامون را به نه تومان بزرخ کند و او را با چارپایش دنبال سر خود راه بیندازد میان کوچه‌هایی که با سنگ یا آجر فرش شده و نیم ساعتی او را بالا - پایین ببرد تا سرانجام بایستاندش جلو در خانه‌ای که تاکف حیاط چهار پله می‌خورد.

— حالا افسارش را بکش، بکشانش میان حیاط، نمی‌شود؟ خوب... پس همان جا خالیش کن، یکی یکی بیار بجین روی ایوان. زنجیر افسارش را گیریده به زلفی در. مراقب باش! چقدر هم که ریزه پیزه‌اند این هندوانه‌هایت. نارس هم که هستند. خودت شکستیش؟ خوب شد که ملتفت شدی! می‌بینی؟ هنوز نارس است. این میوه اقلانه روز دیگر باید به بار می‌ماند. این‌ها هم که کلف خورده‌ست؟ خرت گاز زده ناکار کرده. بـ! همچه باری نرخش شش تومان است، نه تومان. تو را بگو که دوازده تومان قیمت روی همچین باری گذاشته بودی! من اگر هفت تومان حرام این بار می‌کنم برای اینست که روی خرت نمائند. بـ! پولت را بردار و برو. زود هم برو! من

خیر تو را می‌خواهم، اینجوری نگاهم مکن. مواطن خرت هم باش؟ خردزد خیلی زیاد شده. اما بیشتر مواظب خودت باش تا خرت. مملکت شلوغ است، شلوغ تر هم می‌شود. هر کی هر کی. هر چند گاهی اینجور می‌شود. خیلی مراقب باش. راه ده تان را که بلدی؟ طرف کدام دروازه می‌خواهی بروی؟ دروازه نیشاپور یا دروازه عراق؟ شاید هم طرف دروازه سبزی می‌خواهی بروی؟ خوب... اگر طرف سبزی می‌خواهی بروی دست چپ را بگیر و همه جا کله پا برو. می‌رسی به دو راهی، باز هم کله پا برو. پولت را که شمردی؟ خوب... وقتی سر از میدان درآوردی دیگر راهت راست می‌شود. نه، گم نمی‌شوی. اما خیلی باید مراقب باشی. هفت تون من تمام برو خدا را شکر کن که به دلم برات شد بار از تو بخرم، و گرنه باید برمی‌گرداندیش سر پالیز. بایات هم وقتی بفهمد امروز چه خبر بوده در شهر، هزار مرتبه به جان من دعا می‌کند که بار تو را زود خریده‌ام و راهت انداخته‌ام تا تن سالم برگردی پیش خانواده‌ات. پولت را یک جای مطمئن بگذار. جاش بده توی لیفه تبانات، اینجور بهتر است. هرجور خودت صلاح می‌دانی البته، اما تکلیف خدابی من حکم می‌کند بعثت بگویم. برو؛ برو و دیگر اینجور گله‌مند نگاهم مکن. برو و برو. باید در خانه‌ام را بیندم. صدای هیاهو رانمی شنوی؟ دارد شروع می‌شود. زود برو جانت را در بیر، دست حق به همراحت. راه کوچه‌ها را که بلد شدی؟ از من می‌شنوی سوار خرت شوراه براه برو و ده؛ برو آقاجان. برو دنبال کارت دیگر! همین جوری ایستاده‌ای زل زده‌ای بهمن که چه؟ چقدر سمجحی تو؟ نمی‌خواهی بفروشی یا بارت را بارکن و ردار بروای رای دو تا یک تو من ناقابل که آدم اینقدر دندان گردی نشان نمی‌دهد. می‌خواهی با این لجبازی‌ها خونت ریخته بشود در این کوچه‌ها؟ دیدی شان؛ این جمعیت سینه چاک را دیدی چه جور خون از چشم‌های شان بیرون می‌زد؟ دیدی چه جور کف به لب آورده بودند؟ این‌ها هر کدام یک قمه بیخ کمرشان دارند که هنوز نمی‌دانند تو کله چه کسانی باید بزنند، اما یقین دارند که بالاخره تو کله کسانی می‌زنند، کله‌هاش پیدا می‌شوند. زود باش رد شواز در خانه، نمی‌خواهم اینجا خونت ریخته بشود، جلو در خانه من. حرف حساب سرت

نمی‌شود؟ زبان آدمیزاد سرت نمی‌شود؟ برو دیگر تا سرت را به باد نداده‌ای پسرجان، برو دیگر!

راه می‌افتی، می‌روی. باید بروی. چاره‌ای نداری. شاید گیجی، هنوز گیج. راه می‌افتی، اما باکینه عجیبی که در سینه‌ات فشرده شده از یک شبکلاه، یک جلیقه سیاه روی پیراهن سفید یقه حسنی، یک شلوار پیژامه راه راه و یک جفت گیوه نازک بالنقاب زبانی که می‌توانست تانماء شام برایت حرف بزند تا تو بتوانی زخم آن دو تومن دهه آخر را موقعًا کمتر حس بکنی و بالاخره بروی گم بشوی در کوچه‌هایی که حتی یک دریچه گشوده خانه‌ای به آن‌ها دیده نمی‌شود و گویا نخستین بار است که از میان شان عبور می‌کنی و این آخرین عبورت خواهد بود، و گویا آن ریش حنایی و شبکلاه تو را مخصوصاً آنجور پیچ و تاب داده تا اگر به صرافت مطالبه تتمه پول بارت افتادی نتوانی بار دیگر در خانه‌اش را ببایی؛ و اگر چنین بی محابا چارپا را یله داده‌ای در کوچه‌ها، از آن است که اطمینان داری در جایی از بازار یا خیابان سر بردار خواهی آورد، چه بسا هم از سر میدان، همانجا که هر بار کنار چرخ دکان یوسف گل می‌نشستی به خوردن نان و پنیر و انگور، و زان پس سوار می‌شدی و همراه دیگران راه می‌افتادی طرف دروازه تا پیش از غروب خودت را بررسانی به خانه یا سردیمسار.

اکنون به یاد می‌آوری که نشسته بودی کنار دیوار، در سایه، و نگاه می‌کردی به میدان. تکیه به دیوار نداشتی. سر لک نشسته بودی. مثل عبدوس که می‌نشست. خوش انگور با نان و پنیر جلو پاهایت بود، روی دستمال کهنه ابریشمی. زنجیر افسار چارپا هم ول افتاده بود کنار دستت. میدان بار، همان که میدان هیزمی‌ها نامیده می‌شد، پیش رویت پهن بود؛ فراخ تر از یاد کودکی‌ات. اما هنوز سنگفرش مانده بود، جایه جا هم آجر فرش. در همین میدان، سربازی در حافظه تو شقة شده بود و در همین میدان جوییده شده بودی، و در همین میدان بود اکنون که شغال‌ها بوکشان از دهانه کوچه‌ها بیرون می‌آمدند تا لاشه تنی را که باید لاشه می‌شد دوره کنند و بدرانند. توله‌ها، مادرشان را در میان داشتند. سگی که پوزه‌اش شغال بود، که

هفت پستان او پوشانده شده بود در پوشش پتویی سربی، که تمام تنش پوشانده شده بود در پتوی سربی، و روی پتو به دور تن رشمۀ پیچ شده بود، گنج و پیچ در میان میدان مانده بود و مبهوت چهره‌هایی بود که نه می‌خندیدند و نه می‌گریستند و نه آرام بودند؛ چهره‌هایی همه ساخته شده از گچ و از زغال، با دندان‌هایی همه خاکستری که مهیای چیزی، اتفاقی بودند که خود نمی‌دانستند چه هست و آنچه وامی داشت شان به جست و خیز و هیاهو، شاید همان دل انگشت نشادر بود که بعد از صحابه به ما تحت هر کدام مالیده و به نیروی صدایی که وارونه در گوی و برزن جاری شده بود، روانه‌شان کرده بودند سوی میدان مرکزی شهر؛ هم نمی‌دانستند اثر نشادر آن است که آن‌ها بتوانند بختیار جست و خیز کنند و دست به رفتار و کرداری بزنند که چیزی شبیه شلنگ‌اتدازی وادا-اطوار جلوه‌کننده، اطواری که مثل مرتباشد و زوزه‌های شان را که دم به دم اوج خواهد گرفت بشود تعبیر کرد به آواز خوبیختی کاروان‌هایی که از شهرهای مرکزی روانه شهر ایشان شده بود. اما ادا-اطوارها به خودی خود و قیچ تراز آن بود که بتواند سر عابران را گرم کند. پس باید سامان و آرایشی، موضوعیتی می‌یافتد. بازی لوطنی و عنتر. یکی که چهره‌اش از زغال بود روی دوپا راست شد، ترکه‌ای را در هوا جنباند، کلاه شاپویش را یکری گذاشت روی سر و بنا کرد ادای لوطنی اتری را در آوردن و امر و نهی به حیوان پتو پیچ که «حالا روی دوپا بلند شو و به آقایان سلام بده جناب آقای ... حالا دامت را بزن بالا؛ حالا چرخ بزن، چرخ بزن و جای دوست و دشمن را نشان بد». نه، آنجا جای دوست نیست، اینجاست، روی چشم. جای دشمن کجاست؟ اینجا، اینجا... حالا دور بزن، دور بزن و بگو گه خوردم که می‌خواستم خائن باشم! بگو گه خوردم، خائن. بگو من خائن هستم! شنیدید؟ اقرار کرد که خائن است. بچه‌ها! حالا تف بیندازید روی پوزه این ننسان. بیندازید، تف بیندازید!»

در حافظه مانده است که جمعیت از سر و کول هم بالا می‌رفت. شکاف دیوارهای کهنه باز شده و موجوداتی را قی کرده بود بیرون. صدای سیزده سالگی رادیو، بازگونه در فضای پاشید. تمام شهر ناگهان وارونه شده بود، پشت و رو. کلمات و

نامهای مذموم بار دیگر محترم شده بود و احترامات روز پیش به مزبله می‌آمیخت. پسر عبدالوس باید آخرین حبه‌های انگور را به دهان می‌ریخت، ماننده تای نان سنگچک را میان جبیب می‌گذاشت و بر می‌خاست افسار خرس رامی کشید و از کناره میدان خیزه می‌کرد به کوچه‌ای خلوت و خودش را می‌رسانید بیرون دروازه و راه کلخچان را در پیش می‌گرفت؛ چون او بجز وضعیت خود، نگران پدرش هم بود که چندی بود سر جالیز و به رنگ خاکی در آمده بود. اما رفتن مقدور نبود. راه اوسته شده بود. پس پیچید توی شب دهنه بازار تا پناهی بجوبید؛ و بازار بسته محفوظ بود. پیش‌اپیش در حجره‌ها بسته و میله‌های آهنی حمایل پشت دری‌ها شده و قفل شده بودند. در بازار کسی نبود مگر تک و توکی آدم‌های عجیب و غریب. حتی در بزرگ کاروانسراهایی که به بازار گشوده می‌شد، بسته بود. تا اتفاقی برایش رخ نداده باید بر می‌گشت و همانجا، بین دیوار کنج می‌گرفت. اما دیگر بازگشت ممکن نبود. جمعیت دم افزون تمام خیابان را پر کرده بود. باز هم مگر جایی در کنج کاروانسرا میر. کرای نگهداری هر چارپا در کاروانسرا سی شاهی بود. حالا هم می‌شد رفت پشت دریچه کاروانسرا، از الاندار خواست در را بگشاید و قبول کند او با چارپایش ساعاتی آنجا بمانند.

— تو در همچه روزی چه کار به شهر داری پسرجان؟

— بار میوه آورده بودم عموجان، دیر کردم؛ چطور مگر؟ چه خبر شده مگر؟

— خبرش غروب نمایان می‌شود. شاه مملکت برگشته یا دارد بر می‌گردد. خدا

عاقبت حزبی‌ها و مصدقی‌ها را به خیر کند امروز!

از تاریخ هم بیزاری. این همه یهودگی در هیچ ظرفی جای نمی‌تواند گرفت.

چقدر همه چیز لپچ و بی‌ربط جلوه می‌کند. مثل رویای یک بیمار تصادفی. آمدند.

همین چند شب پیش بود که ریختند به کلخچان و مردمی را که با مرغ‌هایشان به

خواب می‌رفتند برآشافتند تا برای آن‌ها نمایشی مستانه و ابلهانه برآیند از اند که

هیچ سر و تهی نداشته باشد. آن‌ها در نهایت بی‌ذوقی دنبال هم قطار شدند، هر که

کمر دیگری را گرفت و صدایی از خود در آوردند که به صدای هیچ آدمیزادی

شیوه نبود. و در پایان شب، وقتی چراغ زنبوری‌های شان را بر می‌داشتند تا از خانه پسر میرزا عبدالبیرون بروند و برای افتاد طرف ماشین‌های شان که بیرون کلخچان واداشته شده بود، سخنران شان کنار در خانه ایستاد، مشتش را بالای سرش گره کرد و همچنان مستانه نعره زد: «ما... کودتا را به ضد کودتا بدل می‌کنیم! زنده بیاد... کودتا، کودتا، کودتا... بجنب یا تو کاروانسرای!»

کودتا چه بود و ضد آن چه جور چیزی بود؟ شاید می‌باشد معنای آن را از وهب انگلیس پرسیده باشد، اما کنجکاویش برانگیخته نشده بود. اهیتی برایش نداشت، بلکه بیشتر دلوایپس آن شلوغی شبانه و هیاهوی غافلگیرانه بود و در خودش مبهوت مانده بود که چطور جمعیتی می‌تواند ناگهانی از ماشین‌ها پایین بریزد و چراغ زنبوری‌هایی سرمست بیوش بیاورد توکوچه‌های ساکن و خاموشی که... اما در این باره هم از کسی سؤال نکرد. وقتی به خانه رسید پدرش هنوز بیدار بود. روی جا نشسته بود. سیگار می‌کشید و در فکر از سامون پرسید «رفتند؟» و سامون جواب داد:

—بله، همه‌شان رفتند.

عبدوس ته سیگارش را دورانداخت، زیر لب غرید که «فکر حال و روز دیگران را نمی‌کنند. چی شده؟ همه هار شده‌اند!» و تاقباز دراز کشید. سامون که خسته روی جایش افتاده بود، تصور کرد پدرش باید ساعد را گذاشته باشد روی پیشانی و نگاه دوخته باشد به دریابی از ستاره که بالای سر می‌درخشید در آن شب زلال کویری؛ و... فردای آن شب بود که عبدوس دست سامون را گرفت و رفتند بیابان و همانجا ماندگار شدند به بهانه رسیده شدن میوه‌ها و این که باید بموقع از بوته باز شوند و رسانده شوند به میدان. و حالا که سامون وارد حیاط خلوت کاروانسرا می‌شد، اگر کمی به کله خود فشار می‌آورد، می‌توانست روشن تر بفهمد چرا پدرش گیج بوده، چرا بی هنگام او را برخیزانده، میوه‌ها را بار کرده و او را واداشته براند طرف شهری که چراغ‌های شبانه‌اش تمام طول شب در دور دست سوسو می‌زد. آیا عبدوس زمان را گم نکرده بود؟

— چه می خواهی بکنی پسرجان؟ معركه تازه پاگرفته. امروز خون راه می افتد در جوی های این شهر. تو خیال داری اینجا، در کاروانسرا بمانی یا راهی پیدا کنی بروی ده؟

نمی دانم، نمی دانم. دلم می خواهد بروم ده برسم خانه مان. اما نمی دانم ... از تاریخ سر باز می زنی، زیرا بوی خون حالت را به هم می زند. تابش رانداری آرزو می کنی حافظه ات چیزی را به یاد نیاورد. اما صداها در سرت می پیچید، صداهای شهر. شهر از هیاهو پر شده است، طوری که صداها سر ریز می کند توى حیاط کاروانسرا. چشم هایت بی اراده بسته می شود و گوش هایت را با کف دست هایت می فشاری که صداها را چنان مستقیم و آنچور آمیخته به کلمات خشن و درشت نشونی، اما پاهایت تو را می برند طرف راه پله ای که می رسد به بام کاروانسرا. از پله ها بالا می روی، بالا برده می شوی و کنار سایه مردی که باید دلالدار کاروانسرا باشد، می مانی. چشم که باز می کنی خودت را در پشت سر در بلند دهنۀ بازار می بینی. پس از بام سرا به بام بازار آورده شده ای. جایی درست مشرف به خیابان جلوی امامزاده. از آنجا می توانی دو خیابان را که سر چهارراه بر هم عمود می شوند بینی، و بینی که مرکز چهارراه تقل جمعیتی را در خود جای داده که چهره های شان یکپارچه سیاه است، دست های شان تا بازو ها خونی سست و دهان های شان چنان باز می شود که می توانی تا عمق کام هایشان را بینی. اکنون جمعیت موج برمی دارد و از مرکز آن جنازه ای نیمه جان بر یک لنگه در، بالا انداخته می شود. وقتی جنازه باز فرو می افتد روی لنگه در، افرادی خم می شوند، لنگه در را پایین می برند و به یک ضرب او را به بالا می اندازند. جنازه رو سطح لنگه در دوام نمی آورد، ایست که باید در هوا دید آن قمه ای را که در سینه اش فرو نشته است، همچنین کاکل های سیاه و خون آلتود او را که هنگام پروازش پریشان می شود؛ و دیگر تلاش دیدن چهره او عبیث است، زیرا جنازه چهره ندارد ... تاب نداری، بوی خون و نفرت حالت را به هم می زند، پلک می بندی، و امی روی و همان جا روی گرده بام بازار می نشینی مگر سیاهی رفتن چشم ها و ضعف اندکی

کاهش بیابد. اما با چسبانیدن کف دست‌ها برگوش‌های نمی‌توانی مانع یورش صداها بر شناوی ات بشوی، صداهایی پر از هول و جنون و شناعت که برای نحس‌تین بار شنیده‌ای، می‌ترسی و جواب کنجه‌کاوی خود را می‌طلبی که «چرا همه‌شان زغال به صورت‌های شان مالیده‌اند؟»

زنجره‌واری رنگین، کمان خط نیلی ادرار که شره می‌کند از بالا به پایین، به پیاده رو شلوغ خیابان، از برابر نگاهت می‌گذرد و جواب می‌شنوی:
— «برای این که شناخته نشوند.»
— شناخته نشوند!

— «هم ... تا دیروز همه‌شان گنج به صورت‌های شان می‌مالیدند.»
— گنج؟

— «بله، باز هم برای این که شناخته نشوند. ملتی که از شناختن خودش وحشت دارد! صبح زود بیرون نیامندن. در خانه مانندن تا رادیو بهشان بگوید باید برای کدام طرف حنجره‌هاشان را پاره کنند، و چه کسانی را سر دست‌ها بلند کنند. حالا دیگر معلوم شده چه کسانی را باید چرداد و تکه‌تکه کرد؛ دوچرخه‌سوارها، پیراهن سفیدها و آن‌هایی که کلاه شش ترک اسپانیایی به سر دارند. امروز سگ شده‌اند، بزها! سگ‌های هار! چقدر از همه‌تان نفرت دارم جانی‌های ریا کارا».

نه! این حرف و صدای مرد دلال‌ندر نمی‌توانست باشد. سامون حس کرد شبح بلند بالایش، کنار او ایستاده است. اما او همچنان از نگریستن به خلیفه پرهیز می‌کرد که احساس کرد خلیفه دست‌هایش را بالا برد و گرفت بیخ گوش‌هایش.

شنیده می‌شد، هنوز صدای مؤذن شنیده می‌شد. در فرو دویدن سامون از بام، در بیرون شدن او از دلالان کاروانسراء در تاختن و تازانده شدنش میان کوچه‌های خلوت و ناشناخته، همچنان صدای مؤذن به گوش می‌رسید. تا از دروازه پا بدر نگذاشته بود برنگاهش گذشت که روی فرق هر کلاه شش ترک اسپانیایی یک تبر نشسته و دسته‌اش انگار بال دستاری در باد، قیقاج می‌رود وقت تلو تلو خوردن پهای صاحب هر سر؛ و روی هر پیراهن سفید قلب یک کودک میخ شده، و میان

دو گنف هر دو چرخه سوار قدره‌ای فرو گرفته شده است و آنان، با قدره‌های فرو نشسته میان دو گفت، سواره از شکاف‌های باروی پیر بیرون می‌جهند و رو به بیابانی که سایه‌هایی غریب آن را پوشانیده است، رکاب می‌زنند. کلوب پیراهن سفیدها آتش گرفته، آتش و دود بالا می‌رود و اوراق و اعلامیه‌هایی که روی آن‌ها نوشته شده است «... به ضد کودتا بدل می‌کنیم» در آسمان به پرواز در آمده‌اند و مثل کبوتران گمشده در باد نمی‌دانند و نمی‌توانند بربامی، بر هیچ بامی بشینند؛ و کله لاستیکی تو دهنۀ خر پشت‌اش بز خو کرده، نی بلندش را بیرون داده تا کفترهای جلدش را براند میان گنجه؛ چون نمی‌خواهد کبوتر سرگردانی روی بام خانه‌اش بشیند، گرچه سالیانیست عزمش را جزم کرده هر کبوتر غریبی را که به دام انداخت، یک یا فوجی را، شبانه گله کن کند.

سامون از دروازه بیرون می‌رود و سر در راه می‌گذارد، امید آن که پیش از غروب به پدرش برسد. می‌رسد، اما نه آنجرور که آمده بوده. ذهنش آشته به اشباحی است که او را در راه بدرقه کرده‌اند. اشباحی که پاهای شان تا قوزک خون آلود است، که تبرهای شان، تبرزین‌ها و قدره‌های شان خون آلود است و پاهای شان به سُم چارپا و کف شتر می‌ماند. اینست که وقتی می‌رسد سر زمین، دیگر آدم نیست. چیزی است مثل پاره ریسمانی شندره که عبدالوس او را از روی چارپا پایین می‌گیرد و پسرک روی دست‌هایش از حال می‌رود.

— «پرسیدم چرا اینقدر دیر، پسر؟ تو که مرا دق مرگ کردی!»

— «همه را کشتند بایا، همه را می‌کشنا!»

دمی توانست پلک بگشاید و باز برود به اغماء و مدام تکرار کند «خون، خون، خون... همه جا خون! چاقو... قمه... تبر... دشه... خون... نهوع... قی... دیدم... بو می‌دهد. همه جا... رخت‌های من... قی... می‌خواهم بالا بیاورم!» باید فردای آن روز ضرغام چالنگ آمده باشد سر زمین دیم آن‌ها؛ بله، درست فردای آن روز بود. ظهرهای تابستان معمولاً ضرغام سوار قاطرش می‌شد و برای خوردن گور ماست چوپانی می‌آمد لب آب، جایی که گله پاوال می‌کرد. آن روز

هم ضرغام بعد از خوردن گورماست از سر آب هین کرده بود طرف دیمسار عبدوس. از دور که نمایان شد عبدوس جا خورد. اما دیگر دیر بود، نمی توانست رو پنهان کند. ناچار رفت پیشواز و افسار قاطر را گرفت تا ضرغام پیاده شود و دهانش را با خوردن یک قاج خربزه تر کند. اما ضرغام پیاده نشد، همان بالا که نشسته بود دست برد جیب جلیقه اش و آن ورق کاغذ کاهی را پیرون آورد. کاغذ را با یک قلم خودنویس داد دست عبدوس و گفت «امر و ز روز دیگر همه چیز عیان و یکطرفه شده. اسم هایی را که من جا اند اختمام خودت علاوه کن و پایش امضاء بگذار که می خواهم زود بروم، کار دارم. تکلیف همه تان معلوم شد. دیگر پدر جد بهادر حاج کلو هم نمی تواند کاری برای هیچ کدام تان بکند. من هم این سیاهه را محض خیرخواهی عموم می خواهم بدhem فرمانداری؛ چون باید مشخص بشود چه افرادی در کار مملکت اخلال می کرده اند. غیر از این باشد خشک و تر به پای هم می سوزند، این خدا را خوش نمی آید. بنویس، امضاء کن و خلاص. تو هنوز کدخداد هستی، نماینده ما و نماینده دولت. پس باید حقیقت را بنویسی. با چندین سر عائله نباید خط بکنی، کدخداد!»

عبدوس حرفی نمی زند. سامون از سوراخ دیوارخانه بند می پایدشان. می بیند که پدرش بی آن که چیزی بنویسد، قلم و کاغذ را بر گرداند دست ضرغام، سرش را پایین انداخت و بر گشت طرف خانه بند؛ و ضرغام دهنۀ افسار قاطرش را تاب داد و گفت «دلت به حل خودت وزن و بجهات بسو زد مرد که گند دماغ! تو نماینده ما و نوکر دولت هستی، نه پادو حزبی ها!» سامون هنوز از سوراخ دیوار، رفت او را می پاید. بعد از آن است که متوجه می شود پدرش آمده نشسته سایه دیوار، نصف سیگارش را روشن کرده و با خودش حرف می زند «چطور آدم خودش را قانع کند به این که زن و بچه مردم بی خانمان بشوند؟!» و سامون همان جا که هست خاموش می ماند و می گذارد پدرش با خود باشد، فکر بکند و حرف بزند.

— «علوم بود که من پای آن استشهاد نحس را امضا نمی گذارم، اما ضرغام چالنگ دست بدار نبود. وقتی مأمورها آمدند برای جلب، متوجه شدم ضرغام اسم

من راهم اضافه کرده و استشهاد را با یک برگشکایت گذاشته روی میز فرماندار. و این کار را همان روزی کرده بود که دم در فرمانداری با هم سینه به سینه شده بودیم. هرچه بود که مأمورها ده - دوازده نفر را سینه کردند بردند محبس. من زودتر از آنها با ضمانت بهادر حاج کلو آدم بیرون، اما اصل کاری‌ها در زندان نگاهداشته شدند تا بهادر ضمانتشان کرد چند روزی آمدند بیرون. اما دوباره به ادعای ضرغام گرفتار شدند و حبس مانند تا دعوای آب محمد توبه سرگرفت. سال گذشته بود و این بار درست در اوج دعواها بود که متهم‌ها از زندان بیرون آمدند و بعد از ظهر همان روز یکراست آمدند طرف کلخچان. شایع بود که آن‌ها در زندان همقسم شده‌اند برای قتل ضرغام. هرچه بود قتل ضرغام چالنگ چیزی شد مثل نقطه ختم یک دوره زندگی کلخچان.

چنین هم بود. دو یا سه سال بعد، وقتی علامه حاج کلو از محبس بیرون آمد، به شش ماه نکشید که سکته کرد و مرد. بهادر به زندان نیفتاده بود، چون توانسته بود شاهد یاورد که روزهای کشمکش در محل نبوده است. حاج عبدالخالق در خلا به زانو درآمد و سکته کرد و مرد، و این بعد از غروب روزی بود که نابرادیرش، جانبدار ضرغام را با استخوان‌های شکسته و خرد شده از بیابان آوردند تا بعدش بروند رد شکسته‌بندی که گفته می‌شد کوزه را درون کیسه خرد می‌کند و تکه‌های آن را چشم بسته، بند و بست می‌زند. البته همه می‌دانستند که عبدالخالق نه از غم نابرادیری، بلکه از ترس سکته کرده است. خردشدن استخوان‌های نابرادیر عبدالخالق پسله دعواها بود و اولیش هم نبود، چون مظفرگوشون و میرزای ساربان‌ها پیش از آن شعیب آفازاده‌ها را گیر انداخته و استخوان‌هایش را خرد کرده بودند، طوری که پاهای او بعد از آن برایش پای رهوار نشدند. حاج میرابراهیم توانست استشهاد مهر کند که در مرافعه دخالتی نداشته و زندانی‌های آزاد شده، ماشین جیب او را از جلو در منزلش ربوده‌اند و او خود هیچ اطلاعی از آن، از طرح دعوا و قتل ضرغام که از منسویین نزدیک هم هست، نداشته است. با وجود این، میرابراهیم تام و تمام پا از کلخچان کشیا و در شهر ماندگار شد تا یگانه پرسش را بیشتر تشویق به تحصیل کند

و از همان نوجوانی، خود لقب‌های «آقا» و «دکتر» را به او داد. پسران خلیفه و ضرغام که پیشتر شهرنشین شده بودند، بعد از قتل پیش از پیش با کلخچان قهر کردند؛ و زمین‌ها به اجاره و اگذار شد به دهقان‌های نزدیک که دستشان به دهان‌شان می‌رسید، کلخچان خالی شد از برو-بیاهای لازم و غیر لازم ارباب‌ها و نیمچه ارباب‌هایی که کوچه‌هایش را جولانگاه خود کرده بودند؛ و حالا در باد ارغوانی کلخچان فقط لبه کلاه دوره‌دار حاج سلطان به تکان در می‌آمد و لاگیر، چون کت و کلاه مردی که میرزا عماد خولیا نامیده می‌شد، دیری بود که در ابهام خرابه‌های قلعه کهنه‌های ده گم شده بود و او انسانی می‌نمود در مرز بودن و نبودن. گفته می‌شد مانندگاری حاج سلطان هم در کلخچان از آن است که کار خاصی در شهر ندارد بماند که شهرنشینی مخارج مخصوص خود را داشت. امباریک‌بین‌هایی مثل عبدالوس عقیده داشتند حاج سلطان میدان راخالی دیده و می‌خواهد چند صباخی هم او جولان بدهد. «وقت جلوه فروختن اوست. صبح که از خانه بیرون می‌آید، خودش را تنها سر جنبان کلخچان می‌بیند!»

به عقل کوچک سامون هم اینجور می‌رسید. چون بعد از آن که آب‌ها از آسیاب افتاده بود، حاج سلطان داده بود نمای بیرونی در عمارتش را گچ لیمویی مالیده بودند، بادگیرهای بام را که تا زیرزمین‌های عمارت ماری‌کشی شده بود، داده بود مرمت کنند. آجرهای کچ و کله دور حیاط را داده بود منظم و نوکتند، و تاکم و کسری از یک اعیان نداشته باشد، ماه محرم سفره می‌انداخت و آن روز خاص خودش می‌ایستاد زیر هلالی تاق هشتی، با زنجیر ساعت جیبی اش بازی می‌کرد و رعیت‌هایی را که برای خوردن ناهار امام حسین می‌آمدند، می‌باید و یکی در میان جواب سلام‌شان را می‌داد. چنان روزهایی سلطان بیشتر بی تاب بود، قرار یکجا ایستادن نداشت و در پوست خود نمی‌گنجید. دمی زیر هلالی تاق هشتی می‌ماند، باز قدم می‌گذاشت توى حیاط، سرش را پایین می‌انداخت و قدم می‌زد تا ناچار نباشد با گروهی که وارد هشتی شده‌اند رو به رو شود. نرسیده به لب با گچه می‌ایستاد، پوزه‌اش را بالا می‌گرفت و طوری که انگار بخواهد بوبنی را تا عمق

ریه‌ها بالا بکشد، نفس عمیق می‌گرفت. اما این نمایش برایش بس نبود. سر را به چپ و راست می‌گرداند و هیچ معلوم نبود با چنان حالتی به کجا و چه کسی نگاه می‌کند. اگر رو به ضلع جنوبی دیوار ایستاده بود، چپ صورتش به شاهنشین بود و به مرغدانی کنار پله و لاجرم نگاه می‌بیند از این می‌باید که جلو در مرغدانی می‌چریدند، و راست صورتش به دریچه اندرونی بود که به حیاط گشوده می‌شد، چون ورودی اصلی اندرونی به هشتی باز می‌شد. و هنگام برگرداندن سر به راست، اگر اهل اندرونی با احوال ارباب خانه آشنایی نمی‌داشتند، با دیدن چشم و رخ او باید موی براندام‌شان راست می‌شد. اما در واقع جز این بود و آن دوزن درون پر سایه اندرونی با نمایش‌های سلطان آشنا بودند، گیرم - مثل ما - علل و اسباب آن را هنوز به درستی نشناخته بودند. دو زن اندرونی یکی بیایی حدیقه بود و دیگری دخترش تاج خانم که بیش از یک دهه از دوره بلوغش سپری شده بود و سامون در یکی از همان روضه‌خوانی‌های عاشورا توانسته بود او را بینند، چون تاج خانم کنچکاو آن بود که چه کسانی در شبیه‌خوانی نهم عاشورا، نسخه‌های عباس و علی‌اکبر را بناست بخوانند؟

آنچه در یاد مانده تناظری آشکار است میان دوزن؛ مادر و دختر. مادر تکیده است و زرد روی، پوستی کشیده شده بر دو پاره استخوان خالی، با چین‌های دور چشم‌ها و روی لب بالا، و یک پیشانی کوچک که انگار خطوطی با مداد رویش کشیده باشند. حالا هم مادر پوشیده در چادر شبی چرکمرد که بال‌هایش زیر گلو سنجاق شده روی سجاده است و سامون یقین دارد که زیر چشمی دختر و او را می‌باید که چنان تنگ هم نشسته‌اند و روی نسخه شبیه‌خوانی خم شده‌اند. در عین حال، پسرک این راحس می‌کند که تاج خانم پرواندار از نگاه‌های اُریب مادرش و این که چادر نازک چیت گلدار از روی انبوه موهای درهم پیچیده‌اش افتاده روی دوش‌های برآمده و موربیش. همچنین او بی‌اعتنای به یقه پیراهنش، کف دست بر پلاس گذاشته و خم شده به خواندن خطوط نسخه‌ای که می‌خواهد بداند دستخط که است. بازوهایش هم گرم است و حس‌گرمای او پوست گردگونه را نوازش می‌دهد،

بویایی را تحریک می‌کند و ذوق و شور نوجوانی سامون مجال نمی‌دهد او را چنانکه هست بینند... پس بعدها بود که سامون اندیشید او، آن زن کامل، در پس آن پرده قدیمی و درون اتاق‌هایی چنان کم آفتاب چه می‌کرده است و چه می‌کند؟ وقتی تاج خانم با دیگر دخترهای اربابی از در پنهانی مدرسه بالکشان بیرون می‌رفتند، مثل پروانه - پروانه‌هایی بودند و به دشواری می‌شد باور یافت که در فاصله‌ای نه چندان طولانی، تاج خانم چنین پر شده باشد. جوری که مست بنماید. او مست بود، اما پدرش کفت مستی به لب می‌آورد تلو تلو خوران در کوچه‌های خشک کلخچان، و روان به سویی که هیچ منزل و مقصدیش در پیش نبود مگر چند شیره کشخانه که توفیر چندانی با هم نداشتند و امیازشان بدان بود که سرچاق-کن‌های شان خلق و خوی بی قرار سلطان را چگونه تاب آورند در آن یکی - دو ساعت حضور او، ولاغیر. پس آن مست بی قرار می‌افتد کنار چراغ قلبان به شیره کشیدن، و چون بر می‌خاست تا از دخمه بیرون برود، همتش ستوده می‌شد اگر سکه‌ای کنار سینی چراغ می‌گذاشت؛ و اگر وقت رفتن لگدی زیر بساط نمی‌زد تا یاد خلیفه و بهادر را یکجا در یادها زنده کند، جای بسی شکر داشت. پسله یکی از همین مستانگی‌های بی‌هنگام بود که خود را مقابل کالسکه خلیفه چانگ یافت که این بار قلیچ نان‌برگ، گل و جناب نیکمن را با خود به کلخچان می‌آورد. غریب آن که قلیچ سر تا پای لباس مشکی دامادی به تن داشت و نیکمن سراپا لباس کتان سفید، پاپیون سفید و کفش‌های سفید. کالسکه مقابل سینه حاج سلطان ایستاد، او سوار شد و کالسکه برای افتاد.

اکنون باید کالسکه خاکسترگون خلیفه را از پشت نظاره کرد که درون باد فرو می‌رود تا درون کوچه‌های کلخچان گم بشود. اما پیش از آن باید دید روزگار اهالی چون است. زیرا آن کالسکه همواره به قلب گسیختگی و پریشانی می‌راند؛ و آن هنگامیست که نسج نوعی زندگانی تجزیه شده یا در حال تجزیه شدن باشد. بادی دیگر وزیده و هر که را به سویی برده. برخی به حبس اند هنوز و برخی زمینگیر استخوان‌هایی که دیگر جوش نخواهد خورد. رعیت‌ها سوروار روی

زمین‌ها به قرار یک از پنج سهم کار می‌کنند و آفتاب‌نشین‌ها و چوبکش‌ها دوپاره شده‌اند. پاره‌ای که آماده می‌شوند برای مهاجرت و پاره‌ای که توان و جسارت سفر ندارند و درمانده مانده‌اند. بینایین این دو نیز خانواده‌هایی بوده‌اند که جاکن کوچیده و رفته‌اند. و کالسکه خلیفه به میانه‌ای می‌راند که مردم کلخچان بر دو سویش صفتسته‌اند؛ بُرنايان مهاجر و بینایان چشم براه معجزه با توشه قناعت. پس آن شب درون هر خانه و زیر هر سقف ولوهای خاموش جاری است، ولوهای که صدای آشکاری از آن نمی‌توان شنید، اما می‌توان حسش کرد. سامون هم از دست چنان عذاب خاموشی از خانه بیرون زده است، اما بی‌تایب شیب‌کنند از خانمان بس به او نمی‌تواند منحصر باشد. پس دیگران چگونه می‌گذرانند آن شب غریب را؟ لابد هر که به طریقی. اما کمتر هستند به سال و موقع سامون، دچار حس پیچیده‌ای که در وجود دختری معنا می‌یابد، دختری که هم حال در چند قدیمی او، پشت آن در پست و کوتاه - شاید - درگیر رویای خود باشد.

- «بیا! با من بیا! تو را می‌برم به بالین آن دختر!»

می‌بُردت. دستت را می‌گیرد و می‌برد. دست صوبر زبر است و رخت‌هایش بوی آرد و نان بریان می‌دهد. درون اتاق تاریک است، اما وقتی می‌رسی بالین لاله سقف شکاف بر می‌دارد و یک پاره مهتاب روی و رخ او را روشن می‌کند. حالا دختر عین مهتاب است. مژه‌هایش بلند و خمیده به بالاست و گونه‌هایش در گرمای خواب گل انداخته است و تو می‌توانی نظم زیبای تنفس او را بشنوی و آن را بشماری. دکمه یقه پیراهنش باز است و احساس می‌کنی پوست او برگ گلی است که شبنم بر آن نشسته باشد. روی پیشانی شکیل لاله هم شبنم عرق نشسته؛ تأسیان است، اما خاله‌یگم و لاله باز هم توی اتاق می‌خوابند. نگاهش می‌کنی، فقط نگاه می‌کنی؛ لب‌هایش نیمه باز است و پوست لب‌ها خشک از گرما و تشنگی. دست‌ها، دست‌ها با انگشتانی چنان شکیل و خوشتراش... و پاهایی کوچک و سپید که بر پس پاشنه‌ها کمی رهاست به یکسو. قواره، تمام و بقواره. دهانت می‌شود خار صحراء. وقت نیست. زمان تمام می‌شود. خم می‌شوی، به فاصله یک برگ گل...

سقف بگذار دهان بینند، سقف دهان می‌بندد.

بیرون در، وقتی خاک کوچه را زیر پاهایت احساس می‌کنی، باد به تن می‌خورد و حس می‌کنی سرتا پا خیس عرق بوده‌ای. تکیه می‌دهی به دیوار و فکر می‌کنی به امکانی که از آغاز دنیا می‌شناخته‌ای و دوست می‌داشته‌ای، چهره‌ای که همیشه به رنگ گل سیب بوده و احساس می‌کنی سوت گیج می‌رود و نفست به شماره افتاده است که دستی با عطر آرد و نان بریان زیر بازویت را می‌گیرد تا بروزین نیفتی «تو باید بخوابی پسرم؛ تو باید بخوابی. تو فردا مسافری؛ نیستی؟ پس باید راحت کنی. این همه دلواپسی برای چه؟ تو با این حال و احوال خودت را می‌کاهی. از چه می‌ترسی؟ از راه؟ از دوری؟ از کار؟ از دلتگی غربت؟ برویم تا برایت بگوییم؛ می‌گوییم. نقل فردا و بعد از آن رامی‌گوییم. کنار بالیست ییدار می‌مانم و برایت نقل می‌گوییم. فکر بد به خود راه مده. می‌دانم دل به کجا بسته‌داری. تا برگردی شاید آن پاره مهتاب به خیال تو روز و شبیش را بگذراند. نه که دل به دل راه دارد؟ عذرها جایت را پهن کرده و چشمش به در است.»

آسان نیست. چشم‌های مادر امشب خواب ندارند، چشم‌های عبدالوس هم بی‌خوابند. چشم مرد کم اشک است، اما چشم زن، چشم مادر... امشب از آن شب هاست که صنوبر هزار مثلش را از سر واکرده است. ستاره‌ها، ستاره‌ها انگار برای چنین احوالی آفریده شده‌اند. به دریای پر ستاره نظاره کن، به صدای من گوش بده تا خواب نرم بیاید. راه سفر رم می‌خواهد. رم را از خوابیدن باید بگیری. نه، آب خوردن در شب خوب نیست، اگرچه گوارا باشد. اما تشنگی، برایت جامی آب می‌آورم تا بتوشی. بنوش و بخواب. تو یک پرنده‌ای، پرنده‌ای هستی که پرواز می‌کنی. کبوتر، کبوتری که در پاده‌گم می‌شود، اما گم نمی‌ماند. تو ماه در پیشانی داری. کبوتر، خود نشان بخت‌سپید است. کبوتر پرواز می‌کند، فرسنگ‌ها پرواز می‌کند و آنجا روی سنگی می‌نشیند؛ سنگی کنار جوی روان آب. کبوتر تشنگ است و آب چشمه زلال. کبوتر پریشان است و نوک به آب می‌زند. ظهر عطش است. کبوتر به هر سو نگاه می‌گردد. آنجا، کمی دورتر تو را

می بیند که نشسته‌ای در سایه دیوار قهوه خانه، رو گرفته‌ای سوی خانمان و دیار و های‌های گریه می کنی. چهارده فرستگ از ما دور شده‌ای و این را ناگهان فهمیده‌ای؛ ناگهان فهمیده‌ای که همه چیز دارد تو را می‌راند و می‌برد که از آن هم دور تر کند. وقتی شاگرد شوفر مسافرها را صد امی زند که سوار شوند، تو پیش از یک ساعت گریسته‌ای، همان مدت ناهار خوران را. تا این که اسد پیدایت می‌کند، چنگ در شاهات می‌زند و می‌کشاند طرف ماشین که «دیگر چه؟ می‌خواهی جا بمانی در این برهوت؟ می‌دانی کجاست اینجا؟ امشش دشت الهاک است، الهاک دیو! باقیش را خودت بدان!»

دشت الهاک ملامال هیزم است؛ درمنه و کلغز، و آن بیابان بی‌نهایت را از پشت شیشه به اشک نشسته چشم‌ها هم می‌توان دید و به یاد دایی سليم افتاد که با آن همه زحمت هیزم از بیابان‌های دور می‌چید و بار می‌زد و به شهر می‌آورد. اما ذهن در وسوسه راه است. چقدر مانده تا مقصد؟ سنگ‌های مکعب کنار راه دو کیلومتر به دو کیلومتر فاصله را نشان می‌دهند. غبار راه خاکی درون اتوبوس خاموش را ابانته است و سرهای بالا گرفته شده روتایران نشسته بر صندلی‌های اتوبوس حد آن است که بتوانند خیره به راه بمانند. از نشستن و انتخاب صندلی‌های اتوبوس حد مرز کارگرهای باشی با ناشی‌ها روش شده است. ناشی‌ها عقب و باشی‌ها جلو؛ و غریبه‌هایی که نه اینند و نه آن، کف راهرو برجل و پلاس خود نشته‌اند و غیتان می‌کنند. در دیف مانده به ته ماشین، سامون و اسد روی صندلی نشته‌اند و هر دو خاموشند. یکی دو دیف مانده به صندلی‌های جلو، رضی و نبی نشته‌اند و پشت سر آن‌ها چهره‌های سرشناس کار و خبرگی؛ سکندرانان برگ‌گلک، محمد دیوان، عباس تورانی پاشنه و آقازاده. تمور و غلام دوره هم هستند از چه‌های قلعه کهنه؛ و اکبر هم هست کز کرده روی صندلی ته ماشین، پاشنه سرش تکیه زده به لبه پشتی صندلی و گردنش در خواب و بیداری لق می‌زند. روی شیشه جلو ماشین غروب نارنجی منفجر شده و غبار رنگین کمان بی قراری است که این و آن سوی می‌چرخد. حالا دیگر باید منتظر غروب و سپس شب بود. وقتی خورشید

غروب کند، دشت و کوه پیرامون خاکستری پوش خواهد شد و شب اتوبوس بالوچی خواهد شد نالان و یکنواخت باکورسوبی که راه پر کج و پیچ را بنمایاند. خرناسه‌های مسافران خسته و لقائی زدن گردن‌های لاغر از زوگوریت، بعد از سقزدن لقمه‌ای نان شروع خواهد شد، و سامون وقتی از هوش خواهد رفت و از هوش می‌رود که دیگر نتواند شماره کیلومتر مسافت را روی سنگ‌های مکعب تشخیص بدهد؛ و چون به هوش بیاید نیمی سحرگاه را احساس خواهد کرد و تازه در خواهد یافت که بقچه‌اش پیش پاها بزرگ‌مین گذاشته شده و خود در میان گروه کلخچانی‌ها ایستاده است و رنگ خاکستری سپیده دم در نظرش به مجموعه‌ای از در و دیواری فرو افتاده می‌ماند.

اینجا مقصد است و کسی باید بداند چه باید کرد؛ کسانی باید بدانند چه باید کرد؟

وقتی هنوزین برادرها جای سخن باقی بود، وقتی دل و دماغ نقل تجربه‌های سفر از میان نرفته بود، رضی برای او گفته بود «پیاده که شدیم می‌رویم جلو یک قهوه‌خانه یا یکراست به کاروانسرای حاج حسن آقاچان. بسته به این که چه ساعتی بررسیم. اگر سپیده دم پاشد، تا آفتاب پنهن بشود ساعتی می‌خوایم، بعد از آن برمی‌خیزیم و می‌رویم طرف راسته قهوه‌خانه‌ها. آنجا صاحبکارهایی که طالب کارگرند، به قطار نشسته‌اند. در حقیقت آن‌ها روی نیمکت قهوه‌خانه‌ها کمین گرفته‌اند و چشم می‌گردانند تا بهترین دست و بازوها بایی را که لازم دارند، گلچین کنند. آنجا مثل بازار خرید است و آن‌ها چشم به دنبال آدم‌های قبراق و سرپا دارند. آدم‌هایی که بتوانند محکم و چابک راه بروند، زیر آفتاب جهنمی خوب تاب بیاورند و قدرتی حیوانی در بازوها داشته باشند. حالا می‌فهمی آدم برای چه نان و گوشت باید بخورد؟ می‌دانی چرا نبی لقمه را قاپ می‌زند؟ می‌دانی چرا آدم نباید عملی باشد؟ بعد از داشتن این شروط است که تازه باید خبره و کاری باشی. یک هوا زیر کار دررو باشی جوابت می‌کنند و اگر پسر پیغمبر هم باشی تشت رسوابی ات را از بام می‌اندازند پایین. تبلیغی و یکارگی اینجا بدترین عیب‌هاست.

آدم‌های کاری ارباب ثابت دارند و یکراست می‌روند در خانه او، اما دیگران باید وارد معامله و چانه بازاری بشوند. بالاخره هر آدمی نرخی دارد، و این بستگی دارد که چقدر باشی باشی، چقدر خوشنام باشی و چقدر تروچسب و - به قول کاشی‌ها - چالاک. ناشی‌ها هم نرخ خودشان را دارند. ناشی یغور نرخی دارد و ناشی ریز جنه و بچه سال نرخی. ناشی یغور می‌تواند کلوخ بکوبد؛ می‌تواند وجین کند و هر کار سخت دیگر؛ اما ناشی بچه سال فقط می‌تواند نان و آب بیار باشد. صبح نان و گوشت را از خانه اربابی بردارد و راه بیفتند بیاید صحراء، آنجا چاشت را مهیا کند، دیزی را بار بگذارد و بر دست کارگرها بماند تا غروب. غروب که آلونک را نظافت کرد، ظرف و ظروف را شست و آب و دانه شب را مهیا کرد، بار دیگر راه بیفتند طرف بالا و آنجا برای زن ارباب کار کند تا وقت خواب که صبح زود برجیزد و نان و گوشت را بردارد راه بیفتند صحراء. مگر بخت باز باشد که اربابت یک کره الاغ نوپالان یا یک دوچرخه بسپارد دست که آن دیگر نور علی نور است و هر کس همچو بخت و اقبالی نمی‌آورد!

لابد رضی او را دنبال سر خود راه انداده و یکراست برده است در خانه آقا عنایت؟ لابد. چون در آن سایه - روشن گنگ خواب، سامون باشد گیج و ویح راه می‌رفه باشد. غروب همان روز خبر می‌رسد که نبی پیش ارباب عباس پاشنه قرارداد بسته و رفته روی زمین، و سامون می‌بیند آقا عنایت طالب کار رضی و اسد است و به گوش خود می‌شود که رضی شرط می‌گذارد «سامون هم باید با ما باشد» و چشم‌های سامون خیس اشک می‌شود. از دیگران آقازاده هم با آقا عنایت قرارداد چهار ماهه می‌بندد؛ اما رضی باز هم شرط می‌گذارد که همکار و همکاسه آقازاده نباشد، و قبول می‌کند که پاره زمین گلستانک را که دو تا سه مرد می‌طلبد، فقط با سامون اداره کند. این به جای خود، اما آقا عنایت در چهار نقطه بیابان زمین کشت و کار داشت و رضی هم می‌دانست که او ایل کار، تا زمین آماده نشده و تخمه‌افکنی به پایان نرسیده، همه کارگرها باید با هم و جمعی کار کنند؛ جمعی به زمینی یورش ببرند و قال کار را بکنند و باز هجوم ببرند طرف زمین دیگر، و چون

بوته‌ها جوانه زد کارگرها تقسیم می‌شوند و هر پاره زمین سپرده می‌شود به یک سرکارگر خبره که جواب چند و چون آن را باید بدهد. این بود که بعد از کار وحشیانه جمعی، خورد و شرب وحشیانه جمعی، رضی و سامون جاگیر شدند روی زمین صد و پنجاه منی گلستانک و رضی تضمین کرد که بی‌نیاز - حتی - یک روز کار کمکی، زمین را اداره کند و کار را پیش ببرد. کاری که با زمان تنظیم می‌شد و به دقت نظم یک جدول بود، بوته را در مراحل گوناگون عمرش باید ویراست، درست و بهنگام. کار هر دوره آن را باید در همان زمان معین انجام داد، چون دو روز این یا آن طرف، بوته را ناسور می‌کند. کلوخ زمین را باید هم بهنگام کویید و علف‌های هرز را نیز به وقتی باید و جین کرد، و در همه حال مثل یک مادر باید به دور بوته‌ها گشت و مراقب شان بود که مبادا افسرده بشوند، مبادا آفت، مبادا خشکی، مبادا ... و بهنگام باید ساقه‌ها را از گزنه و برگچه‌های زائد زدود، یعنی باید با دل انگشتان ساقه را تراش داد و برگ‌های روشن و سالم را به فواصلی معین باقی گذاشت. این کار انگشتانی ورزیده و پر نرمش و نگاهی بصیر می‌طلبد. «سلیقه، سلیقه می‌خواهد. مثل اصلاح کردن موی سراست! گل‌گیری از این هم مشکل‌تر است.» و آن اوچ مهارت است. شاید اردینهشت یا اوایل خرداد است که ساقه‌ها گل می‌دهند. دیر اگر بجنی مگس گل‌هارامی گزد و آلوده می‌کند. پس فرز و چابک و در عین حال سنجیده و ظریف باید به بوته بررسی، در هر ساقه یک گل سالم و شاداب بجویی، برایش لانه‌ای از برگ و کلوخ بازاری و گل را درون لانه، طوری جا بدهی که هوا بدان برسد، اما مگس تواند درون لانه نفوذ کند. یک گل سالم برای هر ساقه، و سپس تمام ساقه را با دل انگشتان بتراشی؛ و این هسه درست و بهنگام باید انجام بگیرد. چشمان هر روزه کارفرما و وجودان کارگر، دائم مراقب رشد و روش بوته‌اند. آن‌ها، هر که به شکلی، شب‌ها خواب زمین و بوته و میوه را می‌بینند. وقتی گل‌ها چال شدند، هفت تا ده روز بعد کالک می‌شوند؛ تازه باید کالک‌ها را در هر ساقه وارسی کرد و باز لانه نازه‌ای برای شان ساخت اگر مگسی نشده باشند بعد از آن همه مراقبت. تار دیف به ردیف وابرسی و سر از پایین زمین

در آوری، مرحله بعدی کار در آغاز زمین آماده است. فاصله هر دور کار ده تا چهارده روز است، اگر اتفاق پیش‌بینی نشده‌ای رخ ندهد که دست بر قضا آن سال رخ داد. سیل! نیمه شب بود. اول تمام دنیا خاموش شد. مثل این که خلائی ایجاد شده باشد. بعد آسمان ترکید، آسمان بالا دست در دورها، مثل یک اتفاق مهیب ترکید. فقط کسانی فهمیدند سیل خواهد آمد که عمری از ایشان گذشته بود و تجربه‌هایی داشتند. آدم‌هایی مثل سامون از ترس لال شده بودند و رضی، دست بالا، بیل را از خاک بدرکشیده ودم در آلونک آماده ایستاده بود و به تاریکی‌های بی‌پایان خیره مانده بود شاید در یابد چه اتفاقی رخ داده یا در حال رخ دادن است. بعد از ترکیدن آسمان، باز هم سکوت ادامه یافت. گویا دیگر کارگران هم فقط از پشه‌بندها و کیسه‌های کرباسی خواب بیرون آمده، پاشنه‌گیوه را ورکشیده، دسته بیل را میان پنجه‌ها می‌فرشدند و مبهوت و ترس‌زده به تاریکی‌ها خیره مانده بودند؛ و گویا همگان چنان جا خورده بودند که در هیچ سوی تاریکی کبریتی به روشن کردن فانوسی کشیده نمی‌شد. حالا سکوت و همناک پس از ترکیدن آسمان، جای خود را داشت به همه‌های مرموز می‌داد، همه‌های که هیچ نشانی از صدای آدمیزاد در آن حس نمی‌شد. پیش‌پیش همه‌های نیم‌تری وزیدن گرفت، و این دیگر معجزه‌ای بود در گرمای دم کرده و پر پشه آن زمین‌های گود حاشیه بالاتلاق کوپر. نیم خنک و هوای سبک. نفس عمیق از بینی به اعماق ریه‌ها. اما چرا چنین خاموش مانده است تمام ییابان از صدای انسان؟ و «نبی» و اسد حالا کجا و در چه حالتند؟ چرا صدای هیچکس در نمی‌آید؟ چرا هیچ چراغی روشن نمی‌شود؟ «جیغ بکش، تو جیغ بکش، دیوانه شدم. خودمان جیغ بکشیم؛ فریاد! دارد چه می‌شود؟» جیغ و فریاد، جیغ و فریادها در هم می‌تند و فضای ییابان جو می‌خورد، پاره می‌شود «سیل است، سیل است که می‌آید. روی بلندی‌ها بروید...» و فانوسی در دور دست روشن می‌شود؛ و فانوس‌هایی در دور دست روشن می‌شوند؛ و دمی دیگر تمام ییابان به خال‌های پراکنده نشان می‌شود. پیش از آن آسمان دریای پر الماس بود، و اکنون هیچ چشمی به آسمان نیست. ولله صحرای گود را پر کرده

است. دیگر صدای دویدن‌هاء صدای نفس نفس زدن‌ها را هم می‌توان شنید، و هنگامی که آقازاده پای بر هنه و یقه دریده به سوی رضی و سامون دوان است، آن‌ها رفته‌اند بالای دیوار آلونک و به تماشای مبهم آنچه در پیش است، مانده‌اند. آقازاده گریه می‌کند که زمین مردم، بوته‌های نازین که گل آورده بودند دارد می‌رود زیر گلاب سیل. «رضی جان کاری بکن! آن زمین به من سپرده شده، رضی جان کاری بکن! آن زمین اربابی تو هم هست، زمین اربابی هردو مان!» پاشنه و رکشیده گیوه‌ها کاری از پیش نمی‌برد. دمی دیگر گلاب سیل تمام بیابان را خواهد پوشاند. پس گیوه‌ها را باید کنج آلونک انداخت و پاچه‌ها را بالا زد. سیل‌بندی در کار نیست. راه چاره‌ای پیش‌بینی نشده. اما کارگر نمی‌تواند بی‌جنیش سرجایش بماند و دست روی دست بگذارد تا هرچه می‌خواهد پیش بیاید. باید تلاش خود را بکند، به آب و آتش بزنداگر چه یقین دارد هیچ کاری از پیش نخواهد برد. رضی، و در پی او سامون، رد به رد آقازاده به درون تاریکی و پیشواز سیل می‌شتابند. تا دیرهنگام خرد و خسته بازگردد و بایستند به نظاره سیل که پهنانی زمین را مالامال در بر گرفته است، هم بدانان سان که سکوت زبان و بهت دیدگان را. آقازاده بین دیوار آلونک می‌نشیند و نصفه سیگاری آتش می‌زند. رضی دور آلونک می‌چرخد و نمی‌داند چه می‌خواهد. سامون صدای او را می‌شنود که «کتری را بگذار روی پریموس!» و چای که آماده می‌شود، چانه آقازاده هم گرم شده در شرح شجاعت‌هایش در مقابل سیل؛ و سامون درمی‌باید که او دارد خودش را برای جوابگویی در مقابل آقا عنایت آماده می‌کند، بی‌آن که بیندیشد عنایت به آنچه نابود شده فکر نمی‌کند، بلکه به آنچه می‌اندیشد که می‌توان نجاش داد. اول باید متظر ماند سیلاب در خاک بنشیند و بعد از آن زمین نرم زیر آفتاب رطوبت را واگذارد. وقتی نختین شکاف‌ها در لایه مانده سیلاب رخ نمود، وقت بیل زدن دور هر بوته خواهد بود به شعاع یک قدم؛ و ریختن خاک خشک بین هر ساقه تا پرسد. حسن اتفاق این که هنوز بوته به گل نشسته بوده. پس اول باید گلوی هر بوته را از حلقه لایه‌ای که آن را می‌فشارد نجات داد و زآن پس

کار دوباره را از آغاز پی گرفت؛ و آن بیل زدن زمین است از سر تا پایان. زمین سیل زده چون بیل بخورد می شود کلوخزاری که می توان در سایه هر کلوخش خواهد. پس کلوخها باید با کدکوب خرد و نرم بشوند، طوری صاف و هموار که پرندهای نشسته در دورترین نقطه آن را بشود دید؛ کف دست. تا کلوخ تمام زمین کوییده بشود، هفتنه کار پیگیر و خستگی ناپذیر می طلبد. وقفي به پایان زمین رسیدی و کمر راست کردی، لایه رویی زمین خشکیده و بوتهای افسرده شده اند. اما عنایت پیشایش به آن اندیشه و آب خریده است؛ یک روز آب. صبح، در نیش آفتاب آب به بالای زمین می رسد و تاغروب آفتاب بیشتر دوام ندارد و در چنان مهلتی باید آب را تقسیم کرد و به تمام زمین رسانید، طوری که هیچ بوتهای تشنگ نماند. رضی عرض زمین را زیر نگاه آقا عنایت قدم می کند و هر دو نظر می دهنند که «هفده جوی!» اما چگونه و با چه شتابی می توان هفده جوی درآورد از بالا تا پایان زمین با کار دونفر؟

— یک قطره آب باید هدر برود رضی، خودت که می دانی؟ باید کیل در کرد.
اما چه جوری؟ باز هم کمک نمی خواهی؟

— بسته به این که آب کمی بر سر سر زمین؟

— صبح پسان فردا؛ می رسی؟ نه! پس کمک می آورم. صبح پسان فردا پانزده نفر کمکی اینجا یابند. پای هر قطره آب سکه داده ام رضی. اگر امسال زمین ها را به بار نرسانم کمرم برای همه عمر می شکند. خودت که می دانی!

رضی می داند. او بعد از سال ها کار فصلی در بیابان های شور و پر پشه کناره های باتلاق، زیان کار فرما را عمیقاً می فهمد. عنایت نمی گوید سکه هایی را که پای قطره های آب داده، از پای قبان بار میدان امین سلطان با بهره دوسره به دست آورده است. هم بارش را به سلف فروخته و هم تومنی دوازده قران به حسابش نوشته شده. تمام صیغه کاران فکلی هستند، لباس نو فرنگی می پوشند، کفش های برآق نوک تیز به پامی کنند، کلاه شاپو سر می گذارند و هیچ کدام خود را از تک و تاو نمی اندازند؛ اما هر کارگر خبرهای می داند که ریش یکایل شان گرو

میدان امین سلطان تهران است. پس وقتی عنایت به رضی می‌گوید «خودت می‌دانی!» بی‌شک انتظار دارد رضی پشت حرف او را هم بهم و یقین دارد که می‌فهمد. حالا باید طرح آن زه کشی عجیب را پرداخت. رضی با تیغه بیلش هفده خط بر شاه جوی بالای زمین عمود می‌کند، هفده خط با فواصل یکسان. آب جوی در هفده خط، در هفده کیل جاری خواهد شد و پیشاپیش آب، هفده مرد، هفده شیار را پیش خواهند برد. اگر مهلتی بود می‌شد اول جویچه‌ها را در آورد و بعد آب را در آن‌ها روان کرد، اما چنان مهلتی نیست. بوته‌ها دارند پیر می‌شوند و درست پسان فردا صبح آب خریداری شده به سرزمین گلستانک خواهد رسید. عنایت در نظر دارد همه کارگرهاش را بسیج کند و زمین نوبرانه‌اش را نجات بدهد.

— کار را خودت باید اداره کنی. سهم نان و گوشت همه‌شان را می‌فرستم اینجا.
 امیر را هم می‌فرستم سفره را مهیا کند. همه امیدم به توست رضی؟
 عنایت دیگر کاری ندارد که بماند. لابد به دیگر زمین‌های سیل زده‌اش هم باید برسد. ترک موتورسیکلتی که برادر کوچکش امیر می‌راند، می‌نشیند و در باریکه راه خاک‌آلود دور می‌شود. حالا اخنم در پیشانی رضی گره خورده است، اما اخنم او نباید از ترس کار باشد، می‌تواند از نگرانی باشد. نگران نیک و بد انجام کار. هرچه هست، سامون چرأت نمی‌کند دم پر او برود. می‌داند باید منتظر بماند بینند. رضی چه می‌خواهد بکند. نه دور از دسترس، اما پنهان از چشم او باید باشد. پس می‌رود کنار دیوار و آنجا گم می‌ماند تا برادرش برود زیر سایه‌بان، کوزه آب را بگیرد به دهان، بتوشد و برگردد. وقتی بر می‌گردد تصمیم خود را گرفته است. کف دست‌ها را به آب «هان تر می‌کند، بر هم می‌سایندشان و دسته بیل را می‌چسبد. سامون» هم چنان می‌کند. رضی شانه خمانده به در کردن جویچه. لابد قصد دارد تا پسان فردا هفده جویچه را هر آنچه می‌تواند به تساوی پیش ببرد. «تا دیگران می‌رسند سوار کار باشند. چی به یادت می‌آید؟ بابا! آن شب‌هایی که بیل بر می‌داشت به زاله بستن؛ ها؟! اما اینجا عمدۀ خاک‌هایی نیست که روی هم بار می‌شوند تا زاله بند درست

پشود، عمدۀ جزئی است که در خاک درست می‌شود. جزء هموار و یکنواخت باید درست کنیم، جوری که در هر کدام یک اندازه آب روان بشود. مردش هستی آن روز کنار به کنار شانزده مرد کیل درکنی؟ حتماً هستی، باید باشی! آن روز کار می‌شود یک مسابقه بی کم و کاست. آب پشت سرمان راه می‌افتد و ما باید همیشه یک قدم از آن جلو باشیم. هر که پاشنه پاش تر بشود مسابقه را می‌باzd، و هر که بتوانند بیش از یک قدم از آب جلو بیفتد مسابقه را برده. زمین را می‌بینی که چه شبی دارد! پسان فردا روز آزمایش زور، مردی و هوش است. هوش و دقت از این بابت که چویچه‌ها باید تراز باشد، نباید اینجا و آنجا کج و گله بشوند، عمق شان هم نباید کم و زیاد بشود مگر پستی! بلندی زمین بطلبید. از خودی‌ها آقازاده می‌آید و اسد خودمان؛ شاید هم اکبر باراندازها. بقیه غریبه‌اند و بیشتر شان سرخه‌ای هایند. سرخه‌ای‌ها خیلی جان سخت و کاری‌اند، خیلی هم پاکیزه کارند. من با هاشان کار کرده‌ام، اما تو... کار اینجا با کار بیابان‌های خودمان فرق می‌کند. حتم دارم خود عنایت هم می‌ایستد بالای زمین، سرآب. ببینم چه می‌کنی! می‌توانی مثل یک کارگر خوب اسمی بشوی، یا... می‌دانی که اینجا اسم آدم به کم کاری و پیزی گشادی در برود بدتر از اینست که گرفتار سفلیس بشود. شانگ و سفلیس را به کار می‌زنند، اما آدم وارفته و کم کار را به کار نمی‌زنند. تو را من آوردہ‌ام، می‌خواهم سرشکسته‌ام نکنی!»

— «تو استخوان‌هایت هنوز نبسته عمه‌جان؛ کار آنجاها خیلی سخت است!»

— «تو یک بُجل بجهای پسرجان؛ آخر ببابای تو چطور دلش می‌آید تو را بفرستد رد آن‌جور کارها؟ رحم و مرؤوت که دارد. پس لابد کفگیرش بدجوری خورده ته دیگ؟!»

— «این همه دلواپسی برای چه، سامون؟ تو با این خودخوری‌هایت جانت را می‌کاهی. ترس از چه داری؟ از راه؟ از دوری، از غربت، از آفتاب جهنم آنجا یا از کار؟ شنیده‌ام آفتاب آنجا آدم را سیاه می‌کند و آدم مثل مار پوست می‌اندازد؛ و پشه‌هایش... اصلاً تو پشه‌بند درست و حسایی همراه داری؟ این را هم شنیده‌ای که

آب چاه آنجاها شور است، خیلی شورتر از آب کاریز خودمان؟ و می‌دانی که گرم است، خیلی گرم؛ مثل سوربا؟ خیلی‌ها بعد از کار سنگین از آن آب‌ها خورده و ترکیده‌اند؛ می‌دانستی؟ دیگر این که می‌گویند آنجا روزها کش می‌آیند، قریب هیجده ساعت؛ و آفتاب تا غروب کند آدم هفت بار جان می‌کند. در عوض هنوز سرت رانگذاشته‌ای، هنوز چشم‌های گرم نشده صبح می‌شود و ناچاری برخیزی و باز دسته آن بیل و امامت‌ه را بچسی. حُشش اینست که بیل‌های شان سبک است؛ غیر از آن باشد آدم دالکند می‌شود در آن برهوت. اما از زمین به آن سختی و چفری چه خربزه‌هایی عمل آورده می‌شود؛ عسل! کار خدا را می‌بینی؟!

آب، آب هرگز جلوه‌ای مهیب نداشته است مگر در تن سیلاپ. تا بوده آب قرار و نواخت و روانی بوده است و این همه خود آرامش؛ آرامش و سبکی. عطر آبادانی و سورور؛ چهره به آب گشاده و دل‌یدان روشن می‌شده است، می‌شود. اما آنچه بنا بود به فرادست آن تکه زمین کم پهنا و طویل برسد، چه مهاجم و مهیب می‌نمود. چه کوبش کشنه‌ای در ذهن داشت و چه ترسی در روان بودنش بود. به دشمن می‌مانست، دشمنی که بدان محتاجی و ناچار می‌باید تا حد توان او را بنوازی؛ دشمنی که به مهمانی می‌آمد و ... یک قطره‌اش نباید فنا بشودا

— آبی که در شیارها حرکت می‌کند، به پای بوته‌ها نباید برسد. کار مثل ساعت باید باشد. خوب حواس‌تان را جمع کنیدا فقط میانه هر دو رج را مثل یک خط مهندسی باید جویچه درآورد و پیش رفت. جاهایی که بوته در گودی است برایش دیواره درست کنیدا شنیدید؟

— شنیدیم! ... بچه‌ها آب؛ آب آمد! آب آمد! هوی ... بخميد! علی!
نیش آفتاب.

هفده قامت می‌خمد و هفده نیش بیل در زمین گیرداده می‌شود. خاک باید جر بخورد. آفتاب از یاد می‌رود. امروز چاشتی در کار نیست تا نیازی به اندازه گیری بالا آمدن آفتاب باشد؛ جویچه‌ها از نقطه‌ای که رضی و انهاده‌شان باید دنبال گرفته شوند، آب می‌رود. کسی به پسله‌اش نمی‌نگرد. جسارت نگریست ندارد. یا، وقت

خود را نمی‌خواهد هدر بدهد در یک و انگریستن. یا، نمی‌خواهد بر ترس خود بیفزاید از ماری که پس پاهاش زبانه می‌زند. این از آن نبردهایی است که دشمن در برابر نیست، در پس پشت است. نه تاج از میان دو شیر برگرفتن است و نه به کام اژدها درشدن و نه گام در قلعه سنگباران نهادن؛ این گریختن است از دام قمر وزیر ورهدین از زخمی که او در هیئت سگی یک چشم می‌تواند بر تو وارد آورد. عرق از هفت بندت روانه می‌شود و تو در نخستین گامها می‌توانی نفس بُر بشوی اگر هوشمندی نظم بخشیدن به جزء جزء توش و توان خود را نداشه باشی. ممکن است دستپاچه بشوی و دو چندان نیرو به کار بزندی، اما کاسه بیلت خاک لازم را از زمین برنگیرد؛ پس تمام ساختمان وجودت باید کاری را دوبار انجام دهد، کاری که می‌توانسته در یک بار و با یک نفس انجام پذیرد. پس مگر هوشمندی، خمیدگی تن، فاصله نوک یعنی تا خاک با عرقی که از آن فرو می‌چکد، درست گرفتن دسته بیل، حد انعطاف زانوها، شیوه‌گذاشتن کف پاها بر دوکاره شیاری که می‌گشایی و دوختن نگاه به موضوع کار تا مگر راه به تمرکزی بیابی که بتوانی مجموعه اجزاء تن و پیوست آن با ابزار و با زمین را همچون ثقلی مستظم و کارکردی مشخص در ذهن بگنجانی و آن را وابداری مثل ساعت کار بکند. چنین توفيقی اگر می‌یافتدی، می‌توانستی نیروی خود را با سرعت آب، شب خاک و دم حریفان همنواخت کنی؛ همنواخت می‌کنی و کار موسیقی می‌شود در نفس هقدنه صدا و هفده بیل در ضربه‌هایی که نمی‌توانند ناهمنواخت باشند، پیش‌پیش جریان آبی که خود هیچ صدایی بروز نمی‌دهد مگر خوشی ماروار که در کنه ضمیر تو باز می‌تابد.

تا پایان زمین چند صد گام باقی است؟

کس سر برنمی‌آورد تا به پایانه خاک نظر کند. وقتی به حد برستند، گرت جواب شان خواهد کرد وقتی می‌رسند، گرت جواب شان می‌کند. وقتی می‌رسند، خورشید یک فریض تمام راه پیموده است و سایه‌های خمیده‌ای که صبح در شانه راست رها بود، اکنون در شانه چپ برزمین افتداده است و دم به دم طوبیل تو

می شود، پیشایش، رضی به کرت رسیده است. او می کوشد دشواری راست کردن تن در چهره اش باز تاب نیابد؛ اما این مقدور نیست. تن را با خبرگی راست می کند و نخست هفده شیار آب را از نگاه می گذراند. هفده باریکه آب در وزش اریب آفتاب می درخشید؛ هفده رشمہ روشن... و نه تن خمیده بر شیب کرت در می غلتند مگر به یاری خاک بتوانند خم پشت و شکن زانوها را صاف کنند. ده مین تن سامون است که بر کنار کرت، کج مانده است و می نگرد به چهره های دیگر که قلنچ کرده است.

— «شده بودم لنگه عمویادگارم!»

شانه ها خشک، گردن خشک، کمر خشک و کف دست ها کرخت شده است. نگاه تاب می خورد و آفتاب نیلی می شود و خار و بیابان و علف و آسمان در مردمک چشمانی که زندگانی گمشده ای در آن آواره مانده است، سیاهی می رود. همچنان کج و تکیه به دسته بیل، مثل پیر مردان ایستاده است و به یاد می آورد که تمام طول روز تشنگی را از یاد برده بوده و به دشواری می بیند که سایه ای به او نزدیک می شود، کاسه ای آب برایش می آورد و از او می خواهد که بشنید و ... بعد یک جرعه، یک دست را بگذار روی سرت؛ کاسه را یکجا سربکشی در جا خشک می شوی. همین قدر که دهنت تر بشود. فقط خشکی کام و زبانت را بگیر، نه بیشتر! حالا برخیز؛ زود برخیز. نشته بمانی استخوان هایت می شود چوب. یک دم دراز بکش، تنت که صاف شد برخیز! هر جوری شده برخیز! باید راه بروی. این ها که می بینی افتاده اند تا دو روز دیگر آدم نمی شوند، تن شان می شود چوب خشک. برخیز! هر جوری شده برخیز! آقا عنایت می رسد اینجا، ورخیز! دست مرا بگیر و برخیز؛ بحجب دیگر!»

بر می خیزد و دمی تکیه به اسد می ماند. عنایت می رسد بالا سر آدم هایش تا بگویید «آفرین». می گوید و هسراه رضی راه می افتند سوی آلونک. می رستند. امیر همّت به خرج داده کتری را روی چراغ پریموس گذاشته تا چای را آماده کند. سامون دست می گیرد به ستون چوبی سایه بان آلونک تا هلو بنشینند، اما اساد

نمی‌گذارد و بازوی او را می‌گیرد می‌کشد کنار چاه آب و بنا می‌کند آب از چاه برکشیدن. به نظر او آب بدن سامون کم شده و باید صورتش را بخواباند توی سطل آب و چون عرق تنش خشک شد، به او آب بنوشاند. اسد بیراه نمی‌گوید؛ یکی دو تن که سر فرو برده‌اند میان سطل آب و تا توanstه نوشیده‌اند، شکم‌های شان ورم گرده و کنار دهانه چاه افتاده‌اند. حالا باید منتظر شکم روش شان بود؛ شاید هم اسهال خونی بگیرند. آن‌ها را می‌آورند زیر سایه‌بان آلونک؛ یکی شان از بجهه‌های کاشان است. دو سه تای دیگر همچنان فرش خاک که مانده‌اند در پایه زمین و انگار نمی‌توانند تکان بخورند. وقع چندانی بهشان گذاشته نمی‌شود. از این چیزها زیاد پیش آمده. یکی دوروز که بگذرد، حال شان می‌آید سرجا. دست کم در چشم‌های عنایت که آشکارا می‌درخشند، نشانی از نگرانی دیده نمی‌شود. او که دوش به دوش رضی بالا سرزمین ایستاده و به درخشش جاری هفده شیار آب می‌نگرد، بی اختیار دست تحسین بر کتف رضی می‌کوبد و او را بر می‌گرداند طرف سایه‌بان آلونک؛ دیگر همه می‌دانند که عنایت با رضی همکاسه خواهد بود. شام و ناهار و چاشت، یکی. آفتاب دارد غروب می‌کند؛ سامون پیله‌ای آب می‌نوشد و چون زانو می‌زند سرمه، قصد می‌کند به رضی و عنایت بقولاند که نمی‌خواهد نان و گوشت بیار باشد، که دواطلب کار دائم در روی زمین است.

— «کاری و گوشت تلخ است پسرک!»

دو پیراهن و دو تنبان بیشتر ندارد. قصد می‌کند تا پایان فصل رختش را واشوی نکند؛ که نیمی از مدت قرارداد کار را بایک پیراهن و شلوار بگذارند و نیمی دیگر را با پیراهن و شلوار دیگرش. همچنین با خود عهد می‌کند که بالا، به آبادی نزود؛ نه برای حمام و نه برای سلمانی و نه برای تهیه کیسه‌ای که نگهدار او باشد از نیش پشه‌های شبانه؛ چون خستگی کار روز به او مجال حس گزیده شدن در شبها پر پشه را نمی‌دهد. سر شب‌هایی هست که رضی آتشدود راه می‌اندازد تا پشه‌ها بتارنا، اقلاً در لحظات خوردن شام و چای؛ شب‌هایی هم هست که آتشدود درست نمی‌کند. اما هنوز لقمة آخر از گلو پایین نرفته، سامون فرو می‌رود درون

همان چادر شب‌های نخنایی که مادرش بر هم دوخته تا بشود کیسهٔ خواب. چادر شب‌ها پوسیده‌اند، اینست که هر شب بیشتر جر می‌خورند و پشه‌ها را به خود راه می‌دهند. اما تن خفته، به خواب مرگ می‌رود و صبح است که می‌فهمد تمام پوست صورت و ساق پاها از نیش پشه‌ها سرخ و کبود شده‌اند. پوست را می‌خاراند و می‌شوید؛ عجیب آن که پوست تن به نیش پشه عادت نمی‌کند؛ آنجور که به آفتاب جهنم، آنجور که به آب شور و گرم و آنجور که به نان‌های ورنیامده، خمیر و سیاه. در پایان مدت قرارداد است که روی پاره‌ای از خاک منطقه گلستانک نوجوانی دیده می‌شود که بیشتر به جنگلی‌ها شباهت دارد از انبوه موهای ناشوی، از آفتاب سوختگی، از ژندگی و از شندرگی.

— به جاش رو نیمکت قهوه‌خانه‌ها اسم ازت می‌برند. اسمی شده‌ای!

— «آرام باش، آرام باش پسرکم. بخواب، بی دلواپسی بخواب. وقتی برگردی به کلخچان بیشتر از دویست تومان پول با خودت می‌آوری؛ دویست تومان و خرده‌ای پول با یک دست رخت نو و یک جفت گیوهٔ سینه‌جونی، از آن گیوه‌هایی که مرگ ندارد. از شوق در پوست خودت نمی‌گنجی. روی پاهایت بندنیستی. باید بتوانی خوددار و با وقار باشی، اما نمی‌توانی. طبیعت و سن و سالت مجال نمی‌دهد. حرف به گوشت فرو نمی‌رود. هرچه مادرت چرچه‌گر می‌زند، هرچه عبدوس دندان می‌کروچد و به دل می‌خورد، اثرب روی تو ندارد. تو همان کاری را می‌کنی که خودت دوست داری؛ بازیگوشی و دوچرخه‌سواری. اولین کارت اینست که یک دوچرخه کرایه می‌کنی و سواره می‌آینی به کلخچان و در همان روز ورودت می‌رانی طرف صیفی‌های دیم خودتان، و بعد از ظهر که بر می‌گردی ساق دست چپت را با کنهٔ پارچه‌ای بسته‌ای و دست و پنجه‌ات غیچ خون است. با چاقوی ضامن داری که خریده بوده‌ای، وقت پاره کردن خربزه، چاقو از پوست در رفته و راست نشسته روی رگ ساق دست. خون فواره زده، تو هول کرده‌ای و دویده‌ای طرف صیفی‌کاری سید خسته همسایه تا او فکری به حالت بکند. سید فقط دانسته که ساق دست را محکم باید بست. مادرت برایت اسفتد دود می‌کند، چون

او باور دارد مردم به آدم نگاه نمی‌کنند مگر از بخل؛ و پدرت دندان می‌جراند که «چند بار و چه جور بگویم اینقدر جولان نده، خودنمایی ممکن. چشم مردم شور است، چشم تنگ سنگ را هم می‌ترکاند!» اما تو باز هم گوش شنوانداری، همسال‌هایت را تشویق می‌کنی به کرایه کردن دوچرخه؛ و غروب‌های پاییز در کوچه‌های کلخچان غوغای به پا می‌شود. صدای غیژ‌غیژ رکاب زدن‌ها و زنگ دوچرخه‌ها کوچه‌ها را پر می‌کنند. زن و دخترهایی که کوزه بردوش سرحوض می‌روند یا از آب بر می‌گردند، رم بر می‌دارند و شانه می‌چسبانند به دیوار تا دوچرخه‌سوارها بگذرند. خبر به عبدالوس می‌رسد و می‌زند به کوچه. می‌شونی که پدرت درآمده به رد و پی ات. دستپاچه‌تر می‌شوی. این سومین دور است که از بالا دست بر شب می‌رانی و باورت نمی‌شود که یکراست خواهی رفت تا بیفتی میان گودال کنار دیوار آغل ضرغام؛ راست می‌افشی میان گودال و همچنان نشته بر زین می‌مانی تا بیایند بیرونت بکشند. می‌آیند و صبح فردا، عبدالوس اسد را وامی دارد دوچرخه کرایه‌ای را بردارد ببرد شهر بددهد دست صاحبیش تا اتفاقی نپفتداده» تا دست و پایی نشکسته!

— چه کنم از دست یکایک شما. مدام باید میان پیراهنم بлерزم؟ آن درد هولناک، وقتی چنان ناگهان قلنچ شد روی پشت پای راست، فکر همگان رفت طرف غروب روزی که سامون فرو افتاده بود توی گودال. اما خود او اگر از شدت درد مجال فکر می‌یافت، آن گمان را باور نداشت. چون در آن لحظه و بعد از آن هم هیچ دردی در پا یا جای دیگری از تن حس نکرده بود. پس آن درد مهیب از کجا پیدایش شد که او را چنان غالغلگیر کرد در حوالی ریگ مرده؟ ضربه‌ای بپا وارد نشده بود. گوسفندها را صبح زود برای چرا بیرون برد و ظهر گردشان کرده بود؛ کاری که روزهای پیش اسد انجام می‌داد. بعد از آن به تقلید چوپانان شیر دوشیده و آتش افروخته بود و مثل آنان قلوه سنگی‌هایی درون آتش انداخته بود و سنگ‌ها را، چون گداخته شدند، از آتش برداشته و درون کاسه شیر انداخته بود تا شیر گرم با تریبد نان بخورد. شیر و نان را که خورد دیگر تترانست از

جا بلند شود. خواسته بود که بلند شود، اما نتوانسته بود. آن درد هولناک در پشت پای راست قلچ شده بود و او فقط می‌توانست فریاد بکشد. فریادی که گم می‌شد در بیابان فراخ. معجزه‌ای که رخ داد، گذر علی صیاد بود در بازگشت از شخم دیمسار با خرس. تا خیر درد را علی به کلخچان برساند، اسد بیاید و برادرش را روی پشت به خانه ببرد. آفتاب رفتہ و شب شده بود و دیری نگذشت که خانه پر شد از حرف و خبر و راهنمایی و دلسوزی.

— (درد همان درد سی سال پیش بود که در پای برادرم یادگار گرفت. مو به مو همان بود. علائمش و شدت وحدتش. اما چه باید می‌کردم؟ هر شب و هر روز که نمی‌توانستم به راهنمایی زن معین البکاء به یک پسر بچه شیره تریاک بدهم بکشد! عادت می‌کرد، نه. این یکی را نمی‌خواستم بگذارم به روز برادرم بیفتند. گفتند اول باید نشان شکسته بندش بدهم. شکسته بند خدا بی بود از قلعه‌های دامن که به جرم قتل در محبس بود. سامون را نشاندم روی خر و بردم شهر. تا اجازه ملاقات با کدخدار بگیرم شد و عده ناشتا. درد چنان بود که دست نمی‌شد به پا بزنی. باد از کنار پا می‌گذشت، فناش به فلک می‌رسید. کدخداد گفت بر روم تخته چوب، تخم مرغ و پُسماد بگیرم بیاورم با یک تکه کرباس. رفتم و برگشتم و گفت دوپاره آجر بیاورم. آوردم. حالا زیر و بالای پا را بین دو تا تخته جا داده بود و داشت می‌بست و فریادهای سامون تمام شهربانی را پر کرده بود. اما اصل کار باقی بود. بچه را سرپا و ادادشت بماند، پنجۀ پایش را گذاشت رویک آجر و پاشته پا را رو یک آجر و از من خواست شانه‌های بچه را محکم تو بعلم نگاه دارم. من همان کار را کردم و خودش که آدم بالا وزنی بود، پایش را با تمام سنگینی اش عمود گذاشت بر پشت پا و فشار داد و من پیش از آن که صدای خرد شدن استخوانها را بشنوم دلم ریش شد، ضعف رفتم و چشم که باز کردم پاسبانها را دیدم که ریخته‌اند دور ما بیستند چه خواهد شد؛ چه شده بود؟ کدخداد را برگرداندند زندان و من نعش بچه‌ام را برداشتم از در شهربانی بیرون آوردم تا سوارش کنم روی خرسی که بسته بودم به درخت. دلم می‌خواست فکر کنم پای بچه‌ام شکسته بوده و حالا جا

افتاده؛ غافل از اینکه آن مردکه کله پرگوش تمام استخوان‌های هنوز نبسته را خرد و خاکشیر کرده بوده!»

— درد بابا، دردا این درد می‌کشدم!

— «پای بچه لای آن دو تا تخته وامانده باد کرده بود و هر روز که می‌گذشت بیشتر ورم می‌کرد و فشار تخته‌ها بیشتر، و درد بیشتر می‌شد. دیگر تاب نیاوردم. داشتم دیوانه می‌شدم. شاید شب پنجم بود که به عذرآگفتم تیغ دلاکی، شعله و لگن بیاورد. آورد. پای بچه را گذاشتم میان لگن، تیغ را گرفتم روی شعله و بنا کردم تخته‌ها را باز کردن. نه پا، بگو یک بالش. دیگر معطل نکردم. بیشتر زدم رو خیک پا و ... لگن پر شد از چرک و خون و کافت. همان جور که پایش توی لگن بود، پای کرسی به خواب رفت بعد از روزها و شب‌های بسیاری که نخواهید بود، از آن دم کارم شد شستن و بستن زخم، هر صبح و هر شب. عمل مثل کاری که برای یادگار می‌کردم، بعد از سی سال! اما بچه از پا افتاده بود و تکان نمی‌توانست بخورد. خدا یا دیگر چه خاکسی به سرم بربیزم؟»

— ببرش مریضخانه عبدالوس، ببر بچه را نشان دکتر بده. حرف‌های خاله زنک‌ها بچهات را از دست بدر می‌کند. بچهات را نجات بده. نمی‌شود که دست روی دست بگذاری و بمانی به امیدی که خود به خود درست شود. شاید پای بچه ناکار شده باشد؟!

— «پاناکار هم شده بود. بردمش مریضخانه خواباندمش. اما در مریضخانه هم کسی یافت نشد به من بگویید چه باید بکنم؟»

— «چهل و هشت روز در مریضخانه خوابیدم و هر روز یک آمپول به رانم زدند تا چرک پایم خشک بشود؛ اما چرک پاخشک نشد. در عوض استخوان‌هایی که پوسیده بود، بنا کرد به لق شدن و افتادن. یک روز غروب، پرستاری که زن یک زاندارم بود، وقتی داشت زخم مانده را می‌شست، دور و برش را پایید و بی آن که به صور تم نگاه کند گفت تا قانقاریا نشده به پدرت بگو فکری به حال و روزت بکند؛ بگو از این مرده شورخانه ببردت بیرون. نزدیک چهل روز است که

هر روز یک پنی سیلین می‌گیری؛ اگر کارساز بود که باید خشک می‌شد این زخم. از من نشنیده بگیر، اما به پدرت بگو جانت را در برد از اینجا. تو نوجوانی، فرق می‌کنی با آن قلندری که جانش را در کار زبانش کرد.

قلندر خوش روی و خوش سخن بود، شب‌ها نقل می‌گفت و روزها می‌خوايد و ضمن مطابیه‌هایش می‌گفت «گچ است، این قرص‌ها گچ است»؛ و آن را به همه مريض‌ها می‌دهند. چه درد پا داشته باشند، چه دردس‌ر، چه درد دل یا دردکمر. می‌گويند نه، فردا صبح که قرص می‌دهند نگاه کنید! فردا، دکتر که رفت و پرستار مرد قرص‌ها را پخش کرد و از اتفاق بیرون رفت، سامون برخاست، روی چوب عصایش لنگید و دوران زد. یک قرص از هر بیمار، قرص‌ها را گذاشت روی میز و قلندر با انگشت درازش اشاره کرد به قرص‌ها که «همه‌ش یکیست!» و لابد صدق پندارش او را مغور کرد که صبح فردا، وقتی دکتر برای بازدید آمد، قلندر لبه پتو را از روی صورتش پایین کشید، چشم‌های تو کاسه نشسته‌اش را دوخت به پهنهای صورت او و گفت «جناب آقای دکتر! عرضی دارم ...» و چون دکتر به او نگریست، ادامه داد: «یا دستور بفرمایید سر در و روودی را خراب کنند و آن را بالات ببرند، یا جناب عالی وقتی وارد اتفاق می‌شوید قدری سرتان را پایین بگیرید تا بتوانید فقر را ببینند! چون اینجور باشد می‌ترسم خدای ناکرده سرتان بگیرد به تاق و ...». سه روز بعد، دیگر صبح توانست لبه پتو را از روی صورتش پایین بکشد.

— «همان سه روز بعد بود که نعشیتر آوردنده و جنازه‌اش را از پیش ما برداشت زیرزمین. و اتفاق ما خاموش شد. حالا دیگر فکر و خیال مرگ که هم نمی‌گذشت شب‌ها بخوابم. ناچار توی راهرو قدم می‌زدم یا می‌نشتم بالا سر مريض‌هایی که از درد نمی‌توانستند بخوابند. و چقدر دلتنگ بودم؛ بجز پدرم - و گاهی مادرم - هیچ کس نمی‌آمد دیدنم. حتی برای شان پیغام دادم، اما آن‌ها نیامدند. یک روز پدرم آمد و گفت که رفته خانه آن امته و با پرستار حرف زده است و گفت که رخت‌هایم را پوشم «می‌برمت مشهد. هرجویی شده می‌برمت. خدا انصاف بدهد

به هرچه آدم بی وجودانیست،» بیرون که آمدیم، آرواره‌های برهم فشرده‌اش داشت پوست را می‌ترکاند و من صدای غریدنش را می‌شنیدم. «حالا چرا؟ بعد از چهل روز؟ حالا که استخوان پوک و پوده شده! شده بود. استخوان پوک و پوده شده بود. در مريضخانه مشهد ملتفت شدم. اما... برای رفتن به مشهد پول از کجا فراهم می‌شد؟»

— گوسفندها، گوسفندها را می‌فروشم. چیز دیگری که خریدار داشته باشد ندارم جز همین چند تا بز و میش. رضی!... برو به آن‌ها که یک سال است چشم‌شان دنبال این چار تا بز و میش می‌دود بگو بیایند؛ بگو بیایند و بیریدشان. بگو پدر من نخواست مالدار باشد. پیشکش شماها!

مهتاب است و نسیم اردبیلهشت ماه وقتی خریداران، گوسفندها را از در به کوچه می‌رانند؛ مهتاب است و سامون نشسته برسکوی کنار در ونمی‌تواند چشم‌ها را همچنان فرو بسته بدارد وقتی صدای زنگ حنایی جلوه دارد به دم دور و دور تر می‌شود. مهتاب است و حیاط خانه خالی تر می‌نماید در آن خاموشی غریب و مرگبار، و در گمان سامون تمام کسان خانه دور از هم، هر که به کنجه نشسته و می‌کوشد نگاهش به دیگری نیفتند و می‌کوشد صدایش از سینه بیرون نیاید. آن شب مهتاب تا صبح می‌تابد و شاید دمده‌های صبح باشد وقتی پلاک‌های مضطرب گرم می‌شوند تا آماده شوند برای سفر فردا؛ چه سامون و عبدوس که می‌روند، چه دیگران که می‌مانند و می‌اندیشند به این که آن دو به کجا خواهند رفت. شهر بزرگ در ذهن و ضمیر هر کدام قواره‌ای و پیشینه‌ای دارد. در خیال سامون آن شهر چکیده می‌شود در بازتاب آلتاب برگبند طلا و میدانی که رنگش قهوه‌ایست و بازاری که رنگش خاکستری است. اما همان شهر در خیال عبدوس به رنگ و قواره‌ای دیگر است، به رنگ سرما و به قواره کاروانسراهایی است که هر کدام اتاق‌هایی کوچک دارند که می‌شود خود را زیر کرسی اش گرم کرد، اتاق‌هایی پوشیده از دود و بخار داغ سماورهای حلبي، فتیله‌های بدسوز لامپا و زن و مردی فرسوده، چروکیده و کبود. کاروانسراهایی که نهرآب آلوده از مقابل در

ورودی شان می‌گذرد، و تخت‌های چوبی قهوه‌خانه‌ها جا به جا کنار نهر چیده شده، پشتی حمال‌ها تکیه داده شده به پایه تخت‌ها و کاکل قهوه‌چی از پیشانه عرقچیش بیرون است و پُر استکان و نعلبکی روی انگشتانش چِرّق و چِرّق می‌کند؛ و چون وقت غروب است تمام آب لجن ناب است که به سنگینی بر ستر نهر می‌گذرد، طوری که سامون می‌تواند خاشاک و زباله‌های غلتان در آن را بی‌شتاب بنگرد و بیندیشد آن چه بوده است و از کدام نقطه در آب انداخته شده، و... نیز می‌تواند دقایقی طولانی را به نظارة مردمی که در نخستین نگاه به نظرش عجیب می‌نمایند، سرگرم بماند تا پدرش از پشت خرابه‌های بیرون‌نه شهر بازآید با داروهایی که از دکان عطاری خریده به راهنمایی حمالی که تکرر ادرار مجالش نمی‌داد روی نیمکت قهوه‌خانه دمی به قرار بنشیند.

حالا باید جایی یافت برای سکونت و درمان. مسافرخانه؟ نه. باید رفت و دکان قصابی پسرخاله را یافت، جایی نزدیک دروازه قوچان؛ پیش از شب. شب می‌توان چُصاد را درست کرد، روی زخم بست و امیدوار خواهد.

— این دیگر چه کاریست پسرخاله جان؟ تو چهل فرسخ راه خودت و پسرت را کشانده‌ای اینجا که چُصاد عطار بگذاری روی زخمش؟ این چُصاد که در خانه خودت هم بود! اینجا دکتر هست، مرضی‌خانه هست، خوب البته حضرت رضا هم (همست).

— چه کنم پسرخاله جان؟ گیج شده‌ام، گیج. دیگر عقلمن را گم کرده‌ام!

پژشک مردی است که دل به حرف می‌دهد. اینست که سامون می‌تواند زبان بازکند که «پدرم هست و نیستش را فروخته آقای دکتر. سی و پنج تا گوسفت، همه‌اش را فروخته تا توانسته مرا بیاورد اینجا. حالا شما... شما...»

کسی دوست ندارد خوار بشود، اما در جاهایی و نزد برخی کسان انسان احساس خواری نمی‌کند و قتنی اشک کاسه چشم‌هایش را پرکرده و زبانش دچار لکنت شده است؛ بخصوص که در همان حال احساس کنی پدرت هم با آن جذبه و قدرت، دچار بغضی شده از نوع همان حالت خودت. اینست که احساس رضایت

داری از این که توانسته‌ای انسانی را چنان لایق ببینی که بتوانی نزد او باطن خودت را بگانی؛ و این همان اتفاقی است که در محکمه دکتر محلاتی می‌افتد و او صمیمانه قول می‌دهد که تو را در بیمارستان شاهرضا بخواباند و پایت را جراحتی کنند؛ بی صاری هزینه و دستمزد.

— صحیح فردا، بیمارستان.

چرا این نکبت رهایت نمی‌کند؟ لخته‌لخته نکبت به ذهن چسبیده است و نمی‌توانی رها بشوی از آن. به یاد می‌آوری شان چون نمی‌توانی به یاد نیاوری. در طول عمر هزاران تجربه دیگر را از سرگذرانیده‌ای، اما هیچ‌کدام توانسته‌اند جای این لخته‌های نکبت را بگیرند. چیزهایی که هر کدام در جای خود منشاء رنج، رنج‌های مستمر تو بوده‌اند و هر آن می‌توانند حضورشان را به رخ بکشند، هر آن و همواره حضور دارند. راهی وجود ندارد آیا که بتوان ذهن را مثل کهنه کرباسی شست و شو داد؟ می‌توان امیدوار بود که چون این لخته‌های سیاه نکبت و انشته شوند، ذهن تو از آن‌ها پاک خواهد شد؟ مار هر سال یک بار پوست می‌افکند، و آدم؟... نه، تو راهمه لخته‌های نکبت قواره‌ای چنین خشک و عبوس بخشیده‌اند. شرم‌داری از بازگفتن شان بسی که حقیر و ناچیزند، اما چاره نداری. چون می‌خواهی دور بیندازی شان، دیگر لازم نیست تا لب گور هم با تو باشند. ظهر و بعد از ظهر و غروب و شب و صبح و نیمه شب و... وه، خستگی یادها، یادها... حق‌داری بیندیشی اگر بنا باشد خود را بکشی، یقین که باید به مغزت شلیک بکنی، درست به میان مغزت، چون فقط از شرّ او می‌خواهی آسوده بشوی؛ از آن که باز هم به یادت می‌آورد بعد از ظهر را، وقت عصر، سایه بلند ساختمان بیمارستان، سکنج خلوت و گریستن کودکانه با احوال همان اندوهی که در خود داری از آن نخستین روز سفر در پناه دیوار قهوه‌خانه بین راه که وقت را برای گریه - چیست آن؟ - غنیمت شمرده بودی. آنچه زمان تنگ بود، اتوبوس باید راه می‌افتاد و اسد آمد تو را یافت، سرشانهات را گرفت و بردت طرف اتوبوس، اما در کنج دیوار بیمارستان هیچکس نبود بجز خود تو. پدر رویت را بوسید و رفت، آنقدر ماند که

بتواند بغضش را مهار کند تا صدای ترکیدن گلویش به گوش نرسد. پس تو ماندی تکیه زده بر عصایت تا عبدالوس رسیدم در خروجی، آنجا برگشت و بار دیگر نگاهت کرد و پا بیرون گذاشت و تو دیگر بی تاب شدی و چنان که بخواهی بالا بیاوری، لنگان لنگان خود را کشاندی کنچ تر، آنجا فرو نشته شدی و دستها را گذاشتی بر ساق پوتین گچی پایت و هق زدی، چنان بلند و بی بروآگرستی که انگار صدایت در بیابان رها شده است و جز آسمان بالای سرت هیچ چیز و کسی را نمی بینی، حتی آن صنوبرهای بالا بلند و برگ جنبان را.

— «من باید می رفتم؛ باید می رفتم و به خانه خبر می دادم که به خیر گذشته. آخر کم کم داشت و اگویه می شد که پا را باید از قوزک قطع کرد. من باید خبر را می رساندم که پا را قطع نکرده اند. عندا در تمام مدت یادگار را دم نظرش داشت و چشم هایش دو پیاله خون بود از گریه مدام، اگر چه جرأت نمی کرد دم چشم من گریه کند. خودش می دانست که من چقدر از گریه - زاری شکارم. از این ها گذشته من عقیده دارم آدم باید قُرقاساق داشته باشد. باید جا نگهدار باشد. تاب و قرار باید داشته باشد. در مسیر عمر هر آدم هزار اتفاق خوش و ناخوش می افتد... خوب دیگر، به خیر گذشت شکر خدا. حالا می رویم خانه خودمان و می مانیم تا سه ماه تمام بشود. سه ماه که تمام شد برمی گردیم و این پوتین گچی را دکتر می شکند و پایت سالم از آن تو می آید بیرون؛ درست مثل روز اول، اما فقط یک انگشت کم دارد. فدای سرت. آن انگشت پوسیده و ناسور شده بود. سختی های این بلا هم گذشت. تا نیمه ماه آخر تابستان باید تحمل کنی؛ روی گچ تاریخش را نوشته، فقط تا آخر تابستان!»

اما تابستان کند و «نگال می گذرد و روزهایش درازتر است از همه روزهای تابستانهایی که سامون گذرانیده است. هر روز به سنگینی یک ماه روزه است. زمان را می شود با حرف و سخن و بازی و سرگرمی کوتاه کرد، اما در آن تابستان لخت و خالی نه سامون پای حرکت و بازی دارد و نه همقد و همپرها ای او در کلچجان باقی مانده اند که پای بازی او باشند. آن سال کم سن و سان تر از او هم

روانه کار در بیابان های نزدیک ری شده اند چه رسید به جوانان و تازه دامادها و عاقل مردان. پول قلمب آخرا پاییز مرد سالم و سر با در گلخچان باقی نگذاشته است. رعیت های جوان هم مخصوصی سه ماهه گرفته و راهی ملک ری شده اند. پس در خانه - کوچه های گلخچان سه جور آدم بجا مانده است؛ زن، علیل و سالخورده. که در آن میان زن - دختر های جوان گاهی دل به دریا می زندند، درون خانه ای جمع می شوند، دایره می زندند، می رقصند و در گوشی حرف می زندند درباره مرد، شوهر، نامزد، و یکدیگر را به شوخی می گیرند؛ و اگر این شرنگ های زنانه در همسایگی خانه عبدوس باشد، پسر ک چلاق می تواند به صدا نزدیک بشود و پشت در بنشیند با این یقین در دنگ ک که ایرادی به او نخواهد گرفت، چون «علیل است پسر ک» اما روزهای دیگر چه؟ پرزن ها گاه روضه به پا می کنند و پیر مرد ها اگر در کوچه دیده بشوند چنان خاموشند که انگار هیچ کلمه ای در زبان شان نگشته است. در این میان و در باطن سکون و سکوتی که بار آفتاب را چند چندان می کند، یک اتفاق پنهانی جریان دارد که سامون به دشواری می تواند از آن سر در بیاورد؛ در حول و حوش قلیچ نان برگ گل و دختر سلطان حرف هایی نجوا می شود. پس در بستر خشک و خاموش گلخچان نطفه حرکتی در جنبش است که در ظاهر به چشم نمی خورد، اما با اندکی پرس و جو کنچکاوی می توان نشانه هایی از آن را یافت و با همین کنچکاوی می توان زمان را به بازگشت پراکنده مردان گلخچانی از کار فصلی نزدیک کرد. زیرا درست وقتی تک و توک مرد ها شروع کردند به باز آمدن، در یکی از غروب های پاییز، صدای میرزا معین البکاء بعد از صلای اذاش ادامه یافت و پیش از سه بار بانگ در داد که «کار برای کارخواهان، کار برای کارخواهان؛ کار برای ... هر مرد و زن بیکاری که بخواهد کار بکند، صبح فردا»، اول وقت بیايد روی قبرستان. کار برای هر که طالب کار است، کار برای همه، کار برای هر که پای رفتن دارد. کار، کار، کار ... برای همه اهالی! و ... اهالی با شنیدن خبری چنان غافلگیر، اول گیج و گنگ ماندند و بعد به صرافت افتادند سر در گوش هم فرو بیرند و پرسند چه اتفاقی رخ داده و این «کار ناگهانی» از کجا

رسیده است؟ اما هیچکس بیش از دیگران نمی‌دانست. پس آنچه واگوی می‌شد، همان سوال بود و با کنجکاوی مورواری که در دل‌ها افتاده بود، شب را نمی‌شد آسوده خواهد. این بود که برخی به صرافت افتادند از خانه‌ها بیرون بروند و سر و سواغی بگیرند. بیرون آمدن از خانه در شبی که مهتاب کوچه را پر کرده بود، به جایی رسید که جمعی جلو در حسینه جمع شدند و میرزا معین‌البکاء را از حجره‌اش بیرون آوردند تا برای شان بگوید چه کاری فراهم شده که او آن را جار زده است، و صاحب چنان کاری چه کسی است؟ اما خود میرزا هم از چند و چون کار خبر نداشت.

— صبح باباجان، صبح مادرجان. صبح سحر بیاید سر قبرستان معلوم می‌شود. من از کم و زیادش خبر ندارم. فقط به من گفته‌اند جار بزم، من هم جار زده‌ام. بیش از این چیزی نمی‌دانم، والسلام!

— آخر چه کسی به تو گفته جار بزمی؟ اسم ندارد؟!
— والسلام بباباجان، والسلام مادرجان!

میرزا در حسینه را از تو بست و مردم را میان مهتاب کوچه واگذشت تا هر که هرچه می‌خواهد بگوید.

صبح فردا، آن که پای رهوار داشت زودتر خود را روی قبرستان رسانید و دید که آنجا کالسکه خلیفه چالنگ روی چرخ‌هایش ایستاده است و قلیچ نان برگ‌گل سرجای کالسکه ران قد علم کرده و آماده می‌شود برای اهالی نقطه بکند. شاید اگر نگاه کنجکاوی نمی‌بود، در نخستین نگاه‌ها وجود سلطان و نیکمن در کنار سرپوش تاخورده کالسکه حس نمی‌شد؛ بخصوص که رفتار، حالات و حرف و سخن‌های قلیچ چنان‌گرم و تن و مطمئن بود «موش؟ کار از این آسان‌تر و بی‌دردسرتر می‌خواهید؟ موش خرم؟! می‌خریم از شما دانه‌ای پنج تومن. موش، موشی که بیابان پر است صد تا هزار تا، می‌خریم دانه‌ای پنج تومن. بهتر از این شغل می‌خواهید؟ ریخته تو بیابان‌ها، پا می‌خواهد که بدود و موش بگیرد. موش زنده. خبرگی می‌خواهد که لانه موش بیابد و پنج تا-ده تا از آن موش در بیاورد.

هر دانه موش پنج تومن. از همین امروز، از همین ساعه می‌شود کار را شروع کرد. سبد، کیسه، قفس، خلت... هر کس هرچه دارد که بشود موش را در آن جا داد، چیزی که موش در آن خفه نشود تا برسد به مقصد، با خود تان بردارید و راه بیفتید. همچه کاری زن و مرد هم ندارد. هر که پای دویدن و چشم دیدن دارد، هر که می‌خواهد امشب زیر بالیش اسکناس بگذارد و بخوابد، بسم الله!»
 سامون چشم دیدن دارد، و در آن لحظه به پای گچ پیچ خود هم نگاه نمی‌کند. لحظاتی است که از بیابان خیال خود، از دویدن و چالیدن دنبال موش‌های خرما بازگشته است و حالا خیره مانده به دهان، چشم‌ها و حالات چهره فلیچ. پای علیش در ذهن می‌گذرد، اما او چنان افسون شده به قلیچ نظر دوخته است که قلیچ را وامی دارد یک لحظه بماند، درنگ کند و در چشمان کنجکاو برادر خود، چشمانی که زندگانی گمشدۀ ای در مردمک هایش دو دو می‌زند؛ بماند. همین درنگ ناگهانی قلیچ است شاید که در جمعیت افت و سکوتی غیرعادی پدید می‌آورد و احساس می‌شود قلیچ از محیط و موقع دور شده و لحظاتی می‌گذرد که انگار در جایی گم مانده است. اما سکون قلیچ چندان نمی‌پاید، گرچه او به تکاپو می‌افتد تا حرفش را پی بگیرد و چنان که گریبی نمی‌داند درباره چه سخن می‌گفته است ناگهان نعره می‌زند: «این بیابان‌ها! این بیابان‌ها... این بیابان‌ها را باید آباد کرد. موش دانه‌ای پنج تومان! پول اگر باشد می‌شود در قلب کویر باغ بهشت درست کرد. آب زرم، حوض کوثر... درخت طوبیا... موش... موش خرما... موش‌های بیابان را برچینید تا... تا... بله دیگر... بله... خوب... کی‌ها از هم امروز کار را شروع می‌کنند؟... یا الله... بسم الله!»

در گرمای زیر لایه گچ، کناره‌های زخم پا خارش گرفته است، خارش زخمی که گوشت تو بالا می‌آورد. از همان روزی که خاریدن پوست شروع شده است، سامون یک تکه ترکه نازک با خود دارد تا هر جا شد بشیند و آن را زیر پوشش گچی فرو ببرد و کناره‌های زخم را آنقدر بخاراند که دلش ضعف برود. حالا هم زیر نگاه قلیچ و اپس رفته، بیخ دیواری می‌نشیند و بنا می‌کند جای خارش پا را با

نوک ترکه جستن و یافتن، کاری که بهترین لذت‌های اوست در تابستان طولانی آن سال؛ و چون سرش را بلند می‌کند دیگر هیچ کس آنجا نیست مگر قلیچ بدخش که در چند قدمی او ایستاده است و دارد نگاهش می‌کند. سامون به خود نمی‌بیند چیزی از قلیچ پرسد، گرچه پرسش‌هایی در نگاه و زیان دارد «عروسوی قلیچ؟ عروسوی‌ها در آخر پاییز و زمستان باب است. وقتی که جوان‌ها از ولايات غربت برگردند، سر دماغ باشند و بتوانند شرنگ راه بیندازند و بزن بکوی در کار باشد. کسی یاد نمی‌دهد در تابستان کلخچان عروسی گرفته باشد، آن هم در چنین تابستانی. درباره زن بردن تو از خانواده اربابی که دیگر حرف نمی‌زنم، هم در این باره که ماکی بوده‌ایم، پدرمان کی بود؛ مادرمان کی هست، و... تو بالآخره چه کاره‌ای وکی هستی؟ دیگر داستان موش‌هاست. این دیگر از چه قرار است؟ می‌دانم که این کار، کار آفای نیکمن است. اقلاؤ رامی‌شناسم، همه می‌شناست. اما برای چه؟ زیر و بالای این کار چی هست؟ نیکمن چطور این طرف‌ها پیدا شد؛ آن هم بعد از آن سال‌ها و دعواهایش با دامادش حسین خان ارباب؟ اینجاها چه کار دارد او؟ فقط می‌خواهد موش بخرد و قفس قفس بار بزند بفرستد تهران؟ برای چه؟ ها؟ بگو! موضوع از چه قرار است؟ اما... سکوت قبرستان برآن‌ها حاکم است. قلیچ همچنان به او خیره مانده است و سامون نگاه او را در خاموشی تاب می‌آورد. اگر قلیچ آنچنان‌مانده بود، او هم بر می‌خاست و می‌رفت. اما حالا از جایش تکان نمی‌خورد. همچنان نشسته می‌ماند و سعی می‌کند نگاه را چنان با سماجت در مردمک فرش برادرش ندوزد. امید دارد قلیچ روی از او برگرداند و برود. شاید هم لحظه‌ای می‌ماند و می‌گذشت اگر صنوبر نان برگ‌گل پیدا شد نمی‌شد؛ اما شد. خاموش آمد، میان آن دو ایستاد و گفت «لعت بر شیطان تعین!» که قلیچ گامی به پیش برداشت، زبان گشود و بی آن که مخاطب مشخصی در نظر داشته باشد، زیر دندان غرید «در کار من کسی فضولی نکندا من از دیدن موجودهای مزاحم کهیر می‌زنم... و اگر لجاجت بیشم، اگر بیشم کسی پاتوی کفشم می‌کند، می‌کشم! من می‌کشم!» و بعد از آن رفت، دور شد و رفت. سامون عرق پیشانی را

گرفت و برخاست؛ برخاست و کوشید راست بایستد. ایستاد، به چوبدست عصایش تکیه زد و خیره به صنوبران برگ‌گل چندان ماند که او در پرتو مردمک چشم‌هاش گم شد، گم و دور شد؛ و سامون پلک که زد عذرآ آنجا ایستاده بود با کوزه آب بردوش، و از سامون می‌خواست راه بینند با هم بروند خانه. «تو که نمی‌توانی بروی بیان دنبال موش‌هابدوی اپس ایمچا مانده‌ای چه کار؟ آن‌هایی که توانستند بروند، رفتند. راه بینت برویم خانه!»

— خانه؟ خانه بیایم چکار؟

هیچ، مگر یک کار انجام نشده. این که خط آن روز را روی چو خط نکشیده بود. چو خطی که نشان می‌داد چندی است گچ پابسته شده و چند روز دیگر باید پا توی گچ بماند؛ چند روز دیگر از نود روز؟ اما... چرا حتماً باید نود روز پا توی گچ بماند؟ و چرا حتماً باید پرشک ساقه‌گچی را ببرد؟ مگر نمی‌شود همین جا و زودتر آن را ببرد؟ ده روز دیر یا زود چه فرقی می‌کند؟

— نه، نه! باید سرخود این کار را می‌کردیم. باید سرخود گچ را می‌شکستیم. باید می‌رفتیم مشهد می‌گذاشتیم خود دکتر این کار را بکند. باید در کار دکتر مداخله می‌کردیم. اما نمی‌گذارید آدم به قرار بماند. نگذاشتید. طاقتمن را طلاق کردید. عقلمن را دزدیدید؛ عقلمن را دزدیدید! حالا بفرمای؛ زخم زنجباب پس می‌دهد. چکارش کنم؟ رو دارم ورش دارم ببرمش مشهد به دکتری به آن نازنینی بگوییم خودمان طبابت کرده‌ایم و گچ را شکانده‌ایم؟ آن هم میان این همه سرگین و کنافت که لابد پر میکرب است. نه من که چنان رویی ندارم. پس باید ماند به امان خدا. شاید زخم خود به خود خشک بشود. اما... فعلًاً یک تکه کرباس پاکیزه بیار پیچم دور پا!

آسوده... آسوده... آسوده شدم؛ آه... خدای من!

— راه برو... راه برو ببینم!

— هیوز که نمی‌توانم کتف پا را بچسبانم رو زمین.

— باید بتوانی. بچسبان. کچ کچ قدم ورمدار، کچ کچ نه! راست راه برو؛ مگذار

پا بترسد. پیش رویت رانگاه کن و قدم وردار. چشمت را بدوز به دیوار رو به رو و
قدم بردار. راست برو ا به خودت دل و جرأت بده. راست برو و آن اسکناس یک
تومانی را از بین دیوار بردار برای خودت. راست؛ شل مزن! نمی خواهم ببینم
لنگه می زنم. همان یکی، یادگار را که داریم بس مان است. به خودت جرأت بده!
دستها دو بال متوازن، و پاها دو چوب نامتوازن. درد دویده در تیره پشت؛
عرق پیشانی خزیده به کنج چشم و رگهای پس گردن به درد، مثل دو گاورانه خیز
برداشته. احساس این که چشم هایی دارند می نگرندش، و اسکناس گذاشته شده بین
دیوار ... چه مقصد دور و درازی! مگر اتفاقی رخ بدده، جز آن در جایی خجل
خواهد شد. خجل می شد. اما عموماً یادگار به داد رسید. لنگه در حیاط را برهم زد،
قدم کشید طرف دهانه ایوان که عبدالوس روی پله دوم آن نشته بود و کیسه گلو
بسته کریاس را گذاشت بین دیوار و دستمال چرکمردش را از جیب پیرون آورد تا
آب بینی و عرق پیشانیش را پاک کند، بخصوص عرقی که مثل شبنم روی
پلک هایش می نشست. به نظر می رسید بیش از همیشه خسته است. در بیابان نفس بُر
شده و پرواندارد که از زن برادرش بخواهد یک پاله چای برایش بیاورد. چای را
که هورت کشید از برادرش خواست راز این کار را برایش بگشاید و گفت «من که
در مانده ام، فکر می کنم لابد حکمتی در وجود موش ها هست؛ ها برادر؟ خوب یا
نگاهش کن؛ شما هم بیایید به نزدیک. پاهاش را با نفع پرگ بسته ام. خوب به
چشم های حیوان نگاه کن. بین، دارد با آدم حرف می زند. خوب توجه کن.
می دانی چند صد قدم زمین را کلیده ام در این چند روزه؟ می دانی چند فرسخ
دویده ام؟ بیا معاینه اش کن. چند فرسخ دویده باشم خوب است؟ نه فقط برای این
پنج تون من سگ صاحب، برای این که بفهمم رموز این کار چیست؟ باید حکمتی
در این کار باشد، باید باشد؟ تو چه می گویی؟ خانه نرفتم؛ راه برآ همدم ببینم
تو چه می گویی عbedoس؛ تو جهاندیده ای. چی خیال می کنی؟»
— هیچ! برو موش را بده پنج تونمنت را بستان حالا که سگدوهاش را زده ای!
همین؟ بله، و فقط همین.

عبدوس حرف دیگری نزد، دنیابی گمان را که نمی‌شد درون کلمات جای داد. او نیکمن را خوب می‌شناخت؛ خوبی خوب. شاید هم نمی‌شناخت. و شاید از آن که فکر و حواسش جای دیگری بود، مجال جواب برادرش را از او می‌گرفت. زنجابی که تراوشن می‌کرد از جای زخم پشت پای سامون، خاری بود که در قلب او می‌خلید. این روزها دیگر روز و شبش را هم نمی‌فهمید. حرف‌هایی می‌گفت و حرف‌هایی می‌شنید، اما دلش به آنچه می‌گفت و می‌شنید نبود. در بازگشت از شهر، وقتی سامون را برابر چارپا به کلخچان بر می‌گردانید، در سکوت جانگاهی که افتاده بود، سامون پدر را دلداری داده بود که «غم ندارد بابا، اگر پایم خوب نشود بیکوقت از مج قطعش کردن»، می‌نشینم جلو در عدیه عرضه می‌نویسم. فکرش را کرده‌ام؛ این کار را می‌توانم بکنم». عبدوس شنیده بود، چه بسا لبخند هم زده بود، اما تصور آنچه در ذهن پدر می‌گذشت، برای پسر مسکن نبود. حالا آن روزنۀ زنجاب، مرد را خیالاتی کرده بود؛ مبادا این زخم طلسه شده بخواهد کار دست زندگانی او بدهد؟ مبادا در مان ناپذیر شده باشد؟ مبادا چشم‌زخم چشم‌هایی؟ اما... «بخل به چه چیز، عبدوس؟ هنوز که پیراهن بچه‌های تو دو تاشده است!» — «چرا، شما مردم را نمی‌شناسید. همین که به زندگانی آدم نگاه می‌کنند، آدم احساس نامنی می‌کنند. من اینجورم، پسرهای بزرگم را بر من شوراندند، از بس درآمدند و گفتند پسرهایش سینه از خاک برداشته‌اند و حالا... این یکی هنوز بیش از یک بار نرفته ولايت غربت که چشم‌هاشان از پا درش آورد. بین اگر پسر من فی الواقع با یک مشت اسکناس به خانه برگشته بود، چه پیش می‌آمد. آن وقت لابد در جا سنگ می‌شد. نه، تاب نمی‌آورم. باید در فکر چاره‌ای بود. نمی‌شود همین جور دست روی دست گذاشت و ماند دید چه پیش می‌آید».

هنوز چیزی از پول فروش گو سفندها باقی است، و عبدوس دل و دماغ کار دیم ندارد. یک بار دیگر کوچ!

— می‌رویم. به چه دلخوشی بمانم در این جهنم؟ باید بجهام را برم دخیل بیندم در عتبات. باید برایش شفا بگیرم. تو هم به مراد دلت می‌رسی؛ زیارتی می‌کنی با

دل سیر.

مادر ساکت است، اما عبدالوس بر تابه داغ نشسته. او را وقت و قتش هم ساکن نمی شود به یاد آورد. وقتی هم که ساکت بود، سکون نداشت و حسن می شد در تاب و تاب و نکاپوست و کشمکشی در پیش دارد. نفرین بی قراری داشت انگار؛ و جلد و چابک و تیز بود و در چشمانش همیشه چیزی، حسن گمشدۀ ای می درخشید. آن مرد ریزنفشن، با گوش‌های پهن و بزرگ و دست‌های بزرگ که انگشتانش در کار کوییده و پهن شده بود، وقتی گرگی می نشست و آرنج بر آینه زانو می گذاشت، پنجه‌های آویخته‌اش بال شاهینی را می مانست در پروازی بی بالکوب؛ و در آن حالت آشنا و هم غریب خود به چه می اند پشید او اگر در اندیشه خیز و خیزشی دیگر نبود؟

— می رویم؛ فردا صبح می رویم بی تذکره. تا هوا سرد و سخت نشده سفر می کنیم.

سامون فقط نگاه می کرد، کار دیگری از او برنمی آمد. پرسشی اگر داشت در خاطر مرور می کرد. و چون پرسش‌های پیاپی بی جواب ذهنش را می انباشت، چهره و چشم‌هایش غریب می شد، نگاه و بازتاب‌هایش عادی نبود. در چنان لحظه‌هایی بود که دهانش نیمه باز می ماند و حالتی می بافت مثل ساده‌ترین البهان، کسی که از دیدن ساده‌ترین رویدادها و حالات دچار حیرت می شود!

«می خواهیم یک چار دیواری بخریم کنار شهر، پشت بارو. یا پیش مادرت بمان، یا اگر با من می آیی، وقتی خانه را می بینی، نیسم که دهانت از تعجب باز بماند یا صدای از تعجب بلند شود که وه! به!... ملتفت شدی؟ اگر با دیدن خانه زیانت را باز کنی یه چچه و بهبه، صاحب‌خانه قیمت را می برد بالا، قیمت را که برد بالا دیگر من زورم نمی رسد بخریم. به گوشت فرو رفت؟ اگر می خواهی خانه دار بشویم، باید چشم سرت را بیندازی پایین تا من کار را تمام کنم. خوب؟ حالا راه بینت اگر ملتفت حرف هام شدی!»

خانه خریده نشد. به کوچه که آمدند، واکنش عبدالوس یک پسگردانی بود

برگردن دراز و لاغر سامون که «با چه زیانی باید به تو گفت که هرچه را دیدی
دهانت از تعجب و انساند، که بهه و چه چه ممکن! حالا خوب شد؟ خوب شد که یارو
گذاشت ناقچه بالا و قیمت را آنجور ناگهانی دوبرابر کرد؟ بکشید، بکشید بدینختی
و خانه به دوشی را! آخر آن چشم و زبانت راکور و لال کن پس! یک حیاط دنگال
و دو تا نهال خشک سنجید که دیگر آنجور چشم وادریدن نداشت. باغ بهشت دیده
بودی؟!»

سامون می فهمید چه می شنود، اما دست خودش نبود. از آنچه می دید حیرت
می کرد و حیرت در چشم هایش آتش می گیراند. این چیزها ممکن بود؟ دیوار
ممکن بود؟ گیاه ممکن بود؟ آجر و کبوتر ممکن بود؟ موجود زنده نفس می کشد و
آب روان است؟ این ها ممکن بود؟ سوال نباید کرد؛ فقط سوال نباید کرد، چون
به تو می خندند یا تو دهننت می زنند. و باید کوشید حیرت هم نکرد. نه، اگر شده
ماشین زواری سر شب در تدارک حرکت باشد، و اگر ناگهان سروکله ململ در
میان زوار پدیدار بشود با آن صورت اسبی، چشم های درشت سرمه کشیده،
دندان های طلا، چال روی چانه استخوانی و خال درشت کثار بینی، نه، هیچ نباید
تعجب کرد. فقط نگاه کن. بالا می آید و بقچه دم دستی سفرش را جوانکی بالا
می آورد، می گذارد جلو صندلی و خودش پایین می رود و کنار شیشه پنجره
می ایستد به گفت و گو با ململ که «دیگر وسایل جاشان امن است» و همان طور که
دیده بوده، روی باریند بسته شده است؛ محکم. اما شنیدن حرف های جوانک مانع
نمی شود که حواس ململ به عبدوس باشد که «به هه! تو هم زواری عیدوس؟! کار
خدا را می بینی؟ کار خدا را می بینی؟ ای فربان کرم پروردگار. همه این دلو اپس
نهایی خودم بودم. تیت پاک. خود حضرت خواسته که من در آن سر دنیا هم
بی کس و بی پناه نباشم. خوب، عذر اجان؛ تو چطوری؟ عاقبت عبدوس مرادت را
برآورده کرد. خوشابه سعادت، اطمینان دارم که پیشاپیش زیارت تو قبول است.
خوب، ماشاء الله خردی ها را هم با خودتان همراه کرده اید. چه بچه هایی!
الهی من فربان یکی یکی شان بروم. سامون جانم، سامون جانم که عمه ململ را

فراموش نکرده. الهی قدت بگردم پسرم.» و سامون همچنان می‌شند، و می‌بیند که پدر با جواب‌های کوتاه و لبخند قیاس‌خواش می‌کوشد خود را از تنگنای گمان عذرًا برهاند؛ لابد یقین دارد که عذرآگمان برده ململ و عبدالوس پیشتر هم را دیده و سفر را هماهنگ کرده‌اند. و سامون از کنار شانه مادر، آرواره‌های او را می‌بیند که برهم فشرده می‌شوند و ذهن او را می‌خواند که در سفر زیارت کربلا هم آسوده‌اش نمی‌گذارد «این پتیاره پانداز! امان، امان! شهری را حریف است با این زبانش، یک شهر صد دروازه را! راه افتاده باید تا گناهانش را پاک کند یعنی؟ هوک!»

عمه خورشید دیرترک رسیده بود سراهی برادرش که سفر او به عتبات عالیات مایه فخر و سر بلندیش بود در همه شهر. قدّ عمه خورشید به شیشه پنجه نمی‌رسید و عبدالوس اگر جایش کنار پنجه هم می‌بود، باز نمی‌شد خم شود و با خواهرش دیده بوسی کند. پس ناچار بود برخیزد برود پایین که این برایش مفری هم بود تا دمی از تنگنا برهد. اما عمه خورشید می‌خواست سامون را هم ببیند و سرراه رویش را بیوسد، سینی زن اسپندی را بگیرد و دور سر او بچرخاند و از زیر قرآن بازویند خود ردش کند. این بود که عبدالوس بازوی سامون را هم گرفت و او را که لنگ می‌زد پایین برد. غرّولند شوفر که نیم ساعتی بود موتور را روشن نگهداشته بود و رجز خوانی شاگرد شوفر چیزی بود که تا پایان سفر باید تاب آورد. حالا سامون سر روی شانه عمه خورشید داشت و هیچ نمی‌دانست دور سرش چه چیزها چرخانده می‌شود. فقط خوده لغات جوییده جوییده‌ای از زبان عمه می‌شنید که فهمیدنش آسان نبود و احتمال می‌رفت ذکر و اوراد باشد. وقتی مراسم بدورد تمام شد و سامون به صورت سفید و کوچک عمه خورشید که درست به اندازه یک نعلبکی بود نگاه کرد، دید که چشم‌های عمه خیس اشک است و او به بال سفید چارقدش دارد گوشة چشم‌ها را پاک می‌کند تا از آن پس بتواند نگاه بدوزد به چشمان برادری که همواره از اندوه و احوال اندھبار گریزان بود، گرچه دمی هم نمی‌توانست برهد از دچاری‌هایی که اندوه‌زا بودند و او انگار فقط تن

نمی خواست بدهد به آنچه خود «اشک از مشک» و «مصیبت بازی» می نامیدشان.

— سوار شوید آقا؛ سوار شو دیگه پدر جان!

آنچه عمه خورشید به سرراهی میان مشت سامون گذاشته، یک گلوله آلوی به هم چسبیده است که دستمالی پر از آن هم به دست عبدالوس داده است و سامون می داند که عمه خورشید با شویی زندگانی می کند یا زندگانی می کرده که آلو فروش دوره گرد است. حالا صدای صلوات و چاوشی فضاراعوض کرده که سامون از پشت شیشه بیرون را می نگرد و عمه خورشید رامی بیند با چهره ای که خندان است و چشمان سیاهی که از اشک پر است و از شادی می درخشند. نباید تعجب کرد. وقت هایی سامون عمه خورشید را دیده که با چشمان پر اشک به او نگریسته و خندیده است. خندیده و با او شوخی کرده. نه که خنده را نمایش بدهد، بلکه عمیقاً خندیده است. چشم ها که دروغ نمی گویند. غیر از این اگر بود، یعنی اگر عمه خورشید می خواست دل به اندوه بسپارد، روزگارش می طلبید که تمام روز و شب خود را مصیبت زده و با چشمان اشکبار بگذارند. اما او گویا خیلی زود دریافته بود که دل به قفس غبار روزگار خود ندهد و در هر مجال و با هر بهانه ای در آن رخنه بیندازد و آن وا—اگر شده—بدراندش. پس آنچه در صدای یکنواخت موتور اتوبوس عبدالوس را به سکوت و بُهت واداشته بود، نگرانی از بابت خواهر نمی توانست باشد. اما این که چه بود آن کانون نگرانی، چیزی بود که سامون نمی توانست از آن سر دریابورد. چنانچه برای افتادن شبانه اتوبوس در راهی که ده به ده فرسنگ هم کنارش آبادی نبود، در نظر سامون مبهم بود. شاید دیگران سبب آن را می دانستند، اما او در آن تیرگی بی پایان شی که با چشمان خشک شده بدان می نگریست، فقط می توانست به یکی - دو شهر بین راه و تنها مقصدی که می شناخت بیندیشد. جایی که در زمین هایش کار کرده بود و فکر می کرد قریب سی ساعت دیگر از آن خواهند گذشت. آشنای چشم ها فقط همان جا بود با قهوه خانه ها و نیمکت های نهاده شده کنار دیوار و لب خیابان خاکی، پل قدیمی و کاروانسرای حاج حسن آقاجان، دو دکان سلمانی، آب انبار بزرگ عمومی، و

بیابان‌های شور و تفتیده که به دست و بازو و با عرق جبین مردانِ اجیر، از خاکش شهد به عمل می‌آمد.

سامون خبر از این نداشت که بابا قول و قرار دیدن پسرهایش را دارد سر راه سفری که بسا بی خطر نبود. رضی و نبی که این بار ششم‌ماهه قرارداد کار بسته‌اند، به تهران آمده بودند همراه ماشین بار، ولا بد برای عbedoس پول آورده بودند. اما اسد نیامده بود. گفته می‌شد مجال نیافته. چگونه یکدیگر را یافتند؟ جز خیابان ری و جایی که گفته می‌شد سبزه‌میدان است چیزی در یاد نمانده و پرنگکتر از هرچه، قابوس حاج‌توران بود از قاتلان ضرغام چالنگ که در تهران ماندگار شده بود و می‌گفتند که «شاغل» است. رضی و نبی و قابوس در خیابان قدم می‌زدند. بعد از ظهر بود و آن‌ها حرف از دخترهای علی‌غول می‌زدند و جایی که آن‌ها زندگی می‌کردند و نام محله‌اش را سال‌ها پیش جوانان به کلخچان آوردند. «همه زن‌ها معاینه می‌شوند. هفته به هفته». سامون رغبت نشان می‌دهد که او را هم با خودشان بیرند، اما نبی برای نخستین بار به او تبخند می‌زند که «تو زواری پسر، باید چشم و دلت پاک بماند بروی عتبات شفا بگیری برگردی!» بعد از آن اتفاق خالی یک مسافرخانه است روی سر در کاروان‌سرا با آرزوی دیدن قلعه منع، و دیگر سوار شدن اتوبوسي که زیر تاق گذاری می‌ایستد، بیرون رفتن از شهر بزرگ، راه غریب، گیجی دماغ از بوی ماشین، چربزبانی‌های ململ، جا به جا شدن روی صندلی و پیش خزیدن ململ طرف جوانکی که دلش می‌خواهد همه چیز و همه جای دنیا را با چشم‌هایش بیلعد. در همدان، سامون با یک مسافر جوان تهرانی، ماشین و شور و مسافرها را می‌گذارند می‌روند به دیدن مقبره ابوعلی سینا و باباطاهر عربان. همه جای بخ زده است و پشت جام بخ زده قهوه‌خانه‌ها، مردم نشته روی نیمکت‌ها به اشباح می‌مانند. دیرو می‌رسند، و ... در کرمانشاه خود ململ دست سامون را می‌گیرد تا بیرد «چرخی با هم» بزنند. خیابان اصلی، نزدیک چهارراه و قیب دو زن است که روی و موی پوشیده ندارند. ململ به تماسا می‌ایستد، سرجایش میخ می‌شود و دهانش باز می‌ماند. (تا عمر داشتم از قشنگی

زن‌های کرد و کرمانشاهی افسانه‌ها شنیده‌ام. همیشه دلم خواسته بوده با پاهاشی خودم بیایم این طرف‌ها و گوشت گل‌شان را از نزدیک ببینم. خدا خواست که توانستم و آمدم، بین! خوب نگاهشان کن!... زن! معطل درشکه‌اند. مادر و دخترند. اما زن شناس اگرنباشی باورت نمی‌شود که آن‌ها مادر و دختر باشد. می‌برد که دو تا خواهر باشند. مادری وقتی با دخترش پهلو بزند نشان می‌دهد که چه سکه‌ای است. آن‌هم چنین رشید. زن ریز نقش دیرتر شکسته می‌شود از زن خوش گوشت و گل و درشت استخوان. اما زن رشید، وقتی به این سن و سال هنوز اینجور سرپا باشد، نشان می‌دهد که نژاد دارد. می‌بینیش؟ خون از گونه‌هایش دارد می‌زند بیرون. چه پوستی؟ دخترش هم ...، نه، دیگر مململ نمی‌تواند وصف کند. درشکه‌ای می‌ایستد و آن دو زن زیبا را از چشم‌ها می‌رباید. «حالا می‌رویم بازار. اوّل باید یک ناهار خوشمزه بخوریم. چلو خورشت می‌خوریم، دوست داری؟» چرا نه؟ می‌خورند، و زان پس سیر و گشت در بازار شروع می‌شود. نه انگار که زوار و شوفر و اتوبوس معطل آن دو مانده‌اند و عبدالوس خونش به جوش آمده، با آستین‌های برزده از گاراژ به پیاده رو می‌شتابد و از پیاده رو به گاراژ، به زمین و زمان دشnam می‌دهد و به مململ هم که «این زنکه از کجا سبز شد؟» جز این باشد نمی‌تواند چلو زخم زبان عذرزا را بگیرد. و چون مململ و سامون به گاراژ نزدیک می‌شوند، عبدالوس تا زیان شوفر را بینند، پیش می‌شتابد و هجوم می‌برد طرف سامون که «چرا عالم و دنیا را یساول» خود کرده است. اما مململ که جواب در آستین دارد، می‌دود سامون را در پناه خود می‌گیرد و صدابلنده می‌کند که «درشکه‌چی، امان از درشکه‌چی‌های این شهر! ما را عوضی برده یک گاراژ دیگر! حالا چی شده؟ آسمان خراب شده؟ خیریتش در این بوده که این ماسین یک ساعت دیرتر راه یافتند. صلوات بفرستید، هرچه خیر و صلاح باشد، همان می‌شود. صلوات!»

صلوات ... صلوات ... صلوات ...

عتبات عالیات پر است از روضه، صلوات، عطر، آینه، دیوارها و ستون‌های

آینه کاری، آینه های کوچک لوزی، شکسته، چه همه مثلث ریز و درشت! ضریح... ضریح... زیارت نامه، زیارت نامه خوان، زبان دیگر، زبان های دیگر، لغات، لغاتی که انگار همه شان مکعبند و فرق دارند با کلماتی که در کنار جویبار های کمیاب و میان نیازارها زندگی می کنند و بیشتر شان در تن گیاهان ظریف با نسیم تاب بر می دارند، خم می شوند و راست می شوند و باز در تن گیاه می ایستند. واژه های خودی؛ حالا واژه های خودی را باید مثل تیله انگشتی های صاف و صیقلی در شلوغی بازار و صحن و مسافرخانه ها جست و جو کرد، جاهایی که همه زبان ها در هم ریخته اند و پهلو به هم می سایند. زبان ها توی حرم بیشتر به هم فشرده می شوند، چون بلند بلند ادا می شوند و مخاطب یکی است؛ ضریح. عبدالوس دست سامون را می کشد، از لای شانه های زائران و از میان گریه ها و لابه ها می گذراند، پنجه او را در پنجره ضریح گیر می دهد و می گوید «مرد است، مرد. خود حضرت عباس است. از او بخواه، شفا بگیر!»

در کاظمین جیب عبدالوس را زده اند. نیمتنه اش را آویخته بود به چنگک دیواره چوبی ماشین و خودش بالای ماشین رفته بود به بتن بار. گره آخر را با دست و دندان محکم کرد و پرید پایین. دست برد نیمتنه اش را برداشت و قدم که بر می داشت طرف قهوه خانه، دست زد به جیش و آن را در قبضه فشرد. قبضداش نبود و تذکره هم با پول ها رفته بود، نیمتنه را بی اختیار بالای سر برد و نعره زد (لختم کردن، مسلمان ها!) اما مجال نبود. ماشین چوبی باید راه می افتاد. بچه ها داشتند روی صندلی ها جا می گرفتند. عندها هنوز روی رکاب ماشین بود. عبدالوس به در ماشین چسبید و گفت «حالا من با این عائله چه کنم؟» اما مجال نبود. موتور ماشین و کلمات مکتب با هم قاطی شده بودند و او را می راندند که سوار شود و معطل نکنند. توی ماشین، زیر سقف کوتاه و خفه، چه حالی می توانست داشته باشد عبدالوس؟ و چه حالی می شد داشته باشند خانواده عبدالوس؟ کی می رسیدند به کربلا؟ عصر بلند. اما در کربلا نمی توانستند بروند مسافرخانه. گاریچی خانواده را رد چرخ های گاری دستی و پاهای بر هنه خود دوانید و یکراست برد صحن

حضرت عباس، آنجا، کنار یکی از غرفه‌ها وسایل را خالی کرد و با انگشت سیاه و درازش غرفهٔ خالی را نشان داد که آنجا می‌توانید اطراف کنید. گاریچی که وسایل را از پای ماشین برداشت و انداخت میان گاری، دندان‌هایش دندان‌های قمری آمد به نظر سامون. بعد از آن وقتی در پی گاری دوانده می‌شد، ساق و پاشنه‌های ترک خورده مرد عرب بود که نگاه سامون را به خود و حرکت سریعش دوخته بود. اسباب‌ها را که توی غرفهٔ چیدنده، معلوم شد که باید دو تا پردهٔ یکشند. یکی بر دهانهٔ غرفهٔ تا در چشم زوّار نباشند، و یکی پرده‌ای که غرفه را دو قسمت کند. چون ململ و همراه‌هایش باید آن طرف پردهٔ زندگی می‌کردند. پول را دزد زده بود، هیچ امیدی نبود. با وجود این، عبدالوس همچنان بی‌قرار چرک استخوان پای سامون بود و گاه و ییگاه شنیده می‌شد که عبدالوس رو می‌کرد طرف حرم و می‌گفت «یا قمربنی هاشم، به تو پناه آورده‌ام، تا این پایه حال اول برنگردد از آستانه‌ات بیرون نمی‌روم. تو از قلب من خبرداری یا پسر اُم‌البیین!» و چه سرد است کربلا. در کتاب جغرافیا نوشته شده بود گرسیر؛ و در نسخه‌های شبیه‌خوانی نوشته شده بود صحراء‌های خشک و سوزان؛ اما نه، سرد است. سامون گرم نمی‌شود. کف غرفه سنگ است، دیوارها سنگ است، کف صحن سنگ است و سنگ‌ها سردند، خاکستری و سردنده. زمستان همدان به آنجا هم کشیده شده. در غرفه‌ها همسایه‌هایی فراهم آمده‌اند که مثل همسایه‌های ده نان و آب و قند و چای به هم قرض می‌دهند. کسی اگر ناخوش بشود، دوا -درمان می‌شود. هر دسته زوّار دوای علفی همراه آورده. تازگی زیارت و بازار چند روزه است. بعد از آن رفتنی‌ها باید بروند و ماندنی‌ها باید فکر کار و زندگانی باشند. پیش از همه ململ دست به کار شده و مردی را بادرخت جوانی دست به دست می‌دهد. «دختره چشم و چنگی ندارد، اما خوش ساق و ران است.» ململ خود می‌بردشان نزد عاقد و باهم بر می‌گرددند. شب، عروسی است. داماد از آغاز سفر نذر کرده بوده اگر به دختر دست یابد، سی روز تمام جاروکش صحن حضرت باشد؛ سی روز در گروه جاروکشان صحن کار می‌کند؛ و هر صبح پیش از به دست گرفتن جاروی دسته

بلندش، آن قسمت از جلو غرفه را که در واقع پیشگاه منزل است یک آفتابه آب می‌پاشد تا کمتر گرد و خاک بلند شود. داماد با خانواده عروس در یک غرفه زندگی می‌کنند، اما آن‌ها هم غرفه را از وسط پرده کشیده و آن را به دو نیم کرده‌اند. بعد از آن عروسی است که ململ یک روز دست سامون را می‌گیرد بیرد زیارت. آنجا، وقت زیارت‌نامه خوانی است که سامون از زبان ململ می‌شنود «یا حضرت! در عمرم کاری جز این بلد نبوده‌ام. حلال‌شان کردم. به بزرگواری خودت بیخش. شاید دوباره قسمت نشد برگردم پابوس؛ همین حالا طلب بخشش دارم.» و در بازگشت، سامون متوجه می‌شود که ململ قصد دارد برگرد مملکت، سرکار و زندگانیش.

— نجف و سامره هم رفم زیارت‌های را کردم؛ بد و خوبی! اگر از من دیدید حلالم کنید. حلالم کن کربلا بی عندراجان!

سرد است، سرد، استخوان‌ها گرم نمی‌شود. دیوارها نم دارد و کف اتاق خیس است. از آن همه آفتاب که در کتاب جغرافیا آمده بود، هیچ خبری نیست. می‌داند که پولی در کیسه پدر نیست. پس چه جوری اتاق اجاره کرده؟ و مخارج روزانه از کجا فراهم می‌شود؟ این را می‌داند که خانواده ماندنی عتبات شده، چون پول برگشت نیست. در نیمه‌های اولین شب اطراف در اتاق نمور اجاره‌ای، وقته گمان خواب بودن بچه‌ها به یقین نزدیک می‌شود، سامون صدای خف پدرش را شنیده است که «برگشتن به مملکت خرجش کمتر از خارج شدن از مملکت نیست. باکدام پول شش تا بلهٔ تهیه کنم؟ سهل است که باید تا ب福德اد هم بروم و برگرد برای مشکل تذکره‌مان. مانده‌ایم. مانده‌ایم و هیچ علاجی نیست بجز کار. باید کار کنم. راه دیگری نمی‌شناسم». مسئول روشنایی حرم، پیش از آن به عبدوس گفته بوده «تو سه تا «پ» کم داری برای زندگی کردن، عبدوس. پ مثل پول، پ مثل پارتی و پ مثل پرروی!» و عبدوس تا به قول خودش «در گذایی را بسته بدارد» کیف دلاکی اش را «با آن همه نفرتی که از آن داشتم» از لابلای اثاثه بیرون می‌آورد و دور از چشم این و آن از خانه بیرون می‌زند. بعد از آن است که سامون ملتفت

می‌شود آن مدتی هم که درون غرفه صحن زندگانی می‌کردند، پدرش که صبح زود از صحن بیرون می‌زد و تا اذان غروب پیدایش نمی‌شد، می‌رفته برای کار دوره گردی به کوچه‌ها و خیابان‌های دورتر و غریب‌تر. این که از غرفه اسباب کشیده بودند به اتفاقی در خانه‌ای، خانه‌ای در کوچه‌ای و محله‌ای از برکت فلوس‌هایی بوده که عبدالوس پس انداز کرده بوده؛ اما آن پس انداز چندان نبوده که بشود باهش اتفاق بدرد بخوری اجاره کرد. این اتفاق تا کمرگاهش نم دارد، هیچ پنجه‌ای به هیچ سوی عالم ندارد. گفت اتفاق بوریایی کهنه‌ای پهنه است. یک تافچه کوچک در آن هست که جعبه بزرگ رادیویی آن را پر کرده است. پیچ جعبه را که باز می‌کنی کسی آن تو به حرف می‌آید و کسانی آواز می‌خوانند و ساز می‌زنند. پیش از آن سامون صدای گرامافون رحمت کجی را شنیده بوده، اما هنوز توانسته آن را هضم کند. حالا هم گنگ است. عاقبت عنرا به زیان می‌آورد که «این‌ها که می‌خوانند و حرف می‌زنند چه جور میان این جعبه جا گرفته‌اند؟» و سامون که بارها به آن اندیشیده بوده، جواب می‌دهد «آدم‌های خردی خردی‌اند. خیلی خردی. چیزهایی مثل یک بندانگشت». و در همان آن شک می‌کند که آدم، هر جورش که باشد بالآخره نان و آب می‌خواهد، پس چه جور تاب می‌آورند توی جعبه آن آدم خردی‌ها؟ جوابی نمی‌یابد، و خیلی هم به کلهاش پیله نمی‌کند. حالا درون آن اتفاق نمور و بی‌دریچه، جایی تنگ‌تر و بسته‌تر از اتفاق خانه کله لاستیکی باید روز را به شب برسانند تا عبدالوس غروب‌ها با کیف چرمی ارث مانده از پدرش نان و آذوقه از بازار بیاورد.

— از بخت خوش ما این مملکت هم دارد شلوغ می‌شود. مردم دسته دسته می‌ریزند تو خیابان، شعار می‌دهند و شرطه‌ها هم با چوب و باتوم می‌دوند دنبال‌شان. تو خیلی باید مراقب باشی سامون. اگر اشتباهی قاطی جمعیت بُر بخوری و شرطه گیرت بیندازد، پی و استخوان سالم برایت باقی نمی‌گذارد. علی‌الخصوص اگر ملتفت شوند آدم از خودشان نیست و غریبه است، هلاکش می‌کنند. بدجوری کیته شتری‌اند. به قصد کشت می‌زنند. کار و کاسبی هم نمی‌شود

کرد در معابر!

سامون حرف پدر را می‌شود، اما به گوش نمی‌گیرد. دیگر در خانه تاب نمی‌آورد. باید کاری دست و پا کند. همین جور نمی‌تواند بماند که پدرش نان بیاورد و او و دیگران بخورند. یک روز صبح از خانه بیرون می‌زند و گم می‌شود. — «چه کشیدم آن روز؟» نه که تمام روز. تمام روز را عذردا در انتظار پیر شده بود. غروب بود که آدم خانه و دیدم سامون نیست. عذر اسراغش را از من گرفت و چون فهمید با من هم نبوده، دلش افتاد ته چاه. تازه ملتافت شدم صبح دنبال من از خانه بیرون آمده. آخر مگر من جای معلوم و معین دارم؟ تمام روز را دور و بر مسافت خانه‌ها و کوچه‌ها پرسه می‌زنم مشتری گیر بیاورم. کجا می‌تواند پی من آمده باشد این بچه؟ کیف و نان را دم در اتاق گذاشت و از در بیرون رفت. خدای من، حالا کجا بروم؟ مهرگان که گم شد، توی صحنه بود. جا معلوم بود، برای همین به شب نکشید که پیدایش کردیم. اما حالا دیگر شب شده، شهر را خوب نمی‌شناسم. همه چاشلوغ است. جا به جا تیراندازی هایی می‌شود. فقط اگر بخواهم دور دو تا صحنه و حرم بگردم، دو سه ساعت وقت می‌برد. تازه اگر پیدایش نکنم چی؟ اگر شب تمام بشود و بچه‌ام را پیدا نکنم چی؟ به کجا باید راه ببرم، به کی شکایت کنم؟ هیچ آدم سرشناسی را ندارم، هیچ... هیچ... رسیدم خیابان وایستادم رو به بارگاه سید الشهداء که دستم به دامت ای آقا، دستم به دامت. بچه‌ام را از تو می‌خواهم. آقا بچه‌ام را بهام پس بده!... گریه‌ام گرفته، گریه... زار می‌زنم وزاری می‌کنم. اشک پهنهای صورتم را پر کرده. من آمده بودم شفای درد بگیرم، حالا اصلش از دستم رفته بود. در غربت هم آدمیزad دلنازک می‌شود. یادم نمی‌آمد چند سانی گذشته بود که گریه نکرده بودم. حالا در کوچه - خیابان‌ها می‌رفتم و شُرُش اشک می‌ریختم و از هر طرف که می‌رفتم صحنه و حرم رو به رویم بود تا بتوانم رو به اش بایstem و مدد بطلبم. پیش از این مهرگان که توی صحنه گم شد، جایی بود که بچه‌های گم شده را می‌برند نگه می‌داشتند تا صاحب‌شان بروند بیابندشان. اما حالا نوجوانم گم شده بود، آن هم در میان یک شهر؛ شهری که هر

مردش یک خنجر به کمر داشت.»

— «از در دکان که پا گذاشتیم بیرون، دو نفر از همان خنجر به کمرها ایستاده بودند. در تاریکی پای دیوار ایستاده بودند. چفیه عگان سرشان بود و هر کدام روی دشداشهشان یک نیحنه پوشیده بودند. در نجف هم دیده بودمشان و حالا حتم داشتم که خودشانند؛ همان دو نفری که در نجف دیده بودم. آنجا زیاد دیده بودمشان؛ دم در خانه‌ای که ما هم یک اتاقش را اجاره کرده بودیم، زیاد می‌ایستادند. یک روز ظهر، وقتی داشتم از حرم بر می‌گشتم خانه، دیدم شان که روی یک کله خاک نوران را دوره کرده‌اند و دارند حرف‌هایی توگوشش می‌خوانند. یک دم مانده بود مج نوران را بگیرند که رسیدم و ب اختیار یک کشیده خواباندم بیخ گوش برادرم و از روی خاک‌ها، جایی که نشته بود به خاکبازی، برش خیزاندم و کشاندمش طرف کوچه. سر کوچه رسیده بودیم که برگشتم نگاه کردم و دیدم یکی شان خنجرش را کرد توی غلاف و تنف انداخت طرف من؛ خیلی با نفترت تنف انداخت. اما من بموقع رسیده بودم؛ خیلی بموضع. حالا هم آن دو نفر در سایه ایستاده بودند و من می‌توانستم خنجرهایشان را بیخ تسمه کمر، روی شکم شان بینم. یک آن ماندم. چه باید می‌کردم؟ همانجا، پشت شیشه ویترین دکان ایستادم. آن دو نفر هم ایستاده بودند؛ انگار خیال نداشتند از جای شان تکان بخورند. باید بر می‌گشتم توی دکان؛ اما به استاد کارم چه می‌گفتم؟ او مزد نیم روز کارم را داده و زود مرخصم کرده بود که دیر به خانه نرسم. از کارم هم راضی بود. گفته بود صبح فردا بروم دکان را آب و جارو کنم. خیلی خوشحال بودم. بالاخره در مملکت غریب، من هم داشتم نان آورخانه می‌شدم؛ اما... این دو مرد خنجر به کمر چه کار با من داشتند؟ چه کار با ما و خانواده ما داشتند؟ خیال آنچه ممکن بود آن‌ها در سر داشته باشند، دیوانه‌ام می‌کرد. روزی را که به نظرم رسیده بود خیال دارند برادرم را بذندند، نمی‌توانستم یفهم آن‌ها چه جور توانسته بودند در یک شهر دیگر ما را پیدا کنند، آن هم در آن روز مخصوص که من به قصد پیدا کردن

کار بیرون آمده بودم! اتفاقی مرا دیده بودند یا سایه به سایه ردم را گرفته و آمده بودند ایستاده بودند سر راهم؟ آیا آن‌ها قبلاً نیامده بودند به دکان رسیش شان را بتراشند؟ شاید آمده بودند و من توجه نکرده بودم. تمام ساعتی را که کار کرده بودم، حواسم فقط به کارم بود و به این که اشتباه نکنم، که موهای ریخته برکف دکان را جوری جارو بکشم که خاک بلنده نشود، که لنگ‌ها را خوب بتکانم و تا بنزه بگذارم میان گنجه، که کت مشتری‌ها را برای شان بگیرم و سرشاره‌های لباس‌شان را ماهوت پاک کن بکشم، که بعداز هر رسیش تراشی فرچه - پیاله را پاک و پاکیزه بشویم بگذارم دم دست استاد و در هر فرصتی پارچه‌ای مرطوب روی شیشه میز بکشم. با علاوه و حرارت خاصی کار کرده بودم، جوری که یک شاگرد خوب و سر به زیر جلوه کنم، و در تمام لحظه‌های کار سرپایم بند نبودم از شوق این که شب به خانه می‌روم و همه را ذوق زده می‌کنم از بابت آن که خودم رفته‌ام کارگیر آورده‌ام و حالا با مشتی سکه، دستمزد نصف روز کارم به خانه برگشته‌ام. اما یک آن هم به خاطرم نرسیده بود که وقتی از دکان بیرون می‌آیم، آن دو مرد خشجر به کمر سر راهم ایستاده باشند. چه باید می‌کردم؟ برگردم به دکان؟ بله، برگشتم. پاگذاشتم توی دکان و آرام ایستادم کنار در. استاد که مشغول کار بود، سرش را بالا آورد، لبخند زد و فارسی - عربی گفت که می‌داند چرا برگشته‌ام؛ ماشین اصلاح را گذاشت روی میز و رفت طرف کشوی دخل، چند سکه دیگر برداشت گذاشت کف دستم و بهام فهماند که «اجرت»، «کامل»، «کلّهّم». و با همان خوشرویی و ادارم کرد زود برگردم خانه، چون «آب و آم» خبر ندارند که من مشغول کار شده‌ام و اگر دیر برسم «مضطرب» می‌شوند، «تعجیل، تعجیل» دیر می‌شود؛ و من ناچار پاگذاشتم بیرون و باز چشم تو چشم آن دونفری بود که آن طرف کوچه، توی تاریکی ایستاده بودند. می‌توانستم دست چپ کوچه را بگیرم و بروم، اما از کجا معلوم که دنبالم نمی‌آمدند؟ دیگر این که از کجا معلوم چپ کوچه در رو داشته باشد؟ بن بست اگر باشد... و اگر باریک و باریک‌تر بشود تا پیچ بخورد و متصل بشود به آن نخ کوچه‌هایی که بالای دیوارهای شان به هم وصل است

و سرانجام در نقطه‌ای کوچه کور می‌شود، چه؟ آن وقت تو هیچ نمی‌دانی از کجا آمدیده‌ای یا در کجا گم شده‌ای، چون کوچه‌ها مثل گور تاریک است، حتی در روز روشن؛ چه رسد به شب که سیاهیش صدبار هولناک‌تر می‌شود! نه، هیچ راهی برای برونزرفت وجود نداشت و هوشیارانه ترین کار همین بود که از جلو روشانی دکان دور نشوم، همان جا بمانم تا استادکار دکان را بینند و راه یافتد طرف خانه‌اش؛ وقتی راه افتاد من هم سایه به سایه‌اش بروم بینم چه می‌شود. اگر تا خیابان اصلی و دور فلکه صحن چیزی پیش نیامد، از آنجا پرکوب بدور طرف خانه که راهش را بلدم؛ و اگر اتفاقی پیشامد کرد، آن وقت شروع کنم به فریاد کشیدن و استادکار را متوجه کنم که باید مرا همراه خود تا جایی نزدیک خانه‌مان ببرد!»

— حالا چرا این شغل کثیف؟ چرا این شغل؟ فقط همین یک کار در دنیا هست که تو رفتی و گشته در پسکوچه‌های کربلا یک دکان سلمانی گیر آورده‌ی که آنجا پادوی کنی؟ خیلی خوش می‌آید از این شغل که تو هم صاف رفتی همان را گیر آوردي!!

سامون خاموش است. می‌تواند حسن دوگانه پدر را در حرف‌هایش درک کند. او در عین حال از جسارت و جریزه پرسش خرسند است، اما بر نفرت خود از شغلی که باور بافته به او تحملیل شده است نمی‌تواند چیره شود. با وجود این، یافته شدنِ سامون انگار تمام لحظات مرگبار را جبران کرده است؛ بخصوص که سامون از وجود دو مرد خنجر به کمر حرفی نمی‌زند، و عبدوس می‌گوید که برای قدرشناسی استادکار دکان، فردا خواهد آمد او را بینند و بشناسد. «علاوه بر این، با همچه آدم‌هایی باید آشنا شد. دنیا پر از آن‌ها نیست. حقیقتاً اگر در طول عمر، چندتا از این آدم‌ها هم به شخص بزنخورند، دنیا جهنم کامل است. باشد که همین جورش هم بهشتی نیست!»

— پس کسی می‌رویم سامر، کربلا بی عبدوس؟ زیارت ما که هنوز ناتمام است بعد از چندین ماه؟

— می‌رویم، می‌رویم. هنوز که ما در این مملکت هستیم.

— شلوغ است، روز به روز هم شلوغ‌تر می‌شود. اگر بخواهند خارجی‌ها را بیرون کنند چی؟ زیارت‌مان ناقص بماند؟ یک بار قسمت شده، این یک بار را هم تمام نکرده برگردیم؟ این همه جور و عذاب را تحمل کرده‌ایم، ترسم اینست نیمه کاره بیرون مان کنند. می‌خواهم چاه غیبت امام زمان را بینم زیارت کنم، نذر دارم یعنی.

— می‌رویم، می‌رویم... قصد برگشت که کردیم، اول بلیت تهران می‌گیرم و بعد از آن سوار می‌شویم می‌رویم سامره یک شب می‌مانیم و از آنجا یکسر بر می‌گردیم گاراژ تا سوار شویم رو به ایران. بگذار اول سه شاهی - صنایع دست‌مان جمع بشود، رفتن به سامره مشکلی نیست. تازه برای این دو تا بچه هم جا گیر آورده‌ام بروند بایستند نصف نان شکم خودشان را در بیاورند. نوران را قرار است بگذارم دکان نانوایی و سلیم را هم می‌گذارم کنار دست این پستانه‌دوز مورچه‌خورتی که همین جا همسایه خودمان است. بالآخره غروب به غروب چند فلوسی می‌گذارند کف دست‌شان. تحمل کن یک قدری آب زیر پوست مان جمع بشود، درست می‌شود.

فصل همچنان گم است. سامون نمی‌داند چه فصلی وارد شدند. چه فصل‌هایی بودند و هستند، واکنون چه فصلی است که بناست بار کنند و برگردند، و روزهایی که در سامراء بودند چه فصلی بود، چه روزی بود، چه شبی بود؟... مثل غروب بود که به سامراء وارد شدند. یا مثل صبح؟ شاید ظهر بود؛ ظهر نبود؟ زمان در یاد نمانده، هیچ تکه‌ای از زمان در یاد نمانده است. آنجا زمان و مکان در هم قاطی شده و آن یک چیز نیلی است، چیزی بین خاکستری تیره و نیلی. کف کوچه‌ها، دیوارها، گلدهسته‌ها و گنبدها و آسمان، نیلی. سنگ‌ها و دکان‌ها و چهره‌ها و چراغ‌ها، نیلی؛ همچنین رخت‌ها و شالمه‌ها و... مردم که قد و قواره‌های بلند و زمخت دارند با چشم‌مانی درشت و خاکستری، و نیلی، و پراز تهدید و بدگمانی؛ و کفشکن زیارتگاه خلوت است، خیلی خلوت‌تر از آنچه سامون در شهرهای زیارتی دیده. چاه غیبت امام زمان مرطوب و تیره است، چیزی بین خاکستری و نیلی. آنجا

سامون دست به دیواره مرتکب چاه می‌کشد و تمام تنش تکان می‌خورد، پس می‌افتد و سرچا می‌ماند. عبدالوس سرشناس را چنگ می‌زنند و بیرونش می‌آورد «سیم‌های برق لختند، فضول!» بیرون در ورودی، ماندو ایستاده است و با چشم چپ، تنها چشم سالم و درستش به عبدالوس خیره شده. او همان جور است که کنار در صحنه حضرت عباس ایستاده بود؛ یک جام برنجی با پنجه ابوالفضل در میانش، به دست دارد، و همان دستی که جام را با آن گرفته از زیر بال چادرش بیرون است. پلک نمی‌زنند و مردمک تنها چشمش مثل سوزن دوخته شده به عبدالوس. سامون تازه دچار اضطراب شده که برق می‌توانسته او را خشک کند. پس چیزی از گفت و گوی ماندو با پدرش دستگیرش نمی‌شود و بعد در می‌یابد که دنبال سر ماندو راه افتاده‌اند و از کوچه‌هایی گذر می‌کنند که از آنچه پیش از این دیده است هم تنگ‌تر است و رطوبت تاکمر دیوارها بالا دویده. بعد از چند پیچ وارد خانه‌ای می‌شوند که بعداً باید روشن شود منزل داماد ماندو است؟ عربی که اتاق‌هایش را اجراه می‌دهد. حسب آنچه سامون در یاد داشت، دختر ماندو نمی‌توانست شوخواه باشد. اما آن دختر ک دیده نمی‌شود؛ در هیچ کجای خانه اثرب از او نیست. عبدالوس به عذرها می‌فهماند که آن دختر اگر عروس شده باشد، باید پشت پرده باشد. البته مجال وارسی نیست، چون شیخ ابوانوج وارد می‌شود و از مهمانان پول می‌خواهد تا برای شان چای درست کند. عبدالوس راه و رسم شهرهای زیارتی را بلد شده و می‌داند در شهر زواری هر خانه یک مسافرخانه است، و می‌تواند گمان برد که بردن مسافر به چنین خانه‌هایی یک شغل است و برای ماندو این کار منافات ندارد باگداهی در صحنه. فقط این سوال را نمی‌تواند جواب بددهد که اگر بیناست ماندو از راه‌گذاری و دلالی جانان بخورد، چرا کربلا - نجف را رها کرده آمده سامراء؟ آن شهرها که آبادتر و پر رونق‌تر است. اما دیگر نمی‌تواند با ماندو همکلام بشود، چون او نیست. اصلاً همچوکسی انگار نبوده. به جایش مقابل روی آن‌ها، تو دهانه اتاق تاریک و مرتکب یک مرد ایستاده است، همان ابوانوج که سرش به سقف می‌خورد و دست بسیار درازش را از دهانه در به

حیاط می‌فرستد و دمی بعد قوری و چند استکان به اتاق می‌آورد، سینی را می‌گذارد پیش دست عبدالوس و برای خرید قند پول طلب می‌کند. «فلوس مال چای... حاجی!» و عبدالوس این بار که دست به جیب می‌برد، معلوم نیست چرا به سامون نگاه می‌کند. دست دراز مرد پول را می‌گیرد و باز هم پول طلب می‌کند. «حالا وجه نان و ناهار... را می‌دهید یا...» ناهار؟ مگر وقت ناهار است؟ زمان نگذشته؟ شب نیست؟ سرشب؟ شاید هم نه. کسی چیزی نمی‌داند. هوا دم به دم تبره و تبره تر می‌شود تا بگراید به نیلی مطلق. درون اتاق همه لال شده‌اند. شیخ ابوانوج دم در ایستاده است. انگار که قراول باشد، و چشم از مهمان‌ها برنمی‌دارد. یک بار دیگر به زبان می‌آید. «پول نان... حاجی! نان خیلی گران... دینار و درهم زیاد... اسکناس خضراء! از همین جا برای تان زیارت‌نامه فرائت می‌کنم. حرم هم خودم می‌آیم؛ زیارت‌نامه... خودم شیخ...» عبدالوس زهراب ریختن را بهانه می‌کند. باید هر جوری شده خودش را به حیاط برساند. دیگر نمی‌تواند دلوایسی را پنهان کند. نمی‌خواهد بجهه‌ها و مادرشان را توی اتاق بگذارد و بیرون برود. اما تا هوا یکسره تاریک نشده باید سر و گوشی آب بدهد و بداند کجا آورده شده‌اند. وقتی برمی‌خیزد برای بیرون رفتن، نوران هم دنبالش می‌رود. اما دست دراز انجو بجهه را بر می‌گرداند سرجایش و با همان دست راه را نشان عبدالوس می‌دهد. آنجا، کنار پرده پاره‌پاره آویخته به در مستراح یک مرد ایستاده است، کتی روی دشداشه به تن و خنجری بین کمر دارد. وقتی عبدالوس برای او سرتکان می‌گردد، مرد دست می‌گذارد جلو در و دست چیز را برای گرفتن پول دراز می‌کند.

— «کاری نداشتم در آن کثافت‌دانی؛ آب بدنم خشک شده بود. اما سگهای گذاشتم کف دست بزرگ مردکه و رقم پشت پرده. آنجا یادم آمد یک وقت از کسی شنیده‌ام که شب را باید در سامراء ماند؛ حالا ما بقچه بندیلمان را با خود تا حیاط آورده بودیم، اما آن‌ها را هنوز به اتاق نبرده بودیم. از سوراخ پرده بیرون را نگاه کردم، مردکه نبود. گوش چسباندم به دیوار، صدای نفسش را هم نمی‌شنیایم. حالا باید دو سه تا اسکناس درشتی را که داشتم یکجایی قایم می‌کردم، باید نوله

پیچ کنم و جاشان بدهم تو لیفه نبنا، مثل ساریان های قدیم. اما فرصت زیادی نداشتم، فتیله پول را فرو کردم توی لیفه و برخاستم. می دانستم چیزی باید ته کیسه ام باقی بگذارم. دیگر همه چیز را تا ورق آخر خوانده بودم. به حیاط که برگشتم مردگه لندھور دو تا شده بود. مثل این که هردو شان از یک قالب بدر آمده بودند و حالا داشتند بقچه بندیل مرا از هم وامی ریختند. خوب بود که زود دست به کار شده بودند؛ هرچه زودتر غائله ختم می شد، بهتر بود. از زیر دست شیخ ابوانوح رد شدم و رفتم پیش بجهه‌ها؛ همه آماده بودند از آن اتاق خفه و دم کرده بیاند بیرون. دست نوران و سلیم را گرفتم، عذرها و سامون را انداختم جلو که بیرون بروم. یقین داشتم که شیخ انوج باز هم پول طلب می کند، این بود که نگذاشتمن دهن باز کند و پیشتر یک پنج دیناری گذاشتمن کف دستش و گفتم «دیر وقت است حاجی، باید برسیم به سیاره!» و معطل نماندم و از کنار شانه اش رد شدیم به حیاط. حالا آن دو تا خنجر به کمر دو طرف در حیاط را گرفته بودند و آنچه از اثاثه بدرد نخور که بود، پیش پاهای شان ولو بود. عذرها بجهه را زمین گذاشت و مشغول شد به ورچیدن کهنه - پاره ها. و سامون که معمولاً باید این کار را سی کرد، رنگش مثل رنگ میت پزیده بود و مثل این که میخ شده باشد، مبهوت مانده بود؛ انگار که تکان نمی تواند بخورد. در آن هشت - نه ماهه زخم و زنجاب زخم پایش چندان خوب نشده بود، اما کاف پا به زمین عادت کرده بود که بتواند پا به پای ما لنگ لنگان بدد. حالا نوران هم دچار رُعب شده و سر و صورتش را فرو کرده بود لای بال نیمتنه من. سلیم یانی فهمید ما دچار چه مخصوصه ای شده ایم، یا می فهمید و نمی ترسید، و مهرگان که هنوز خیلی کوچک بود. عذرها بجهه را گره زد و ایستاد کنار ما. هیچکس حرف نمی زد و من می دانستم اگر سالم از خانه بیرون بروم، عذرها یا زیانش کبابم می کند که چرا به ماندو اطمینان کرده ام، و حق هم داشت. اما فعلاً فکر همه مان پی نجات از آن جایی بود که واقعاً نمی توانم وصفش کنم. دیگر کارد روی استخوانم بود و من هر کاری می شد باید می کردم. بی اختیار دست کردم تو جیسم هرچه پول که دم دست نگه داشته بودم، در آوردم و پاشیدم

بالا، پشت سرم. دو تا جانور خنجر به کمر و شیخ انوج که فکر این کار را نکرده بودند، پخش شدند روی خاک‌ها تا پول جمع کنند و ما، خود خدا می‌داند که چطور زدیم به کوچه، چطور دویدیم و چه جور خودمان را رساندیم به میدانی که از آنجا می‌شد سوار ماشین شد.»

— خودشان بودند، خود خودشان!

— کدام‌ها، کدام‌ها خودشان بودند؟

— آن دونا، آن دونا مرد خنجری!

زمین و زمان نیلی است. چشم هیچ روزتی نمی‌بیند. چیزی مثل ابرهای کبود به دست و پاهای پیچیده است. بعض بچه‌ها پای رکاب ماشین می‌ترکد و از لب‌های عذراخون جاری شده از بس که آن‌ها را گزیده است. عبدالوس عرق پیشانی و دور گردن را پاک می‌کند با دستمال ابریشمی اش و عذرای بچه‌ها را یکی یکی هُل می‌دهد توی ماشین و خودش که دنبال سر بچه‌ها از رکاب بالا می‌رود، عبدالوس نفس راحت می‌کشد و می‌رود پیاده رو برای خرید یک پاکت سیگار؛ می‌خرد و برمی‌گردد و سوار می‌شود. عذرای بچه‌ها روی صندلی‌ها جاگیر شده‌اند و جایی هم، کنار پنجره، برای عبدالوس هست که می‌نشیند. اما تپش اضطراب و رضایت رهایی مجال نمی‌دهد به چیز خاصی فکر نکند. فقط شتاب حرکت دارد، شتاب رفتن، هرچه زودتر رفتن و دور شدن. جیغ تا بغداد هم باید برود برای المشتّای تذکره‌شان! اما توی ماشین هنوز صندلی‌هایی خالی است. پس عبدالوس بیهوده دندان می‌جراند که «این وامانده چرا حرکت نمی‌کند؟» ماشین باید از مسافر پر بشود. حتی راهرو. عبدالوس سیگار به سیگار روشن می‌کند و دودش را از شکاف دریچه ماشین می‌فرستد بیرون و خیره است به خاک سرپی میدانی که سه طرفش باز است. خودش هم نمی‌داند که به چیز خاصی نگاه نمی‌کند، مات و مبهوت مانده، حالتی مثل یک سکون ناگهانی و بسیار کوتاه که انگار صدھا سال طول می‌کشد. در چنین سکونی است که احساس می‌کند در چشم‌اندازش، ماندو از چاله‌ای سراب زده روید و برآه افتاد رو به سوی ماشین. راست به سوی همان

در یچه‌ای که عبدالوس کنار آن نشسته بود. ماندو بال چادرش را به دندان گرفته بود، جام برنجی پنجه ابوالفضل به دستش بود و با تنها چشمش به عبدالوس نگاه می‌کرد و طوری می‌نمود که انگار در جا قدم بر می‌دارد؛ مثل وهم سراب. پس چگونه پایی پنجره ماشین وسید؟ عبدالوس هنوز محبوث خود بود. اما واقع این که ماندو پایی پنجره ایستاده بود، بی‌سخن؛ و جام برنجی اش را آرام آرام از کنار شیشه بالا می‌آورد و زیر لب می‌گفت «دفع شر، چیزی صدقه کن. من هنوز نفرین تو را به دل دارم عبدالوس!» و عبدالوس انگار در خواب، نعره می‌زند «عاقبت این نعش کش راه می‌افتد یا نه؟!»

سرد است، سرد و تاریک. استخوان‌ها هنوز گرم نشده است، و فصل همچنان گم است. همه‌جا و همه چیز نیلی بود که رسیدند، و هنوز کماکان نیلی است. شاید بعد از نیمه شب بود که رسیدند، شاید. اما چه ساعتی؟ ساعتی در کار نیست، زمان بی‌آغاز و بی‌پایان گستره است و مکان منحصر است به سکنج دیواری که خانواده در آن پناه گرفته و لحاف چل تکه را روی خود کشیده است. خوابیدن آسان نیست و - شاید - ترس ایشان را چنان به هم فشرده باشد؟ بچه‌ها هنوز گیجند، گیج تر از سامون. تکان بانوچ وار اتوبوس در سفری که از شب آغاز شد و به شب پایان گرفت، بوی گازوئیل و بوی جمعیت، همه را گیج کرده است. آن‌ها نه خواب بودند و نه بیدار و دست کم سامون نمی‌دانست کجا هستند و گمان می‌برد عبدالوس این را بداند. سامون بیشتر کشش را از زیر لحاف چل تکه بیرون آورد. چنگ از کناره لحاف رها کرد و گذاشت تا عذراییمی از لحاف را زیر تن بچه‌ها پهن کند و نیمی دیگر را بکشد روی شان، و خودش نه کمتر گیج، سر به دیوار بگذارد و چرت بزند. چشم باید به تاریکی عادت کند، وقتی عادت می‌کرد سامون می‌توانست اتوبوس خالی را مقابل روی شان تشخیص بدهد و نیز یک اتوبوس خالی دیگر را؛ و فهمید که خانواده در سکنج دیوار کاروانسراواری - گاراژ - خف کرده است. حالا دیگر می‌توان دیوارهای کاروانسرا، اشباحی به رنگ نیلی را هم دید، و می‌توان گوش فرا داد به شنیدن صدایی که شاید در حول و حوش

اتوبوس‌ها و دروازه کاروانسرا باید شنیده بشود. اما صدایی شنیده نمی‌شود. سکوت تمام، انگار هیچ بنی شری آنجا نیست، حتی شورف و شاگردش هم رفته‌اند. عبدالوس پشت به دیوار کهنه کاروانسرا، به ته سیگارش پک می‌زند و سامون یقین دارد که او در فکر بر آمدن از عهده پسکرایه است. آنچه پول داشت در مبداء بابت پیشکرایه پرداخته بود و نیمی دیگر را باید در مقصد پرداخت می‌کرد، پسکرایه. این کار را دیگر زوار هم کرده بودند، اما آن‌ها در آستانه ورود به مقصد پسکرایه‌های شان را داده، وقت رسیدن به گاراژ بارشان را تحويل گرفته و رفته بودند پی‌کارشان، و سامون نه چندان به گنگ می‌توانست حس کند که ماشیندار یا شورف، خانواده را به گرو نگه داشته‌اند تا صبح روشن عبدالوس بچه‌ها را بگذارد و برود پول فراهم کند یاورد و خانواده را از گرو در ببرد. اما سامون یقین دارد که پدرش چنان آشای نزدیکی، بخصوص که دست به جیب باشد، در اینجاها ندارد. پس فکر می‌کند تا هوا روشن نشده و بی‌آبرویی راه نیفتاده، باید فکری کردد. مکان یک دام است و از آن تنگنا باید گریخت. چل تکه را پس می‌زند تا برخیزد و سروگوشی آب بدهد.

— در کاروانسرا قفل نیست، بابا!

— خدا همیشه کریم است، خدا همیشه کریم است!

کف پاها بر زمین نباید صدا بدهد. نفس در سینه‌ها باید حبس بشود. گذر از لای دو لنگه بزرگ در کاروانسرا مثل گذر از روی پل صراط است و بیرون در که می‌رسند، هیچ‌کدام باور ندارند که نجات یافته‌اند. شهر خواب است و کوچه خیابان هنوز و همچنان نیلی است و اشباح گریزان در متن کوی و برزن و آسمان نیلی گمند، اما عبدالوس نمی‌تواند غافل بماند از واپس نگریستن در هو چند گام و در هر پاره مسافت، و قلب‌ها همچنان می‌تپد. اما این کوچه‌های چپ اندر قیچی ناشناس و خیابانی که دیگر پیدا نیست به کجا متنه می‌شود! هر حرفی نمی‌توان زد و هیچ سوالی نمی‌توان بر زبان آورد. عبدالوس سر پابند نیست، نمی‌دود، نمی‌تواند بدد، چون عذرها و بچه‌ها هنوز گیجند و نمی‌توانند همچای او بدوند، اما

بی اختیار پا به دو، پا به گریز دارد. دیگران هم چنینند و هنوز هیچکس قرار و آرام ندارد. همه پا به دو دارند، گیرم با ضربان قلب هاشان. ایتبا از چفیه عگال و خنجرهای کمرنشانی نیست، اما ترس همچنان هست. ترسی که در سایه های نیلی روان است و با سرما آغشته است. بیخ گوش ها عرق کرده، اما استخوان ها گرم نمی شود. باعث فرار، سامون بوده و خطری هم اگر پیش بیاید تقصیرش لابد به گردن اوست؛ و این هول مضاعف را سامون باید به کول بکشد و می کشد هم.

— کجا داریم می رویم، من که از پا افتادم!

— فعلًاً چیزی مپرس زن! بالآخره از جایی سر در می آوریم، تا چه مقدّر باشد؟ مقدّر شده اتفاقی در بالاخانه کاروانسرایی قدیمی، کنار جاده شهری خالی باشد. اتفاقی همردیف و شانه به شانه اتفاقی های دیگر که در هاشان رو به آفتاب غروب گشوده می شود و ایوان باریکی جلو درها هست برای عبور و مرور دیگران، و ایوان مشرف است بر جاده خاکی که خیلی عریض می نماید. آنسوی جاده باید محل برج ها و خندق های کوره ها باشد، محلی که خیلی زود زندگی پاره ای از روزگار عمومی دادگار را به یاد می آورد. هم آنجاست که فصل آشکار می شود، تابستان. از وعده ناشتا تا خود غروب آفتاب توی اتفاق پهن است و جنب نمی خورد. پرده اگر بیاویزی جلو در، دما خفه هات می کند، و پرده اگر نیاویزی گرمای آفتاب و گرمایی کف اتفاق هلاکت می کند. «این چه گرماییست؛ این چه گرماییست عبدالوس؟ گرمایی چله تابستان های ییابان های ما هم اینجور نبود!» نه، نبود. چون آنجا، زیر اتفاق بالاخانه ای که نشسته ای، آتش تور روشن نبود. زیر بالاخانه دکان نانوایی است. برای همین هم اتفاق خالی مانده بوده که عبدالوس چنان تر و چسب توانسته اجاره اش کند. پس عذرنا ناچار است کنار در بنشیند، سنجاق قفلی زیر گلوب چارقدش را باز کند، بالهای چارقد را بیندازد روی دوش هایش و مدام خود را باد بزند با آن بادبزن حصیری که از کنار مزار خر خربیده است؛ و چشم براه شبی که خواهد آمد آب روی آجر فرش ایوان دم در بپاشد، روی دیوارهای اتفاق آب بیفشارند؛ پیشانی دخترک را با حوله ای آغشته به آب، مدام

خیس نگه دارد و تاب بیاورد. چون تنها او با دخترکش ناچار است تمام روز و شب را در خانه بماند. و آب، کاری از پیش نمی‌برد، چون آتش تنور فروکش نمی‌کند. آتش پیش از اذان صبح روشن می‌شود تا پایان شب، محله شلوغ است از مردمانی که هر کدام از ولایتی آمده و آنجا سکنا گرفته‌اند و خیلی زود معلوم می‌شود که دهانه تنور تافتون پزی درست زیر سقف کف بالاخانه‌ای است که خانواده عبدوس روز و شب خود را آنجا می‌گذرانند و گوش به صدای هیاهو و دعواهای گهگاهی مردمانی دارند که همیشه خدا زیر ایوان آنبوه می‌شوند برای خرید نان و اگر دل و دماغ نگریستن باشد می‌توانی بینی شان که از روی شانه و سر یکدیگر بالا می‌روند تا گرده نان‌های نیپخت را دستادست بچاپند.

— خدا زیادش کند نمی‌شود هم خورده؛ روی دل منار می‌شود!
 چسبیده به دکان نانوایی، دکان غلامعلی پیدا بود. پیدا یک دست سالم داشت و یک دست بدون پنجه. خوشرو بود و سرحال، هم اولین بقالی بود که سامون می‌دید از کسب و کارش نمی‌نالید. دکانش همیشه پر بود از مشتری، نقد و نسیه. دو تا زن داشت، زن جوانش وردستش پشت دخل می‌ایستاد. برادرزنش غربوهایی آمد دکان، اما هیچ وقت پشت تخته کار نمی‌رفت. این سوی تخته کار می‌ایستاد و جنس را دستا دست می‌رساند به مشتری. غلامعلی پیدا همان روز اول، ناگفته و ناشنیده، یک صورت حساب برای خانواده از راه رسیده باز کرد و بالای صفحه سفید دفترچه نام عبدوس را نوشت و گفت «تاکار و بار روپراه نشده به بچه‌ها بگو دکان مال خودشان است، هر چه می‌خواهد بیایند بیرون». غلامعلی پیدا از آن آدم‌هایی بود که اگر نبودند دنیا پر از قساوت می‌شد. لبخند روشن او هرگز از خاطر سامون محو نمی‌شد.

— «معجزه بود، معجزه. یادم بود غلام پیدا که پسرکی بود، با دو تا خواهر، مادر و پدرش با چه حال و روزی از کلخچان کوچ کرده بودند؛ همان سالی که نان منی چارتومن شده بود. غلام پیدا هنوز سینه از خالک برنداشته بود؛ و پدرش پیدا دست خالی و شکم گرسنه دست اهل و اولادش را گرفت و از کلخچان بیرون آمد.»

آن سال هیچکس از او نپرسید کجا می‌رود؛ از دیگرانی هم که گرسنگی دنبال شان کرد ه بود کسی نپرسید کجا می‌رود؛ آن‌ها هم به کسی چیزی نگفتند و طبعاً پیدا هم به کسی نگفت قصد دارد رو به کدام طرف برود. حالا، بعد از سالیان سال، عبدالوس «از قضای روزگار» توانسته بود پیدا و پرش غلامعلی را پیدا کند. — «تیری بود که به تاریکی پرتاب کرده بودم. اسم پیدا در خاطرم بود و راسته ری، همین!»

با وجود عمر کم، سامون می‌توانست احساس کند خشم چرا و چگونه در انسان پدید می‌آید، اما نمی‌دانست مهربانی چیست و چگونه در آدمیزاد فراهم می‌شود. مگر می‌شد یک انسان آن‌همه مهربان باشد که پیدا بود؟ و آن‌همه بلند همت؟ پیدا این خصوصیات را از کجا در خود یافته بود؟ به واقع او به چنان مرتبه‌ای مهربان بود یا سامون او را در آن مرتبه مهربان نمی‌دید؟ عدل مثل پرش یک دست سالم داشت و یک دست بدون پنجه. ریشهای کوتاهش کم و بیش به سفیدی می‌زد. غروب در صف نماز جماعت ایستاده است، کنار عبدالوس. پیدا به رکوع می‌رود و عبدالوس هم با او به رکوع می‌رود. سامون کنار در مسجد ایستاده، به آهنگ نشست و برخاست جماعت و به توجه پسر بچه باشد، فقط اگر بداند برای نوبت نماز چقدر مزد می‌توانند به جای آن پسر بچه باشد، مگر خیره مانده است و فکر می‌کند می‌گیرد. نماز و تکبیر، موذون و همانهنج پیش می‌رود تا نماز عشاء به پایان برسد. بعد از نماز، پیدا از جایش برمی‌خیزد و کار هر غریوش را در باریکه راه‌های میان صفوف نمازگزاران شروع می‌کند. دست علیش با زاویه‌ای در خم آرنج، روی نافش مانده و دست سالمش مثل جامی کوچک به طرف دست‌هایی که می‌خواهند نذر و صدقه‌ای پیردازند، پیش برده می‌شود. پیدا آرام میان صف‌ها قدم برمی‌دارد، درنگ می‌کند، می‌ماند و راه می‌افتد، و رفتارش چنان است که گویی همه نمازگزاران را به شغل و نام می‌شناسد. سامون که در طول سفرش به عتبات عالیات اقسام جور و اجرور سائلان را دیده است، زود متوجه می‌شود که آن مسجد و نمازگزارانش مخصوصاً عموم پیدا است و هیچ سائل دیگری سروکله‌اش

آنچا یافت نمی‌شود، و نیز پیدا هم جای دیگر به سؤال نمی‌رود. در واقع، انگار مائلی شغل ثابت عمو پیدا در آن مسجد است. وقتی هم که دوش به دوش عبدالوس، کنار در خروجی می‌ایستد تا به نمازگزاران در حال بیرون رفتن بگوید «قبول باشد» هیچ احساس متفاوتی در چهره‌اش دیده نمی‌شود، بل به نظر می‌رسد این بخش پایانی کاری است که پیش از فرونشستن آفتاب شروع شده است. چون پیدا وقتی از در مسجد بیرون می‌آید که مُهرها را جمع کرده و سرجایشان گذاشته باشد، همچنین بعد از خدا حافظی با خادم مسجد. حالا با عبدالوس قدم به پیاده رو می‌گذارد و سامون هم دنبال سرشان راه می‌افتد. هم در طول مسیر است که سامون متوجه می‌شود عمو پیدا یک مشت سگه ریخت کف دست عبدالوس و از او خواست که بشمردانش. چه بسا اگر سامون چشمانی کنجکاو نمی‌داشت، بجز خدای عمو پیدا هیچکس ملتفت پولی که او به عبدالوس می‌بخشید، نمی‌شد. اما قضای روزگار و نسبت سُنی سامون، نیز نزدیکی او با پدرش چنان بود که می‌باید از جزئیات بسیاری کارها سر در بیاورد و در تجربه آن‌ها سهیم باشد.

—اما نمی‌توانستم راست راست راه بروم و مخارج خانه زندگانیم را غروب به غروب از دست عمو پیدا بگیرم؛ هر چند او چنان آدم پرهستی بود. صبح فردا آن کیف و امانده دلاّکی را برداشتمن، دست سامون را گرفتم و راه اثادیم طرف بالا دست کاروانسرایی که آنجا سکنا داشتیم. اولین محل شلوغ، میدان شوش بود که هنوز کامل نشده بود، بعد از آن میدان بار بود و کنار میدان، سر قبر آقا. کنار میدانک سر قبر آقا بود که آینه‌ام را به دیوار آویزان کردم، یک پست حلبي گذاشتمن پای دیوار و ایستادم به کار. آنجا مثل من هشت —له نفری بودند، تنها نبودم. اما می‌دیدم که باز شده‌ام کاسب همان شغلی که همیشه از آن نفرت داشتم. چاره چه برد؟ تقدیر من و شغلمن به هم گره خورده بود. نه او از من جدا می‌شد و نه من می‌توانستم دست از آن بکشم. قضای روزگار همان روز بود که استاسید آمده بود برای دکانش کارگر جوانی پیدا کنند؛ سامون را دید و او را برداشت برد در دکانش در خیابان اسماعیل بزرگ.

— «در تهران خبری از آن چیزیه بندها نبود، اما حال و هوای دیگری بود و موجوداتی بودند که احساس می‌کردم با همان حس تجاوز به دیگری - دیگران از خانه‌هاشان بیرون می‌آیند. و این چیزها به تدریج در ذهن من رخنه می‌کردند، رخنه کرده بودند و کم کم جا افتادند و جا می‌افتادند تا آن که ذهن من شد - می‌شد عرصه تاخت و تاز ترسی که هیچ وجه روشنی نداشت و ذهن من خود به خود از ایشان یک نمونه در خودش ساخته بود که همیشه و همه جا با من بود، حتی در رویها و خواب‌هایم؛ و آن نمونه چیزی نبود چیزی که خونی بود و برق می‌زد، همیشه و در هر نوری برق می‌زد؛ و نوکش همیشه کچ بود مثل آن اولین خنجر عربی که دیده بودم، و نوکش را همیشه بین گردنم احساس می‌کرم و دسته‌اش در پنجه‌هایی که نمی‌شناختم فشرده می‌شد. شاید نمونه واحدی از آن خنجر عربی و کارد اصغر قاتل بود، همانچه وضفش را انگار پیش از تولدش شنیده بودم و تصویرش در ذهنم نقش بود. نمی‌دانم. اما کوچه و محله، خیابان و اتوبوسی نبود که من آنجا باشم و کاردی بین گردن خود احساس نکنم. پس کجای دنیا برای من اینم بود؟ مخصوصاً که حالا مسئولیت دو برادر کوچک‌ترم را هم بر عهده داشتم. نوران کنار خودم در دکان بود و جارو می‌کشید و سلیم را هم گذاشته بودم در دکه‌واکسی. صبح با هم می‌آمدیم سر کار و شب با هم بر می‌گشیم خانه و من در تمام مدت باید مراقب دو تابجه دیگر، دو تا برادرم هم باشم. تازه فصل‌ها را پیدا کرده بودم. تشخیص می‌دادم بهار باید تمام بشود و تابستان برسد. تازه در کارم روان شده بودم و می‌توانست بموضع بروم و بموضع برگردم خانه که باران گرفت و آن اولین بارانی بود که در شهر می‌دیدم و چه بارانی! هر قطره‌اش مثل یک نگه حلب. بالاخره از دست آن غول دیوانه که عادت داشت تیغه کارد را به دندان بگیرد تا اجازه بدهد انبوه موهاش را ماشین کنند، نجات پیدا کرده و با یک عالم دلهره از هشتی به کوچه پا گذاشته بودم. کارم از غروب شروع شد و به شب کشیده بود. بعد از ظهر بود که سیداستا گفته بود و سایل کار را بردارم بروم خانه، سر یک جوان ناخوش را ماشین کنم و برگردم، و من نکول کرده بودم. زنی که دنبال کارگر

آمده بود، همچنان کنار جرز دیوار بیرون در ایستاده بود و بال چادرش را به دندان داشت. یک چشم از پوشش چادر بیرون بود و یا فقط یک چشم... او خود ماندو نبود؟ چرا، ویشتر ترس برم داشت. دیگر جرأت نکردم نگاهش کنم، به استایند گفتم خودش بروید کار را انجام بدهد و من می‌مانم در دکان. اما نکول کردن من به گل گیوہ سید بروخورد، چون او فکر می‌کرد و یقین داشت که نان خوشانمی‌اش را می‌خورد. فکر می‌کرد چطور به حرف او اطمینان ندارم و عصبانی بود از این که من فکر کرده باشم او می‌خواهد مرا به تله بیندازد. اما نه، من شک نداشتم که سید استاد آدم خوبی سمت، گرچه چشم‌هایش همیشه نگران بود و انگار از چیزی وحشت داشت. با وجود این، دو تا دختر امرمک پوشش را می‌آورد در دکان و یکی دوبار هم به شان سفارش کرده بود برای من و نوران ناهار بیاورند. فردای یکی از همان روزها گفته بود «فکر این باش در تهران بمانی» و گفته بود «اگر خانواده‌ات هم خواستند بروند، تو پیش ما بمان». با وجود این، من می‌ترسیدم. از چیزی می‌ترسیدم که نمی‌توانstem در باره‌اش برای سید توضیح بدهم. او چه می‌دانست در باره‌زنی که آنچه، کنار جرز دیوار ایستاده و به من خیر شده بود؟ و من چه می‌توانستم در باره‌کسی حرف بزنم که اولین بار آمده بود در دکان و سید استاد فقط صاحبخانه او را می‌شناخت؟ پس به چشم‌های برادرم نوران نگاه کردم، جوری که انگار دارم به او می‌فهمانم که ممکن است برنگردم. حالا دیگر کیف و سایل کار را سید داده بود دستم و یقین داشتم مشتری‌های دکان، توها آینه دارند به من نگاه می‌کنند، اما من نمی‌توانstem به آن‌ها نگاه کنم. سید می‌گفت «معطل» نکنم، اما من انگار هنوز کویر امیدی به نجات دارم، این پا آن پا می‌کرد. در همین حیض و ییص بود که مهدی خان زنگبار وارد دکان شد و طوری که انگار همه چیز را می‌داند، سید استاد را واژد کرد که چرا آنقدر پاشماری می‌کند برای فرستادن یک بچه به خانه‌ای که سال تا سال درش به روی کسی باز نمی‌شود، که بوسی آدمیزاد از آن به دماغ نمی‌رسد، که آدم بزرگ هم رغبت نمی‌کند پا توها هشتی اش بگذارد؟ «چه پیله‌ایه که می‌کنی سید؟ مگر اون دیسوونه‌هه رو

نمی‌شناسیش؟ به چه اطمینانی می‌خواهی بچه مردم را بفرستی تو اون خانه؟ این پسر هنوز یک بچه‌س! اما حرف مهدی خان زنگبار، تیغ‌کش و بزن بهادر گذر و تمام راسته اسماعیل بزار، سید استاد را به لجاجت پیشتر کشاند و ته دلِ مرا هم پیشتر خالی کرد. حالا دیگر سید مشتری زیر دستش را به حال خود گذاشته و ایستاده بود رو به روی من که الا و بالله، باید بروم کار را تمام کشم و تا این مشتری‌ها نشسته‌اند برگردم سرکارم.»

— يالله آفاجان، خانم را معطل نگه مدارا

در حافظه مانده است که وقتی سامون از دکان پا بیرون می‌گذاشت، نوران جوری نگاهش می‌کرد که انگار دارد با برادرش وداع می‌کند. سامون در پیاده رو بود که خاک بلند شد، به کوچه پیچید که توفان در گرفت و ماندو در کهنه خانه را باز نکرده بود که باران فرو کوفت. گذر از هشتی تاریک او را به حیاطی دنگال برد که در گوشۀ آن، زیر ایوان غربی یک غول به بند کشیده شده بود. هم از دهانه هشتی، سامون می‌توانست تشخیص بدهد که دست‌های غول از پشت بسته شده و به میله‌های پشت دریچه قلاب شده است. بقۀ پیراهن غول دریده بود و این پشمالودگی سرو گردن و روی سینه فراخ او را نمایان تر می‌کرد و در میان آن انبوهه موی، چشم‌هایی که به پسرخ خیره مانده بود، برای عمری یادمان خوف کافی بود. اما دیگر چاره‌ای نبود. ماندو در را از تو قفل کرده و خودش گم شده بود. حالا سرو چشم غول بود که سامون را فرا می‌خواند از پله‌ها پایین بیاید. سامون از پله‌ها پایین رفت و متوجه شد که ماندو با یک کارد سلاخی از در زیر زمین بالا آمد، از پله‌های ایوان بالا رفت و آنجا میان‌تیغه کارد را به دندان‌های غول داد و به سامون اشاره کرد که حالا می‌تواند فوشه را دور گردن او پسند و دست به کار بشود. سامون پیش رفت، اما این که چگونه پیش رفت و چطور دست به کارشد و با چه شکرده کار را به انجام رساند، احوالی است که در هیچ دفتری نمی‌توان ثبت شده‌اش را دید و شرحش را خواند. همین قدر می‌توان به یادآورد که وقتی تکام از گودی هشتی به کوچه گذاشت، عرق از بین گوش‌هایش راه افتاده بود و

احساس کرد قوز در آورده است. پس يك لحظه مثل پير مردها ایستاد، دست به کمر زد و شانه هایش را صاف کرد. حالا دانه های درشت ژاله راست بر دهان و بر گونه هایش می بارید. «باز هم زهره ترك نشدم، شکر.» دير وقت بود که در دکان رسید. نی تی چشم های نوران و سليم می لرزید از بس به پیاده رو نگاه کرده بودند. دکه و اکسی همان سر شب بسته می شد و سليم می آمد دکان سید استا متظر می شد تا کار سامون و نوران تمام بشود و راه یافتند طرف خانه. دلداری دادن های استاد سید چیزی را تغییر نمی داد. اگر به خط ۸ نمی رسیدند باید از میدان شاه تا راسته ری، خیلی پایین تر از میدان شوش، پیاده می رفتهند. تردیدی نبود که تا بر سند خانه، موش آب کشیده خواهند شد. اما گرمای کف اتاق بالا خانه خودش امیدی بود، بخصوص که تونر نانوایی زود خاموش نشده باشد. می ماند نگرانی چشم های متظر عذرآکه فقط با دویدين میان گل و شل در زیر شلاق باران، می شد آن را کمتر کرد. دو گرفتند. سه تایی شروع کردند به دویدين. اتوبوس های خط یا از شدت باران خوابیده بودند یا ساعت کارشان تمام شده بود. هر چه بود دیگر آمد و شد نمی کردند. خیابان کم آمد و رفت شده بود و هر چه می گذشت کم آمد و شد تر می شد، و باران نور چراغ های برق خیابان را کور کرده بود.

— «پدرم همیشه گفته بود آدم دست پاچه کار را دوبار انجام می دهد. حالا همان اتفاق افتاده بود. در تاریکی و سیلی که راه افتاده بود، به دو از خیابانی پایین رفته بودیم که خیابان اصلی نبود. از میدان مشعب می شد، اما همان که هر شب می رفتم نبود. باران، لوش و لجن جاری در خیابان خاکی و خرابه، و پارس سگ ها مارا برد تالب خندق ها. حالا دیگر نزدیک خرابه ها و خندق کوره پزخانه ها بودیم. یقین که خطأ کرده بودیم، اما من نباید جلوی کوچک ترها از خودم ترس بروز می دادم. فقط باید می دویدم و آن ها را به دویدين و ما می داشتم. واغ واغ سگ های ولگرد و شُرُش باران همچنان با ما بود و ما باید وقتی رسیدیم سرجای اول مان، تازه خیابان اصلی را بگیریم و سرازیری را بدیم رو به پایین. رسیدیم و سرازیر شدیم، اما هر چه پیش تر می رفتم، نور کمتر و همه جا تاریک تر می شد و لای و لجن پرتر، و

نسل آدمیزاد انگار از زمین برداشته شده بود. همچنان در کف خیابان می‌دویدیم که ناگهان سه تایی میخکوب شدیم و یک آن مثل فنر پس و پیش شدیم. خون. با آب خیابان خون راه افتاده بود. یک سفره خون در پرتویی رنگ چرا غبرقی که از حاشیه خیابان به زحمت می‌تاشد؛ و دور سفره خون سنگچین شده بود و در میان سفره خون یک کلاه گذاشته شده بود با یک جفت گیوه نیمدار!»

نه، کلاه و گیوه‌های عبدالوس نبود. هر سه برادر به هم نگاه کردند. مجال نفس کشیدن نبود. بار دیگر دویدند، اما نه چنان که پیش از آن، بل پرکوب تر و تندتر؛ مثل سگ‌های تازی. نشانی عنیر چوبی در دکان نانوایی است، اما پیش از آن مادر زیر باران ایستاده است و چون می‌بیند شان می‌تواند بگوید «دق به سر شدم مادر، چه بخت و پیشانی سیاهی داشتم من!» و... از آن شب عادت قطعی عذرآشده که تا عمر دارد، هر شب بیخود و با خود نگران فرزندانش بیدار بماند تا تخم چشم‌هاش از گزربه و انتظار به تدریج خشک بشود.

نمی‌مانیم. در این شهر هم نمی‌مانیم. اینجا جای مانیست. می‌رویم ایوان کمی. تابجه‌ها از آن سری‌بیند ایوان کمی، ما هم از این سر می‌رویم و به هم می‌رسیم. هر چه بد باشند، بهتر از غریبه‌اند. پیش هم باشیم بهتر است. بچه‌ها یم هستند. این یک لقمه نان را آنجا هم می‌توانیم پیدا کنیم. تا آخر ماه اینجا می‌مانیم و بعد می‌رویم. فردا پس فردا می‌روم حساب دکان غلام را هم صاف می‌کنم، و از خود عموم پیدا حتماً باید خدا حافظی کنیم. الحق جوانمردی نشان داد در حق ماء آن هم با دستی که طرف این و آن دراز می‌شود، خوب این هم از این!

زنده‌گانی پاره پاره، زنده‌گانی بی که اگر وصله - پیه‌اش نکنی از هم و ای ریزد. اینجور زنده‌گانی را چگونه می‌شود جمیعش کردد؟ شکسته بسته است و از سوراخ‌های جوال خودش، در تمام مسیر فرو می‌ریزد و سامون هنوز نمی‌تواند باور کند. که یک چنین زنده‌گانی بی را دارد دوره می‌کند، مثل زهری را دوبار نوشیدن. آن‌ها چگونه از آن پله‌های تنگ پایین آمدند، چه با خود همراه داشتند، چه کسی داشت، بچه‌ها را گرفته بود، چطور به دروازه خراسان رسیدند، و... آه...

کله آدم سوت می‌کشد. نمی‌دانی چرا به دنیا آمده‌ای و چرا همین جور کشاله می‌خوری بربخ و خاشاک و جدول خیابان و بر پیاده روهایی که نمی‌شناسی و هیچ نمی‌دانی به کجا داری بردش شوی و برای چه می‌روی و به کجا می‌روی؛ و حتی مجال نمی‌بایی بیندیشی از کجا و از چه چیزها داری می‌گریزی؟ تیغه یک کارد سرد بیخ گردنت رامی‌گزد، اما گاه پستان گرم گریز می‌شوی که آن راهم از یاد می‌بری. مادرت باز هم کتری و استکان‌ها را میان سینی می‌چیند، قابلمه را باز می‌گذارد و می‌لشیده به دوخت و دوز و صله‌های باز هم وا دریده لحاف چل تگه، وزن همسایه پهلو دست باز هم زیر تسمه کمر مردش که چار و ادار است، به خود می‌پیچد و زوزه می‌کشد، و آقارضا کوتوله سلمانی، راضی از جماع بعداز ظهر و چای بعد از چرت، در حانی که تسمه شلوارش را روی ناف سگک می‌کند، از در آناق شان پیرون می‌آید تا برود در دکانش، دکانی که مقدّر شده سامون چند ماهی هم در آن کار و شاگردی کند.

— پس چرا پسرهای تو برای کار نیامدند عbedoس؟ از تلخابادی‌ها هر که کار آمد بود، آمد، فقط آن‌ها نیامدند!

— می‌آیند، می‌آیند، آن‌ها دیگر خرچمال نیستند که. خبره و باشی‌اند. به وقتی می‌آیند، وقت گل‌گیری یونه‌ها. ناشی‌ها باید زمین را بکوبند، بوته را آماده کنند تا کارگر ماهر باید و کار اصلی را انجام بدده. نگران مباش. می‌آیند و کارشان که تمام شد، همگی مان دست جمعی بر می‌گردیم سر خانه زندگیمان؛ دیگر غربت پسمان است!

می‌آیند، فرار داد می‌بندند، کار می‌کنند و سربار پول‌شان را می‌گیرند و آماده می‌شوند برای بازگشتن.

اسد سه ماهه می‌آید، نبی دو ماه و نیمه و رضی دو ماهه. سامون در میانه فصل به سرش می‌زند که برود کنار دست برادرهایش باشند کار کنند، فکرش اینست که خواهد توانست بعد از آن بیماری از پس کار بیان برا آید. هم این‌که خواهد توانست از دام دکان و آن شغل نکبت بگریزد پس آقارضا

کوتول را دست تنها می‌گذارد و راه می‌افتد رو به بیابان. امانه بیابان کار، رو به دامنه تپه‌ها می‌رود برای آزمودن تاب آفتاب خوردن خود. پیش از رفتن به سر کار می‌خواهد بنیه خود را بیازماید، اما تاب نمی‌آورد، زیر آفتاب غش می‌کند و باز می‌گردد. «چیزی نبود، شاتوت زیاد خوردم سردی ام شد. خوب می‌شوم.» اما خودش می‌داند که آنچه او را از پای درآورده، سردی شاتوت نبوده است و آنچه در این میان از دست رفته کار و مزد آفارضا کوتول سلمانی است. فردای روز باز هم به صحرا می‌رود، اما نه طرف درخت‌های شاه توت. سرراه کنار بندۀ یک تراکتور سوار می‌شود طرف شریف آباد؛ آنجا قهوه‌خانه باصفایی می‌باشد. لب جوی دمی می‌نشیند و سپس برمی‌خیزد و راه می‌افتد طرف بیابان. او باید تاب خود را بیازماید. اما تاب نمی‌آورد. کنار صیفی‌های خیار، زیر آفتاب غش می‌کند و این بار نمی‌تواند باز گردد. سهل است که نمی‌تواند برخیزد هم. پس همچنان تاقیاز، زیر آفتاب می‌ماند تا حضرت خضر بر سر. می‌رسد. دیگر دم غروب است؛ کلاه دوره‌دار دارد و کچل است؛ قد و قواره‌ای دارد مثل نبی. دو چرخه‌اش را کنار جاده‌خاکی روی جک نهاده و آمده بالا سر سامون، و سامون وقتی پلک می‌گشاید که سایه کلاه خضر افتاده روی صورتش. خضر زانو می‌زند و او را برمی‌خیزاند. «خیار خوردم، خلیی زیاد. سردی ام کرده.» خضر او را جلو دوچرخه‌اش می‌شاند و می‌برد. وقتی به آبادانی می‌رسند، آفتاب رفته و پیاده رو جلو قهوه‌خانه آب پاشی شده است. رو به روی قهوه‌خانه، یک دکان سلمانی است. خضر او را به دکان خود می‌برد، نان و جگری برایش می‌خرد و وامی داردش پشت صندلی کار باشست به سر اصلاح کردن. پس معلوم می‌شود خضر با دوچرخه‌اش از شریف آباد می‌آمده به ورامین، و حالا سامون در ورامین است. «شب می‌رویم خانه ما، باغ. دوچرخه‌سواری که بلد هستی؟» بله، بلد است. در جاده خاکی پر از ماهتاب، رکاب می‌زنند. شاید کمتر از یک ساعت. و آنجا، سگ‌باغ پیشوازشان می‌آید و بعد از آن زن جوانی در بزرگ باغ را می‌گشاید و خضر و مهمانش به باغ وارد می‌شوند. شام و خواب و ماهتاب. چه صنوبرهای! کاکل هر کدام درست تا زیر

دامن ماه. ردیف صنوبرها! صنوبرها و آب روان، و یکدست لحاف و نهالی پاکیزه، و نیم میانه شب تا سپیدهدم؛ و خواب، ژرف ترین خواب، چنانچه یاد آن هرگز از خاطر نمی‌رود، انگار که پسرک در تمام عمرش فقط همان شب را درست خواهایده بوده است. کجا بود؟ خود بهشت نبود؟ چه شد؟

— ناخوش است، ناخوش، باز همان ناخوشی افتاده به جانش؛ باز...

سامون باید چند روزی ناخوش می‌بود تا بهانه‌ای برای بازگشت به دکان آقارضا داشته باشد. ناخوش شد. این ظرفیت در او زیاد شده بود. تاریخی گوارشی اش شدت یافت. آقارضا سلمانی هم که عادت کرده بود به استراحت بعد از ناهار، بار دیگر سروساغ شاگردش را گرفت و او را برگردانید دکان. سامون دیگر چاره‌ای نداشت جز آن که در کاری که از آن بیزار بود، مهارت پیدا کند. همین بود اگر وقتی خانواده قصد کرد از جابکند، آقارضا پیش عبدالوس رو انداخت که بگذارد سامون در دکان او بماند، که شدنی نبود. چون عبدالوس می‌خواست زمستان سال را تمام خانواده سرشان در کلخچان جمع بشود، «آرزو به دلم مانده که یک بار دیگر همه بچه‌هایم را دور یک سفره بیسم. غربت بس مان است، بس مان!»

سرد است، آخر پاییز سرد است و تکه پاره‌های زندگی را، پیش از آن که باد ببرد، باید از گوش و کنار جمع کرد و ریخت میان اتاق ماشین و برد رساند به جای اصلی خودشان. احساس می‌شود عبدالوس یک بار دیگر جان گرفته است. نبی غروبی رفته دم در قهوه خانه با شوفرهای شش کامیون خالی قند و شکر حرف زده، طی کرده که اعضاء خانواده را کنج اتاق‌ها، زیر چادر جا بدهند و فاچاقی بیرند تا مقصد. عده زیاد است و کمتر اتویوسی می‌تواند بین راهی هشت - ئه نفر را یکجا سوار کند. نبی برمی‌گردد نزد خانواده که «هر دو یا سه نفر سوار اتاق یک ماشین می‌شویم. هر چه کمتر، بهتر. شش تا ماشین هست. هیچکدام یکجا سوارمان نمی‌کنند. برای شان دردرس درست می‌شود. دولتی اند. حالا هم باید وسایل را برداریم برویم بیرون، سرراه. تو تاریکی. ماشین‌ها می‌آیند می‌ایستند و ما هر یکی

دونفرمان سوار یک ماشین می‌شویم و آن‌ها را می‌افتدند. همه‌اش باید به طرفه‌العینی انجام بگیرد. هیچکس نباید شلث ببرد که ماشین‌های قندو شکر برای سوارکردن مسافر ایستاده‌اند. هنوز هم نمی‌دانم این همه ترس از چه دارند این شوفرها؟! با این نه با مهرگان سوار ماشین اولی می‌شوند و ما هر کدام سوار یک ماشین؛ اینجور بهتر است. لابد برای آن‌ها هم بی دردرس‌تر. حالا هر کسی یک تکه اثاث بردارد برویم بیرون آبادی، سر راه، شوفرها چای‌شان را که خوردند راه می‌افتدند. پیشکاریه را بهشان داده‌ام. یا له، برویم!

سامون حس می‌کند نبی را دوست می‌دارد، نبی رختخواب پیچ را به شانه انداخته و پیشایش قالله خانواده بر کناره حیاپان خاکی پیش می‌رود. نبی نامزد کرده و حالا زن به عقد دارد. اخلاق و روحیه‌اش آنقدر که عبوس بود، نیست. سامون را کمتر می‌گزد و با وجود رضی، ابتکار سپر خانواده به دست اوست. گمان می‌رود هزینه سفر هم بر عهده او باشد. چون زن رضی اولین بچه را برایش زاییده است و لابد خرجش زیاد شده. نبی زستان سال می‌خواهد عروسی راه بیندازد و می‌داند که محارج عروسی، خشت بردار نیست. پس دست و دلبازی نشان می‌دهد. اسد دنبال سر رضی می‌آید. او خاموش است. گویا از همان‌جا تصمیم گرفته بعد از عروسی نبی، زنخواهیش را آشکار کند و اختمایش جوری توی هم رفته که به نظر می‌رسد تصمیم گرفته ده‌شاهی از پوش را هم نشان پدر و خانواده ندهد، و چه بسا وقتی بر سند مقصد، راه برآه برود خانه خاله لیکو. او قدم هم به قهر برمی‌دارد و در فرصت‌هایی صدای جوییده حرف‌هایش به گوش سامون رسیده است که «چرا باید همه‌مان با هم برویم، چه اجباری؟!» اما نبی به سکوت برگزار کرده و سامون گمان می‌برد که نبی عقیده دارد عروسی وقتی باشگون است که پدر، پسر را داماد کند. و رضی چرا هیچ حرفی نمی‌زند؟ او هم پاره‌ای از اثاث را برداشته بوده و حالا کنار دیگر وسائل، در تاریکی کنار راه پایین می‌گذارد که نور چراغ اولین کامیون روشن‌شان می‌کند. «هر که سوار یک ماشین؛ جز بابا و ننه و مهرگان.» و دیگر کسی به کسی نیست، عبدالوس و عذرنا و مهرگان کنار دست اولین شوفر

می نشینند و چراغ ماشین‌ها یک دم خاموش و باز روشن می‌شود و کامیون‌ها راه می‌افتد. حالا دیگر هیچ برادری از برادر دیگر خبر ندارد. سامون که به کمک رضی از اتاق بالا پیچیده بوده، می‌نشیند کف اتاق و در ذهنش نشستن هر یک از برادرها را کف اتاق یک ماشین و جاگرفتن هر تکه اثاث را کنار دست هر کدام، تجمع می‌کند. او اسد را دیده بود که بارش را بالا اندادته بود توی اتاق اولین کامیون و خودش پیچیده بود بالا، و گمان داشت رضی و نبی، سلیم و نوران را توی یک ماشین سوار خواهند کرد. غم خاصی نباید باشد. تمام اهل خانواده می‌روند تا سر جمع بشوند، گیرم یک شبانه روز بگذرد تا راه به مقصد برسد. هوا سرد است، اما نه آنجور که نتوان تحملش کرد. روی تاق هر کامیون چادر کشیده شده و باد مگر از درز و شکاف تاق ماشین بوزد که می‌وزد هم، اما می‌توان تاب آورد. سرعت ماشین باری، آن هم در شب، زیاد نیست. راه شوسه که همان مسیر کاروان رو هزاران ساله خراسان به روی است، آنقدر پر دستکند و دست انداز است که ماشین‌ها نمی‌توانند سریع بروند؛ و بجز سلیم و نوران، پسران دیگر و پدر آن پاره راه را می‌شناسند که باید از پیچ‌های دره شور بگذرند و این خودش بیش از یک ساعت زمان می‌برد، بعد از آن سوار سینه دشت گرم‌سار خواهند شد که راه هموار‌تر است و اگر سر راه نایستند، یکسره خواهند رفت تا خود سمنان. اما راننده جلوه دار، شاید برای پراندن چرخ میانه شب، جلو قهوه‌خانه حاجی آباد توقف می‌کند که چراغ زنوری آویخته به شاخه درخت، تختگاهی جلو قهوه‌خانه را روشن کرده است. ماشین‌ها سپر به سپر می‌ایستند، سامون خود را از درونه در بند پشت باری بالا می‌کشند و سرک می‌کشد. حس می‌کند می‌تواند پیاده بشود. بخصوص که پدرش را می‌بیند سراسیمه از رکاب پایین پرید تا به تمام ماشین‌ها سر بکشد و کسانش را سرشماری کند.

— تو هستی؟ کی هستی؟

— سامونم، هستم.

— تنهایی؟

—بله، تنها بیم!

دیگر صدای عبدالوس شنیده نمی‌شد، چون از کنار تاقی که سامون در آن سوار است، گذشته و لابد باز همان سوال تکرار می‌شود «تو هستی؟ کدام یکی هستی؟» نگرانی عبدالوس حالا به سامون سرایت کرده و او پیاده می‌شود. در حقیقت خود را پایین می‌اندازد و بی اختیار می‌دود طرف ماشین‌های پشت سر. برادرهای بزرگ‌تر هم پیاده شده‌اند و هر کدام طرفی می‌دوند. چه شده؟ یکی نیست! اکی نیست؟ نوران؟ «دیدی چه به روزگارمان آمد؟» قیمه عذر شنیده می‌شود. عبدالوس هجوم می‌برد طرف تخت‌های به هم چسبیده جلو در قهوه‌خانه. شورفرا که خاک و غبار روی و گردن و موهای خود را شسته‌اند، با دستمال‌های غالباً ابریشمی شان پیشانی و کنج چشم‌شان را خشک می‌کنند. قهقهه‌چی دور تخت‌ها می‌چرخد. پرخاش عبدالوس آن‌ها را برمی‌آشوبد. «پسرم، پسرم، یکی از پسرها نیست!» نیست؟ بله، نیست. همه یورش می‌برند طرف کاروان کامیون‌ها. یکی شان می‌دود توی قهوه‌خانه و فانوس می‌آورد. کسی دیگری را نمی‌بیند. همه چشم‌ها نوران را می‌جوید، و نوران حقیقتاً نیست. تختیل چگونه گم شدن نوران و احتمالاً مرگ او، همه را دیوانه کرده است، حتی اسد را. عاقبت هم اسد او را می‌یابد! [اینچاست، اینجا!] جمعیت یورش می‌برد طرف آخرين کامیون. آنجا، پشت کامیون، چیزی مثل رتیل به پشت اتاق چسبیده و لحافی از خاک او را در خود پوشانیده است. هنوز اطمینانی وجود ندارد که زنده باشد. پاهایش گیر داده شده در زهوار افقی در، دست‌هایش بالای در را در چنگ گرفته، صورت را خوابانده روی بازو و همچنان واخشکیده مانده است و هیچ جوابی از او شنیده نمی‌شود. شاید از ترس در جامده و خشک، شده باشد؟ اسد و نبی متظر نمی‌مانند، می‌پیچند بالا و دست‌های نوران را از جا دست‌ها و ای گیرند و خشکیده‌اش را پایین می‌آورند. نه می‌تواند بایستد و نه می‌تواند بنشیند. دراز به دراز خوابانده می‌شود. هنوز تشخیص زنده - مرده او آسان نیست. باید برداش به روشنایی. اسد، نبی و رضی او را بلند می‌کنند روی شانه‌ها، مثل تابوت دُبّ اکبر، و دیگران دنبال سرشان قطار می‌شوند. اول باید

لحفا خاک را از روی نوران روفت تا بشود مثل لحظه‌ای که راه افتاده بودند. صورتش را می‌شوندند. صورت نوران گرددتر است از صورت بچه‌های دیگر، عبدالوس پلک‌های پسر را با دل انگشت‌ها وامی کند. ته چشم‌ها رمقد هست. نه، نمرده است از هول. «پس حرکت می‌کنیم. سوار شوید، تا صبح باید راه برویم!» هوا رو به سردی می‌رود و دمادم سردتر می‌شود تا غروب کلخجان که باد پاییز، گونه‌های استخوانی عمومیادگار را برافروخته و سرخنای چشم‌های صنوبر نان برگ‌گل را تازه کرده است. عمومیادگار بر بلندی جوی، روی پای کجش ایستاده که ناسوار زیر زبانش را تف می‌کند و راه می‌افتد پیشواز عبدالوس و خانواده. «چه سفر دور و درازی بود این سفر، برادر! چشم‌های من خشک شد از بس انتظار کشیدم. سلامت هستید؟... او کیست به دنبال؟ خورشید نیست؟ چرا؟ خورشید باهتان راه افتاده آمد؟ خوب... تو چطور هستی، خواهر؟» خوب است، خورشید همیشه خوب است. تر و چسب و خنده در چشم. سینی - منتقل اسپند دود را از دست صنوبر نان برگ‌گل می‌گیرد و با دل سیر آن را به دور سر برادر و خانواده او می‌چرخاند، صلوات می‌فرستد و نفرین می‌کند به «خُبث طینت و چشم بخیل». حرفی عیان تر نمی‌زند، اما پنهانی دندان می‌جراند که چرا هیچ‌جکس به پیشواز برادرش که بعد از ماه‌ها از سفر کربلا برگشته، نیامده است. پس تمام خانواده عبدالوس، یک به یک از حلقة چشم‌های صنوبر گذر می‌کنند و به خانه می‌روند. خانه حالی، سرد است. آتش. «هیزم بیاورید!» حالا گرم خواهد شد. و «نفت برای لامها». روشنایی. «چطور است کرسی بگذاریم؟» نه، همین منتقل خوب است، خانه را گرم می‌کند. تک و توکی آدم پیداشان می‌شود، از همسایه‌ها و مستمندان؛ بیشتر بیوهن‌ها، خانواده باید خوشحال باشد. همه چیز چنان است که معمولاً آدم‌ها را خوشحال می‌کند. سفر انجام شده و خطر گذشته است، و پسرهای ارشد دست پردارند. زمستان در پیش است که باشد؛ وقتی دلت خالی نباشد، زمستان فصل عروسی است. نامزد نبی را باید عقد کرد، شرنگ برای انداخت و عروس را به خانه آورد. این کار، سر و پایانش دو هفته هم طول نخواهد کشید. عروس و داماد تا عید نوروز در خانه

پدرداماد می‌توانند با روی نو زندگانی کنند؛ در اتاق ورکرسی. رضی می‌رود خانه خودش، اسد اگر ماندنی باشد در اتاق آن دست حیاط، کنار تور می‌تواند بخوابد. و بقیه می‌توانند در مهمانخانه زندگانی کنند. «این چند ماهه مگر چقدر مهمنان خواهد رسید برای ما؟» رنگ و رخ خانه عوض می‌شود. رنگ زیبای حنا بردست و انگشتان داماد و چادر سفید چیت بر سر عروس مثل یک بهار خودمانی است. داماد سه روز و سه شب به کوچه نمی‌رود. در شرنگی هم که برایش گرفته شد، از میدانِ جلو حمام تا در خانه یکسره رقصید و چوب بازی کرد. نوادامادی تنها دوره‌ای بود که نبی مهریان شده بود و سامون حس می‌کرد از او نمی‌ترسد. عبدالوس از این‌که توانسته دوین پسرش را هم زن بدهد، با سربلندی در کوچه‌ها راه می‌رود. باز همان کدخدایی است که بوده. اما در تابستانی که نبوده، پشت‌باش خانه کاهگل نشده و دیگر دیر است برای جنبیدن. باران زمستانه رسیده است. بارانی که همه را به شگفتی واداشته. یکبند می‌بارد و کوچه‌ها چنان‌گل است که نبی نمی‌تواند دوچرخه‌ای را که بعد از دامادی خریده، از خانه بیرون بیاورد. هرچه تشت و قدح و قابلمه هست زیر ناآدان‌ها گذاشته‌اند و ساعت به ساعت می‌برند کوچه خالی می‌کنند و باز برمی‌گردانند پای ناآدان‌ها. این کار شب‌ها هم باید انجام بگیرد، شاید چهار-پنج نوبت تا صبح. غیر از این باشد آب تمام خانه را برمی‌دارد و پیش از هر جائی سرازیر می‌شود توی مطبخ که سه پله گودتر است از کف حیاط، و آنهمه آب را چطور می‌توان از چاله مطبخ بیرون کشید. گودال‌ها و خندق‌های میان و پیرامون کلخچان پر شده از آب سیل، مدرسه تعطیل شده و بچه‌ها به ندرت در کوچه‌ها دیده می‌شوند و ماه و ستاره اصلًا پیدا نیست. پیرمردها نقل می‌کنند که چنین باران پیوسته و پرکوبی را به یاد نمی‌آورند، و بدکام‌ها به زبان می‌آورند که «بلاست، رحمت نیست!» و سقف اتاق‌ها شروع می‌کند به آبچک کردن، و آبچک‌ها دم به دم شدت می‌گیرد، آنجرور که باید زیرشان قدح گذاشت. حالا دیگر رطوبت بی‌سابقه هر چه رخت و شال و لحاف را نمدار کرده و استخوان‌ها گرم نمی‌شود. راه چاره‌ای کو؟ باید باشد.

— کدخداد، کدخداد عبدالوس، کدخداد کلخچان!

کوبه کوبی پیوسته در زیر باران. «کیست؟ کسی برود ببیند کیست؟» نبی می رود در حیاط را باز می کند. یک جوخه سرباز، پشت در ایستاده اند و تن شان غج آب است. سرجوخه اجازه ورود نمی خواهد و وارد می شود و سربازانش به دنبال او قدم به حیاط می گذارند و زیر باران می ایستند. عبدالوس باید از زیر کرسی بیاید بیرون. می آید. پالتورا انداخته روی سر، از پله های ایوان پایین می آید و مقابل سرجوخه می ایستد. «فرمایش قربان؟» سرجوخه برای خود و سربازانش غذا و جای خواب می خواهد.

— نفربر ما توی گل فرورفته، و برای صبح نفر می خواهم که از گل بیرون ش بکشند.

حالا کو تا صبح، سرکار. فعلًا که دنیا دارد خراب می شود. بیایید بالا بنشینیدا شام، حرفی؛ اما خواب...؟

عبدالوس سقف اتاق مهمانخانه را که نم و شکم داده به سرجوخه نشان می دهد، و آشکار می ایستد که «من هفت تا جوان مردم، مأمور دولت را زیر این سقف نمی خوابانم!»

— پس چه باید کرد؟

— اول شام، اشکنه و نیمرو می توانیم برای تان مهیا کنیم!

— و بعد، خواب چه؟ نفرات باید بخوابند در این ده خانه اربابی نیست؟

— چرا هست، اما نصف شب است؛ حتی بعد از نصف شب.

سرجوخه به صفحه ساعتش نگاه می گند و تصدیق دارد که وقت از نیمه شب گذشته است. ترید نان در آب اشکنه و نیمرو. سربازها کاسه های گرم می رامیان دست ها می گیرند تا انگشت های شان جان بگیرد. چهره های شان در سایه - وشن نور لامپا اصلاً بد قواره نیست. کله های تراشیده و صورت های خام. صورت سرجوخه آبله روز است. سامون و دیگر بچه ها به پستو رانده شده اند و پوتین های گلی بخشی وسیعی از کف اتاق را پر کرده.

— شکر! حالا چه می‌شود کرد؟

— اگر می‌توانید زیر این سقف بخوابید، حرفی نیست. من بچه‌ها را می‌برم مطبخ. اما شرطش اینست که اول یک رضایت‌نامه بنویسید که به میل خودتان اینجا خوابیده‌اید.

— چاره چیست؛ راه دیگری مگر هست؟

— بله. ساختمان مسجد از همه جا محکم‌تر است. تاق ضربی‌هایش چارت‌رک است.

— رختخواب چه؟

— برای تان فراهم می‌کنیم، اما نه هفت دست. دیر وقت است. همسایه‌ها خوابند. نبی و اسد آماده می‌شوند پاچه‌ها را بالا بزنند و راه بیفتدند توی کوچه‌ها دنبال قرض گرفتن رختخواب، و سامون باید آماده شود جو خواهند رفت و صدای شبستان مسجد. فانوس، پاها تا زیر زانو در گل فرو خواهند رفت و صدای پوتین‌های سربازی خواب خانه و کوچه را به هم خواهد زد. صدای زنگ دوچرخه نبی به صدا در می‌آید. از وقتی باران در گرفته است، نبی دوچرخه‌اش را به اتاق برد و تکیه داده به دیوار، کنار جاخواب‌شان. با صدای زنگ، نبی عروس خواب آلود را از اتاق بیرون می‌کشاند و در آن صدای گرمب بر می‌آید. یک پاره از گرده گاه سقف فرو تپیده است. عروس رنگ به رخ ندارد. آب خنک می‌پاشند روی صورتش و نبی او را می‌آورد به پستوی مهمانخانه. دیگر اسد تنها باید برود به یافتن و قرض گرفتن رختخواب و سامون آن‌ها را ببرد مسجد. سامون که با فرو تپیدن سقف پاهایش سست شده، ناچار است راه بیفتد. چون می‌تواند خلجان عصی عbedoس را بفهمد. «چه‌گیر و داری!» پس هر چه زودتر خانه را خلوبت کند از حجم وجود سربازها، بیشتر کمک کرده به این که خانواده بفهمد چه باید بکند. «مطبخ!» وقتی با اسد برمی‌گردند، خانواده اتاق‌ها را واگذاشته و جمعی به مطبخ پناه برد. است؛ چون پایه‌های مطبخ کوتاه است و مهم‌تر از آن، سقف مطبخ تاق ضربی چارت‌رک است؛ پاشد که دیوارهایش سراسر از دوده سیاه سالیان پوشانده

شده و جا برای آن جمعیت بسیار تنگ است «به جایش زودتر گرم می‌شود. اصلاً تنور را روشن کنید!» جای عبدالوس روی دو تاکرسی که به هم چسبانده شده، پهن می‌شود و بقیه روی کف می‌خوابند و باران سر ایستادن ندارد. کم کم صداهای دور و نزدیک فروتپیدن خانه‌های کهنه، اینجا و آنجا شنیده می‌شود. اما هیچکس جرأت بروز واکنش از خود ندارد؛ عبدالوس بار دیگر سگ شده است.

سگ، سگ، سگ!

نه، سامون نمی‌تواند به سادگی پدر را به سگ مانند بداند. عبدالوس بغض می‌کند، پرخاشجو می‌شود، مویرگ‌های چشم‌هایش را خون فرا می‌گیرد، لب به دندان می‌گرد و سیگار دود می‌کند، اما حالت‌های او عمیقاً انسانیست؛ گیرم انسانی که خود را می‌خورد از این که نمی‌تواند بر سرنوشت خود غلبه کند و دمادم بیشتر بدان دچار می‌شود، چنانچه از دامی به دامی دیگر، و این سلسله دام‌ها را گویی خیال گستن نیست. پس چشم‌های عبدالوس می‌شود مثل چشمان آهوبی که به دام افتاده است، بی‌آن که تمام مردمکش از ترس پرشده باشد. نه، در عمق چشم‌هایش شعله‌ای سرکش هست که وَل وَل می‌زند در کنج مطیخی که دیوارهای پشت سر سیاه سیاه‌اند و دود مرده‌ای از دهانه تورش بیرون می‌نمخد. باران کی بند خواهد. آمد؟ بند خواهد آمد. کدام آغازی هست که پایان نداشته باشد؟ عبدالوس همواره روی این حرف تکیه دارد که «می‌گذرد». پس باران بند خواهد آمد. بند می‌آید. اول کم زور می‌شود. سُرُش ناودان‌ها فروکش می‌کند، آرام و آرام تر، سپس دل آسمان و انحوه‌های زد، روشن و روشن تر. آن وقت آب ناودان‌ها باریک، نازک و نازک‌تر خواهد شد، مثل نخ؛ و نخ گسته خواهد شد، پاره پاره، تکه تکه، چکه، چکه، چکه. و زمستان در چکه‌های آب باران، آرام خواهد گرفت. چله بزرگه، گذشته است؛ چله بزرگه می‌گذرد، ماه دیر و زود می‌کند، آفتاب رمی می‌گیرد و زمین نفس می‌کشد. علفه. نوروز. بهار. تکه پاره‌هایی از خاک سبزه پوش می‌شود. گوسفندان، و صدای برّه‌ها، بزغاله‌ها، صداهای رها شده، خود بهار شادی آور است، گیرم تابستانی گنگ و تشنه در پیش باشد. تابستان خشک و

اندوه رفتن، دور شدن، و اندیشه ندانستن؛ نمی‌دانم. و شب، شب تابستان؛ این شب، امشب. پس چرا پایان نمی‌گیرد امشب؟ به یقین پایان خواهد گرفت؛ اما... کی؟ کی صبح خواهد رسید؟ صبح گشتن، جدا شدن، فصل. خواهند آمد، به سر راهی و بدرقه خواهند آمد. سرراه، کنار قبرستان شلوغ خواهد شد از چشمان بدرقه کنندگان، طوری که همه روندگان درون نگرانی چشم‌ها گم خواهند شد. اما... عبدوس نخواهد آمد. عبدوس به سر راهی نخواهد آمد. او تاب واکنش‌های کودکانه، تاب کردارهای خام و آمیخته با آه و ناله را ندارد. گربه‌های آشکار را دوست ندارد. برای همین نخواهد گذاشت هم که عذر را به سر راهی بیاید. معلوم است. همیشه از گریه - زاری عذرای بیزار بوده. و سامون به یاد نمی‌آورد که میان جمع، صدای گریه پدرش را شنیده باشد؛ مگر که خود عبدوس گفته باشد که در کدام کنج و برای چه گریسته بوده است. پس به مادر خواهد گفت همین سوی در، میان حیاط بماند و هر کار می‌خواهد بکند. عذرای مطیع است، مثل همیشه. هم این سوی در، پرسش را از زیر قرآن خواهد گذارند و در کوچه همان قدر باز خواهد بود که او بتواند جام آب را پشت سر سامون بر خاک پیاشد به نشانه روشنایی و امید تندرنستی. چه کند مادر؟ سامون می‌داند که مادر جای خالی او را با کتاب‌های روضه پر خواهد کرد، کتاب‌های روضه و گریه؛ و عبدوس عصبانی خواهد شد. مثل همیشه. او مرد زندگی است؛ اما این هم فهمیدنی است که عذرای دوری پرسش چه‌ها خواهد کشید. خودش بارها گفته بود «مادر عاشق است و فرزند فارغ». پس با ذهنی چنان سیه بین، پیداست که احساس ناامنی در باره نوجوانش دمی او را آسوده نخواهد گذاشت. گیریم بارها عبدوس به او گفته باشد «گریه زیاد، انسان را کور می‌کند. یعقوب را کور کرد!» اما عذرای این معنی را نمی‌خواهد بفهمد. عمری در روضه و عزراها گریسته و حالا ماتم دور شدن پسر، بهانه‌ای موجّه است برای گریستن تا آنجا که دلش بخواهد. پس سامون یقین دارد که مسیر دری خانه تا سرراه را تنها با کوله بارش بر دوش، خواهد پیمود و آنجا، تنها در میان جمع خواهد ایستاد. بس این را نمی‌داند که برادرهایش در راه با او چه جور تا خواهند کرد. قصه یوسف را عذرای

برايش گفته است، اما سامون تشابه‌ي بین خود و برادرهايش با يوسف و برادرهايش نمي خواهد يياد و ببیند. حتی می داند که بین او و برادرهايش چيزی جز کار و کار در میان نیست، نبوده و نخواهد بود. پس نگرانی خاص ندارد. سهل است که اميد دارد غربت آن‌ها را به هم نزدیک کند. اين هم در مثل آمده که «مي خورمش»، اما به خورنده‌اش نمي دهم. سامون اينجور می بیند و يقين دارد برادرها هم اينجور خواهند بود. باطنًا اميدش به برادرهاست و نمي خواهد هم که زاري مادرش را در جمع ببیند. بگذار درون چارديواری بگرید، هر چه دلش می خواهد اشک بریزد. سامون خواهد کوشيد حواسش جای ديگر باشد. ديگران در همچه وقت‌هایي دیدنی هستند. و فکر می کند به کسانی نگاه خواهد کرد که چشم و دهان خندان دارند. کم نیستند که با خرسنده‌اي از کلخچان دور می شوند، چه سا با اين اميد که دست‌شان جايی بند بشود که بتواند به زادگاهشان برنگردند. صنوبر نان برگ گل گفته است که دل سامون در راه، وقى از ولايت دور می شود، خواهد ترکيد وقى که حس کند برگشتی در کار نیست و چاره‌اي جز رفتن ندارد. باشد، بگذار بترکد. آن وقت هم برادرها هستند. لابد در يك ماشين سوار خواهند شد، حتماً. باور نمي کند که بخواهند تنهایش بگذارند، هرگز باور نمي کند. اما... می داند که - و نمي داند چرا؟ - چشم به عبادوس خواهد داشت و دل در پي او! خيال وانمي گذاردش، سيمای پدر در نظرش زنده است، حتی جزئی ترين احوالات او. خود را می بیند که در صحرا مشغول کار شده است. کنار دست رضى یا همپايان است. يكى شان کدخداد را نشان سامون می دهد. «خيلى شبيه بابا نیست؟!» چرا! دهان سامون از تعجب باز می ماند. باور نمي کند که دو آدم تا اين پايه به هم شبيه باشند. کدخدا عين عبادوس است. درست مثل سيبى به دو نيم. بعد از آن کدخدای محل تمام ذهن پسرک را پر می کند و از صحرا بالا نمي آيد مگر به اميد دیدن مردی که عين عبادوس است. در نخستین روزهای کار، دو تا پيراهن و دو تا شلوارش را بین چهار ماه کار سرشکن می کند و با خود عهد می بندد که هر دو ماه يك پيراهن و شلوار را پيوشد تا ناسور که شدنده بيتازدشان دور. ارزش و اشوي

نداشتند و حوصله واشوى هم نبود. دیگر از آن، بدين ترتیب زمان را هم از میان دوپاره می‌کرد، و چون از صحرابالا، به آبادی می‌آمد، به سلمانی نمی‌رفت. پس لابد موها بلند شده بودند، مثل جنگلی‌ها. و پوست لطیف صورت، کبود، قهوه‌ای شده بود در میان آفتاب و خاک؛ درست مثل پوست دست‌ها از آرنج به پایین. و این خود بهتر. هر چه زبر و خشن‌تر، بهتر. بیابان، جایی است که خشونت طلب می‌کند. کودکی و ظرافت، امتیازی همراه ندارد. هر چه خشن‌تر باید جلوه کرد. پسرکی مثل سامون در جمع کارگران خبره و خشک، دیده نخواهد شد مگر با تفاوت‌هایی که از خود بروز بدهد. و تفاوت فقط در کار دیده تواند شد. پس او کار می‌کند؛ کار می‌کند و کار می‌کند. آنقدر که در آفتاب، مثل مار سیاه می‌شود. هم مثل مار، جلد و چابک. اجازه سنتی به خود نمی‌دهد، نیز نه مجال بیماری. و این همه را چنان در خود متراکم می‌کند تا اسمش سرزبان‌ها یافتد. وقتی روی نیمکت قهوه‌خانه‌ها در باره کاری بودن کسی حرف زده شود، دیگر آن کس نامیک یافته است. و سامون نام نیک می‌باید؛ پس سال دیگر، وقتی پایش برسد آنجا، روی دست می‌برندش. بالا که می‌آید برای رفتن به حمام، جلو در هیچ قهوه‌خانه‌ای نمی‌رود. خوب نمی‌دانند که پسر بچه جلو قهوه‌خانه برود و آنجا بشیند، گیرم قهوه‌خانه جای جلوه دادن خود است. اما نه، اگر کسانی هستند که دل‌شان می‌خواهد کاری ترین پسرک صحراء را تماشا کنند، دندشان نرم، آن‌ها به سایهٔ یخ دیوار پیاده‌رو نگاه کنند و او را بینند. پس فقط به شوق یافتن و دیدن کدخداست که از جلو در تمام قهوه‌خانه‌ها می‌گذرد مگر چشم‌هایش مردی را که چنان شبیه پدرش است، بجویند. اما چه می‌شود کرد وقتی می‌فهمد کدخداست قهوه‌خانه‌نشین نیست؛ یا، دست کم، وقت زیادی را جلو قهوه‌خانه نمی‌گذراند. پس تمام روز تعطیل را سامون دور و بر کوچه کدخداست پرسه می‌زند و چشم از در بزرگ‌خانه او برنمی‌دارد تا سرانجام آن مرد ریز نقش و باریک اندام از در خانه بیرون بیاید. بیرون می‌آید، به خیابان قدم می‌گذارد، اما لب نیمکت هیچ قهوه‌خانه‌ای نمی‌نشیند. سامون رد او را رهانمی‌کند. به فاصلهٔ چند قدم، دنبال او

می‌رود تا هر کجا که برود. اما چقدر می‌باید شانه‌های تکیده، گردن بازیک و کلاه دوره دارش را تماساً کرد و قدم برداشتن‌ها یش را؟ به می‌خواهد صورت مرد را ببیند. و چه می‌توان کرد جز آن که مثل دیوانه‌ها بدو، از کنارش بگذرد، صد قدمی از او جلو بیفتند و آنجا برگرد بایستد و یکچند با دل سیر به چهره او نگاه کنند؟ می‌دود، می‌گذرد، دور می‌شود، برمی‌گردد و می‌ایستد تا... اما آن مرد دیگر در کوچه نیست. پلک می‌زند و چشم می‌دراند، اما اثری از او نیست. شاید رفته تو یکی از آن خانه‌ها؟ شاید پیچیده به بن بستی که سامون به آن توجه نکرده بوده وقت دویدن؟ شاید... چه می‌داند؟ آنچه هست اینکه که خدا در کوچه نیست، نیست و نیست. انگار هیچوقت نبوده. بود؟ نمی‌داند. گیج است. نه صبح فردا، همین دمی دیگر باید سفره نان را بست تخت شانه و راه افتاد طرف صحراء. رضی، همین حالا، پی او می‌گردد.

— کجا یی تو پسر؟ یکباره غیبت می‌زند کجا؟!

— نشد، باز هم نشد. نه!

آن جُست وجود، آخرین تلاش سامون نبود به یافتن پدری که او چنان دیوانه‌وار دوستیش می‌داشت. که از آن پس تمام عمر، بخش عمده‌ای از ذهن سامون به جست و جوی او بود، هر کجا و به هر هنگام. در چهارده سالگی، در شانزده، هیجده، نوزده و بیست سالگی،... و در همه عمر. پاتوق بیست سالگی همچنان و هنوز لاله‌زار تهران بود، شاید یکی دوسال، او در لاله‌زار کار می‌کرد. بعد از ظهر کوتاه پاییز، سرگشته در خیابان قدم می‌زد تا غروب برسد و بار دیگر چراغ‌های تماشاخانه روشن بشود و باز... که ناگهان او را دید، پدرش را دید که سرازیری خیابان را تنید پایین می‌رود تا برسد به میدان توپخانه و شاید از آنجا سوراخ خط بشود برود میدان شوش و از آنجا برود مسجد، پیش عمو پیدا. دیگر چیزی ندید، جز این که احساس کرد سرازیرا نمی‌شناسد. گمان این که عبدالوس به جست و جوی پسرش به پا تخت آمد، او را نجسته و حال نومیدوار دارد برمی‌گردد شب را نزد عمو پیدا بگذراند و صبح سوا و شود و بازگردد، سامون را دیوانه کرده بود. بی‌پروا

از جا کند و دوید، یک نفس دوید تا دهانه راه زیرزمینی کنار میدان، و آنجا میان شانه‌های جمعیت، عبدالوس را گم کرد. دانست که باید شتاب خود را مهار کند و خود را برساند آن سو، دم خروجی زیرزمینی بماند تا عبدالوس از پله‌ها بالا بیاید. دوید و ایستاد، با هزار چشم و نگاه، تاعقب از پله‌ها بالا آمد، اما آن مرد عبدالوس نبود! شاید کدخدای ایوان کی بود؟ نه! سامون وارفت، تکه داد به دیواره سنگی و دیگر نفهمید غروب چگونه فرا می‌رسد، چگونه می‌گذرد و شب چه وقت پهن می‌شود روی شهر و خود چه ساعتی می‌رسد به خانه‌ای که او، نوران و پسرهای دایی نعمان توی یکی از اتاق‌هایش زندگانی می‌کردن.

نوران خوایده است و سامون نمی‌خواهد بیدارش کند. او از وقتی به تهران آمده، دق دارد. همیشه بغض در گلو دارد و اشک پشت چشم‌هایش آماده فروریختن است. شاید صبح فردا بتوان نوران را به شوخی گرفت و گفت «بابا را دیدم!» اما تا صبح فردا کی برسد در خواب و بیداری و در رؤیاهای خاکستری و پرش‌های بختک‌زده؟ این زندگانی تکه پاره مثل چل تکه‌ای کهنه و بدرنگ هزار بار در ذهن و ضمیرت مرور می‌شود و طرفه آن گه مجال نمی‌یابی از خود پرسی کجا هستی و چرا اینجا هستی؟ نوران، وهب و امری خُر و پف راه انداخته‌اند و تو اما خواب از سرگریخته‌ای! اگر ما و سرما را از یاد برده‌ای و کار و یکاری راهم و خوب می‌دانی چرا کلافه هستی. چند ماهی است که نوران را پی خود کشانیده‌ای به تهران و او را گذاشته‌ای در عکاسخانه ماروسیان توی تاریکخانه کار بکند. روزی سه تومان و نیم می‌گیرد و مدام آماده گریه و پرخاش است. خیلی زود پشیمان شده‌ای که چرا پسرک را از پیش مادر و پدر کشانیده‌ای به شهری که سرو پایان ندارد، اما می‌ینی که چاره‌ای نبوده. اگر بناست همچو بچه‌ای میان خاک و باد و آفتاب کلخچان کار کند و عرق بریزد، چرا در پاتخت - اقلأ در سایه - کار نکند؟ چرا فن و صفت یاد نگیرد؟ امری می‌زند برای آموزشکده پاسبانی و وهب همچنان بیکار است و خیال می‌بافد که سرانجام یکی از رفقای قدیمی کاری آبرومند برایش جور خواهد کرد، و سامون رفته و هر جوری شده خودش را

چسبانده به تماشاخانه‌ای که پیشتر ماؤش در آن می‌رقصیده و آواز می‌خوانده و حالا آفاق در آن می‌رقصد و آواز می‌خواند. خانم صبور، هنرپیشه پیر و از کار افتاده تماشاخانه، دل به حال سامون می‌سوزاند و برایش آرزوهای خوب خوب دارد. میانه‌اش با آفاق خوب نیست و همچنان دلبخته ماؤش است که چیز و جسم دیگری است از دست و دلبازی و هندلی با زیردستانش. برای همین می‌خواهد حتماً او سامون را ببیند. یکبار دوپا در یک کفشد کرده که سامون را ببرد خانه ماؤش، چون آن زن حُسن سلوک دارد و خاکی و مردمدار است. سامون جرأت ندارد پا پیش بگذارد، اما به سبب کنجکاوی امراد مگو را می‌خرد و می‌خواند، چون خانم صبور گفته «به قلم خودش» است. شاید بالاخره سامون بر تردید خود غلبه می‌کرد و همراه خانم صبور می‌رفت خانه ماؤش، اما دوره تردید طولانی شد، ماؤش تصادف کرد و مرد، فردای ختم بود که آفاق به تماشاخانه آمد و اشکریزان نقل کرد که شبانه رفته بوده بیمارستان و اولین و آخرین کسی بوده که به دیدن رقیب هنری‌اش رفته، که دست او را تا آخرین لحظه نزع به دست خود داشته، که ماؤش از او حلالی طلبیده و با اشک و آه گفته است «دوست دارم» دوست دارم آفاق! همیشه دوست داشته‌ام آفاق!» و می‌ایستد. این حرف‌ها را سامون می‌بلعد و همچنان مبهوت اشک‌ها و حالات چهره زنی است که چشماني ریز دارد و قراراست لحظاتی دیگر برود روی صحنه و برای تماشاچیان و علاقه‌مندانش آواز بخواند و چه با در هنگام اجرای برنامه‌اش بزند زیر گریه و از صحنه بیاید بیرون. آتفاق کوچکی قلمداد نمی‌شود مرگ مستانه آن زنی که گفته می‌شد به مشتاقانش قول داده بوده است که بزودی، در یک بعد از ظهر تابستان، تمام خیابان لاله‌زار را لخت و عور خواهد پیمود! روز تشییع جنازه او هم غوغاء و غلغله‌ای بود. نه فقط خیابان لاله‌زار، که بیشتر محلات به طور غیر رسمی تعطیل شده و کسبه کرکره‌های شان را کشیده بودند پایین. جای سوزن انداز نبود و تا چشم کار می‌کرد جماعت پیراهن سیاه بود که دنبال جنازه می‌رفت. بیشترین قسمت‌های شهر قُرق حمل جنازه شده بود. پسله چنان تشییع جنازه‌ای بود که شایع شد دو تا از

سینه چاکها شبانه رفته‌اند گورستان، نیش قبر کرده و جنازه را دزدیده‌اند. این‌که بعد از سرفت او را کجا برده، برای چه برده و با جنازه چه کرده‌اند، سوالی بود که جواب آن را هر کسی در ذهن خود راست و ریس می‌کرد. هر چه بود، تکان انبوه مردم را دوباره، و این بار بسی هیجانی‌تر و ترسناک‌تر، سامون عبدوس مشاهده و تجربه کرده بود. آفاق آوازه خوان اشک روی گونه‌هایش را با دستمال سلک آبی پاک می‌کند و باز می‌گوید «دستمو گرفت تو دستش و گفت دوست دارم، همیشه دوست داشتم، همیشه... آفاق؛ حالم کن ا و مردا» بار دیگر اشک‌هایش را پاک می‌کند و شعری را که روی یک تکه کاغذ نوشته شده از دست مرد لندھوری که عروسک‌های سفالی زنی سیاهپوست را برای فروش دوره می‌گرداند، می‌ستاند و چشم به خطوط کچ و مج روی کاغذ می‌دوزد. لندھور عروسک فروش که از خیابان آمده پشت صحنه، پاهاش را گشاد گذاشته و نشسته روی صندلی، گوش می‌دهد به حرف‌های آفاق و گرم‌گرم احساسات او، ترانه‌ای را که در رثای ماؤش نوشته، بلند بلند می‌خواند. اما فرصت نیست. چون صحنه گردان می‌آید و خانم آفاق می‌خواهد آماده بشود برای رفتن روی صحنه؛ و آفاق ورق کاغذ شعر را می‌سپارد دست سامون که بگزارد لای کتاب کلاژک گیل‌اش (مردی که از معادن زغال سنگ آمد!) و خودش بر می‌خیزد برود اتفاق گریم تا دستی به صورت برد و آماده شود برای رفتن روی صحنه و اجرای برنامه.

سامون می‌دانست چرا و چگونه سراز پشت صحنه تئاتر لاله‌زار در آورده است، اما هنوز توانسته بود در نامه‌ای برای پدرش بنویسد چرا چنان ناگهانی، روز روشن پشتدری‌های دکان خیابان سبزیز را انداخت، قفل را در زلفی گیرداد و کلید کرد، کلید را دستش گرفت و نخستین خر سوار کلخچانی را که راهی ده دید، واداشت بایستد و کلید را سپرد به او تا ببرد برماند دست پدرش و از قول او به عبدوس بگوید «دکان نمی‌خواهم؛ من می‌روم مشهد!» و یکراست رفت سر راه مشهد. ایستاد، سوار اتوبوس شد و رفت مشهد. این شد که آینه، صندلی کار، میز، وسایل آرایش و هر آنچه را در طول تابستان با آن همه عرق‌ریزان برای دکان

سلمانی اش فراهم کرده بود، با خود دکان بجا گذاشته و رفته بود. بعد از آن در نامه‌ای، در نامه‌هایی که هرگز فرستاده نشد، سامون بسیاری ناگفته‌ها را برای عبدالوس بازگو کرده بود «بدم آمد، از صندلی کار، از تیغ و ماشین و قیچی و شانه، از خودم که مثل احمق‌ترین آدم‌های محتاج در دکان ایستاده بودم و به موهای سرو ریش کسانی که از مقابله رد می‌شدند نگاه می‌کردم، و باز از خودم بیشتر بدم آمد که آرزو می‌کردم یکی دولتشان راه کج کنند و یا باید برای اصلاح صر و صورت! و از احساس خواری خودم در آن لحظات که وا می‌داشت غرورم را در ضمیر خودم زیر پا بگذارم و لگدش کنم، و از تصور این که سالیان سال باید با چنان هیبتی و چنان احساسی عمر بگذرانم، و از گمان این که سان به سال محتاج تر و در نتیجه گُرنش کننده تر خواهم شد، دچار نفرت عمیقی شدم که ناگهان مرا از جاگند. خودم رادر آینه نصب شده به دیوار نگاه کردم و از خودم بدم آمد در آن روپوش سفید ابلهانه، و از آینه بدم آمد، و... دچار وحشت شدم از این که در چنان هیئت و قواره‌ای پابند و در واقع زندانی روزگار بشوم، و بشوم مثل دیگر دکاندارانی که حالا عینک می‌زندند تا بتوانند سبیل قیطانی درست کنند پشت لب این و آن، آن هم وقتی که تازه داشت هجدۀ سالم تمام می‌شد. پیش از آن، وقتی در همان شهر و همان شغل کار می‌کردم، وضع فرق می‌کرد. کارگری می‌کردم، پابند چیزی نبودم و قیدی به پاهایم حس نمی‌کردم. اگر رأیم بود، می‌توانستم دست از کار بکشم و هر طرفی که خواستم راه بیفهم. همین بود که وقتی فکر کردم دیگر شاگردی کردن بس است، از دکان استایریون آدم. شاگردی می‌کردم و مجلات رنگی می‌خواندم که به سرم زد دکان باز کنم. دکان را که باز کردم تازه ملتفت شدم قید یعنی چه. این بود که درش را یstem و رفتم تا بشوم گروهبان ارتش. قصد داشتم بعد از آن که وارد ارتش شدم، درس بخوانم و بروم دانشکده افسری و بعد آنقدر تلاش کنم تا بشوم امیر. خیالات گُنده‌ای در سر داشتم. آن سال‌ها دیلمه‌های اندک کلخچان معلم می‌شدند و شش کلاسه‌ها گروهبان یا پاسبان؛ و شاید من تنها کسی بودم که فقط خودم می‌دانستم می‌خواهم امیر ارتش بشوم و هرگز زن نگیرم. خیالاتی بود خیلی

سخت، خیلی پر دردرس، و خیلی خوش. من شیفتۀ اقتدار و انتقام بودم. در ضمیرم این باور حک شده بود که شاه و ارش در دو نوبت میهن پرست ترین افسران را اعدام و نابود کرده است. پس من که در کودکی شیفتۀ شاه بودم و آرزوی بزرگم این بود که روزی او را از نزدیک بیسم، در آستانۀ جوانی به تیت انتقام، شیفتۀ اقتدار شده بودم. خیالات ذهن نوجوانی حدّ و مرز ندارد.

وقتی رسیدم مشهد، امری دایی نعمان سال دوم خدمت سربازیش را می‌گذراند. او مرا بر سربازخانه و آنجا را نشانم داد و گفت «اینجا له می‌شوی. تو در نظام له می‌شوی. آدم دلنازک به درد ارش نمی‌خورد!» و تا چشم را بیشتر بترساند، برایم تقل کرد که همین دیشب یقه‌یکی را گرفته‌اند، آن هم در خوابگاهی که اقلاً چهارده نفر در آن می‌خوابند؛ و جوان لندھوری را نشانم داد و گفت «خودش است، همین!» و پاسفت ترکرد که «اگر هم تو بیش از این اصرار کنی، من نمی‌گذارم داخل بشوی!» بعد از آن با هم رفتم برای خرید. او مأمور خرید خواربار بود و می‌گفت از درآمد سرکار استوار مستول، سهم می‌برد. یک دوچرخه زیر پایش بود. حالا دو راه بیشتر نداشتم. یا باید بر می‌گشتم بیش شما، یا باید می‌رفتم سرکار. خودت قبول می‌کنی نمی‌توانستم برگردم، روزی برگشت نداشتم. پس به ناچار رفتم سرکار، و باز ایستادم پشت صندلی کار؟ کاری که تو همیشه گفته بودی از آن نفرت داری، و من خوب می‌فهمیدم معنای نفرت تو چیست. از کاری که غرور آدم را بکاهد، چطور می‌شود نفرت نداشت؟ بعضی کارها اینجورند که تو باید نیرویت را بفروشی و هم غرورت را خوار کنی بالبخندی‌های زورکی و گُرنش‌های اجباری که به تدریج جزو خصوصیات می‌شود. اما من ناچار بودم و هر بار از ناچاری می‌رفتم طرفش و خود را حبس می‌کردم در یک چاردیواری که سه دیوارش آینه و یک طرفش شیشه بود. تنها هُستش این که آدم فرصت نمی‌باید زیاد خود را توى آینه نگاه کند، و گرنه چقدر مگر می‌توان به خود نگاه کرد؟ شاید برای پیشگیری از خشم و عصبی شدن است که شاگرد سلمانی‌ها عادت می‌کنند خیلی به خودشان توى آینه نگاه بکنند؟ غیر از این باشد، آدم یک‌بار صبح سریش

را شانه می‌زند و صورتش را تیغ می‌اندازد، اما آن‌ها غالباً وقت بی‌کاری شانه – قیچی را بر می‌دارند و می‌ایستند جلو آینه به چیدن خرد موهابی از کناره‌های سبیل، دور گوش و سوراخ بینی که اگر هم آن موها چیده نشوند چیزی از قواره چهره کاسته نمی‌شود. این بار بهترین دکان را برای کار انتخاب کرده بودم، و آنجا بیخ گوش و دور گردن مشتری‌ها چرکمود نبود؛ با بهانه‌هایی که می‌توانست چند ماهی مرا سرکار نگه دارد. همان دوره بود که در گردش‌های جمیعه‌هایم با خیمه‌شب‌بازی، ساز و آواز و نمایش آشنا شدم و به نظرم رسید برای نجات از گردیدن دور سر هر آدمی، می‌توانم هنرپیشهٔ تئاتر بشوم. و این در حالی بود که روزها ناچار بودم پسر استاد را بیرم دستشویی و بعد از قضای حاجت، او را بشویم. همچنین در آنجا بود که جوانیم وزن را آزمودم، و این ورای پاسکی‌هایم در شهر خودمان بود که هیچ چیز از تماس‌های هول زده نفهمیده بودم، جز این که خواسته بودم به خودم بیاورانم که مرد شدم، همچنین میل پنهانی و غریبی داشتم به تقلید از رفتار مردی که تو بودی، پدرم!

جوانکی است که تازه کرک پشت لبی سبز شده است. یکزانو نشسته ته اتفاق، تکیه زده به بقیند و ساعد را گذاشته روی آینه زانو تا پنجه‌های باریکش آویخته بماند، و حسن می‌کند وقت خیره شدن به دختر فرخ که کور است و یقور است و بلند بالا و کنار دیوار نشته است و بافتی می‌باشد؛ چینی پشت ابروهاش چال انداخته است، خام همان چین عمیقی که پشت ابروهای عبدالوس چال می‌انداخت وقت توجه به چیزی یا کسی یا جایی، تسبیح، سیگار و یک استکان کمر باریک چای که جلو دستش باشد، چیزی از پدر کم ندارد. امری دایی نعمان رفته اتفاق پهلوی همخوابگی کند و برگردد. دختر رشید فرخ همچنان بافتی می‌باشد و گویی هیچ حسرتی ندارد از این که نمی‌تواند دنیای دور و بر خود را ببیند. فرخ که به قراول در حیاط مانده بود، پول امری را می‌گیرد و می‌آید تو. پیش از این یکدیگر را در تاریکی حیاط دیده‌اند، امری راهنمایی شده به اتفاق پهلو دست، سامون به اتفاق نشیمن و فرخ هم مانده توی حیاط. حالا فرخ قدم که می‌گذرد تو دهانه در،

دمی می‌ایستد، زل می‌زند تو چشم‌های سامون و سپس شمرده شمرده قدم
برمی‌دارد تا می‌رسد مقابل او، می‌ایستد و باز خیره می‌ماند به چهره و چشم‌های
سامون: «پسر عبدالوس؛ ها؟!» سامون لبخند می‌زند و هیچ نمی‌گوید. فرخ درمی‌آید
که «یک سبب به دو نیم، مو نمی‌زنید با هم. ای جنس‌های جلب! هنوز طفل بودم که
وصفش را می‌شنیدم.»

—دار و ندارش را خرج جنده‌ها کرد، غیر از این بود ما اینجور سر و پا بر همه
نمی‌ماندیم؛ محتاج هر کس و ناکس! وقتی هم که بمیرد، نیم گز کرباس اضافی
می‌برد برای کفشن!

این اعتراض همیشه نبی بود و نه هیچیک از دیگر فرزندان عبدالوس. گیرم این
حرف را پشت و پسدها می‌زد تا به تدریج آن را آشکار بگوید و سرانجام چه
روزی بتواند حرف را تو روی پدرش بزند. حالا امری وارد اتفاق می‌شود، در
حالی که دارد سگک تسمه‌اش را سفت می‌کند، و فرخ خود را کنار می‌کشد. انتظار
می‌رود سامون برخیزد و برود اتفاق پهلو دست، اما او نمی‌تواند. احساس زدگی
می‌کند. همین که رفیقش دمی پیش با زنی خوابیده و حالا از او توقع می‌رود که
برود و با همان زن بخوابد، شرمگین و دلزده‌اش کرده است. از جا برمی‌خیزد و
آماده می‌شود برای بیرون رفتن، اما به او گفته می‌شود که از در اصلی نمی‌توان به
کوچه رفت. زنجیر در گوییده می‌شود، محکم و باز محکم‌تر؛ و از آن سوی در
صدایی متغرض از فرخ می‌خواهد که در را برایش باز کند. فرخ توی حیاط است،
نرdban را از بین دیوار برمی‌دارد و راست می‌کند رو به بام و از بچه‌ها می‌خواهد
که «مثل قرقی» از نرdban بالا بروند، خود را برسانند پشت بام و یک جسوری
خودشان را گم و گور کنند، و در همان حال صدایش را بلند می‌کند که «طاقت بیار،
طاقت بیار کلید را پیدا کنم در این تاریکی!» و کنار گوش سامون که پیچیده به
نرdban، می‌گوید «از طرف شهریانی سرت یا از این قمه کش‌ها!» و همچنان پای
نرdban می‌ماند تا بچه‌ها می‌رسند به بام و در تاریکی از نظر می‌افتد. صدای
خواباندن نرdban را سامون می‌شنود و رد به رد امری، خُنثه می‌رود. آن‌ها باید

بکشند روی بام حمام قیصریه، آنجا روی سینه خپ کنند تا سر و صدا بخوابد و زان پس راه فرود شدن به کوچه را جوری بیابند که شبّهه دزدی در کسی ایجاد نکند. جای و فرصت کنجهکاوی در باره کس یا کسانی که تا دمی پیش داشته‌اند در راز پاشنه در می آورده‌اند، نیست. باید خود را از محدوده خطر بتوانند دور کنند. اما در مشهد کارها طور دیگری پیش می‌رفت. استانیاز هنوز جوان بود، اگرچه دارای خانواده و فرزندانی بود. او با همسایه دیوار به دیوار دکانش، خیاط زنانه‌دوز، می‌رفتند به عیاشی. سرشب می‌رفتند می‌فروشی کوچه پشت تماشاخانه شیشلیک می‌خوردند، بعد سوار ماشین استا خیاط می‌شدند و می‌رفتند خانم بلند می‌کردند می‌بردند بیابان‌های اطراف. ماشین استا خیاط یک فولکس دو در بود که چهار نفر تویش جا می‌گرفتند. آن شب استانیاز و استا خیاط جلو نشسته بودند، سامون و زنی که چادر سفید گلدار به سر داشت روی صندلی عقب؛ و هنوز جای روشی نرسیده بودند تا سامون بتواند صورت زن را ببیند. جایی که استا خیاط ماشین رانگه داشت، بیشه بود؛ درختزار، و خیاط و نیاز رفتند پتو پهن کنند در یک جای هموار. ماه شکسته تازه درآمده بود، هوا خوش بود و بیشهزار طعمی به کام می‌بخشد که نوشیدن پاله‌ای شراب کهنه در کام جوانی. از آن پس سامون توانست باور کنده برای نخستین بار زنی را در بیشهزار یک شب پاییزی تجربه کرده‌است. میل، میل. یقین دارد آن یک چشم فضول نخواهد است، اما می‌بیند که چراغ اتاقش را خاموش کرده. پنجره‌های دیگر همسایه‌های خانه هم خاموش است. نمی‌توان باور کرد زنی که یک چشم بیشتر ندارد، تا آن ساعت شب بیدار و کنجهکاوی کار دیگران پشت پنجره مانده باشد. نه سامون آن مایه از کنجهکاوی را باور دارد، نه آن زنی که وجودش به جتبش در آمده و این او را آدم نمی‌گذارد. چراغ اتاقش روشن و پنجره‌اش در دیدرس سامون است. زن که دچار بی‌قراری شده، خواب ندارد. روی پلاس اتاق کوچکش بی اختیار قدم می‌زنند، این طرف و آن طرف می‌رود، کنار تاقچه می‌ایستد و باز می‌آید دم در. حتی یک بار بی‌پروای چشمی که می‌پایدش، بیرون می‌آید، تالب حوض می‌رود، دست می‌زنند توی آب

و برمی‌گردد توی اتاقش و آنجا در نقطه‌ای می‌ایستد که تمامش در نگاه اتاق سامون باشد، جایی کنار تاقچه و مقابل آینه کوچکی که به دیوار تکیه دارد و زن می‌تواند آن را جوری اریب نگه دارد که در اتاق روش جوانک را توی آینه بییند. سامون از جامی جهد و کلید برق را پایین می‌زنند تا اتاق در تاریکی فرو برود... دور، ذهن دور می‌شود از آن عطش شبانه، دست کاسه آب را از کنار در بر می‌دارد تا کام را ترکند. دست لرزان است، قلب درون سینه می‌تپد، آب فرونشاننده عطش نیست. دمای نمور اتاق نفس را بند می‌آورد. آسمان دم کرده و قدم زدن شبانه در حیاطی که به یک مسافرخانه می‌ماند و همه ساکنان آن، هر که در کنجی خسیده است، نه رواست و نه موجّه. اما می‌توان میان درگاهی نشت، لب آستانه در، پاهای را گشاد گذاشت و جام آب را ریخت روی سر تا فرو بچکد روی گردن و شانه‌ها و بلغزد بر پوست تن بر هن، و بچکد روی پلک‌ها و نوک‌ینی، و خط باریک آب بغلت تاکش لیفه زیر جامه و پوست را غلغلک بدهد. پس می‌توان پاشنه سر را چسباند به باقی در، روگرفت به سقف سیاه هزاران ستاره و نفس کشید از دو بال بینی و دهان، مثل اسپ از دو مانده؛ و می‌توان پلک‌ها را فرو بست و گوش سپرد به ضربان قلب خود، و بالزدن‌های پرّهای بینی را در ضمیر خود دید، و متظر مور موری شد که می‌تواند بر پوست تن موج بردارد و تو را از آن خلسة خراب بدرآورد تا مگر بتوانی الیس را لعنت کنی و سربگذاری به خواب روی تا صبح بموقع از خواب برخیزی و روانه شوی سرکار، سرکار، کار... کار در دکانی که کارگر ارشد آن خداداد است و هر صبح و شب ریشش را دو تیغه می‌کند، یقه سفید می‌پوشد و کراوات قرمز می‌زنند، زیر ابروهاش را با موچین به همان دقّت برمی‌دارد که حاشیه سبیل‌های انگار نقاشی شده‌اش را، طوری که انگار هر لحظه خود را آماده می‌دارد برای رفتن به بستر یک مرد، مردی که همتای ایرج مییرزا می‌نماید، با قدی کوتاه و سبیل‌های زیر لوله‌های بینی؛ مردی که هرگز زن نستانده، ریاعی می‌نویسد و اشعاری از حافظه می‌خواند اگر سر دماغ باشد، و می‌گوید در وصیت نامه‌اش قید کرده که شب هفتم دوستانش بیایند سرگورش قالیچه پهن کنند

و بشینید به باده‌نوشی؛ و چون از روی صندلی کار خداداد بلند می‌شد، گونه سرخ خداداد را نیشگون می‌گیرد و ازاو می‌خواهد کلاهش را بدهد دستش، کراواتش را زیر یقه او گره خوشواره بزنده، بعد از آن کتش را برایش بگیرد تا بپوشد و عصایش را هم خود خداداد بدهد دستش. انعام خداداد، مثل هر بار کف دست او گذاشته می‌شود و همتای ایرج باخوش طبیعی جبلی اش از در بیرون می‌رود؛ شاید به تفرّج در خیابان ارگ و کافه باغ ملی. و... اما دیری نمی‌پاید که خبری می‌رسد پیرمرد دعوت حق رالیئک گفته است و خداداد در تدارک زمینه‌سازی وصیت او است در همان حال که فحش می‌دهد به دامادشان، شوخواهر بی‌لیاقت و بی‌صفتی که قدر خواهر خداداد را نمی‌داند؛ و این دشنهای او روزنهای می‌گشاید به گونه‌های گلگون زنی که سرشاری جوانی از چشم و چهره‌اش شرّه می‌کند. زنی که چشمانی چون دو پاره آتش دارد و پوستی به شفافی آب زلال، که سرانجام از خانه قهر کرده و دختر کوچکش را انداخته جلو شوره‌ش و آمده پستوی دکان استانیاز تا او دلداریش بدهد، نصیحتش کند و آرامش را به او برگرداند. زن صبحانه تغورده آمده است. پس خداداد باید برود از کله‌پاچه فروشی ارگ زبان و مغز و بنانگوش بگیرد بیاورد و بعد از آن، همان پیش از ظهر برود دوستان مشترک همتای ایرج، آن شازده تازه از دنیارفته را بیابد و قرار شب هفت را بگذارد، البته نه در قبرستان، که در منزل یکی از دوستان. سامون هم می‌داند که نباید درون پستو بساند، چون دکان خالی خواهد ماند. اینست که دستمالی برمی‌دارد تا میز و صندلی‌ها را گردگیری کند، بعد از آن آینه‌ها را؛ و هر چند مشتری‌های عمدۀ و سرشناس بعد از ظهرها به دکان می‌آیند، اما اگر حسب تصادف کسی آمد سامون روش کند تا ساعتی دیگر، واستاد نیاز بتواند در آن فرستت زن جوان را با فراغ دل نصیحت کند که باید سرِ سازگاری داشته باشد با مردمی که هر چه نه، بچه‌ای از او دارد، و این که بی پدرشدن بچه همانقدر مصیبت به بار می‌آورد که بی مادرشدن بچه؛ مخصوصاً که بچه دختر است. البته پشت در پستو چفت دارد و آنجا نیمکتی هم هست برای دمی خستگی در کردن، بخصوص شب‌های جمعه و روزهای پایان

سال که دکان خیلی شلوغ می‌شود و جز آقانیاز، کارگرها هم گاهی از پادر می‌آیند و باید جایی باشد برای دقایقی دراز شدن و سیگاری دود کردن «نه! تو نباید لب به سیگار بزنی. حیف از آن رنگ لب هایت نیست دختر!»

دور می‌شود، ذهن دور می‌شود از آن تشنگی و عطش شبانه و کام را به آب تر می‌کند و گوش می‌سپارد به ضربان تنده قلب در قفسه سینه که چنان دیوانه وار مس ببر دیواره‌ها می‌کوبد، و نفس نفس... در کوچه‌های باریک و تاریک، زنی جوان و پسرکی نوجوان، ترس زده اما سمجح، می‌دوند و می‌دوند و نمی‌دانند خود به کجا می‌روند؛ هیچ‌گدام نمی‌دانند. از دور بست بالا خیابان حس شده چند نفر دنبال‌شان راه افتاده‌اند و با هر قدم که آن‌ها تند می‌کنند، نفرها هم پاتند می‌کنند. و راهی نیست جز پیچیدن توی کوچه، کوچه‌ای که به کوچه‌ای، و آن به کوچه‌های دیگر راه دارد. نیش سه شاخه کوچه دری گشوده است، پشت در قدیمی گود است و سیاه است. شاید آنجا ورودی دو یا سه خانه باشد که همچنان باز واگذاشته شده. وارد می‌شوند، بی‌صدا. و جوانک پشت در نفس را در سینه حبس می‌کند و دست می‌گذارد روی دهان زن جوان که خفه بماند تا صدای قدم‌های تعقیب کنندگان دور بشود. صدای قدم‌ها پراکنده می‌شود، دور می‌شود و باز فراهم می‌آید. حالا دیگر می‌توان صدای گُرپ و گُرپ دویدن‌ها را شنید، و صدای دشام‌های دماغ سوختگی را از این‌که جوانکی شهرستانی چنان آسوده توانسته خود را و زنی جوان را از چنگ آن‌ها بگیریزاند...

ذهن دور می‌شود از تشنگی و عطش شبانه؛ ذهن می‌خواهد دور بشود، اما نمی‌شود؛ دور نمی‌شود. ذهن می‌چرخد و دور می‌زند و در یک نقطه می‌ماند. آب کاسه سرو کاکل و شانه‌ها را آغشته است، اما تشنه کامی همچنان به جای خود باقی است. پاشنه سر بر بائوی در، پلک‌ها فرویسته و انگشت‌ها آویخته از سر زانوان برهنه؛ و خیال... خیال. پلک‌ها گشوده می‌شود. چراغ اتاق بیوه خاموش شده است، اما کنجکاوی خاموش نشده. از جای برمی‌خیزد، دستها را می‌گیرد دو سوی دهانه در و تن به کش وقوس می‌سپارد. حالا تمام خانه در تاریکی فرو رفته و هیچ

صدایی از هیچ کجا شنیده نمی‌شود. اما صدای خواب، همان خموشانگی نوع مرگ، از اتفاک بیوه حس نمی‌شود. دیگر خواب گریخته است و این بار جوانک با تن نیمه‌برهنه به لب حوض می‌رود، دست‌ها و تمام سروشانه را درون آب فرو می‌برد، طوری که آب لب پو می‌زند و فرو می‌ریزد میان پاشویه. از آن پس تن راست می‌کند و دمی همان‌جا می‌ماند. اما رو نمی‌گرداند طرف در اتاق زن بیوه. گردنش به همان حال انگار خشک شده و گویی هزار چشم مراقب او را می‌پایند تا در تاریکی آن نیمه شب عجیب، مبادا به در اتفاق همسایه‌ای که زنی تنها در آن زندگی می‌کند، نظری افکنده باشد! پس همچنان با پوست خیس و اعصاب خشکیده و سخت، بر می‌گردد طرف اتاق خودش و دم در، لختی تکیه به دیوار می‌ماند.

نه! پسر عبدالوس نه به گروهبانی رفت و نه قدم در راه آرزوی امیری خود گذاشت. او به سربازی هم نرفت. شنید که شاه آمده مشهد و در باشگاه افسران نمایش «فاتح» یا «نادر پسر شمشیر» را برایش اجراء کرده‌اند که در پرده آخر نادر شاه سنگ‌های قیمتی کوه‌نور و دریای نور را از هندوستان به غنیمت می‌آورد؛ و شنید که شاه پازیگران را تشویق کرده و گفته بود «در فکر نگه داشتن مملکت باشید؛ حمله به کشورهای دیگر و کشورگشایی را بگذارید برای وقتی دیگر» و این عبارت به نظر سامون خیلی عاقلانه می‌آمد، آنقدر که عجیب می‌نمود. همان روزها دهان رادیو پر بود از نام کاریل چسمان که بیست و نه بار خود را از صندلی اعدام نجات داده بود، و روزنامه‌ها و رادیو پر بود از ریخت و نام فیدل کاسترو که مثل ریخت و شمايل هیچ کس نبود، مگر بعدها که اندکی نزدیک می‌شد به ریخت و شمايل برادران امیدوار اگر هردوشان یکی می‌شدند؛ و رادیو می‌گفت که ناوگان‌های روسی و آمریکایی راه افتاده‌اند طرف دریای کارائیب و احتمال دارد جنگ سوم از حاشیه قدیم ترین ناحیه تمدن بشری در کره‌زمین شروع بشود؛ و خبر داخلی مهم آن بود که هنرپیشه سرشناس ایرانی، کسی که در میان زنان خانه‌دار به اندازه راج کاپور هندی شهرت داشت، به مشهد آمده است!

—می‌خواهم بروم تهران، داداش نیاز!

— تهران برای چه، سام؟

— می خواهم بروم سربازی؛ محل خدمتم تهران باشد بهتر است.

— راستی می خواهی بروی سربازی؟ گفته بودم پول هایت را جمع کن، جمع کردي؟

— حلالم کنید داداش نیاز، بدی — خوبی اگر از من دیدید، حلالم کنید!

— جز خوبی چیزی از تو ندیدیدم ما، داداش سام. تو مثل برادر من بودی. بهتر از برادرهای تمنی — خونی خودم. آن الدنگهای افیونی فاسد و حسود! تو ما را حلال کن. گاهی اگر خداداد بہت بد زبانی کرد یا...

— نه. من حللاش دارم. گذشت، می گذرد؛ عیبی ندارد!

نه؟ همه چیز را برای همه کس نمی توان گفت یا نوشت. میان دو آدم یک چیز نهفته باید باشد، یک چیز نهفته که اسوار نیست، اما نه بر زبان می گذرد و نه خود آشکار می شود. جز این باشد نه می توان چیزی گفت نه می توان چیزی نوشت. دست کم برخی کسان اینجور بار می آیند که نمی توانند چیزهایی را به نزدیکترین کس خود یا با دورترین غریبه ها بگویند. این یک رمز است، رمزی که بخصوص در بیست سالگی نمی توان آن را فهمید، اگر چه خود همان رمز باشی «پس پدر عزیزم، وقتی برسم تهران برایت نامه می نویسم و در آن نامه همه چیز را برایت خواهم نوشت؛ درست از لحظه ای که در دکان را بستم و کلیدش را برایت فرستادم.» با وجود این، در باره آن شب داغ و اباشته با هیچکس سخن نخواهد گفت؛ شبی که پیش از رسیدن به سپیده دمаш، واقعه رخ داد. وقتی سام به اتفاق پا گذاشت و رفت تاروی آن نهالی لاغر و گره گره از پنهانهای مانده صد ساله دراز بکشد، حس کرد زن تنها پیش از او در تاریکی به اتاق خزیده، روى جاي او تا قیاز دراز کشیده و لب و دهانش چنان خشک است که حرف نمی تواند بزند. بس طرح زیر پوشی که حال حسن می شد ابریشمین باید باشد و دیگر مدهوشی تمام. حتی در یاد نمانده بود که عبدالوس گفته بود «مرد یکی سست و زن نه تالا» و دیگر از یاد رفته بود آن تنها چشم زنی که خواب بدر و خواب بسر شده و از پشت شیشه دریچه

اتاقش به تاریکی و همناک و نمور اتاق پسر عبدوس خیره مانده و دارد انگشت سبابهایش را می‌مکد.

نه! صبح فردا کسی به سر راهیت نخواهد آمد، هیچکس. این را می‌توان یقین داشت. عذررا هم جرأت نمی‌کند بی اجازه عبدوس، پا از خانه به کوچه بگذارد؛ و عبدوس چه بساکله از زیر لحاف حنی بیرون نیاورد. خواب صبح عبدوس، زبانزد عذررا است: «به خوی و عادت سگ!» نه، این بی‌انصافی محض است. سام اصلاً اینجور به پدر خود نمی‌تواند نگاه کند.

— «بیا برو بخواب عزیزکم؛ با اطمینان سرت را بگذار و بخواب. من بیدار می‌مانم. من بالا سرت بیدار می‌مانم. توکاری به عذرنا نداشته باش. من بالا سرت بیدار می‌مانم پسرکم!»

صنوبر نان برگ گل بود؛ خود او بود که دو بازوی سامون را به دست‌های گرم خود گرفته بود تا پسرک از خستگی و گیجی بی‌خوابی زمین نخورد. سامون لحظه‌ای به خود آمد و به او نگاه کرد. چشم‌های صنوبر مثل قاج هندوانه سرخ شده بود.

خود او عطر نان را حس نمی‌کرد. چهره‌اش گُر گرفته بود. روکلی - نیمته کهنه‌ای بازگونه به تن - جوری که بند جادکمه‌هایش پشت کمر بسته شود، تنش را گرمای دو چندان بخشیده بود. صنوبر و روکلی اش در هرم تنور آن روز، مثل چوب خشک شده بودند. روش بود که صنوبر باید بیشتر از پخت هفتگی نان از تنور بیرون بیاورد. چون هم عروسی قلیچ در پیش بود و هم آقای نیکمن موشکیرهایش را در پایان کار به شام دعوت کرده بود. موشکیرها در تلاش شبانه روزی خود، توانایی، چالاکی، استقامت و کارآیی و خبرگی خود را به نیکمن نشان داده بودند و او برای کارهای آتی اش می‌توانست با چشم بینا و دستی باز آدم‌هایش را انتخاب کند.

اکنون آقای نیکمن با نیمته - شلوار کتان سفید، کلاه دوره‌دار حصیری و کفش‌های سفید تابستانیش کنار قفس بزرگ سیمی، روی خم زانوها نشسته بود و با

موشهای درون قفس بازی می‌کرد. موش خرمها که جثه برخی شان درشت‌تر از توله گربه بود، هنوز در حیرت وضعیت تازه خود بودند. تلک و توکی می‌بیچیدند به دیواره سیمی قفس، از آن بالا می‌رفتند تا برستند به سقف، آنجا لحظه‌ای آویزان می‌ماندند تا باز واگردند و یافتند پایین. سوال عمدۀ بُرزبان نیامده هنوز این بود که نیکمن تاکی، تا چند سال می‌خواهد این کار را هر بهار و تابستان تأییمه‌های پاییز ذبال کند؟ اما این سوال هر که توانست بود، الا صنوبر نان برگ گل. صنوبر نه فرصت داشت و نه رغبت آن که از کثار تنور سربرگ‌داند و بینند نیکمن با موش‌هایش چیزگونه بازی می‌کند. او فقط می‌توانست گمان بزند که آن نواله خمیر را نیکمن برای ریز کردن و انداختن تو قفس موش‌هاز سینی سر تنور برداشته است. تنورنان و جایی که برای قفس موش‌ها در نظر گرفته شده بود، در عمق قناسی حیاط حاج سلطان بود؛ جایی که با دیواری به بلندی یک کمر از فضای حیاط جدا می‌شد و از دیدرس پنجره‌ای که دختر حاج سلطان عمرش را آنجا ایستاده و به آفتاب - سایه حیاط نگریسته بود، دُور و گم بود. گیرم که در دیدرس می‌بود، باز هم دختر نمی‌توانست پشت پنجره بایستد و به چنان منظره‌ای نگاه کند. چون از وقتی تکلیف شده بود که تاج خانم باید به زنی قلیچ بدخش در بیاید، او گرفتار اندیشه به خیر و شر پیشانی - نوشت خودش بود. چه شب و روزهایی که بی‌بی خشکسر او، زنی که به یک تانان خشک ماند بود، دو پاتوی یک کفش کرده بود که دخترش را به یک پاپرهنۀ بی‌بته نمی‌دهد؛ چه وقت‌هایی که پدرش، مردی که به یک شاخۀ درخت بید می‌مانست، تلو تلو خوران به خانه می‌آمد، خرناسه می‌کشید و با انجیگشت اشاره‌اش به جایی که معلوم نبود کجاست، اشاره می‌رفت و خطاب می‌کرد که «می‌زنم؛ هر که باشد می‌زنمش؛ تا پای مرگ می‌زنمش، شاهرگم اگر برود می‌زنمش! هه... ها... من از پای بتنه به عمل نیامده‌ام. هنوز اسم حاج سلطان سلیمان کلخچانی است که دهن را پُر می‌کند»، و همین اسم است که متصل می‌شود به حاج کلو کارخانه از یک طرف، و اتصال می‌خورد به حاج علیشاد خلیفه چالنگ از یک طرف، که هنوز و هنوز، تا قیام قیامت نام و هیئت و هیشش در چار

وادی اقلیم بر سر زیان هاست. من از پشت و شکم متصل می شوم به همچو نامهای! چه توفیر می کند که تنی باشم یا ناتنی. خون آنها که در رگهای من هست! بیا کفش های مرا در بیاور دختر! تو هم یک کاسه آب خنک، خنک باشد، بده دستم خشکه دماغ ناخن خشک ارث خشک پدر خشک کله خشک خشک خشک خشک خشک! و بعدش... اینقدر غرور نده مزیند، اینقدر یکدیگر را مجوید، سر مرگ تان را بگذارید و خپ کنید. هیچ صدایی، هیچ ندایی، هیچ نفسی...» و خود در دم غش می کرد در نگاه بی تفاوت دختر، و ناگهان سرش روی شانه می افتاد و خرناسه اش بلند می شد؛ و همین بود که مادر و دختر، هیچ گدام نمی توانستند بفهمند. منظور او چه بوده، بخصوص نمی توانستند بفهمند موافق زناشویی دخترش با قلیچ بدخش هست یا موافق نیست. پس در متن خروپف سلطان، مادر و دختر به گفت و شنود و نیش و گزنهای خود ادامه می دادند، متنها با صدای زیر و گاهی با پچیجه. چون خود آنها هم درست نمی دانستند رضا به چنین وصلتی هستند یا نیستند؟ لجاجت و گهگیری بی بی اصلاً ملاک داوری نبود، و بیشتر از سر عادت بود. همچنین رغبت یا نفرت دختر هم پایه ای نداشت. مگر آن که در کنیکمن را بتوان ملاک شمرد و حرف او را در گوش قلیچ که «دختر سلطان مثل خربزه ای است که زیاد رسیده و همین حالا اگر از بوته و انگیریش، خودش وامی افتد و زیر آفتاب می پرسد. پس تو دست بهش بزن، او از بوته جدا شده و میان دست های توست. اما اگر دیر بجنبی، کلاعه از بوته وامی گرداند و حرامش می کند. مادر و پدرش هم این را بهتر از تو می فهمند»، چون دقیق تر می دانند که دخترشان دارد بیست و شش ساله می شود، خود دختر هم این را از مادر سپدرش بهتر می فهمد. اگر وقت داشتیم، می گذاشتم تو اندکی پاپس بکشی و ناز و ادا در بیاوری. اما وقت تنگ است، فرصت برای عور و ادا نیست. کار را به تعجیل باید شروع و تمام کنیم، و تو سر از دستور من نخواهی پیچید. من کارها را با حاج سلطان تمام کرده ام. بقیه پارس بیهوده می کنند. فقط به چند نفر آدم مطمئن احتیاج دارم!» حالا قلیچ هم آمده بود به خانه ای که مقدر بود گره بختش آنجا باز شود، و به

نیکمن می‌گفت که مأمورها آمده‌اند موش‌ها را تحويل بگیرند. مأمورها بیرون در، کنار دیوار ایستاده بودند تا نیکمن دستور بدهد آن‌ها چه باید بکنند. نیکمن از پای قفس موش‌ها برخاسته بود و صنوبر حس می‌کرد او با پرسش از کنار تنور می‌گذرند تا پا بگذارند به حیاط اصلی و بروند کوچه. اما پرده پشت پنجره اتاق نشین همچنان افتاده بود و قلیچ به هنگام گذر، باز هم توانست طرحی از چهره عروس ببیند، و شاید مجالی هم دست نمی‌داد. چون از لحظه‌ای که حاج سلطان به آقای نیکمن «بله» داده بود، مشاهده دمی دختر را آسوده نمی‌گذاشت و چنان که او پایه کار را نهاده بود، انگار می‌خواست در تمام تن و پوستِ تاج خانم یک دانه موی هم جا نگذارد، باشد که... در تمام لحظه‌های بنداندازی چشم‌های دختر غرقه به اشک باشد. همین دم نیز در گمان قلیچ، چه بسا تاج خانم پای آینه قدمی واداشته شده بود و دباءعی می‌شد.

دو مأمور موش‌بُر با قلیچ به دنبال نیکمن به حیاط آمدند و راه براه رفتن طرف قفس موش‌ها. میان کوچه یک وانت سرپوشیده، چیزی شبیه نعش‌کش ایستانده شده و راننده کنار دیوار نشسته بود و سیگار می‌کشید. نیکمن پیشتر موش‌ها را شمرده بود؛ با وجود این، یک بار دیگر آن‌ها را شمرد، تعداد را روی ورقای یادداشت کرد، از مأمورها رسید و امضاء گرفت و اجازه داد قفس را بردارند و حمل کنند تا وانت دمی دیگر صدای موتوور شنیده شد و باز قلیچ و اربابش به حیاط بازگشته، در ایوان نشستند به نوشیدن چای و به انتظار حاج سلطان که همپای دایی نعمان برای ممیزی زمین‌های پیرامون تپه نادری رفته بود.

— «نیکمن وانمود می‌کرد که به من عنایت دارد. هنوز خوب نمی‌دانستم چرا با عبدوس که برادر من بود، اسب چپ بسته بود. اما آنقدر بود که برای شام دادن به موشگیرها و عروسی قلیچ که دوتاش یک کاسه شده بود، عبدوس را برای خدمت روگرداندن مجلس خبر نکرد. جمالی را هم خبر نکرد، اگر چه جمالی خیلی خودش را می‌مالاند به بال نیمتنه نیکمن. نقل می‌شد که نیکمن در جایی گفته بوده، جمالی بی‌بند دهان و همه جا رو است. سیاس بود دیگر، مرد خبر کرده بود مجلس

را بگردانم تا هم عبدوس نباشد، هم جمالی نرنجد. جمالی را خبر نکرده بود، چون نمی خواست در عین حال عبدوس را هم با خودش دشمن کند. این بود که اسم و سیاهه مهمانها را من باید تهیه می کردم، می بردم پیش نیکمن و اجازه دعوت می خواستم. اما من کارم را بی مشورت برادرم انجام نمی دادم. این بود که شبانه رفته بودم خانه عبدوس، سیاهه مهمانها را با هم دیده بودیم و حالا داشتم می رفتم خانه حاج سلطان که نیکمن حقیقتاً آنجا سکناگرفته بود. گرچه یک پایش در خانه خلیفه چالنگ بود، اما شام و ناشتا را بیشتر در خانه حاج سلطان کنار سفره می نشست. حالا هم با قلیچ بدخش در ایوان نشسته بود و داشت استکان چای کمرنگش را سرمی کشید که من وارد شدم و سیاهه مهمانها را گذاشتدم دم دستش. نیکمن سیاهه را برداشت و بنا کرد به خواندن اسمها برای قلیچ تا اگر می خواهد کم و زیادشان کند. اما قلیچ سر نینداخت. حواسش جای دیگری بود. شاید به خاطر داما دیش، شاید هم از بابت کاری که در پیش داشتند. همانجا بود که وقتی خواستم بیرون بروم، نیکمن نگاهم داشت و به قلیچ گفت «می خواهم یکی از آدمهای کارمان همین یادگار استادآبَا باشد. هم چاپک است و هم دهن قرص دارد»، هم این که باهوش است.»

— خوب... یادگار خیلی هم تلغ و کاری است.

— مزد خواهی گرفت یادگار؛ هم می توانی پیمانی کار کنی، هم می توانی مزد بگیری. در این کار فقط مردهایی که راهی ری هستند، نمی توانند باشند. تو که عازم نیستی یادگار؟

— نه آقا.

دم در، وقتی عموم یادگار بیرون می رفت، حاج سلطان و دایی نعمان از چارپاهای اربابی پیاده شدند، جواب سلام او را خسته دادند و پا به هشتی گذاشتند. حاج سلطان تلو تلو نمی خورد. قلیچ پیش پای او بلند شد و این احترام او به حساب دایی نعمان هم گذاشته شد، گرچه دست قلیچ بدخش در ساختن پرونده برای وهب، پسر دایی نعمان، بی کار نایستاده بود. و قلیچ خوش نمی داشت در آن لحظه

دایی نعمان گذشته را به یاد، بخصوص بر زبان بیاورد. نیکمن مجال نداد؛ چون تا دایی نعمان روی پلاس بنشیند و نفس خستگی راست کند، حرف زمینهای دیم و بایر پیرامون تپه نادری را به میان کشید و چک و چانه قیمت پیش آمد. خریدار قلیچ بدخش و فروشنده حاج سلطان کلخچان.

— (نمی‌دانم، نمی‌دانم آن مرد سفیدپوش چه نقشه‌هایی برای قلیچ ما دارد. او زمین‌های خالی خدا، زمین‌های دور تپه نادری را از حاج سلطان برای قلیچ خرید. در حقیقت چار اطراف چاه امانی را خرید که سرش بالای تپه باز می‌شود. نمی‌دانم، نمی‌دانم برای چه؟ هر چه فکر می‌کنم سر در نمی‌آورم. می‌دانم قلیچ مرد زراعت نیست، من فرزند خودم را می‌شناسم. آن زمین‌ها هم زمین کشت و کار نیست. این را می‌دانم که نیکمن هم مرد آباد کردن زمین‌های بایر نیست. شغل او این نیست. اما این که بابت چه چیز پول آن تپه را داد، آن هم بی‌سند و قباله به حاج سلطان؛ مگر خدا خودش بداند! قوار دارند با مردم‌هایی کار را شروع کنند که در کلخچان می‌مانند، آدم‌هایی که دماغ شان را بگیری جان شان در می‌آید. اما چه کار می‌خواهد بکنند؟ اولین باری که نیکمن و قلیچ آمدند، چیز من کسی آن‌ها راندید. شب بود. وقتی از کنار کلخچان می‌گذشتند چراغ‌های کالسکه را خاموش کرده بودند. اما من صدای چراغ‌های کالسکه و بوی پسرم را شنیدم. آن‌ها یکراست رفتند طرف تپه. نیکمن آنجا دنبال چه می‌گردد؟ نمی‌دانم. اما یقین دارم بعد از آن وارسی‌ها بود که نیکمن عزم کرد دختر حاج سلطان و زمینهای دور تپه را یکجا از حاج سلطان‌ها بخرد. میزی دایی نعمان هم ظاهر کار است. همه چیز روپراه است. پولی هم دست حاج سلطان می‌گیرد که بتواند چند صباح دیگر را بگذراند. اما نصیب قلیچ چی می‌شود؟ قلیچ از دست من رفته است و فقط نگران عاقبت کارش هستم. دلگیر از این نیست که دیگر مرا - مادرش - رانمی‌شناسد؛ اما نگران خودش هستم. سکندر فردا با دیگر مردها عازم سفر است، و قلیچ او را هم دیگر نمی‌شناسد! سکندر دستش به هیچ جا بند نیست. بعد از آن بگیر و بیندها، نام روی سکندر ماند. بین و بندهای هم نداشت تا یکجوری گوش و گلیم خود را از آب

بدرکشد؛ پس مثل آفتاب نشین‌های دیگر باید برود نان خانواده‌اش را از آن سر دنیا پیدا کند بیاورد. شاید کسانی بدانند که نیکمن دارد تپه را نقب می‌زنند، اما هیچکس نمی‌داند که او یک ورق کتاب وزیری دارد که به هیچکس نشانش نمی‌دهد. مردهایی که بناست برایش کار بکنند، انگار همه‌شان چیز خورد و لال شده‌اند و هیچ حرف و سخنی از بابت کارشان به کسی نمی‌زنند. نهایت می‌گویند دارند دستک چاه در می‌کنند تا آن را بر سانند به مادر چاه، و آب را از چهار جهت جاری کنند روی زمین‌های بایر. در زبان‌ها افتاده که مادر چاه به سفره‌های تمام نشدنی آب می‌رسد، چاهی که در روزگار اسکندر کنده شده و خاک این تپه را هم قشون‌های نادر روی هم انبار کرده‌اند با خاک توپرهایشان. افسانه‌ها زیاد است در باب این که مثلاً آب این چاه یک اقلیم را کفایت می‌کرده. اما راست و دروغ این حروف‌ها را کسی نمی‌داند، دروغ و راست در هم باقته شده.

خستگی و سنگینی پلک‌ها، طین صدای صنوبر نان برگ‌گل، رفیاهای پایان ناپذیر ذهن نوجوانی، سامون را خوابگرد می‌کند. او اکنون خوابگردی است که دست در دست صنوبر، خار و خس بیابان را از زیر پادر می‌کند و در دل شب پیش می‌رود. آن‌ها باید به نقب‌های حفاری تپه نادری نزدیک بشوند؛ نزدیک می‌شوند. نقب، دلانی تاریک و باریک است که می‌توان گمان برد مثل شعاعی از یک دایره به مرکز آن نزدیک می‌شود. درون نقب انباشه است از غباری غلیظ که نقطه‌های روشن فانوس در آن تار می‌نماید. در اعماق دلان، مردهایی کج و خمیده دست در کار گلیدند. یکی دو تن کیسه‌های خاک را بیرون می‌آورند و کناری انباشت می‌کنند. چهره آدم‌ها را نمی‌توان دید؛ پرده‌ای از خاک کهنه روی و موی و رخت و پاها را پوشانده است. دستمالی باید روی دهان و بینی بست؛ همان کاری که دیگران کرده‌اند. در دور دست‌های عمق نوری حرکت می‌کند. پیشتر که می‌روند، تشخیص داده می‌شود قلیچ کلاهی به سر دارد که روی پیشانه آن چراگی روشن است. همچنین شیخ نیکمن، سراپا خاکی، آنجا دیده می‌شود که چراغ قوه بزرگی به دست دارد و گوش خوابانده به دیواره ته نقب. حس و حال چهره‌اش را

نمی توان دید، اما نرزو و طنین صدایش گویای شوق لبریز اوست که می گوید «یک ضربه دیگر، یک ضربه دیگر؛ کلنگ!» و هنوز نیکمن قدیمی واپس برنداشته که فروریزش دیواره حس می شود و صدای گنگ و در هم موسیقی که انگار در دل خاک حبس بوده است، در غبار متراکم خاک پخش می شود. نیازی به کارگران کلنگ زن نیست، مگر عمو یادگار. اما نباید گذشت آنها از محل دور بشوند. نیکمن وا می داردشان که الوارهای کوتاه را زیر سقف تعییه کنند، هر الوار بردو سر دو ستون چوبی؛ طوری که از واریزش خاک سقف پیشگیری گرد. کارگرهایکه واداشته می شوند، قلیچ و نیکمن و عمو یادگار از چاه پایین می روند. پله هایی که ماهرانه تعییه شده، فرو رفتن و بالا آمدن را آسان می کنند. در پی آن دو، سامون و سنوبر پایین می روند. کسی به این فکر نمی کند که چه مدت پایین می رفته اند، شاید به طول زمان تمام یک شب؛ اما چون به کف صاف چاه می رسند، نیکمن دست می برد و برگی کهنه از جیب بیرون می آورد. قلیچ به کمک او دو گوشه ورقه رانگه می دارد تا نیکمن زیر نور چراغ قوه با ذره بینش آنچه را می خواهد روی کاغذ یابد. می دیگر انگشت سبابه نیکمن روی نقطه ای از کف می نشیند و بی درنگ عمو یادگار را وامی دارد که «اینجا را بگن!» عمو یادگار کلنگ را از بین بندگ مر بیرون می کشد و بنا می کند به کدن. در کف حفره ای پدید می آید، جای دست. حالا می توان دوپاره از تخته سنگ های کفپوش را با دست برخیزاند. نیکمن یقین دارد که کف نمی تواند فقط با یک تخته سنگ پوشانده شده باشد. نخستین پاره سنگ که برداشته شد، نور افتاد روی سطح پله. دیگر شبهه ای نبود. نیکمن رد نور چراغ قوه اش پا گذاشت روی پله اول، در پی او قلیچ و سپس یادگار پایین رفت. چهار پله بیشتر نبود نا برستد به کف محوطه ای که می شد در آن راست قدایستاد. لبخند خاک آلود چهره نیکمن را دیگر می شد تشخیص داد وقتی صفحه قطب نما را از جیب بیرون می آورد و نور چراغ قوه را بر آن می تاباند. پیدا کردن دو بند مشکل نبود. دست گذاشت روی دیوار و با انگشت بر آن کویید. پشت در بند خالی بود. قلیچ خود کلنگ را بالا برد و کویید. تیغه سوراخ شد. حالا می شد

خشت‌ها را با دست برداشت و کناری چیدشان، خشت‌ها خرندوار در بند را بسته بودند و رویه بیرونی شان را لایه‌ای گل، آستر کرده بود. کار طولانی نبود. حالا باید دو پله پایین می‌رفتند تا بر سند به فضایی که چیزی مثل اتفاق مهمان بود، اتفاقی که سکویی سنگی در میانگاه آن قرار داشت، یکختنه از سنگ سیاه، روی سکو تابوتی بود پوشانده شده در طاقه‌ای ترمۀ زربفت که رگه‌های طلایی آن در پرتو نورهای لرزان می‌درخشید. قلیچ شافت طرف تابوت، اما نیکمن مانع شد که «دست بزنی غبار می‌شود!» پس خود قوطی‌یی از چته‌اش درآورد که با فشار دکمه‌ای غباری مرطوب از آن بیرون می‌زد و افشا شده می‌شد روی تابوت ترمه‌پوش. قلیچ خواست سیگار روشن کند، اما نیکمن مانع شد. «صبرکن، نشویش مکن!» و... لحظاتی بعد نیکمن به تابوت نزدیک و نزدیک‌تر شد و با وسوسی آمیخته به تردید، دست برد و لبه پوشش ترمه را به دست گرفت، برچیدش، تازد و پایین تابوت، کنار سکو گذاشت و خیره ماند به چوب درخشنان تابوت که انگار آبنوس بود. قلیچ تردیدی نداشت که آن مرد بحق او را به هر کاری واداشته و هر تکلیفی بر عهده او گذاشته بود. اما هنوز نمی‌توانست از بُهت و نباوری خود بکاهد، و نمی‌دانست هم کار عمده دیگر چه هست و چه باید بکند. لابد نیکمن می‌دانست چه می‌کند که دور تا دور تابوت می‌چرخید و با دل انگشت تمام سطح و بدنه آن را لمس می‌کرد، اما قلیچ خود را بیکاره و بلا تکلیف می‌دید؛ اگر چه شوق نیکمن برای او خیلی معنا می‌توانست داشته باشد؛ چون خلاف معمول، نیکمن خودداری نمی‌توانست از وجود یافتن گنجی که به زعم او بی‌نظیر یا کم نظیر بود. «در نوع خود، در نوع خودش در این فرهنگ و در این کشور. این یک حادثه است. بنادهای شناخت را تغییر خواهد داد. اینجا مصر نیست آقا، اینجا کشور دیگریست؛ ایران! معجوبنیست! اشکانی، فکر می‌کنم اشکانی؛ بله، نقوش سطح و بدنه تابوت؛ هنر، ضخامت و تراش چوب... و چه کسی می‌تواند تصور کند درون این چوب آبنوس کی خوابیده است؟ چه مایع معجزه‌آسایی در اختیار بوده که توانسته چوب را در طول سده‌ها حفظ کند، جوری که خال بر آن نیفت. این یک

معجزه است نه فقط یک حادثه. اشک اول؟ شاید! نخستین سگهایی که در این
حوالی گیر آورده‌ام به دوره اشکانی مربوط می‌شود؛ و هیچ می‌دانی که از
اشکانیان کمترین نشانه‌ها باقی مانده؟ می‌بینیم! اما در تابوت باید طوری بازو بسته
باشد که جزیی ترین آسیب یا خراشی به آن نرسد. می‌توانیم با احتیاط شروع کنیم!
اما... علامتی هم از ساسانیان می‌بینم و... همچنین نشانه‌هایی تازه‌تر. خیلی عجیب
است!سامی... ایلامی و سامی!

— «به چه کارهایی که واداشته نشدم عموجان؛ در این عمر کم به چه کارهایی که
واداشته نشدم! آنجا، در کجا زمین بودم؟ خدا می‌داند! شاید هواز
زیرزمینی‌های تو در تو گرفته‌ام بود و گرنه باید هول می‌کردم از فکر این که ممکن
بود همانجا زنده به گور بشوم. اما از آنچه می‌دیدم چشم‌هایم چار تا شده بود و
مجال این را نداشتیم که فکر کنم کجا هستم یا چه بلایی ممکن است سرم بیاید. به
این فکر نکرده بودم که چشم‌هایم چیزهایی دیده‌اند که نمی‌بایست دیده باشند.
ندید را من دیده بودم؛ و این را نمی‌فهمیدم تا نیکمن برزنگشت به قلیچ بگوید
«یادگار دهائش قرص باید باشد، نه؟» و قلیچ به من برگشت و گفت: «خودش
می‌داند که دهائش باید قرص باشد؛ بچه که نیست!» و من تازه ملتافت شدم در عجب
تله‌ای افتداده‌ام، و از آن لحظه بی‌باقي لال شدم، چشم بُکم!

چشم‌های صنوبر نان برگ‌اگل مثل قاج هندوانه سرخ است و نگاه سامون مثل
مته فرو چرخیده روی چوب تابوت و مانده است تا بینند شاهان قدیم چه نقش و
نگاری داشته‌اند، چه جور تاجی به سر می‌گذاشته‌اند، چه قبا... ردانی می‌بوشیده‌اند
و چه جور کمری بر میان می‌بسته‌اند. برداشتن در تابوت دشوار نیست. قلیچ و عموم
یادگار توانسته‌اند انگشت‌شان را لای درز تابوت فرو ببرند. حالا به هم نگاه
می‌کنند تازور و فن‌شان را یکی کنند. در تابوت با صدایی خشک برداشته می‌شود
و آنچه نیکمن درون تابوت می‌بیند بیش از آن چیزی است که او انتظارش را داشته
است. چهره، جامه، نقش و خط، تاج و آرایش منحصر به یک عصر و زمانه نیست.
مرد خفته در تابوت، نشان از همه شاهان و مؤبدان و شیخان و صوفیان تمام

دوره‌ها دارد. این دیگر نوبرانه است و نظریش در جایی دیده نشده. تاج هخامنشی تا متبدل صفوی و شش ترک قلندری در هم تلفیق شده‌اند، هم جامه کهریزی موبدان با سرداری فجری و... دیری نمی‌پاید که جنازه نیم خیز می‌شود، دست بر لبه‌های تابوت می‌گیرد، عطسه می‌زنند، پلک می‌جنباند و نگاه می‌کنند.

— «من نمی‌توانستم باور کنم، اما حقیقت داشت. سرش را تکان داد. لب‌های درشت‌ش را با یکی دو بلوق شتری لرزاند، قدری کف به لب آورد، دور و اطراف رانگاه کرد و صدا زد «قمری، قمری... پس کدام گوری هستی تو، مرده‌شور آن دندان‌هایت را ببرد»... و دردم شکافی توی دیوار دهان باز کرد و قمری آمد تو. اما گوشت به صورت نداشت، از او فقط دندان‌هایش باقی مانده بود و جاروی موهاش که چغر و بدرنگ تر شده بود. دیگران هم از زبان افتاده و انگار لال شده بودند. مخصوصاً وقتی خلیفه چالنگ برخاست و میان تابوت راست ایستاد، هر کسی یک دو قدم عقب نشست بی آن که چشم ازاو بردارد. خلیفه خمیازه‌ای کشید و پشت دست را گذاشت روی دهان تا بعد از آن کش و قوسی به تش بدهد و پا از تابوت بیرون بگذارد. من در تاریکی قایم شده بودم و قلیچ هم زیاد پیدا نبود. اما نیکمن رو در روی خلیفه ایستاده بود، آشکار و بی پروا، شاید هم در بهت. این را می‌گوییم، چون یک آن هم چراغ قوه‌اش را خاموش نکرده بود و شاید فکر می‌کرد به این که با چه زبانی و چه جوری خلیفه چالنگ را از آن دهليزها و پله‌ها بالا ببرد، و اصلاً چه جور با او به حرف در بیاید. اما خلیفه، خودش کار را آسان کرد، با چوبیدشش به شکافی که قمری از آن بیرون آمده بود اشاره کرد و گفت از این راه می‌رویم، از این راه!»

دهليزهایی را خلیفه پیش‌گذاری کرد و گاه در مسیری می‌ایستاد و چیزهایی را نشان می‌داد که یا نقش دیوار بود یا فسیل، و تنها نمودهای آشنا طرح لاله بود و قطار مطرب‌هایی که با ابزار طرب خود، مثل خیال یک مینیاتور، در غرفه‌ای بر دیوار سنگی نقش شده بودند؛ و در آستانه آخرین دهليز بود که خلیفه برگشت، به قلیچ و یادگار که تابوت را بر دوش گرفته بودند و می‌آوردند، نگریست

و گفت «فکر خوبیست؛ لازم خواهد شد! بگذاریدش میان همین غرفه.» و آن آخرین دھلیز به خمخانه و پس به حوضخانه راه می یافت، مکانی آشنا که خبار سالیان بر آن نشسته بود. قلیچ و یادگار تابوت را بر جا گذاشت و خود کنار درگاهی خمخانه به حوضخانه ایستاده بودند، نیکنمن به قلیچ اشاره داد که یادگار را فرستد تپه، کارگرها را مرخص کند. قلیچ یادگار را به حیاط برد تا پیش از راهی کردنش بگویند «هیچ چیز ندیده ای. نه دیده ای و نه شنیده ای!» و خلیفه قمری را فرستاد پی عبدوس استادآبا که «بگو و سایل کارش را هم با خودش بیاورد. شاید لازم آمد. و تو پسر نان برگ گل، برو و به مادرت بگو آتش درست کند و بیاورد. تو هم آقای نیکنمن، می توانی از آن گنجه کنیا که برداری بیاوری با دو نایوان. من هم با تو یک نایوان می نوشم!»

— «چه می توانستم بکنم؟ گچ بودم و هر چه قلیچ می گفت باید انجام می دادم. بیرون وقت و تمام راه را تا پای تپه دویدم، اما آنجا کسی نبود. هیچکس نبودا دلان نقب ثبیده بود و من نمی توانستم بفهمم چه اتفاقی افتاده؟ آن آدمها زیر آوار مانده و مرده بودند، یا بیرون آمده و بعد از ریزش از ترس گریخته و خود را گم و گور کرده بودند؟ ترس برم داشته بود و نمی دانستم برگردم خانه مان، بروم منزل خلیفه یا در بیانها بمانم؟ آن شب همه چیز کابوس بود، از آن کابوس هایی که اگر ده بار هم آدم از ترس بیدار بشود و باز بخواهد، بار باید هم همان کابوس می آید سراغش.»

— نه! نباید بیندیشید که من مرده‌ام؛ نه! خلیفه نمی میرد! چرا باید بمیرم؟ چرا باید از دنیا بروم پیش از آن که بدانم چرا به دنیا آمده‌ام؟ من یک میراثم، یک میراث مهم!

عبدوس چشم‌هایش را می مالد. یکبار... دوبار... سه‌بار... نه، خطای چشم نیست. این خود خلیفه است ایستاده میان درگاهی خمخانه، تویی زیر زمین، پشت به عبدوس، در ردای نیلی رنگ که پیش از آن به تن او دیده نشده بود، خود خلیفه که خواسته بوده عبدوس برود دیدنش. پیغام را قمری آورده بود، اما دیدن قمری

اینقدر حیرت انگیز نبود. قمری می‌توانست کابوس باشد، اما خلیفه در آن واحد کابوس و حقیقت بود. حالا هم این صدای او بود که سایه - روش زیر سقف حوضخانه را می‌لرزاند:

- می‌خواهم بهادر حاج کلو را یک بار دیگر ببینم، یک بار دیگر می‌خواهم او را ببینم، عبدالوس ابرو نزد بهادر او را پیاویر به حضور ازودا
عبدوس می‌داند بهادر حاج کلو در کلخچان نیست؛ بهادر حتی در شهر نیست.
اما عبدالوس می‌خواهد از آن زیرزمین وامانده بیرون برود. می‌خواهد کمی هوا به سرش بوزد. پا می‌گذارد طرف در که دست‌های لاغر و ظریف نیکمن انگار کیف دلاکی او را از دستش می‌گیرد؛ عبدالوس همچنان گیج است و نمی‌داند چه اتفاقی در آن شب دارد می‌افتد. می‌رود و می‌اندیشد اگر باز نگردد چه خواهد شد؟

ملأاحد می‌گوید «لا حرج للمجنون!» و در میان شاخه‌های جمعیتی که از در خانه‌های کلخچان بدر ریخته، پیش می‌رود. پسر ارشد او هم راهی است و تلخاباد کلخچان که تمام زمستان را در خاموشی اندیشتانکی بسر برده بود، روزی شلوغ را آغاز می‌کرد. عزیمت جمعی مردهای کارآمد و جوانان و نوجوانان، زن‌ها و مادران و کودکانی که لب راه لای دست و پا وول می‌زدند، زبان‌های دعا، و کسانی که قرآن روی دست گرفته بودند و آن‌ها که نان و نان درون توپرهای مردها جا می‌دادند، جوانان عاصی که هر چه زودتر می‌خواستند از زادگاه بگشند و غُر می‌زدند که چرا تازه دامادها دل از جای گرم و نرم شان بر نمی‌کنند و همه را معطل نگه داشته‌اند، غوغایی برآه انداخته بود...

صیح شِبِ عروسی قلیچ، در منزل حاج سلطان باز شد و قلیچ راه افتاد طرف کالسکه و دید که مردهای نقب کن کنار دیوار ایستاده‌اند به انتظار دریافت مزد شبانه‌شان. عجیب آن که قلیچ کت و شلوار کتان سفید و کفش سفید به تن و پاداشت و کلاه حصیری سرشن بود. عموماً یادگار کالسکه داماد را آماده کرده بود، هم او بود که صبح اول وقت به شاه داماد «مبارک باد» گفت و اشاره کرد به مردهایی که متظاهر

مزدان بودند. قلیچ هم پروا نکرد، قبضدان چرمی را از جیب بغل بیرون آورد، ورقهای اسکناس را داد دست یادگار تا مزدها را پردازد، و در همان حال که می‌رفت دست عروس را بگیرد و از هشتی تا پای رکاب کالسکه یاورد، گفت «برمی‌گردم؛ زود برمی‌گردم و کارها را سر و سامان می‌دهم!» و عروس را که با کفشهای دو رنگ پاشنه صنایع اش به دشواری قدم برمی‌داشت، آورد پای رکاب، سوارش کرد کنار دست خلیفه و ماند تا عموم یادگار مزدها را بدهد و برگردد بنشیند سر جای کالسکه‌ران و خود قلیچ رو به روی عروس و خلیفه بنشیند و راه یافتند. و چون کالسکه راه افتاد، قلیچ خود را که های جیش را بیرون آورد و پاشید جلو پای مزدبرها و گذشت. کالسکه از دهنۀ کوچه خارج شد و رسید لب راه. جمعیت کلخچان همچنان سر راه به انتظار آخرین‌ها ایستاده بود. کالسکه میان کوچه‌ای که جمعیت باز کرده بود، ایستاده شد. سامون میان سکدر و صنوبر ایستاده بود؛ هم او پیشتر فکر کرده بود دیگران در همچه وقت هایی دیدنی هستند، و فکر کرده بود به کسانی نگاه خواهد کرد که چشم و دهان خندان دارند. زیرا کم نیستند کسانی که باخرستنی از کلخچان دور می‌شوند چه بسا با این امید که دست شان جایی بند بشود که بتوانند به زادگاه‌شان بزنگردن. صنوبر نان برگ گل گفته است که دل سامون در راه، وقتی از ولایت دور می‌شود، خواهد ترکید. باشد، بگذار بترکد. حالا باید به چهره‌های خندان نگاه کرد. نگاه می‌کند. چه بسا چهرۀ خود سامون هم خندان شده بود وقتی که احساس کرد پیشانیش زیر متنۀ نگاه خلیفه و قلیچ داغ می‌شود و تشن به لرزه در آمدۀ و دست صنوبر رامحکم در پنجه‌های خود می‌فشارد. رضی تازه داشت از راه می‌رسید که دست دراز خلیفه از کنار پوش کالسکه بیرون آمد، اشاره کرد به سامون که پیش برود. سامون قدم برنداشت. دست درازتر شد و بیخ یقه او را گرفت و پیش کشید. حالا جمعیت میهوت و لال و ادشته شد سر فرواندازد؛ سر فرو انداخت؛ مثل رکوع. پس چکمه‌هایی از کالسکه پایین آمد، دست‌هایی سامون را کشید برد جلو اسب‌ها و او را دو زانو نشاند بر نطعی که انگار گسترده بود، نطعی از چرم سرخ. حالا دو انگشت

دست چپ خلیفه در سوراخ‌های بینی سامون چنگک شد و به دست راست قمه‌ای قحری را از پر شال بدر کشید، دم تیغ قمه را روی خرخره او گذاشت و به سرعت یک آذربخش سرش را گرد تا گرد بزید. بعد قمه را غلاف کرد و گفت «این عروسی، و این عزیمت قربانی برازنده خود می‌خواست». پس سوار شد، و کالسکه برآه افتاد و چرخ‌های آن دو شیار بازیک از خود بر جای نهاد با صدای خلیفه که می‌گفت «من همیشه با شما هستم، همیشه پیش‌اپیش شما و به دنبال شما، بالا سر شما و زیر پای شما!» و دمی دیگر جماعت کلخچان به دنبال کالسکه راه افتاده بود و می‌رفت، مگر صنوبر و رضی که ایستاده و به سامون بی سر می‌نگریستند. صنوبر قدم برداشت طرف سر سامون، آن را برداشت به تن چساند و گفت «برخیز پسرم، برخیز!» سامون برخاست و دست در دست صنوبر ایستاد. هنوز می‌لرزید. عرق روی پیشانیش لیچ انداخته بود. پلکهایش هم غچ عرق بود. به دشواری پلک گشود و نگاه کرد. صنوبر یک سوی او ایستاده بود و عنده را یک سوی دیگر. پا از در اتاق بیرون گذاشت و ماند. عبدالوس سر پله نشته بود و خاموش سیگار می‌کشید. آفتاب پنهن شده بود میان حیاط. دیری از صبح عزیمت گذشته بود. سامون کوله‌بارش را برداشت و از پله‌ها فرود آمد. یقین داشت که روندگان رفته بودند و او می‌باید تنها در پی ایشان برود. چه سکوتی دنیا را فراگرفته بود؟ رضی ارضی را می‌دید که ایستاده بیخ دیوار، نزدیک در حیاط. پیدا بود که آمده و متظر او مانده است بی آن که یک کلمه با پدرش حرف بزند. همچنین یقین داشت که عبدالوس هم با او کلامی حرف نزده. پس ایستاد مقابل پله‌ها، روبروی عبدالوس و گفت «خداحافظ، بابا!» و به چواب نماند. رو برگرداند و رفت طرف رضی. حالا دو زن، کنار در حیاط ایستاده بودند. یکی قرآن را بالا نگه داشته بود و دیگری جامی آب به دست داشت تا چون پسرها از در بیرون می‌روند، به روشان آب بپاشد. همه این را باور داشتند که آب روشایی است.

بیست و نهم آبان ماه یکهزار و سیصد و هفتاد و یک

واژه‌نامه

| | |
|--|---|
| شست: چوب شفتالو | آیت: تشخّص (در اصطلاح) |
| شلات: گل-آب، آب گل آلود | آهند: نوعی آلت حرب از فلز با دسته‌ای |
| شیشک: گوسفند دو سه ساله | چوبی |
| فلئور: گودی میان دو بال گهواره‌ای یا گنبدی. | ارزن: چماق |
| غشیان: قی، تهوع، استفراغ | أُرْزَج: اسم نهمل |
| فُرساق: ظرفیت | إِنْبِيز: کوت دانه‌های گندم پاک نشده |
| قرش = قره: سیاه | أَولُوقِي: چادری که هر دو گوشهاش را در دو طرف به هم گره زند و از آن خرجین واری بسازند برای حمل. |
| فعچی: تابدار، پیچ خورده، شکن شکن | بُلْوُق: صدای ناشی از مستی و نابخودی در انسان و حیوان. |
| فُوم: ریگزار، شن نرم، خاک - ماسه | |
| کارگوپاشی: کارگر ماهر | پُرخو: پستو، دستدان |
| کالار: بز دو سه ساله | پُل: قدم بلند |
| کلوج: خمیر در آتش افتاده؛ خمیری که از جدار تنور واگردد و درون آتش تنور نیمسوز شود. | پیخ: ساقه خشکیده گندم و جو |
| کوچچی: توله سگ | پیشکرده: کنایه از تحریک و تشنج |
| کیل: جو پیچه، سیار | پیشگرده: تحریک شده |
| کاوارانه: ترکه‌ای که با آن گاو را برانند. | چو: عمق |
| مُعْتَلَك: متچل، سرگردان | چُل مرد: آدم کوتوله |
| مُلْعَنِيری: مرحله‌ای از کاربر بوته خربزه. | چمبه: چوب غله کوب |
| هاروس: نوعی کنث درشت | چل: آب غلیظ بینی |
| پیهنه: یک کاسه کردن شیر توسط گوسفند داران جزء؛ نوعی تعاضی | چلته: کيسه پارچه‌ای |
| یکری: احتمالاً نگاری، نگارین در معنای خلاف، نگری به معنای نگریدن بی اراده، کنایه از کچ نگریستن | خوراڭ: نشخوار |
| هنتکاو: کنایه از سنگینی | دستبادکودن: با دست علامت دادن |
| | روز خلله: روز سبزه رویان، آستانه نوروز |
| | زنجاب: زخماب، زخمابه |
| | شرکگ: جشن و پایکوبی |

